@Rooman_nazy1400

ای راحت دل‌ها به تو آرام جان کیستی

دل در هوس جان می‌دهد تا دل‌ستان کیستی

مقدمه:

تمام کردن در جایی که فکرش را نمی‌کنی، در وقتی که فکرش را نمی‌کنی اتفاق می‌افتد؛ نه پس از یک دعوای سخت یا قهری طولانی، نه در اتاق مشاور خانواده یا روانکاو، نه در زمانی که از نفرت سرشاری یا از خشم به خود می‌پیچی. تمام کردن شاید هنگام نوشیدن یک لیوان چای به سراغت بیاید، پشت میز کارِ شلوغِ انباشته از اوراق اداری، بی‌مقدمه و بی‌هوا؛ مثل سردردی که مدت‌ها بی‌وقفه ادامه داشته و اکنون ناگهان درمی‌یابی دیگر وجود ندارد. ناگهان می‌بینی همان‌طور که درد دیگر نیست، او هم دیگر نیست. نبودنش هم دیگر نیست. تنها دل پیچه‌ای احساس می‌کنی؛ مثل وقتی که از چرخ و فلک پایین می‌آیی و هنوز گیجی از تمام شدن همه‌چیز. دیگر تمام شد؟! از خودت می‌پرسی و دور و برت را نگاه می‌کنی و پی کسی می‌گردی که بگوید نه، مگر می‌شود؟ هنوز ادامه دارد...! درحالی‌که نه همچین کسی وجود دارد و نه ادامه‌ای، همه‌چیز تمام شده است.

گاهی می‌توانید چشم بچرخانید؛ در اداره، در مترو، در اتوبوس، در خیابان و آدم‌ها را خوب نگاه کنید؛ بعضی‌هایشان همان‌طور که دارند چای می‌نوشند، یا خط زرد لبه‌ی سکو را لگد می‌کنند، یا به دستگیره‌ی آویزان از میله‌ی اتوبوس خیره مانده‌اند، یا با غریزه راهشان را از لابه‌لای ازدحام آدم‌ها باز می‌کنند و پیش می‌روند. دارند آرام و ساکت و بی‌صدا تمام می‌کنند؛ یک رابطه را، یک عشق را، یک زندگی را. شاید برای همیشه...

۱

پشیمان بودم. از بچگانه‌ترین احمقانه‌ی زندگی‌ام که مسببش شهره بود، پشیمان بودم. جزء معدود دفعاتی بود که از کرده‌ی خود پشیمان می‌شدم. روبه‌روی میز توالت شیکی که به سلیقه‌ی من خریداری شده بود نشسته بودم و پوست لبم را می‌جویدم. تمام رژ لبم را خورده بودم. کنار تصویرِ عروسِ مضطربِ نقش‌زده بر آینه، قامت دامادی که آمد و به چهارچوبِ در تکیه داد و لب‌هایش کش آمدند و ردیف دندان‌هایش نمایان شدند، جا خوش کرد. ترسیدم...! دستانم روی دامن پف لباسم مشت‌شد و وحشت‌زده آب دهانم را فرو دادم. فاجعه بود. باید چه می‌گفتم؟ اصلاً چگونه می‌گفتم؟ خدا لعنت کند شهره! تو را که مرا در این مخمصه گرفتار کردی.

– فکر کردم توی این یه ساعتی که این‌جایی لباس عوض کردی و از شر اون گیره‌های توی موهات خلاص شدی!

گلویم خشک و لبانم قفلِ هم شد. کلمات پشت لبان به هم دوخته شده‌ام، حبس شدند. در آینه دیدم که تکیه‌اش را از در اتاق برداشت و به آرامی، به سمت منی که رو به احتضار بودم، آمد. ترس را بیش‌تر از هر وقت دیگری با تمام وجود حس می‌کردم. چگونه می‌گفتم؟ چه کار می‌کرد؟ مرا می‌کشت! عرق سردی بر تیره‌ی کمرم راه گرفت و او پشت سرم - ایستاد. دستانش بالا آمدند و با آرامش شروع به باز کردن موهایم از هم کرد. نگاهش را تاب نیاوردم و چشم از آینه گرفتم. سکوت بینمان دیوانه‌ام می‌کرد. صدای نفس‌هایمان که به هم آمیخته شده بودند عصبی‌ام می‌کرد. بوی عطر لعنتی‌اش که همه‌ی حواس بویایی‌ام را در اختیار گرفته بود کلافه‌ام می‌کرد. کاش می‌توانستم از آن اتاق، خانه و او بگریزم. چه باید می‌گفتم؟ با هر بار پرسیدن این سوال از خود بیش‌تر وحشت می‌کردم. جوابی نداشتم

جز این‌که تردید نداشتم مرا خواهد کشت! وقتی تنها شدیم و و زمانش فرارسید، یقین پیدا کردم که این موضوع به آن سادگی‌ها که شهره می‌گفت و من گمان می‌کردم نبود!

عمق فاجعه را وقتی درک کردم که خیلی دیر شده بود و راه فراری نداشتم! گردنم داغ شد و تکان سختی خوردم. هراسان به تصویرمان در دل آینه نگاه کردم و او کمر راست کرد و خرمن موهایی که اسیر دستانش شده بودند را روی شانه‌هایم رها کرد. بی‌اختیار دست بر گردنم کشیدم. رطوبتی که سرانگشتانم را تر می‌کرد ضربان قلبم را به بازی گرفت. دست دور کمرم انداخت و از جا بلندم کرد. مطیعانه پابه‌پایش تا نزدیکی جای خوابمان پیش رفتم و همین که زیپ لباس عروسی که به تن داشتم را در دست گرفت، قدمی از او فاصله گرفتم و مانع شدم. به سمتش برگشتم. متعجب نگاهم کرد و من ترسیده قدم دیگری عقب رفتم. بالاخره یکی از ما دو نفر راضی به شکستن آن سکوت کذایی شد.

– ماهور؟! از سر شب یه جوری شدی! از چیزی ناراحتی؟

دلم می‌خواست آن لحظه جیغ می‌کشیدم ولی تارهای صوتی‌ام به یک‌باره از کار افتاده بودند. مرا می‌کشت...! همین فکر کافی بود تا از ترس جانم پا به فرار بگذارم. دنباله‌ی لباسم را سفت چسبیدم و شروع به دویدن کردم. در آن لباس نفرت‌انگیز نمی‌شد راحت دوید، نمی‌شد... نرسیده به در سالن مچ دستم را از عقب چنگ زد و مرا محکم سمت خودش کشید و تنمان به هم کوبیده شد. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده برگشتم و درحالی‌که داشتم قالب تهی می‌کردم، به صورت برافروخته‌اش خیره شدم. با فکی منقبض‌شده و تن صدایی که سعی در کنترل آن داشت تا مبادا بر سرم فریاد زند، شمرده-شمرده گفت:

– چته؟ این بچه‌بازیا چیه ماهور؟ اگه مشکلی هست بهم بگو!

به دنبال نفسی که از زور حرص صدادار بیرون می‌آمد، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با کلافگی پرسید:

– از من فرار می‌کنی؟ از منی که زمین و زمان رو به هم دوختی تا دلم رو به دست بیاری و بهت بگم دوستِ دارم، فرار می‌کنی؟ اونم شب عروسیمون؟

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند و صدای ضعیفی از حنجره‌ام خارج شد. صدایم به ناله‌ای

می‌ماند که از گلوی یک نفر قبل از جان باختن بیرون می‌زند.

– من... من... تو... یعنی م... من... من باکره نیستم...

هرگز در زندگی برای به زبان آوردن جمله‌ای تا به این اندازه در نمانده بودم. انگار تمام خون‌های بدنش را به ناگاه از دست داد که پوست صورتش سفید شد. حلقه‌ی دستش از دور مچم باز می‌شد و بی‌جان پایین افتاد. گرمم شد و پوست تنم آتش گرفت از اعترافی که می‌دانستم چه‌قدر برایش گران تمام می‌شود. از صورتم حرارت بیرون می‌زد و احمق بودم که آن لحظه قصد توضیح داشتم.

– تو می‌دونی من توی گذشته زندگی آزادی داشتم. زندگی آزاد، یعنی روابط آزاد. تو جوی بزرگ شدم که...

داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم. حرفم را نصفه رها کردم و با عجز نالیدم:

– مهم اینه که من و تو عاشق همیم.

بی‌حال گره کرواتش را شل کرد و اولین دکمه‌ی پیراهنش را تقریباً از جا کند و یقه‌ی پیراهنش را به طرفین کشید. پره‌های بینی‌اش به شدت باز و بسته می‌شدند. همه‌ی آن حجم خون گریخته از تنش به شدت بازگشت و چهره‌اش رنگ خون گرفت. بی‌اراده و از ترس عقب رفتم. صدای خش‌افتاده و ترسناکش بر سرم پتک شد:

– حرفات دروغ بودن دیگه؟

سردم شد، دمای تنم یک‌دفعه پایین آمد و لرز کردم. فریادش زیر گوشم سیلی شد:

– کر شدی؟ پرسیدم حرفات دروغ بودن؟

جرأتی که برای جواب دادن به سوالش پیدا کردم باور نکردنی بود:

– نه!

گلویم زخم شد از بس آب نداشته‌اش را قورت دادم. چشمانم را ترسیده بر هم گذاشتم و دستانم دو طرف دامن لباسم را چنگ زدند. همان یک‌ذره جرأتی که خرج آن "نه" مسخره کرده بودم را هم از دست دادم و ضعف بر اندامم چیره شد. انگشتانش چنان پر قدرت به دور مچم پیچیدند که از شدت درد به سرعت چشم باز کردم. قبل‌از این‌که فرصت بیابم تا نگاهش کنم و واکنشش در آن لحظه را بسنجم، مرا به دنبال خود کشان‌کشان از

ساختمان بیرون برد. پابرهنه و با لباسی که باعث می‌شد پیوسته پایم پیچ بخورد، بر روی سنگ‌ریزه‌های جاده‌ای که از جلوی پله‌های در سالن تا نزدیکی در خروجی خانه امتداد می‌یافت، تقریباً به دنبالش دویدم!

-داری من رو کجا می‌بری؟

سوالی که با ترس و اضطراب پرسیده بودم را بی‌جواب گذاشت و تندتر قدم برداشت. کف پایم زخم شده بود و این را از سوزشش متوجه می‌شدم. به کمک دست دیگرم که آزاد بود دنباله‌ی لباسم را کمی بالا کشیدم و کلافه اسمش را لب زدم:

- تارخ؟

این بار با خشونت تنها غرید:

- خفه شو.

در خروجی را باز و تا به خود بیایم مرا در کوچه پرت کرد. پخش زمین شم و بیش‌تر از درد پا و کمرم، کف دست‌هایم سوخت که برای حفظ تعادل و جلوگیری از ساییدن صورتم روی آسفالت محکم بر روی زمین فشرده بودم. عصبی و دلخور به سمتش برگشتم و در همان حال دنباله‌ی لباسم را از زیر دست و پایم جمع کردم. بدون این‌که به دستانم نگاه بیندازم، به چهره‌ی غضبناک تارخ که در آستانه در خانه ایستاده بود و دستانش دو طرف بدنش مشت شده بودند خیره ماندم. چشم در چشم من آب دهانش را روی زمین انداخت و صدای کوبیده شدن در بزرگ آهنی روی سرم آوار شد.

مات در بسته‌ی خانه‌ای که همه‌ی چیدمان درونش به سلیقه و انتخاب من بود ماندم و آن لحظه حتی قدرت پلک زدن را هم از دست دادم. همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاده بود که شوک‌زده‌ام می‌کرد. از اعتراف من تا عصبانیت تارخ و بیرون انداختن من از خانه یک ساعت هم نمی‌گذشت. چشمانم را محکم روی هم فشردم و دندان‌هایم روی هم ساییده شدند. هیچ‌وقت در زندگی‌ام به این شدت تحقیر نشده بودم. لحظه‌ی تف انداختنش بر زمین را که به خاطر می‌آوردم تمام وجودم آتش می‌گرفت. اشک حبس‌شده میان پلک‌های بسته‌ای که نمی‌خواستند اجازه‌ی چکیدن به آن دهند، چشمانم را می‌سوزاند. حس تکه‌آشغالی را داشتم که به فجیع‌ترین روش ممکن دور انداخته شده و تفی هم حواله‌اش

شده بود. قطرات اشکم که از لابه‌لای مژه‌هایم چکه کردند.

با حرص و عصبانیت چشم باز کردم و مثل فنر از جا پریدم. دیگر خبری از ترس و اضطراب و وحشت در وجودم نبود و به جایش پر بودم از حس نفرت، حرص و خشم. خودم را شتاب‌زده به در خانه‌ای رساندم که حتی ساعتی هم خانمِ آن نشده بودم و با همه‌ی قدرتی که در خود احساس می‌کردم، به آن کوبیدم.

– باز کن، خیال کردی تو خیلی پاک و نجیبی؟ نه عزیزم، من و تو عین همیم. مگه تو مارال بدبخت رو ول نکردی؟ مگه غرورش رو نشکوندی و با آبروش بازی نکردی؟

هرچه می‌گذشت، تن صدایم اوج می‌گرفت که در خانه با شتاب به رویم گشوده شد و تارخ وحشیانه مرا از موهایم داخل کشید. پوست سرم به سوزش افتاد و اشک با شدت به چشمانم هجوم آورد. یک بار پلک زدنم کافی بود تا روی صورتم سیل راه بیفتد و تارخ در همان حال به عقب هلم دهد و دسته‌ی موهایم از چنگالش بیرون آید. هر دو با خشم و نفرت یک دیگر را نگاه کردیم و او چنان با خشونت بر سرم فریاد زد که رگ‌های گردنش برجسته شدند.

– من مثل تو کسی رو فریب ندادم، از اعتماد کسی سوءاستفاده نکردم. مارال رو من هیچ وقت دوست نداشتم؛ مارال انتخاب من نبود و این رو همه‌ی دنیا می‌دونستن، حتی خودش. اما تو من رو فریب دای، کثافت من عاشقت شده بودم، چه طور تونستی؟

سکوتم بیش‌تر عصبانی‌اش کرد و باز فریاد زد:

– چیه لال شدی؟ پشت در که خوب صدات رو بالا برده بودی!

آری لال شده بودم، چه می‌گفتم؟ حق با او بود؛ من او را بازی داده بودم. تارخ حق داشت حس یک فریب‌خورده را داشته باشد که از اعتمادش سوءاستفاده شده بود. اراده‌ای روی کنترل اشک‌هایم نداشتم و برای اولین‌بار از خود بدم آمد.

– برو بیرون دیگه نمی‌خوام ببینمت.

هق‌هق‌کنان گفتم:

– ولی من زنتم.

نگاه از چشمانم گرفت و پشت به من، پنجه‌هایش را لای موهایش فرو کرد و برخلاف

لحظاتی قبل، این بار حرف‌هایش را فریاد نزد. صدایش بدجور بم و گرفته شده بود:

– طلاقت می‌دم، نمی‌تونم یه لحظه با تویی که بازیم دادی زندگی کنم، حتی دلم نمی‌خواد دیگه ببینمت.

– نمی‌تونی طلاقم بدی.

دستانش را از موهایش بیرون کشید و مشت کرد. خودش هم می‌دانست طلاق دادنم به آن آسانی‌ها که می‌گفت نبود. اشک‌هایم را پس زدم و با صدای مرتعشی جمله‌ام را کامل کردم:

– نمی‌تونی طلاقم بدی، چون توی چشم همه کوچک می‌شی... چون انگشت‌نمای دوست و دشمن می‌شی و همه به ریشت می‌خندن... نمی‌تونی طلاقم بدی، چون برای ازدواج با من تو روی همه ایستادی... نمی‌تونی طلاقم بدی، چون آبروی خانواده‌ت...

اجازه نداد ادامه دهم و در همان حال که پشت به من ایستاده بود، با نفرتی که در لحنش مشهود بود، خشمگین گفت:

– اگه همین الان گورت رو از این‌جا گم نکنی، تضمینی نمی‌دم که با دستای خودم خون کثیفت‌و نریزم.

دیگر زیادی داشت تند می‌رفت. بیش‌از آن‌چه باور داشتم، داشت مرا زیر پا له می‌کرد. من هم مانند او به تک‌تک کلماتی که بر زبان می‌آوردم بذر نفرت پاشیدم:

– لباسام رو باید عوض کنم. تو هم بخوای من دیگه حاضر نیستم توی این خونه کنارت بمونم.

به سمتم برگشت و من از دیدن هیبت ترسناکش خوف کردم. سفیدی چشمانش به سرخی غلیظی درآمده و همه‌ی رگ‌های گردن و پیشانی‌اش بیرون زده بودند. باز مچ دستم را خفت کرد و انگار همه‌ی زورش تنها به همان یک جا می‌رسید. مرا کشان‌کشان به سمت در باز مانده‌ی خانه برد و این بار آهسته‌تر از دفعه‌ی قبل مرا بیرون انداخت. پایم پیچ خورد و به سختی تعادلم را حفظ کردم و مانع از زمین خوردنم شدم. مچ دستم را مالش دادم و او قبل‌از این‌که در را به هم بکوبد، خشمگین غرید:

– برو به درک.

و من به این باور رسیدم که در کم‌تر از یک ساعت، عشقش به نفرتی عمیق تبدیل شده و آن‌قدر از من منزجر شده بود که حاضر نبود به اندازه‌ی عوض کردن آن لباس عروس لعنتی حضورم را در آن خانه تحمل کند. با آن سر و شکل حیرت‌انگیز خودم را به سوپری سر خیابان رساندم و از صاحبش تقاضا کردم اجازه بدهد با شخص مورد نظرم تماس بگیرم. بنده‌ی خدا بهت‌زده فقط نگاهم کرد و نیمچه تکانی به معنای تأیید حرفم به سرش داد. نه تنها او، بلکه هر کس آن شب از آن خیابان عبور می‌کرد یا گذرش به سوپری می‌افتاد مات من می‌ماند. عجیب هم بود، با آن لباس‌عروس و موهایی پریشان و آرایشی که به‌خاطر گریه‌ام حسابی خراب شده بود و در آن ساعت از شب، بدون داشتن حتی شنل لباسم، هر کسی که مرا می‌دید حق داشت تعجب کند. شماره‌ی شهره را گرفتم و زمانی که خواب‌آلود جواب داد، در گوشی تلفن تقریباً فریاد زدم:

– کدوم گوری هستی؟

و بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن به او بدهم، آدرس سوپری را دادم و تماس را قطع کردم. بیچاره فروشنده تنها هاج‌وواج مرا می‌نگریست. آن‌قدر آشفته و به هم ریخته بودم که حتی از مرد بیچاره تشکر نکردم و سراسیمه از سوپری بیرون زدم. کمی آن‌طرف‌تر از سوپری ایستادم و تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم دادم. دیگر اشکی برای چکیدن نداشتم. عصبی و ناآرام پای راستم را تکان می‌دادم و گوشه‌ی لبم را می‌جویدم. چه فکر می‌کردم و به کجا ختم شده بود! از تارخ بدم می‌آمد... او را فریب داده بودم و شب عروسی‌مان به او گفته بودم باکره نیستم ولی به‌خاطر تحقیری که شده بودم از او بدم می‌آمد. اشتباه کرده بودم و محاسباتم اشتباه از آب در آمده بود.

از اول هم می‌دانستم تارخ افکارش چگونه است و نمی‌تواند با این موضوع کنار بیاید ولی شهره‌ی احمق آن‌قدر زیر گوشم خواند که کار نشد ندارد و تارخ هم مرد است و می‌شود به شیوه‌ی خاص خودش رامش کرد که باورم شد می‌توان اویی که در آن خانواده و با افکار و عقاید مسخره‌شان بزرگ شده است را رام خود کنم. طوری که مرا همان‌جور که هستم قبول کند. صدای بوق ممتد ماشینی مرا که در افکار نابه‌سامان خود غرق شده بودم را به خود آورد. به محض دیدن شهره که پشت فرمان ماشینش بود، داغ شدم و سمت

ماشینش دویدم. خودم را روی صندلی کناری‌اش انداختم و عصبانی فریاد زدم:

- این بود نتیجه‌ی حرفات؟ مگه من نگفته بودم تارخ توی اون خونواده‌ی عقده‌ای بزرگ شده و اگه بفهمه من قبل‌از اون با کسی رابطه داشتم نمی‌تونه تحمل کنه! گفتی رگ خوابش رو پیدا کن، گفتی این‌جوری نشون می‌ده اونم مرده و می‌تونی از راه خودش رامش کنی...

کلافه ماشین را حرکت داد و میان حرفم پرید:

- خاک بر سرت ماهور! فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌عرضه باشی!

- خفه شو، تو جای من نبودی ببینی چه قدر می‌تونه وحشتناک باشه! می‌دونی امشب چی به من گذشت؟ خیال کردی به اون آسونیا که فکر می‌کردیم بود؟ به خیال توئه احمق یه‌کم داد و فریاد می‌کنه و بعدش با یه همخوابی همه‌چیز تموم می‌شه. نبودی ببینی چه‌طور تحقیرم کرد، من‌و با این سر و شکل از خونه پرت کرد بیرون و یه تفم انداخت جلو پام.

شهره ناباورانه لب زد:

- آخه چرا؟ فقط چون قبل‌از اون با کس دیگه‌ای بودی؟ این توی کدوم قرن داره زندگی می‌کنه که هنوز این‌جور مسائل براش اهمیت داره؟!

- من می‌دونستم اینا افکارشون خاک خورده‌س... خبر داشتم از عقاید حال به هم زنشون... چه طور خواستم فکر کنم تارخ با اون آدما فرق می‌کنه؟!

- نباید جا پای مادرت می‌ذاشتی ماهور، نباید خودت رو اسیر این خانواده می‌کردی. دیدی که مادرتم نتونست تحمل کنه.

- من نمی‌ذارم مارال صاحب چیزایی که حق منه بشه، دیگه بسه هرچه قدر توی آرامش زندگی کرده و به همه‌ی اون چیزایی که خواسته رسیده. نمی‌خواستم بذارم با رسیدن به تارخ خوشبختیش کامل بشه، تو اینا رو نمی‌فهمی شهره؛ تو نمی‌دونی من چه قدر از مارال و مادرش بدم میاد. درک نمی‌کنی چه قدر از پدرم متنفرم که من رو سپرد دست مامانم.

سرعت ماشین زیاد شد و با حرص گفت:

– وحشتناکه ماهور! با این سرووضع تو رو از خونه بیرون انداخته و پابرهنه راهی خیابونت کرده، وحشتناک‌ترین اتفاقیه که می‌تونه برای یه نفر اتفاق بیفته.

اجازه ندادم به اراجیفی که می‌گفت ادامه دهد، خم شدم صدای آهنگ را زیاد کردم و قبل از آن غریدم:

– دهنت رو ببند.

خشمگین کمر به صندلی کوبیدم و شیشه‌ام را تا آخر پایین کشیدم. خنکای هوا به صورت ملتهبم خورد و خیره به خیابان خلوت شبی ماندم که هرگز دلم نمی‌خواست در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌ام به آن فکر کنم ولی نمی‌شد! شهره عصبی رانندگی می‌کرد و صدای آهنگ خارجی که در فضا پخش می‌شد، اجازه نمی‌داد ذهنم بر روی هیچ‌کدام از اتفاقات اخیر متمرکز شود. بدون این‌که کنترلی بر اعمال خود داشته باشم، سرم را از شیشه بیرون بردم و شروع به جیغ زدن کردم. شهره دستپاچه ماشین را به کنار خیابان کشید و صدای آهنگ را قطع کرد.

– چته ماهور؟ دیوونه شدی؟

سرم را عقب کشیدم و هق‌هق گریه‌ام بلند شد.

– دور بزن می‌رم خونه‌ی خودم.

– اما...

– دور بزن شهره، دور بزن.

دستم را روی داشبورد ماشینش کوبیدم و او بدون حرف دیگری ماشین را حرکت داد. اشک‌هایم را با خشم پس زدم و با صدای خفه‌ای گفتم:

– تا الان کسی این‌قدر تحقیرم نکرده بود، تا الان کسی دست رد به سینه‌ام نزده بود، پسم نزده بود...

پایم را کف ماشین کوبیدم و دوباره به گریه افتادم:

– شب عروسیم بدترین شب زندگیم شد. تارخ من رو از خونه بیرون انداخت؛ تف انداخت روم، با این سر و شکل از خونه بیرونم انداخت و هر کس که من رو دید یه جور بدی نگام کرد. اگه به جونم می‌افتاد و تا اون‌جا که می‌خوردم می‌زد بهتر بود، اگه فحشم

می‌داد و زیر مشت و لگدش جون می‌دادم دردش کم‌تر بود. اگه من رو می‌کشت، بهتر از این بود شهره. زیر پاش لهم کرد، تحقیرم کرد. وای!

صورتم را میان دستانم پنهان کردم و گریه‌ام شدت گرفت.

– بس کن ماهور. از اولم اشتباه کردیم، اون عوضی لیاقت تو رو نداشت، لیاقتش همون دختره مارال بود. جدا شو ازش؛ اگه طلاقت بده بهتره تا عین سگ قلاده‌ت دستش باشه و زندگیت مطابق میل اون بگذره.

برگشتم و گریان نگاهش کردم. بینی‌ام را بالا کشیدم و فین‌فین‌کنان گفتم:

– این همه سختی نکشیدم که آخرش بشه این.

– بعید می‌دونم با این حرکت امشبش دیگه بتونی امیدی به زندگی کنارش داشته باشی.

– نمی‌خوام به این راحتی از دستش بدم.

– چرت نگو ماهور! تو فقط به پول زیاد نیاز داشتی برای رفتنت، پدرت که ارثیه‌ی تو رو همین امشب داد. تارخ هم که به خواسته‌ی خودت نصف بیش‌تر سهام شرکتش رو به نامت زده. زندگی مارال رو جهنم کردی براش و به خواسته‌ت رسیدی؛ مهریه‌تم که بگیری همه‌چیز می‌شه همونی که از اول می‌خواستی. با این مقدار پول تا آخر عمرت توی آمریکا می‌تونی همون زندگی ایده‌آلت رو داشته باشی.

سرم به اسارت دستانم در آمد و زمزمه کردم:

– تارخ رو می‌خوام شهره، دوسش دارم...

حرفم را قیچی کرد و تشر زد:

– داری مزخرف می‌گی، خل شدی!

در همان حال ماندم و شقیقه‌هایم را فشار دادم.

– این از شانس بد منه که برای اولین بار توی زندگیم عاشق اونی شدم که نباید... اخلاق، عقاید و رفتاراش حال به هم زنه.

نمی‌دانم چرا عصبانی شدم و سرم را سمتش چرخاندم و به او توپیدم:

– تا حالا شده بگم فلان شخص رو دوست دارم؟ تا حالا شده از پسری خوشم بیاد که هر طور شده بخوام برای خودم داشته باشمش؟ تا حالا دیدی من به عشق و دوست داشتن اعتقاد داشته باشم و با ازدواج موافق باشم؟ شهره من برای اولین بار حسم به یه نفر انقدر قوی هست که حتی بعد از رفتار تحقیرآمیز امشبش، بازم حاضر نیستم راحت ازش دست بکشم. شهره من نمی‌خوام اونی که عاشقش شدم رو دودستی تقدیم مارال کنم... تارخ نباید طلاقم بده. نباید...

شهره روی فرمان کوبید و عصبی گفت:

– به خدا دیوونه شدی. آخه ماهور و عشق؟! چی داری می‌گی؟ تویی که بیش‌تر از چند ماه با هیچ پسری نمی‌تونستی بمونی، تویی که به رابطه‌ی طولانی معتقد نبودی که مبادا بخواد به ازدواج و محدود شدنت ختم بشه، تویی که یه عمر به هر کی بهت گفت عاشقتم خندیدی، حالا این اراجیف چیه که برای من سر هم می‌کنی؟ آخه هیچ‌کسم نه اون پسره‌ی حال به هم زن؟

فریادی که زدم غیرارادی بود.

– اینقدر بهش نگو حال به هم زن؛ به تو ربطی نداره من بخوام چه طور زندگی کنم.

دلخور ساکت شد و حرصش را بر سر دنده‌ی ماشینش خالی کرد. از او و چهره‌ی درهم شده‌اش روی گرفتم و به خیابان که در آن ساعت از شب خلوت بود خیره ماندم.

***

"قرارمون همین بود، کنار من نمونی / هی خیره شی به رفتن، هی رد نشی نتونی / قرارمون همین بود، خسته بشی نیفتی / می‌شد بهم بگی نه، می‌شد ولی نگفتی / تغییر سرنوشتت فقط یه آرزو شد / دنیات عوض نمی‌شد، دنیام زیر و رو شد / گم می‌شدم تو خونه، رویای تو سفر بود / گریه شدم بخندی، این عادلانه‌تر بود / از طعنه‌های مردم، تو گریه پنهون شدم / من بهترین روزای عمرم رو داغون شدم / دنبال تو اومدم، چی به سر من گذشت / از خونه خیلی دورم، دیگه نمی‌شه برگشت / می‌ترسم از زمانی که کهنه شه خیلی خاطره / که خیره شی تو چشمام اسمم رو یادت بره / رفتی و فهمیدمت، از پا افتاده بودم / قرارمون همین بود، من قول داده بودم"

صدای خواننده به یک‌باره قطع شد. گیج به سمت شهره برگشتم. آهنگی که با آن زیر لب می‌خواندم و اشک می‌ریختم را قطع کرده بود. شل و وارفته گفتم:

- بذار بخونه.

- مگه نگفتم زیاده‌روی نکن.

آمد و سیگاری که تا نیمه سوخته بود را از میان انگشتانم کشید و غر زد:

- بلند شو برو یه دوش بگیر، دیگه داره هوا روشن می‌شه، منم تموم دیشب رو با تو بیدار بودم، اونقدر خوابم میاد که دارم می‌میرم.

بی‌توجه به حرف‌هایش کلمات را کشدار کنار هم ردیف کردم.

- مگه دیشب جشن عروسی من نبود؟ پس چرا من الان این‌جام؟ چرا پیش تارخ نیستم؟

به سر تا پایم نگاهی انداختم و بی‌حواس گفتم:

- لباس عروسم رو تو از تنم درآوردی؟ کجا گذاشتی؟ خراب نشده باشه، تارخ کلی پولش رو داد و خرید که تا همیشه داشته باشمش.

سر انگشتانم پوست گردنم را لمس کردند و همان‌گونه گیج و بدون این‌که اختیار حرف زدنم دست خودم باشد، بی‌حال‌تر از قبل گفتم:

- بهت گفتم که من رو ب... بو...

سکسه نگذاشت جمله‌ام را کامل به زبان آورم. شهره سعی کرد از روی مبل بلندم کند و کلافه گفت:

- بیا بهت کمک کنم بری دوش بگیری، چه قدر داغی ماهور!

دستش را پس زدم و سرم را به پشتی مبل تکیه‌دادم و چشم بستم.

- گفت طلاقم می‌ده ولی من نباید بذارم؛ هر کاری می‌تونم باید انجام بدم تا طلاقم نده. نمی‌خوام مارال زنش بشه، نمی‌خوام مارال به خواسته‌ی دلش برسه، نمی‌خوام دشمن شاد بشم شهره...

چشم باز کردم و به گریه افتادم:

- اصلاً باکره نیستم که نیستم. چرا این‌قدر باید مهم باشه برای تارخ؟ گذشته‌م هر چی

که باشه مهم اینه که من الان اون رو دوست دارم و می‌خوام با اون باشم.

– بسه ماهور این‌قدر اعصاب من رو خرد نکن.

بی‌فکر از جایم بلند شدم و تلوتلوخوران به سمت در خانه‌ام رفتم. شهره عاصی‌شده از دستم سد راهم شد.

– کجا می‌خوای بری؟

– می‌خوام برم پیش تارخ.

– راهت نمی‌ده به خونه‌ش... این‌قدر خودت رو کوچک نکن؛ دیوونه تو به هدفت رسیدی دیگه چه مرگته؟!

– تو خفه شو. اگه حال من این‌قدر خرابه تقصیر مامانمه، تقصیر بابامه که من رو سپرد دست مامانم. مقصرش داشتن دوستی مثل توئه...

تخت سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم.

– گم شو از خونه‌م بیرون.

– ماهور تو الان حالت خوب نی...

– گفتم گم شو!

دوباره به عقب هلش دادم. پایش پیچ خورد ولی تعادل خودش را حفظ کرد.

– برو بیرون. خسته شدم از این زندگی، خسته شدم از بس هر روز با یه نفر بودم. از مهمونی و دورهمی بدم میاد دیگه. من مثل تو یا مامانم نیستم که تا آخر عمر بخوام این‌جور حیوونی زندگی کنم، دیگه بریدم. از اولشم من مثل شماها نبودم؛ دیگه این‌جوری زندگی کردن برام لذتی نداره.

– باشه، تو آروم باش، بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم.

– خفه شو، برو بیرون.

– ببین ماهور این رفتارت رو می‌ذارم به حساب مس...

– من خیلی هم حالیمه که دارم چی می‌گم، می‌ری بیرون یا خودم با لگد پرتت کنم بیرون؟

خشمگین از کنارم گذشت و وسایلش را از روی مبل برداشت و لحظه‌ی آخر قبل‌از

این‌که برود، با غضب گفت:

– خاک بر سر من که نگران توی الاغ بودم و دیشب تا الان موندم این‌جا که مبادا بلایی سر خودت بیاری... لیاقت نداری.

فریاد زدم:

– هری.

شهره که رفت، عین دیوانه‌ها در خانه به دور خود چرخیدم و حرف زدم.

– حق من نبود که قربانی کارای مامانم بشم، هر کس من رو دید گفت اینم دختر همون مادره. مجبور شدم بشم رنگ آدمای اطرافم، مجبور شدم. به‌خاطر این‌که تنها نباشم، از ترس تنهایی... من از ترس نفرت‌انگیزترین واژه‌ی دنیا شدم یه آدم دیگه، شدم هم رنگ بقیه. من از ترس تنهایی کل زندگیم رو باختم.

با قدم‌هایی سست و نامطمئن به اتاق خواب رفتم. به کمد خالی از لباس‌ها و وسایلم نگاه کردم و به گریه افتادم. چه ساده بودم که گمان می‌کردم دیگر هرگز به این خانه برنخواهم گشت و چه زود دوباره به قفس همه‌ی روزهای دلتنگی و سراسر غمم برگشت خورده بودم. گوشی تلفن اتاقم را برداشتم و بی‌اختیار شماره گرفتم. از شنیدن صدای بوق-های ممتدی که بی‌جواب می‌ماند بیزار بودم. روی زمین نشستم و دوباره شماره گرفتم. نمی‌دانم چند بار شماره گرفتم و در گوشی که تنها صدای بوق‌های ممتدی که بی‌جواب می‌ماندند در آن شنیده می‌شد، ضجه زدم تا بالاخره صدای گرفته‌ی مردانه‌اش الو گفت. گوشی تلفن را سفت چسبیدم و به هق‌هق افتادم:

– فقط بذار حرف بزنم، قطع نکن. اصلاً حرفم نزن فقط گوش کن...

او آن طرف خط ساکت ماند و من از ترس این‌که قطع کند، تندتند حرف زدم. آخ که چه قدر از ترس و عقده پر بودم.

– تارخ تو حق داری، اگه بخوای طلاقمم بدی حق داری. به همون خدایی که تو می‌پرستیش و من جز همین اسم هیچی ازش نمی‌دونم، قسم می‌خورم به‌خاطر خلاصی از تنهایی شدم عین کسایی که دور و برم بودن. تارخ من شدم مثل اونا تا به جمعشون راهم بدن. تو چی می‌فهمی از شبای تنهایی که تو این خونه سر کردم؟ تو خبر نداری از دردای

یه دختر وقتی مادرش روزی با یه مرد سر کنه و براش مهم نباشه دخترش روزش رو چه طور می‌گذرونه! می‌خواستم خوش باشم و غم دست از سرم برداره... قبل‌از این‌که تو رو ببینم به همین زندگی راضی بودم ولی الان دیگه بدون تو این زندگی رو نمی‌خوام. من دوستت دارم تارخ، اولش از لج مارال دور و برت بودم و نمی‌خواستم مارال با داشتن تو خوشبختیش کامل بشه ولی الان عاشقتم. تارخ من به‌خاطر تو با دوستام کات می‌کنم، به‌خاطر تو می‌شم یه آدم دیگه، به‌خاطرت گذشته رو می‌ذارم پشت سرم و دیگه کاری با شهره ندارم. اگه فقط تو کنارم باشی، بهونه‌ی زندگیم شو منم می‌شم همونی که می‌خوای...

بالاخره به حرف آمد، اجازه نداد بیش‌تر از آن به حرف‌هایم ادامه دهم و با حرف‌هایش متلاشی‌ام کرد.

– وقتی این‌طوری شل و کشدار حرف می‌زنی، خر نیستم نفهمم چه مرگته و چی خوردی. وقتی دست رد به سینه‌ی دختر پاکی مثل مارال می‌زنم، لیاقتم دختری مثل توئه که دختر نیست. دروغ نیست که می‌گن مادر و دختر فرقی با هم نمی‌کنن؛ من بچه نیستم که با این حرفا خام بشم. وقتی تازه چشمام باز شدن و دارم می‌بینم چه قدر احمق بودم. تو دختر همون مادری. امثال شماها رو باید آتیش زد تا دیگه توی جامعه خیانت نداشته باشیم. دروغ و نیرنگ نداشته باشیم...

این بار من میان حرفش رفتم و ضجه زدم:

– به انتخاب من نبود که نشم دختر اون زن، به انتخاب من نبود این زندگی، به انتخاب من نبود ولی سرنوشت کاری به انتخابای من نداشت. من از روز اولم اون لذتی رو که آدمای اطرافم از این زندگی می‌بردن رو نداشتم.

– حاضر نیستم حتی دیگه ببینمت.

– پس چه طوری می‌گفتی عاشقمی؟

– تو بازیم دادی.

– غلط کردم، تارخ من عاشقتم.

– ولی من دیگه نیستم.

- اگه ولم کنی می‌میرم.
- برام مهم نیست.
- خودم رو می‌کشم، دروغ نمی‌گم.
- برام مهم نیست.
- درسته قبل‌از تو با کس دیگه‌ای رابطه داشتم ولی تو اولین کسی بودی که راه به قلبم پیدا کردی.
- ...

سکوت کرد و من گریان لب زدم:

- بیا پیشم.
- تو دیوونه‌ای!
- حالم خوب نیست، چرا نمی‌فهمی که دوستت دارم؟

لحنش خشن بود اما صدایش غم داشت:

- ولی من ازت متنفرم.

بی‌اختیار از جایم بلند شدم و جیغ‌زنان دستگاه تلفن را از جا برداشتم و سمت دیوار پرت کردم.

- به درک.

نفس‌نفس‌زنان به شکسته‌های تلفن که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و بدون این‌که کنترلی بر اعمال خود داشته باشم، سمت اندک وسایل درون اتاق خیز برداشتم و به اطراف پرتابشان کردم. بعد از آن‌ها نوبت به روتختی و پتو رسید؛ هر دو را روی زمین انداختم. بعد تشک را وارونه کردم، بالش را سمت در اتاق پرت کردم و گلدان روی پاتختی را به دیوار کوبیدم. گریان و نفس‌نفس‌زنان کنار شکسته‌های گلدان زانو زدم و بدون فکر تکه‌ای بزرگ از شکسته‌ی گلدان را برداشتم و روی رگ دستم گذاشتم. چشم بستم. اگر به خواست خودم پا به این دنیا نگذاشتم ولی می‌خواستم به میل خودم از این زندگی خلاص شوم. تیزی شکسته‌ی گلدان را محکم روی پوست دستم و از شدت درد فریاد دلخراشی کشیدم. بدون این‌که چشم باز کنم دوباره پوست دستم را خراش دادم و سوزش بی‌امانی که در

تمام سلول به سلول تنم پیچید نفسم را بند آورد. با درد پلک‌های خیسم را بیش‌تر به هم فشردم و برای بار سوم کارم را تکرار کردم. دیگر درد را تاب نیاورم و آن تکه گلدان که به رنگ خون در آمده بود را روی زمین پرت و چشم باز کردم. با آن یکی دستم، مچ دست چپم را چسبیدم و بدون این‌که نگاهش کنم فشارش دادم؛ از شدت درد دندان‌هایم قفل هم شدند و بی‌حال روی زمین جنین‌وار خوابیدم. مچ دستم را رها کردم و با سخاوت اجازه دادم خون اطرافم را رنگین کند و به در باز اتاق زل زدم. یعنی تمام می‌شد؟ به همین آسانی همه‌چیز خاتمه می‌یافت؟ آن دنیا چه چیز انتظارم را می‌کشید؟

اشک‌هایم بی‌امان روی پوست صورتم می‌ریختند و تنم هر چه می‌گذشت سردتر می‌شد. داشتم از حال می‌رفتم و چشمانم تار می‌دیدند. من می‌مردم و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. هیچ‌کسی حتی برایم یک قطره اشک هم نمی‌ریخت، تارخ دوباره ازدواج می‌کرد، با مارال! چه قدر درک این واقعیات سخت بود! به راستی زندگی‌ام به همین راحتی تمام می‌شد؟ چه قدر زود به آخر خط رسیده و کار خودم را ساخته بودم. باورم نمی‌شد نفس‌های آخرم را می‌کشم؛ این لحظه‌ی آخر وحشتناک بود ، این لحظات آخر عذاب‌آور بود...! تمام زندگی‌ام مانند فیلمی که پلی شده باشد، داشت از مقابل چشمانم گذر می‌کرد. در سکوت مطلق خانه، همه‌ی زندگی‌ام روی دور تند افتاده بود و قبل از مرگ داشتم فیلم زندگی رقت‌انگیزم را می‌دیدم.

۲

ـ می‌خوام بیام پیش تو مامان.

ـ نمی‌شه عزیزم.

بغض کرده گفتم:

ـ آخه چرا؟! این‌جا خیلی اذیت می‌شم...از مارال و مامانش بدم میاد.

ـ ببین ماهور، تو دختر عاقل و بالغی هستی. می‌خوام که متوجه موقعیت من باشی. من شرایط نگهداری از تو رو ندارم عزیزم.

ـ مامان از آدمای این خونه بدم میاد... عزیز نمی‌ذاره با دوستام بیرون برم، همه‌ش از تیپم ایراد می‌گیره، اجازه ندارم آرایش کنم... تازه همه‌شم از مارال تعریف می‌کنن... همه شون از من بدشون میاد... به تو بد و بیراه می‌گن و من جرأت ندارم اسمی از تو بیارم. همین الانم اگه بفهمن پنهونی با تو در ارتباطم بیچاره می‌شم.

عصبی شد و با غیظ گفت:

ـ غلط کردن...

گریه‌ام گرفت. لحنم بوی التماس گرفت و بی‌صدا اشک ریختم.

ـ بذار بیام پیش تو مامان... اینا از خدا خواسته قبول می‌کنن. به زور من رو کنار خودشون تحمل می‌کنن، حتی بابا هم چشم دیدنم رو نداره!

ـ گریه می‌کنی ماهور؟!

به هق‌هق افتادم و غم عالم روی دلم نشست.

ـ گناه من چیه مامان؟ وقتی همه می‌گن ماهور دختر همون مادره، پس بذار کنار خودت باشم و نخوام این زخم زبونا رو تحمل کنم.

نمی‌دانم چه شد که بالاخره بعداز گذر چهار سال موافقت کرد ولی معلوم بود تا چه اندازه عصبی است!

– اگه بابات قبول کنه خرجیت رو بده من حرفی ندارم، بیا پیش خودم.

انگار دنیا را به من دادند. گریه‌ام تبدیل به لبخندی عمیق روی لبانم شد و ذوق‌زده گفتم:

– راست می‌گی مامان؟

– آره، اگه بابات قبول کرد بهم خبر بده، من دیگه باید برم کار دارم، فعلاً عزیزم. می‌بوسمت.

حتی منتظر نماند جوابم را بشنود و تماس را قطع کرد. برایم مهم نبود. همین که از این خانه و آدم‌هایش خلاصی می‌یافتم برایم کافی بود. دیگر مجبور به تحمل هیچ‌کدامشان نبودم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. موبایلی که مامان پارسال برای تولدم به من هدیه داده بود را دوباره خاموش و در کمد بین لباس‌هایم پنهانش کردم. داشتن موبایل برای دختری به سن من ممنوع بود و هیچ‌کدام نباید متوجه می‌شدند که من این قانون مسخره‌شان را زیر پا گذاشته‌ام. دلم می‌خواست هرچه زودتر با بابا صحبت و رضایتش را هر طور که می‌شد جلب کنم. نمی‌توانستم دعوا به راه بیندازم و به زور نزد مامان بروم، چرا که بابا باید خرجی مرا می‌داد و در غیر این صورت نمی‌توانستم از این خانه خلاص شوم!

از اتاق خوابی که متعلق به من بود و در طبقه‌ی بالا قرار داشت بیرون زدم و هیجان‌زده از پله‌ها پایین رفتم. جمعه بود و مانند تمامی روزهای تعطیل بابا خانه بود تا مطابق قوانین همه‌ی خانواده در کنار هم باشند. هیچ‌کس در خانه‌ی ما نبود و همه رفته بودند به ساختمان شرقی باغ و ناهار را در خانه‌ی عزیز می‌خوردند. پدربزرگ که قبل از به دنیا آمدن من مرده بود؛ در این باغ بزرگ سه ساختمان دوطبقه‌ی مجزا از هم ساخته بود تا دو پسرش همیشه در کنار او و عزیز باشند. بابا و عمو جاوید هم بعداز ازدواج در همین باغ و هر کدام در ساختمانی که متعلق به آن‌ها بود ساکن شده بودند. لبخند یک لحظه هم از روی لبانم پاک نمی‌شد و لی‌لی‌کنان از میان درختان میوه‌ی باغ رد می‌شدم. دستم را به

دور تنه‌ی سفت و سخت درختی حلقه زدم و به دور آن چرخیدم و خندیدم. یعنی می‌شد از این باغ لعنتی بروم؟ بروم و دیگر مجبور نباشم قانون‌های مسخره‌ی نامجوها را تحمل کنم... بروم و از شر نگاه‌های خصمانه و زخم‌زبان‌هایشان راحت شوم... بروم و آن‌طور که دلم می‌خواست زندگی کنم نه آن‌گونه که آن‌ها می‌خواستند...

– داری چی کار می‌کنی ماهور؟!

اخم جای خنده‌ام را پر کرد و با غضب تنه‌ی درخت بیچاره را رها کردم و سمت او که دلم می‌خواست سر به تنش نباشد برگشتم.

– به تو چه؟ دختره‌ی فضول!

لب برچید و ناراحت گفت:

– مامان گفت بیام صدات کنم برای ناهار.

– می‌بینی که خودم دارم میام.

به چشمان عصیانگرم نگاه کرد. قدمی به سمتم آمد و غمگین گفت:

– چرا به بچه‌ها توی مدرسه گفتی من خواهرت نیستم و دروغ می‌گم که خواهرتم؟

– چون خواهرم نیستی... حتی اگه از خون نامجوها هم بودی، بازم خواهرم نبودی. چه برسه به الان که فقط دخترخونده‌ی بابامی...

نیشخندی به غم نگاهش زدم و با لحن زننده‌ای حرفم را ادامه دادم:

– باز جای شکرش باقیه فامیلی سهرابی روی تو با نامجو عوض نشد، وگرنه شاید خیلیا باور حرفت رو می‌کردن که من و تو خواهریم.

– ولی به نظر من خواهریم، حتی اگه تو این‌قدر بد باشی. ماهور ما هر دو خواهر و برادر دیگه‌ای نداریم و باور کن توی چهار سالی که مامان من و بابای تو با هم ازدواج کردن، تو برام مثل خواهر نداشته‌ای. نمی‌دونم چرا تو از من بدت میاد!

با سه قدم بلند فاصله‌ی میانمان را پر کردم و خیره در چشمانش کلمات را به صورتش کوبیدم:

– خب اشتباه می‌کنی دیگه! چون از نظر من، تو و مامانت فرصت‌طلبایی بودید که تا دیدید زن و شوهری با هم اختلاف دارن، سریع از آب گل‌آلود ماهی گرفتید... اگه مامان تو

یک ماه بعد از جدایی بابا و مامانم، زنِ بابام نمی‌شد، شاید اون دو تا بعد از یه مدت آشتی می‌کردن... بابام عاشق مامانم بود و اختلافشون فقط به‌خاطر عقاید مامانم بود، از نظر این خانواده مامانم زیادی روشن فکر بود ولی به نظر من این خانواده زیادی امل و عقب‌مونده هستن!

سرم را به گوشش نزدیک کردم و نجواکنان گفتم:

– من از این خونه می‌رم ولی یه روز برمی‌گردم و خراب می‌شم سر تو و مامانت... تا اون روز تو می‌تونی از زندگیت لذت ببری، چون وقتی من برگردم دنیات رو جهنم می‌کنم!

بی‌حرکت ماند و بهت‌زده نگاهم کرد. خشمگین از کنارش گذشتم و به او تنه زدم. بدون این‌که برگردم و به پشت سرم و او نیم‌نگاهی بیندازم، با قدم‌هایی تند و شتاب‌زده به طرف خانه‌ی عزیز رفتم. همه‌ی اعضای خانواده، بیرون در آلاچیق روبه‌روی خانه‌ی عزیز نشسته بودند و عمو و بابا مشغول کباب درست کردن بودند. بی‌توجه به سوال ریحانه که پرسید:

– اومدی ماهور جان؟ پس مارال کجاست؟

مستقیم سمت بابا رفتم و کنارش ایستادم.

– سلام!

عمو جاوید زیر لب جواب سلامم را داد ولی بابا اخم کرد و عصبی کباب‌ها را باد زد.

– بابا می‌خوام باهات حرف بزنم.

بدون این‌که نگاهم کند، بی‌میل گفت:

– بگو می‌شنوم.

دلگیر از رفتارش دهان باز کردم بگویم تنها می‌خواهم با او صحبت کنم که سر و کله‌ی عزیز پیدا و اَجَل جانم شد.

– این چه وضعشه دختره‌ی بی‌حیا؟!

تازه آن لحظه متوجه شدم موهایم را با شال یا روسری نپوشانده‌ام و لباس مناسب از نظر آن‌ها به تن ندارم. بابا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و اخمش غلیظ‌تر شد!

– عزیز جون بیا رادیوت رو درست کردم.

برگشتم و تارخ را رادیو به دست پشت سرمان دیدم. تارخ همیشه مشغول درست کردن رادیوی عزیز بود که از شوهر خدابیامرزش به یادگار مانده بود.

- بذار من اول تکلیف این چشم سفید رو تو این خونه روشن کنم.

عصبانی شدم و با حاضرجوابی همیشگی‌ام گفتم:

- مگه چی کار کردم؟ ما که الان این‌جا نامحرم نداریم، به جز تارخ که اونم از نظر من نامحرم نیست!

عزیز آرام بر صورت خود کوبید و گفت:

- می‌بینی حاتم؟ این دختر همون عفریته‌ست، نمیشه انتظار بهتر ازش داشت.

دیگر طاقت نیش زدن‌های عزیز را نداشتم و برای اولین بار به او توپیدم!

- مگه مامانم چی کار کرده که بهش می‌گی عفریته؟!

اشاره‌ای به ریحانه کردم و با نفرت گفتم:

- چون مثل ایشون با چادر رو نمی‌گرفت عفریته‌ست؟

همان لحظه سر و کله‌ی مارال هم پیدا شد و با چهره‌ای آویزان کنار تبسم ایستاد. بابا تشر زد:

- کافیه ماهور!

بغض‌کرده گفتم:

- تا کی هی به مامانم توهین بشه و سکوت کنم؟ مگه گناه مامانم چی بوده جز این‌که فقط افکارش از نظر شما اشتباه بود؟

عزیز جوش آورد و با انزجار دهان باز کرد ولی بابا اجازه نداد حرفش را ادامه دهد!

- گناهش این بود که به شوهر و دخترش و زندگیش...

- مامان خواهش می‌کنم!

عزیز عصایش را زمین کوبید و قاطع گفت:

- خب بهش بگو تا بدونه مامانش...

این بار ریحانه مداخله کرد و آمد کنار عزیز ایستاد و حرفش را قطع کرد:

- عظیمه خانم! بچه‌ست، نمی‌فهمه چی می‌گه، شما ببخش.

اشک در چشمانم حلقه زد ولی اجازه‌ی چکیدن به آن ندادم.

– من می‌فهمم چی می‌گم، خوبم می‌فهمم...

برگشتم سمت بابا که عصبی سیخ‌های کباب را در سینی که عمو جاوید دست گرفته بود می‌گذاشت و بدون مقدمه گفتم:

– بذار برم با مامانم زندگی کنم، گفت اگه قبول کنی خرجیم رو بدی می‌ذاره برم پیشش.

دستش بی‌حرکت ماند و خشکش زد! عمو جاوید آشفته‌حال پرسید:

– مگه تو با فریال در ارتباط هستی؟!

همه ساکت زل به دهان من زدند، حتی بابا که برگشته بود و با تردید نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم آن‌همه جرأت و جسارت را از کجا پیدا کردم که با صدایی رسا و مطمئن جواب عمو جاوید را دادم:

– آره! فکر نمی‌کنم در ارتباط بودن با مامانم کار بدی باشه!

عزیز قبل از بقیه به خود آمد و فریادزنان برای دومین بار عصایش را زمین کوبید:

– وحشتناکه... حاتم این دختر چه طور با اون زن ارتباط داشته و ما نفهمیدیم؟!

همه ساکت ماندند و مرا زیر نظر گرفتند. من اما به چهره‌ی برافروخته‌ی عزیز نگاه کردم و بی‌اراده به رویش نیشخند زدم.

– اون زن مادرمه عزیز، حتی اگه به چشم همه‌ی دنیا گناهکار و بد باشه... این‌قدر عجیبه که خبر از حال مامانم دارم؟ شاید بشه بچه‌ای رو حتی چندین سال از دیدن مادرش محروم کرد ولی هیچ‌کس هیچ‌کجای دنیا نمی‌تونه نذاره بچه‌ای تا همیشه مامانش رو نبینه!

عزیز یک دستش را به سرش گرفت و قبل‌از این‌که پس بیفتد، ریحانه نگران زیر بغلش را گرفت و مضطرب پرسید:

– خاله‌جان خوبید؟

بی‌توجه به آن‌ها سمت بابا برگشتم که بی‌حرکت بر سر جایش تقریباً خشکش زده بود و صدایم بدون این‌که بدانم چرا، برای پرسیدن سوالم لرزش گرفت!

– می‌ذاری برم با مامانم زندگی کنم؟

حالا همه‌ی نگاه‌ها به بابا بود که عزیز با وحشت گفت:

- معلومه که حاتم اجازه نمی‌ده تو بری با اون زن زندگی کنی.

و بابای من آن روز برخلاف فکر همه و حتی من، راحت‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم پذیرفت من از خانه بروم! آن روز بعد از چهار سال به صورتم زل زد و خیره در چشمانم گفت:

- اگه پیش اون راحت‌تری من حرفی ندارم؛ تمام خرج زندگیتم خودم تأمین می‌کنم.

و آن روز هیچ‌کدامشان نفهمیدند که بابا چه قدر مشتاق به رفتن من از آن باغ بود، حتی عزیز که مانند اسپند روی آتش جلزوولز کرده و از بابا خواسته بود دیوانگی نکند و مرا به دست مامان نسپارد. عزیز گریه کرد و از بابا خواست دختر دسته‌گلش را پرپر نکند و اگر بخواهد من به خانه‌ی عزیز نقل مکان کنم ولی نزد مادرم نروم! آن روز چه قدر از عزیز بدم آمده بود که می‌خواهد مرا هرجور که شده در آن باغ نگه دارد. عزیز آن روز به چشمم دیوی شیطان‌صفت آمد که مأمور عذاب دادن من شده بود. ولی بعدها به جای عزیز از بابا بدم آمد که آن‌قدر راحت اجازه داد از میان آن‌ها بروم و حتی از ترس این‌که مبادا روزی پشیمان شوم و برگردم، سند یکی از واحدهای نوساز آپارتمانی که در حال ساخت آن بود را به من واگذار کرد. درست است گفته بود برای آسایش بهتر من در زندگی این کار را کرده ولی من معتقد بودم برای خلاصی از عذاب‌وجدان و راحت خوابیدن شب است که این کار را می‌کند! برای آسایش وجدانش که به خود بگوید هیچ چیز برای دخترم کم نگذاشته‌ام و هیچ وقت هم نگذاشت از لحاظ مالی در بمانم! بعدها از بابا بدم آمد که مانع رفتنم نشد تا زندگی‌ام تباه نشود!

آن روز همه بدون این‌که غذا بخورند یک طرف کز کردند و من هم‌چو جنگجویی که پیروز از میدان جنگ بازگشته، برای آخرین بار به اتاقم قدم گذاشتم و هیجان‌زده شماره‌ی مامان را گرفتم و خبر رضایت بابا را به او دادم. مامان هم حیرت‌زده بود از این‌که بابا آن‌قدر آسان راضی به رفتنم شده است و از من خواست برای صبح آماده باشم تا به دنبالم بیاید. به محض قطع تماسم با مامان، هیجان‌زده وسایلم را جمع کردم و اصلاً هم عذاب‌وجدان نداشتم که روز تعطیل همه‌ی افراد حاضر در باغ را خراب کرده‌ام!

***

کنار وسایلم نشسته بودم و ثانیه‌ها را می‌شمردم برای زودتر صبح شدن. هیچ‌کس نه برای ناهار به دنبالم آمد و نه شام! خانه در سکوتی خوفناک غرق بود و احتمال می‌دادم همه در خانه‌ی عزیز زانوی غم بغل کرده و آن‌جا را ماتم‌سرا کرده‌اند! دلم خنک شده بود از این‌که به همه‌شان رو دست زده بودم. دلم خنک شده بود که فهمیده‌اند من از مامانم بی‌خبر نبودم و با او در ارتباط بودم. دلم خنک شده بود از این‌که با رفتنم به قلب عزیز نیش می‌زدم و بالاخره از دست همه‌شان خلاص می‌شدم. دلم حتی برای جمعه‌ای که به کامشان تلخ کرده بودم هم خنک شده بود. چه قدر از همه‌ی آدم‌های محل زندگی‌ام کینه و نفرت داشتم! تقه‌ای به در اتاق خورد و من ناراضی لب زدم:

– بله؟

در اتاق به آرامی باز شد. زن‌عمو راضیه همان‌جا جلوی در ایستاد و ناراحت به وسایل جمع کرده‌ام چشم دوخت. بالاخره بعد از گذشت چندین ساعت، یکی از آن‌ها به سراغم آمده بود. کاش تا صبح راحتم می‌گذاشتند! از او هم بدم می‌آمد؛ از او که عزیز همیشه از پاک‌دامنی و نجیب بودنش می‌گفت... از او که همیشه به مادرم برتری داده می‌شد و عزیز قیاسشان با هم می‌کرد و گاهی زیر لب می‌گفت درد و بلای راضیه بر فرق سر آن زنیکه بخورد! و منظور او از آن زنیکه مامانِ من بود!

– عزیز خواست بیاد من نذاشتم، گفتم ممکن بحثتون بشه. ریحانه هم حق داشت مداخله نکنه، چون می‌دونه هرچی که بگه تو جری‌تر می‌شی!

نگاهش کردم و حرف دلم از دهانم بیرون پرید:

– درست فکر کرده.

حرفم را نشنیده گرفت و با فاصله از من روی زمین و کنار وسایلم نشست! شروع به حرف زدن که کرد، به خوبی پی به استیصال و کلافگی باطنش بردم ولی ظاهرش را خوب حفظ کرده بود.

– ماهور جان! عزیزم بیا برای یه بارم که شده لجاجت و سرخود کار انجام دادنات رو کنار بذار... باور کن ما دشمن تو نیستیم... قبول دارم گاهی حرفایی می‌شنوی که ناراحتت

می‌کنه ولی مقصر مامانته...

چهره‌ام در هم شد و رو ترش کردم.

– مامانم چی کار کرده مگه؟ اون فقط دوست داشت اون‌طوری که دلش می‌خواد زندگی کنه ولی بابام می‌خواست مامانم اون‌طوری که اون می‌گه باشه. اونا فقط افکارشون با هم متفاوت بود. نمی‌دونم چرا شماها این‌قدر سعی دارید مامانم رو بد جلوه بدید.

– این‌طور نیست عزیزم! ما به‌خاطر خودت سکوت کردیم و از گناه مامانت حرفی نزدیم، به‌خاطر حفظ غرور بابات چهار سال جلوی هیچ‌کس نگفتیم فریال چی کار کرد که آخرش ختم شد به طلاق. این مسئله رو بین خودمون حفظ کردیم و به همه گفتیم حاتم و فریال از لحاظ فرهنگ و تفکر به هم نمی‌خوردند!

– زن‌عمو من یکی از دانش‌آموزای مدرسه‌ت نیستم که بخوام بهم مشاوره بدی، نمی‌تونی نظرم رو عوض کنی که نرم.

– تو هم مثل تبسم و تارخ برای من عزیزی ماهور، این‌قدر نسبت بهمون بدبین نباش! همه‌ی ما برامون عجیبه که حاتم خیلی راحت پذیرفت تو بری با مامانت زندگی کنی. من مطمئنم یه روز پشیمون می‌شه... به بهانه‌ی خواب، از ظهر رفته خودش و حبس کرده توی یکی از اتاقای خونه‌ی عزیزجون و نمی‌خواد برای موافقتش با رفتن تو به کسی توضیح بده!

– بابام تصمیم درستی گرفته!

– نه ماهور... زندگی کردن تو با فریال به صلاحت نیست!

– شما تأیید نمی‌کنید و نظر شما برای من مهم نیست، چون من تصمیم خودم رو گرفتم، اونی هم که باید رضایت می‌داد مخالفتی نداره!

زن‌عمو برای پنهان کردن کلافگی‌اش لبخندی بی‌معنا به رویم زد و با آرامشی که خوب می‌دانستم در آن لحظات ساختگی است گفت:

– من به‌خاطر این‌که از این‌جا نری قصد ندارم تو رو نسبت به مامانت بدبین کنم ولی فریال صلاحیت نگه‌داری از تو رو نداره عزیزم.

عصبی از آن بحث، با لحن زننده‌ای پرسیدم:

– چرا اون‌وقت؟

- ماهور چرا چشمات رو باز نمی‌کنی تا بتونی ببینی!

خودم را سمتش کشیدم و با دیوانگی چشمانم را به کمک دستانم بیش از حد معمول باز کردم و با تمسخر گفتم:

- بیا چشمام رو باز کردم، پس چرا همه‌چیز مثل قبله و چیز اضافه‌تری نمی‌بینم؟

از دستم عاصی شد و برای حفظ آن نقاب خونسرد مسخره‌ای که به صورت زده بود، نفس عمیق کشید. عقب کشیدم و از جایم بلند شدم.

- متأسفم زن‌عمو که حرفات روی من اثر نداشت!

- فریال با وجود متأهل بودن و داشتن یه دختر سیزده‌ساله به بابات خیانت کرد!

پشت به او داشتم و نمی‌توانست ببیند با حرفی که به زبان آورده چه شوکی به من وارد کرده است.

- بابات از ترس آبروش سکوت کرد و زنش رو رسوا نکرد. بابات به‌خاطر تو سکوت کرد و فقط طلاقش داد... عزیز از ترس سکته زدن پسرش، ریحانه رو یه ماه بعد از جدایی بابا و مامانت به حاتم معرفی کرد و از اون خواست برای پر کردن جای خالی مادرت برای تویی که دیدارتون ممنوع شده بود با ریحانه ازدواج کنه و بابات از لج فریال در عرض یه ماه دوباره ازدواج کرد! همه‌ی ما می‌دونستیم فریال چه قدر از ریحانه بدش میاد! چون عظیمه‌خانم همیشه دوست داشت دختر خواهر خودش زن حاتم می‌شد! به نظر من هفده سال سن کمی نیست که تو نخوای حرفای من رو بفهمی!

یخ زده بودم! صورتم از اشک چشمانم خیس شده بود. اطراف من چه خبرها بوده و من خوش‌خیال بی‌خبر از همه‌چیز مثل کبک سر در برف فرو کرده بودم! خیلی دلم می‌خواست برگردم و بر سر زن‌عموی خودخواهم که با بی رحمی از مامانم گفته بود، فریاد بکشم همه‌ی حرف‌هایت دروغ است و باور نمی‌کنم ولی حقیقت این بود که به طرزی باورنکردنی، حرف‌هایش را باور کرده بودم! پازل به هم ریخته‌ی زندگی‌ام را که کنار هم می‌چیدم، حقیقت به طرز وحشتناکی به من دهان‌کجی می‌کرد! اختلاف‌ها و دعواهای پدر و مادرم به خیانت مادرم ختم شده بود!

- می‌دونم قبول این حرفا برات سخته ولی می‌خوام بدونی ما فقط نمی‌خوایم تو با

عقاید مامانت بزرگ بشی.

ولی من همه‌ی عمر با افکار مادرم قد کشیده بودم و همه‌شان این را می‌دانستند و نمی‌خواستند قبول کنند که مادر چه قدر بر فرزندش تأثیر دارد، الخصوص اگر صاحب دختر باشد! من نسخه‌ی نوشته‌شده‌ی مادرم بودم؛ با همان عقاید و همان نوع نگرش به زندگی ولی هنوز توضیحی از خیانت برایم نداده بود. او توضیح نداده بود چون همه‌ی دنیا خیانت را بد و کثیف می‌دانستند. مادرم توجیهی برای کلمه‌ی خیانت نداشت؛ نه تنها او، بلکه همه‌ی آدم‌ها. هیچ‌کدام نمی‌توانستند بر این زشتی حال به‌هم‌زن سرپوش بگذارند، هرچه قدر هم تلاش می‌کردند نمی‌توانستند توجیهش کنند. دلم به حال پدرم سوخت. درک کردم چه قدر برایش سخت است هر روز مرا ببیند، وقتی دختر زنی هستم که به او و احساس پاکش خیانت کرده است! دست زن‌عمو بر شانه‌ام نشست و اندک فشاری داد.

– دور مامانت رو خط بکش دختر گلم. مامان تو حتی لایق این اسم مقدسم نیست! زندگی با فریال برای تو جز تباهی چیز دیگه‌ای نداره!

به پوست خیس‌خورده‌ی صورتم دست کشیدم و برگشتم و رخ به رخ زن‌عمو شدم. متأثر نگاهم کرد و دست از روی شانه‌ام برداشت. لب‌هایم کج شدند و قلبم ترک خورد!

– من این‌جا نمی‌مونم زن‌عمو! اگه برای نفرت داشتن از مامانم یه دلیل داشته باشم، برای تنفرم از شما هزار دلیل دارم!

هاج‌وواج نگاهم کرد. حرفی که زدم را باور نمی‌کرد. شاید داشت با خود فکر می‌کرد چه کار کرده‌اند که من آن‌قدر از همه‌شان بدم می‌آمد! زیاد نگذاشتم فکرش درگیر سوالی که می‌دانستم ملکه‌ی ذهنش شده بشود.

– از بابام متنفرم چون منم مثل مامانم کنار گذاشت و ازم دل‌زده شد... از بابام بیش‌تر از همه متنفرم که از خدا خواسته گفت برم پیش مامانم، انگار خودش روش نمی‌شد از خونه‌ش بیرونم کنه... از مارال و مامانش متنفرم که چهار سال شدن کابوس زندگیم... از جفتشون بدون داشتن دلیلی که از نظر شما منطقی باشه بدم میاد... از عزیز بیزارم که همیشه زخم‌زبون زد و دلم رو شکست... از همه‌ی شمایی که همیشه مثل زندانی باهام رفتار کردید متنفرم! من برای همه‌تون دختر فریالم، همون قدر بد و نفرت‌انگیز... حتی

بابامم من رو دخترِ زن سابقش می‌دونه! مارال رو که از خون یکی دیگه است بیش‌تر از منی که از خونشم دوست داره! پس می‌خوام کنار همونی که دخترشم زندگی کنم، حتی اگه همه‌ی دنیا بگن به ضررم تموم می‌شه... من دنبال آرامشی هستم که قبل و بعد از طلاق باباومامانم هیچ وقت نداشتم. برای به دست آوردن این آرامش هر کاری می‌کنم، حتی زندگی کنار زنی که به بابام خیانت کرده باشه! کنار مامانم آزادم، می‌تونم نفس بکشم، درست مثل گنجشکی که از قفس آزاد شده.

زن‌عمو برای جواب دادن به من در ماند. از زوایای چهره‌اش مشخص بود که تا چه اندازه از دستم به ستوه آمده بود. خیره در نگاه مستأصلش گفتم:

– من از اتاقم برم بیرون یا شما می‌رید؟

مردد نگاهم کرد و زیر لب جواب داد:

– من می‌رم!

به من پشت کرد و به آرامی تا نزدیکی در اتاق رفت. لحظه‌ای در آستانه‌ی در اتاقم ایستاد. می‌خواست حرفی بزند ولی وقتی برگشت و حالت چهره‌ی مصمم و بدون انعطاف مرا دید، متوجه بی اثر بودن حرفش و پشیمان شد. بدون این‌که کلمه‌ای به زبان بیاورد از اتاقم بیرون زد و من مانند آتش‌گرفته‌ها پی آن وسیله‌ای دویدم که بتواند شعله‌های آتش وجودم را خاموش کند. موبایلم را از درون کیف‌دستی‌ام قاپیدم و تندتند شماره‌ی مامان را گرفتم. وقتی جواب داد صدای کرکننده‌ی هیاهوی اطرافش نگذاشت صدایش را به خوبی بشنوم.

– جانم عزیزم؟

– مامان اینا چی می‌گن؟

در آن شلوغی، برای رساندن صدایش به گوش من، بلندتر از حد معمول گفت:

– صدات رو نمی‌شنوم ماهور، وسایلت رو جمع کردی گلم؟

بی‌قرار فریاد کشیدم:

– اینا چی می‌گن؟

به گریه افتادم و تقریباً جیغ کشیدم:

- هیچ وقت نگفتی به بابا خیانت کردی!

لحظه‌ای گذشت و صدای بسته شدن در به آن هیاهوی آزاردهنده خاتمه داد. ترس در صدای خفه‌ی مامان که اکو می‌شد رخنه کرد:

- حاتم این حرف رو زد؟!

کف اتاق زانو زدم و بلندبلند گریه کردم.

- همین الان بیا دنبالم... همین الان مامان.

- نمی‌تونم قشنگم، الان جایی هستم.

- باید بیایی، بهم ثابت کن منم برات مهمم... ثابت کن برخلاف حرف زن‌عمو که می‌گه تو لایق مادر بودن نیستی، حاضری از پارتی شبانه‌ت بزنی و بیایی دنبال دخترت تا از این برزخ نجاتش بدی... دارم دیوونه می‌شم، اگه نیایی قول نمی‌دم تا صبح زنده باشم... مامان برای یه بارم که شده بی‌عاطفه نباش...

منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم. موبایل صورتی‌رنگ دوست داشتنی‌ام را روی چمدان وسط اتاق پرت کردم و به هق‌هق افتادم. ته دلم از رفتارهای مامان ناراضی بودم ولی آن زمان خواستار آزادی بودم که تنها با رفتن به خانه او محقق می‌شد. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست به خیانت کردن مامان فکر کنم؛ یک جورهایی قصد داشتم این قسمت تلخ و گزنده را از زندگی مامان فاکتور بگیرم! از نظر من، بابا و مامانم هر دو خودخواه بودند! هیچ کدامشان در هیچ برهه‌ی زمانی به فکر تنها فرزندشان نبودند!

مامان همیشه می‌گفت به‌خاطر بارداری ناخواسته‌اش در همان سال اول ازدواجش، سیزده سال به‌خاطر من در آن جهنم ماند و تحمل کرد! حالا باید به او می‌گفتم چه فایده وقتی به زندگی‌ات وفادار نبودی! شاید اگر خیانت نمی‌کرد، بابا از تنها دخترش نفرت پیدا نمی‌کرد و بعد از طلاقشان این بلا بر سر زندگی من نمی‌آمد! دلم می‌خواست آن لحظه همه‌ی گریه‌هایم را می‌کردم و بعد از آن به استقبال زندگی‌ای می‌رفتم که تحقق یافتنش برایم رویا بود! با صدای موبایلم که زنگ می‌خورد به خود آمدم و به سرعت سمتش خیز برداشتم. بدون معطلی نوار سبزرنگ را کشیدم و صدایم را با تک سرفه‌ای صاف کردم.

- الو؟

– دارم میام دنبالت ماهور... حتی اگه حاتم خرجیتم نده، من دیگه نمی‌ذارم تو اون خراب‌شده بمونی و مثل خودشون عقده‌ای بزرگ بشی!

گریه‌ام بند آمد و چه زود لبخند بر لبم نشست! به خود قبولاندم به من ربطی ندارد که مامان در گذشته به بابا خیانت کرده، وقتی او یک ماه از طلاقش نگذشته دوباره ازدواج کرده بود! دلسوزی برای پدری که مارال و مادرش را به من ترجیح می‌داد مسخره بود!

– الو، ماهور؟ شنیدی چی گفتم؟!

برای خلاصی از شر افکار مزاحمی که گریبان‌گیرم شده بودند، سرم را به شدت تکان دادم و تند گفتم:

– باشه بیا، منتظرتم.

– یه‌کم دیگه اون‌جام.

مامان عصبی بود. بد هم عصبی بود و این را به خوبی می‌شد فهمید. آن‌قدر به هم ریخته بود که بدون خداحافظی از من تماس را قطع کرد! وقت را تلف نکردم. شتاب‌زده چمدانم را از روی زمین بلند کردم و ساک‌دستی‌ام را به واسطه‌ی دسته‌ی چمدان روی آن نگه داشتم. کوله‌ام را دوش کشیدم و ساک‌دستی دیگرم را دست گرفتم و با دست دیگرم چمدان را روی زمین حرکت دادم. می‌دانستم برای آن دسته از وسایلی که فراموشم کرده‌ام بردارم، باید دوباره به این خانه و اتاق باز می‌گشتم و این را هم مطمئن بودم که اگر بروم، دیگر به آن زودی برنمی‌گشتم و قید همه‌ی وسایل جامانده را می‌زدم!

به سختی از پله‌ها پایین رفتم و نفس‌نفس‌زنان همه‌ی آن وسایل را به دنبال خود کشیدم. حتی دلم نمی‌خواست به پشت سرم نگاه بیندازم. از خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم هیچ خاطره‌ی خوشی به یادگار نداشتم! در سالن را باز کردم که ساک‌دستی‌ام از روی چمدان پایین افتاد. کلافه برای برداشتن ساک‌دستی‌ام خم شدم که دست دیگری هم دراز شد و روی دست من نشست! متعجب اول نگاهم را بالا آوردم و بعد کمر صاف کردم. ساک را طرف خودم کشیدم و دست او پایین افتاد. در آن خانه تنها از او و تبسم بدم نمی‌آمد! هم‌بازی‌های کودکی‌ام را دوست داشتم! بی‌اراده به چهره‌ی درهمش لبخند زدم و خوشحال از حضورش گفتم:

- خوب شد اومدی تارخ، بیا بهم کمک کن. مامانم الان می‌رسه.

ابروهایش بیش‌تر در هم گره خوردند و ناراحت گفت:

- داشتی بدون خداحافظی می‌رفتی؟!

- می‌بینی که همه من رو این‌جا به حال خودم گذاشتن و خونه‌ی عزیز موندن!

- هیچ‌کس دلش نمی‌خواد تو بری.

- حوصله‌ی بحث در این‌باره رو ندارم تارخ... لطفا برو کنار رد شم.

- به نظر من تو مثل مامانت نیستی، با اون زنی که همه ازش بد می‌گن فرق داری.

از سر راهم کنارش زدم و درحالی‌که از در سالن بیرون می‌زدم عصبی گفتم:

- اتفاقاً من دختر همون زنم!

هن‌هن‌کنان وسایلی که در دست داشتم را با خود جلو می‌کشیدم و برای گریختن از آن‌جا عجیب عجله داشتم.

- منم دلم نمی‌خواد بری!

نمی‌دانم چه حسی در کلامش نهفته بود که پای رفتم سست شد و ایستادم!

- بمون ماهور.

سر چرخاندم و او را که چند قدم عقب‌تر از من ایستاده بود خیره‌خیره نگاه کردم. نور ماه بر چهره‌اش سایه افکنده بود. از وقتی بزرگ شده بودیم، بینمان فاصله افتاده بود و زیاد کاری به کار هم نداشتیم. بی‌هوا پرسیدم:

- چرا ازم می‌خوای که بمونم؟!

هر دو در چشمان هم نگاه کردیم. سکوتش زیادی طولانی شد! موبایلم زنگ خورد. مامان رسیده بود و باید می‌رفتم.

- شاید یه روزی برگردم، نمی‌دونم، قول نمی‌دم ولی الان می‌خوام برم، چون زندگی کردن کنار مامانم برام راحت‌تره تا زندگی توی این باغ و کنار بابایی که من رو نمی‌خواد!

زیر لب کلمه‌ی خداحافظ را تکرار کردم و شتاب‌زده راه در خروجی باغ را پیش گرفتم. تارخ همان‌جا سر جایش بی‌حرکت ماند. حالا که به آن شب فکر می‌کنم متوجه می‌شوم شاید او از همان شب عاشقم بوده و من نخواستم که باور کنم! آن شب حتی اگر تارخ به

عشق اعتراف می‌کرد هم من می‌رفتم. رفتن از آن باغ آرزوی چهارساله‌ام بود. رویای خلاصی از آن آدم‌ها و زخم‌زبان‌هایشان خواب شیرینی بود که داشت محقق می‌شد. چهارسال به مامان التماس کرده بودم اجازه دهد نزد او بروم و حالا که موافقت کرده بود، محال بود این فرصت را از دست بدهم. تارخ و همه‌ی آدم‌های آن باغ را پشت سرم جا گذاشتم و رفتم. رفتنی که نمی‌دانستم بازگشتی دارد یا نه! ولی این را مطمئن بودم که باید یک روز برگردم و از همه‌شان انتقام بگیرم؛ از همه‌ی آن‌هایی که به من بد کردند. در آن باغ لعنتی را به هم کوبیدم و مامان را دیدم که از ماشینش پیاده شده بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. مرا که دید، به سمتم قدم تند کرد و میان دستانش محصور شدم. گونه‌ای را که رد اشک خشکیده‌ام رویش جامانده بود را بوسید و تعجب کردم که یادش مانده آخرین دیدارمان یک ماه پیش بوده است!

– عزیزدلم، دلم توی این یک ماه خیلی برات تنگ شده بود، اگه سرم شلوغ نبود حتماً زودتر می‌اومدم دیدنت.

و من بی‌اختیار نیشخند زده بودم. نمی‌دانم اگر بابا چهارسال تمام به من کم‌محلی نمی‌کرد و نادیده‌ام نمی‌گرفت، اگر عزیز با ایرادها و زخم‌زبان‌هایش زندگی را برایم سخت نمی‌کرد، اگر بلافاصله بعد از جدایی پدرومادرم پای زن دیگری، که از قضا صاحب دختری که همسن من بود و همیشه از او تعریف و تمجید می‌شد، به خانه‌مان باز نمی‌شد، باز هم راضی می‌شدم نزد مادری بروم که خودم هم می‌دانستم آینده‌ی خوبی کنار او در انتظارم نیست! از من فاصله گرفت و کمک کرد تا وسایلم را عقب ماشینش بگذارم و به محض نشستن در ماشین حرکت کرد. دل و روده‌ام به هم می‌پیچید و از شدت گرسنگی حالت تهوع داشتم. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و هوا را بلعیدم.

– چرا ساکتی گلم؟

نگاهش کردم. دیگر عصبی نبود. از این‌که همیشه می‌توانست سریع بر خود مسلط شود و آرامشش را احیا کند خوشم می‌آمد. از سوزش معده اشک در چشمانم حلقه زد.

– مامان خیلی گرسنه‌مه... از صبح هیچی نخوردم، معده‌م داره می‌سوزه.

– تنبیه‌ت کردن؟! یعنی از صبح هیچی ندادن بهت بخوری؟

روی صندلی ماشین جابه‌جا شدم و شکمم که دیگر صدایش درآمده بود را ماساژ دادم.
- از همون ظهر که با عزیز بحثم شد و به بابا گفتم می‌خوام بیام پیش تو، هیچ‌کدوم خونه نیومدن و تمام طول روز تنها بودم... ناهار کباب درست کرده بودن ولی فکر نکنم هیچ‌کدوم خورده باشن.
- چی می‌خوری بگیرم برات عزیزم؟
بی‌ربط به ناگاه گفتم:
- مامان بدون خداحافظی اومدم!
- اونا لایق بیش‌تر از این نیستن فدات شم.
- ولی فردا به بابا زنگ می‌زنم، باید برام یه حساب باز کنه و ماهیانه بهم بده، نمی‌شه که حق من رو هم بدن به اون مارال عوضی و مامانش!
- اموال بابات همه حق تو هستن ماهور، نباید ریحانه و دخترش با رفتن تو خیالاتی به سرشون بزنه!
- یه روز سرشون خراب می‌شم مامان، بدم سرشون خراب می‌شم!
- فعلاً اعصاب خودت رو خرد نکن گلم، با پیتزا چه طوری؟
بی‌اختیار خندیدم و جواب دادم:
- با پیتزا خوبم!
پدال گاز زیر پایش فشرده شد و او هم خندید.
- پس پیش به سوی پیتزا...

***

هنوز محتویات دهانم را قورت نداده، دوباره به برش پیتزایی که دست داشتم گاز زدم. جرعه‌ای نوشابه می‌خوردم و دوباره به آن برش گاز می‌زدم.
- چه خبرته ماهور! مگه دنبالت گذاشتن، آروم‌تر بخور.
با دهان پر گفتم:
- داشتم از گرسنگی تلف می‌شدم!
- خیلی خب باشه، همه‌ش مال خودته آروم‌تر بخور.

توجه‌ای به حرفش نکردم و همان‌طور تند و شتاب‌زده خوردم! زیرچشمی او را دید می‌زدم که سر در گوشی‌اش می‌کرد و با لبخندی پهن روی لبش، بین او و شخصی که شک نداشتم مذکر است پیامک رد و بدل می‌شد! نی درون قوطی نوشابه‌ام را دندان گرفتم و در همان حال به او که همه‌ی حواسش پی موبایلش بود دقیق شدم! رنگ موهایش را تغییر داده بود، از زیتونی به بلوند تغییر کرده بود و پوست صورتش را تیره‌تر از حد معمول نشان می‌داد. موهایش را کوتاه و با ژل به هم ریخته درستشان کرده بود و چون شالش تا وسط سرش عقب رفته بود، می شد دید که کوتاهی موهایش تا روی گردنش است! آخرین بار که دیده بودمش بلندی موهایش تا روی کمرش می‌رسید و نمی‌دانم چه طور دلش آمده بود کوتاهشان کند! نی بیچاره که میان دندان‌هایم اسیر بود را رها کردم و کمی عقب رفتم. از زیر میز به شلوار فاق کوتاهی که مچ پایش را با سخاوت به نمایش می‌گذاشت زل زدم.

– به چی نگاه می‌کنی ماهور؟

نگاهم بالا آمد و لحنم بوی تمنا و خواهش گرفت.

– مامان از این مدل شلوارا برای منم می‌خری؟

خندید و نگاه من پی صفحه‌ی نمایش گوشی‌اش بود که خاموش شد.

– آره عزیزدلم... الهی بمیرم می‌دونم چه قدر بهت گیر می‌دادن و نمی‌ذاشتن به دلخواه خودت لباس بپوشی. درکت می‌کنم گلم، باور کن اگه شرایطش رو داشتم خیلی زودتر از اینا می‌آوردمت پیش خودم.

– مامان تو چرا با بابا عروسی کردی؟

بی‌خیال و خونسرد شانه بالا انداخت:

– چون از لحاظ مالی اوکی بود و موقعیت خوبی داشت. اون زمان دوستشم داشتم ولی خیلی توی زندگی باهاش اذیت شدم!

ادامه‌ی حرفش را با اشتیاق حیرت‌انگیزی به زبان آورد:

– می‌دونی ماهور، من تازه دارم نفس می‌کشم!

– هنوزم با همونی هستی که چهار سال پیش بابا فهمید؟

بدون این‌که از من خجالت بکشد و شرم‌زده شود، لاقیدانه جواب داد:

- نه، پارسال از هم‌دیگه جدا شدیم.
- چرا؟!
- رفت لندن!
- چند سال با هم بودید؟
- هشت سال فکر کنم.

با یک حساب سرانگشتی دریافتم که هشت سال بعد از تولد من، مادرم دوست پسر داشته!

خنده‌دار بود. بی‌هوا از دهانم بیرون پرید:

- باز خوبه هشت سال اول وفادار بودی به بابا!

متوجه کنایه‌ی خفته در کلامم شد و اخم ظریفی کرد.

- حاتم رو تونستم همون هشت سال تحمل کنم، بعد از اون دیگه فهمیدم حرف هم رو نمی‌فهمیم و من به کسی احتیاج داشتم که درکم کنه.
- اون درکت می‌کرد؟
- آره، تا وقتی با هم بودیم حرف هم رو می‌فهمیدیم.

دور دهانم را با دستمال کاغذی پاک کردم. از بحث پیش‌آمده خوشم نمی‌آمد.

- خوابم میاد می‌شه بریم؟
- آره عزیزم. بلند شو بریم.

***

کلید را در قفل چرخاند و در خانه‌اش را به عقب هل داد.

- برو داخل عزیزم.

جلوتر از او قدم به خانه‌اش گذاشتم و در فضای نیمه‌تاریک پیش‌رویم مکث کردم! اولین بار بود که خانه‌اش را می‌دیدم. اصلاً نمی‌دانستم در خانه‌ای جدا از مامان‌جون و دایی زندگی می‌کند! در این چهار سال هیچ وقت نشده بود که از من دعوت کند به خانه‌اش بیایم و تمام دیدارهایمان به رستوران و کافی‌شاپ ختم می‌شدند. کلید برق را زد و توانستم در روشنایی بهتر ببینم.

- تا کی می‌خوای همون‌جا بمونی؟!

قدمی جلو رفتم و زیر لب گفتم:

- چه قدر خونه‌ت نامرتبه مامان!

شال و مانتویش را روی مبل کنار دستش که لباس‌های دیگری هم مچاله‌شده روی آن افتاده بودند پرت کرد و درحالی‌که به سمت اتاق‌خوابی که درش کامل باز مانده بود می‌رفت با خستگی گفت:

- حالا فردا به بهروز می‌گم مستخدم خونه‌ش رو بفرسته این‌جا رو تمیز کنه.

جلوتر رفتم و تن صدایم را کمی بالا بردم تا از داخل اتاق بشنود چه می‌گویم.

- بهروز دوست‌پسرته؟

- آره، حالا باهاش آشنا می‌شی، اتفاقاً اونم خیلی دوست داره تو رو ببینه.

انگار با خبر شدن من از حقیقت تلخ خیانتش به بابا، او را بی‌پرواتر از قبل کرده بود که این چنین از دوست‌پسرهایش می‌گفت! قسمتی از دلم از او چرکین شده بود اما در آن زمان خلاصی از ساکنین باغ مهم بود که با تمام وجود از تک‌تکشان نفرت داشتم. بدون این‌که در جوابش چیزی بگویم به آشپزخانه‌اش رفتم و از یخچال بطری آب را بیرون آوردم. برای برداشتن لیوان سر چرخاندم که چندین شیشه‌ی خالی روی کانتر نظرم را جلب کرد. بطری آب را روی میز چهارنفره‌ی وسط آشپزخانه که رویش پر از ظروف کثیف و جعبه های خالی پیتزا بود گذاشتم و به سمت کانتر رفتم. بسته‌های نیمه‌خورده‌ی چیپس و پفک کمی آن‌طرف‌تر از شیشه‌ها روی کانتر پخش بودند. یکی از شیشه‌ها که هنوز تا نیمه پر بود را با کنجکاوی برداشتم و بینی‌ام را بر دهانه‌ی آن گذاشتم و بو کشیدم. بوی تند الکل حالم را به هم زد. سرم را به سرعت عقب کشیدم و بینی‌ام چین خورد. شیشه را سر جایش گذاشتم که مامان پیدایش شد. لباسی که به تن داشت یک حریر نازک یاسی‌رنگ بود.

- مامان این شیشه‌های مش...

حرفم را قطع کرد و خمیازه‌کشان گفت:

- آره، به جای کنجکاوی کردن بیا اتاقت رو بهت نشون بدم.

قید آب خوردن را زدم و به دنبالش راه افتادم.

- خونه‌م دو تا اتاق بیش‌تر نداره... این یکی اتاق از امشب برای تو، توی همین هفته هم برات سرویس‌خواب می‌خرم.

اتاقی که به من نشان داد، کنار اتاق خودش بود و زیاد هم بزرگ نبود. به جز تخته‌فرشی که در آن پهن شده بود و چند دست لحاف و تشک گوشه‌ی اتاق، هیچ چیز دیگری در آن نبود!

- فعلاً خسته‌ایم، فردا به نگهبان ساختمون می‌گم وسایلت رو از توی ماشین بیاره بالا...

دست دور شانه‌ام انداخت و من را به خودش فشرد!

- تا اتاقت رو آماده کنیم تو فعلاً توی اتاق من بخواب عزیزم.

سرم را کج کردم و به نیم‌رخ جذابش چشم دوختم. من تعریفی از مهر و محبت مادرانه یا پدرانه نداشتم! برای همین هم وقتی مامان این چنین محبتش گل کرد، هیچ حس خاصی به من دست نداد!

- مانتو و روسریت رو درآر و بیا توی اتاقم بخوابیم، من خیلی خسته‌م.

مرا در آن اتاق نیمه‌عریان تنها گذاشت و رفت. کاری که گفته بود را انجام دادم و به اتاقش رفتم. برخلاف سالن به هم ریخته‌ی خانه، اتاق‌خوابش تمیز بود! پشت میزتوالتش نشسته بود و به دست‌هایش کرم می‌مالید. به چهارچوب در اتاقش تکیه دادم و سوال کردم:

- چرا دیگه با مامان‌جون زندگی نمی‌کنی؟!

بدون این‌که برگردد و نگاهم کند جواب داد:

- داییت گاهی فاز می‌گرفت و اعصابم رو خرد می‌کرد، به‌خاطر همین این‌جا رو رهن کردم.

برس را برداشت و درحالی‌که موهای کوتاهش را شانه می‌زد گفت:

- مامانم خیلی دلش برات تنگ شده، فرهانم همیشه سراغت رو می‌گیره... فردا حتماً می‌ریم دیدنشون.

- باشه، کجا بخوابم؟

دست از شانه کردن موهایش کشید و از جایش بلند شد.

- کنار خودم قربونت برم.

عادت به قربان‌صدقه رفتن‌های دروغین داشت و من هیچ‌کدام از این‌ها را به حساب مهر مادرانه‌اش نمی‌گذاشتم! تا وسط اتاق و نزدیک به او که روی تخت در قسمت خود دراز کشیده بود جلو رفتم.

- شلوارم برای خوابیدن اذیتم می‌کنه، کاش ساک قرمزه رو از توی ماشین می‌آوردم.

- شلوارت رو درآر عزیزم، فردا وسایلت رو میارم بالا.

لپ‌هایم را باد کردم و خنده‌ام گرفت.

- چیه خوشگل خانم؟ چرا می‌خندی؟

- هیچ وقت این‌جوری که می‌گی نخوابیدم!

او هم به خنده افتاد و به رویم چشمک زد.

- تجربه‌ش کن، از خوابیدن با شلواری که پوشیدی بهتره.

از وسواسی که روی لباس‌هایش داشت آگاه بودم و نمی‌توانستم انتظار داشته باشم یکی از شلوار راحتی‌هایش را در اختیارم بگذارد، پس به حرفش گوش دادم و شلوارم را گوشه‌ی اتاق انداختم که از جایش بلند شد و در همان حال گفت:

- فراموش کردم چراغای سالن رو خاموش کنم.

او از اتاق بیرون رفت و من در قسمتی از تخت که برای من بود خوابیدم. لحاف را تا روی شکمم بالا آوردم و خمیازه کشیدم. مامان برگشت و چراغ‌خواب را روشن کرد و کنارم دراز کشید. به چهره‌ی خواب‌آلودش نگاه کردم. پاهایم را در هم پیچ دادم و کمی بالا آوردم.

- اگه این‌جوری نمی‌تونی بخوابی، از توی کمدم یه چیزی برات پیدا کنم بپوشی.

در دل به محبت مادرانه‌اش که یک‌دفعه حواله‌ام شد پوزخند زدم و کوتاه گفتم:

- نه، همین‌جوری خوبه.

خندیدم!

- می‌بینم که خوشت اومده! هر موقع دلت خواست می‌تونی همین‌جوری بخوا...

میان حرفش پریدم و بی‌فکر پرسیدم:
- مامان تو از زندگیت راضی هستی؟
بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد:
- آره.
- پشیمون نیستی از این‌که بابا رو از دست دادی؟
عصبی به من پشت کرد و تشر زد:
- حاتم لیاقتش امثال همون زنیکه ریحانه بود.
و برای خاتمه دادن به بحثمان گفت:
- من خوابم میاد ماهور... شبت به‌خیر!
ناراحت جواب دادم:
- شب به‌خیر!

چشمانم را روی هم گذاشتم و دلم گرفت! چه می‌شد اگر من هم مانند همکلاسی‌هایم یک زندگی آرام داشتم؟ به کجای دنیا برمی‌خورد اگر پدرومادرم را می‌توانستم با هم داشته باشم و هر سه تا همیشه در کنار یک‌دیگر زندگی می‌کردیم؟ چرا من باید در هفده‌سالگی دغدغه‌هایم آن‌قدر زیاد باشند که از ادامه دادن به زندگی سیر شوم؟ نمی‌دانستم از زندگی‌ام چخ می‌خواهم و سردرگمی که به جانم چنگ انداخته بود، نمی‌خواست لحظه‌ای راحتم بگذارد! بغضم را قورت دادم و در دل به تمام روزهای گذشته فحش دادم! از آن همه غم و غصه و حسرت خوردن خسته شده بودم. شاید اگر مثل مامان تبدیل به آدمی خوش‌گذران می‌شدم که احساسات خوب و بدش همه گذرا بودند و به راحتی می‌توانست بعد از سیزده سال از شوهرش جدا شود و بی‌خیال از رفتن مرد دیگری که هشت سال در زندگی‌اش بود به لندن حرف بزند، زندگی‌ام بهتر از این می‌شد! خیلی چیزها را هنوز در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم که کنار مامان می‌توانستم به هر آن‌چه می‌خواهم برسم و آزاد باشم. با چشمانی بسته و بغضی فروخورده خمیازه کشیدم و چیزی نگذشت که در حال نقشه کشیدن برای روزهایی که پیش‌رو داشتم به خواب رفتم!

***

بغض‌کرده موبایلم را توی کیفم انداختم. اشک در نگاهم جوشید و جلویم را تار دیدم.
- چی گفت؟
صدا در گلویم هزار تکه شد و گلویم خراش برداشت!
- گفت فردا برم محل کارش.
در کوچه پیچید و جلوی خانه‌ی مادرجون توقف کرد. بدون پرسیدن سوال دیگری درباره‌ی مکالمه‌ی من و بابا گفت:
- پیاده شو عزیزم، دیرم شده.
حدس زدم شب را با بهروز صبح می‌کند و برای همین مرا این‌جا آورده بود. نمی‌دانستم چرا گریه‌ام گرفت و در آن لحظه کنترلی بر روی اشک‌هایم نداشتم! مامان حیرت‌زده مرا که زار می‌زدم سمت خودش کشید و کنار گوشم نجوا کرد:
- چرا گریه می‌کنی عروسکم؟!
هق زدم و واژه‌ها از درونم برخاستند:
- حتی نپرسید چرا دیشب بدون خداحافظی رفتم... حتی نپرسید الان کجام... مامان چرا من رو به دنیا آوردی وقتی هر دوتون من رو نمی‌خواید؟! توأم داری دکم می‌کنی، من رو آوردی این‌جا به بهونه‌ی دیدن مامان‌جون تا بری با دوست‌پسرت! من اینا رو می‌فهمم... احمق نیستم مامان... اگه مزاحم زندگیتم می‌رم یه جای دیگه... بالاخره توی دنیای به این بزرگی یه جایی برای منم پیدا می‌شه!
آن لحظه دلش به حالم سوخت یا مهر خاموش مادرانه‌اش طغیان کرد؟ نمی‌دانم هرچه بود او دست نوازش بر کمرم کشید و دلداری‌ام داد.
- این چه حرفیه گل من؟ بابات رو نمی‌دونم ولی من دوستت دارم... تو دخترمی، از خون خودمی، مگه می‌تونم مثل بابای بی‌مسئولیتت به حال خودت رهات کنم!
سر روی شانه‌اش گذاشتم و آرام هق زدم.
- گریه نکن دیگه ماهورجان! بیا بریم مامان و فرهان رو ببین، بعد با خودم بیا بریم مهمونی دوستم، روحیه‌ت عوض می‌شه.
سنم آن‌قدری نبود که از پیشنهادش خوشحال نشوم و متوجه باشم مهمانی‌هایی که او

می‌گفت چه بر سر زندگی‌ام خواهند آورد! خودم را عقل کل می‌دانستم ولی واقعیت این بود که حتی خوب و بد را نمی‌توانستم از هم تشخیص دهم! همراه مامان بعد از مدت‌ها قدم به خانه‌ی مامان‌جون گذاشتم و او قربان‌صدقه‌ام رفت و بغلم کرد.

– الهی قربونت برم... نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه؟ چرا بهم سر نمی‌زدی؟

بوسه‌ی آب‌داری روی لپش کاشتم. برخلاف عزیز که از او بیزار بودم، دیوانه‌وار مامان‌جون را دوست داشتم.

– حالا که خلاص شدم از شر اون عقده‌ایا، هر روز بهت سر می‌زنم.

متعجب پرسید:

– خلاص شدی؟

خندیدم:

– آره، دیگه با مامانم زندگی می‌کنم.

بهت‌زده به مامان نگاه کرد و زیر لب گفت:

– آره فریال؟!

– حالا که حاتم خرجش رو می‌ده، چرا پیش خودم نباشه و بذارم مطابق فرهنگ اون آدمای عقده‌ای بزرگ بشه!

همان لحظه، قبل‌از این‌که مامان‌جون فرصت حرف دیگری را پیدا کند، دایی فرهان از اتاقش بیرون آمد.

– گوشام که اشتباه نمی‌شنون! ماهور اومده؟

خنده‌کنان در آغوشش پریدم و از گردنش آویزان شدم.

– دایی‌جونم!

مرا از خود جدا کرد و به شوخی گفت:

– هنوزم که لوسه این دخترت فریال!

هر چهار نفرمان زیر خنده زدیم. چه قدر خوب بودند آدم‌های جدید زندگی‌ام! ساعتی به همراه مامان نزد دایی و مامان‌جون ماندیم و بعد از آن مامان دوباره به خانه برگشت تا من لباس مناسبی بپوشم و آبرویش را جلوی دوستانش نبرم! لباس انتخابی مامان برای من، آن

چیزی نبود که از نظر خانواده‌ی پدری‌ام مناسب مهمانی‌های مختلط باشد! اگر عزیز مرا در آن لباس و وسط به قول خودش مردان نامحرم می‌دید، بدون شک سکته می‌کرد! بی‌اختیار نیشخندی به افکارم زدم که صدای مامان رشته‌ی افکارم را پاره کرد!

– بچرخ ببینم...

دو دستم را از بدنم فاصله دادم و به دور خود چرخیدم. بی‌تفاوت گفت:

– بد نیست!

رو به او ایستادم و زیر لب گفتم:

– یه ماه پیش دور از چشم عزیز و بقیه خریدمش!

– از بابات که پول گرفتی می‌ریم خرید، بهتر از این رو می‌خریم!

قدمی جلو رفتم که رو ترش کرد و تشر زد:

– کجا میای، اول اون ساپورت مسخره‌ای که پوشیدی رو درآر، من جلوی دوستام آبرو دارم. نمی‌خوام بگن دخترش معلوم نیست توی کدوم قبرستونی بزرگ شده که از زمانه عقب مونده!

مردد نیم‌نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

– زیاد کوتاه نیست؟!

– نه!

– یعنی می‌گی پاهام معلوم باشه اشکال نداره؟!

– نه!

به من پشت کرد و درحالی‌که از اتاق خوابش بیرون می‌رفت با بدخلقی گفت:

– نذار افکار پوسیده‌ی پدرت و خانواده‌ش روی تو تأثیری داشته باشه! آخر هفته هم می‌ریم آرایشگاه، باید یه دستی به اون صورتت کشیده بشه. حالا هم زود باش دیرم شده... فقط اون رژ لبی که زدی و پررنگ‌تر کن صورتت یه‌کم رنگ بیاد.

در سکوت خم شدم. ساپورتم را از پا درآوردم و سر بلند کردم. گردنم را محکم سمت آینه‌ی پشت سرم چرخاندم. موهایم در هوا تاب خوردند و روی شانه هایم پخش شدند! به چشمانم در آینه زل زدم دو قدمی جلوتر رفتم. یکی از رژ لب‌های مامان را از روی میز

توالتش برداشتم و نرم و به آرامی روی صورتی ملایمی که خودم رنگش را دوست داشتم کشیدم. تمامش زیر قرمز پررنگی که عجیب بهم می‌آمد پوشانده شد! رژ لب را سر جایش برگرداندم و دو قدم عقب رفتم. مات تصویرم در آینه ماندم؛ "اینم آزاد بودنی که خواستارش بودی!" به روی خودم لبخند زدم؛ "دوره‌ی اسارتت به پایان رسید ماهور. خوش زندگی کن. همون‌طوری که دلت می‌خواد. بدون این‌که بخوای به کسی جواب پس بدی! مثل فریال مادرت زندگی کن ماهور. مثل اون از زندگی لذت ببر. بدون این‌که کسی محدودت کنه!" لبخندم عمق گرفت؛ "آزاد شدنت مبارک ماهور! نفس بکش ماهور! تو در دنیا فقط یه مامان داری که کنارش تا آخر عمر می‌تونی راحت زندگی کنی! جز اون هیچ‌کس رو نداری!"

– ماهور چی کار می کنی! دیر شد زود باش!

دل از نگاه کردن به آینه کندم و شتابان مانتو و شالم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

۳

پشت سر مامان قدم برمی‌داشتم و هیجان‌زده از گوشه‌ی چشمم به اطراف نگاه می‌کردم که مامان با صدای خفه‌ای قبل‌از این‌که در واحد روبه‌رویمان را بزند، گوشزد کرد:

– حواست به رفتارت باشه. اگه آداب معاشرت بلد نباشی، دیگه هیچ‌وقت با خودم این‌جور جاها نمیارمت.

در زد و تند گفت:

– نذار فکر کنم هنوز بزرگ نشدی!

قبل‌از این‌که فرصت جواب دادن بیابم، در خانه به رویمان باز شد. زن جوان خوش‌پوشی با سر و وضع ناخوشایندی راهمان را سد کرد و با مامان گرم گرفت.

– اومدی فریال جانم؟ بهروز کجاست؟!

مامان دست زن را دوستانه فشرد و با خوش‌رویی جواب داد:

– کاری براش پیش اومد، عذرخواهی کرد و گفت بعد از شام میاد.

– باشه عزیزم، بیا تو.

زن از سر راهمان کنار رفت و من به دنبال مامان قدم به خانه‌ای گذاشتم که بعداز آن بیش‌تر دورهمی‌ها را در آن گذارنده بودیم. مامان به محض ورودمان مانتو و شالش را روی یکی از مبل‌ها انداخت و به سمت کسانی که در آن خانه حضور داشتند رفت. یک‌به‌یک دست می‌داد و حتی آزادانه خود را به بعضی از مردها می‌چسباند و بی‌دلیل می‌خندید! صمیمیت بیش از حدش برایم غیرعادی بود و مانند یک مجسمه بر سر جایم و عقب‌تر از آن‌ها ایستاده بودم و مامان را نگاه می‌کردم که چه قدر آزادانه برخورد می‌کرد! افراد حاضر در آن خانه همه مرد و زن‌های پا به سن گذاشته‌ای بودند که به نظر من همه زیادی جوان

مانده بودند! با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم تعداد مرد و زن‌هایی که مامان گرم صحبت با آن‌ها بود، بیش‌تر از دوازده نفر نمی‌شد! تنها فرد کم‌سن و سال و البته تنهای آن جمع من بودم!

– فریال نمی‌خوای این خانم جوان رو به ما معرفی کنی؟

به خود آمدم و به سمت صدای گیرای مردی که کنار دست زن جذاب و مو بلوندی ایستاده بود، سر چرخاندم. به رویم لبخند زد و در همان حال دستش را دور شانه‌ی زنی که کنارش ایستاده بود، حلقه کرد و به خود فشار داد!

– وای! ببخشید فراموشم شد... معرفی کنم.

نگاهم روی مامان برگشت که چشم‌غرّه‌ای حواله‌ام کرد و گفت:

– دخترم ماهور.

معنای چشم‌غرّه‌ی مامان این بود که آن‌طور سر جایم ماتم نبرد! لبخند مسخره‌ای به نگاه‌هایشان زدم که مامان از میان دندان‌هایی که به هم ساییده می‌شدند جویده‌جویده گفت:

– عزیزم! بیا با دوستام آشنا شو.

آهسته جلو رفتم و لبخندم را حفظ کردم. مامان یکی‌یکی آن‌ها را معرفی می‌کرد و من سعی می‌کردم اسم همه را به خاطر بسپارم. دست‌هایی که به سمتم دراز می‌شدند را معذب لمس می‌کردم که مامان عصبی گفت:

– یه‌کم غریبی می‌کنه!

نمی‌دانستم مامان از این‌که تنها خشک و بدون انعطاف با دوستانش دست می‌دادم عصبانی بود یا این‌که چرا مانند او با آن‌ها صمیمی نشده بودم! به محض این‌که دست آخرین نفرشان را رها کردم از آن‌ها فاصله گرفتم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. بی‌اراده لباسم را کمی پایین کشیدم ولی بی‌فایده بود و آن تکه پارچه‌ی کوتاه هیچ کجا را نمی‌پوشاند! مامان بی‌توجه به من دوباره گرم صحبت با جمعی شد که انگار زیادی با هم صمیمی بودند و گاهی صدای قهقهه زدن‌هایشان بی‌جهت بلند می‌شد! احساس می‌کردم حضورم در میانشان اضافه است! کلافه روی مبل جابه‌جا شدم و بدون این‌که بدانم چرا ولی

انتظار آمدن بهروز را می‌کشیدم! کاش زودتر می‌آمد. عجیب دلم می‌خواست ببینمش!

زمان به کندی سپری می‌شد تا این‌که همه برای شام پشت میز بزرگ سالن نشستیم. مامان اصلاً متوجه نبود که من برای اولین بار آن آدم‌ها را دیده‌ام و ممکن است غریبی کنم! حتی بر سر میز شام هم کنار من ننشست! بعد از صرف شام کمی یخم شکسته بود و دیگر معذب یک گوشه کز نکرده بودم، بلکه کف سالن و کنار مامان و دوستانش نشسته بودم و به بازی‌شان نگاه می‌کردم. خیره به کارت‌هایی که بر زمین می‌انداختند نگاه می‌کردم که در خانه را زدند. مامان خندان همه‌ی کارت‌هایی که دست داشت را زمین انداخت و سمت در دوید!

– بهروز اومد.

درک اشتیاق کلامش برایم دشوار بود! بقیه برای خراب کردن بازی توسط مامان اعتراض کردند و او توجهی نکرد. نگاه من اما حالا میخ دری بود که به روی مردی باز شد که قبل از وارد شدن، همان جلوی در مامان را بین بازوانش گرفت و صورتش بر صورت مامان چسبید! قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید و بغض گلویم را خراش داد. مامان و آن مرد دست در دست یک‌دیگر و چسبیده به هم جلو آمدند و من چیزی درونم فرو ریخت! همه از جایشان بلند شدند و به بهروز خوش‌آمد گفتند. آرام از جایم بلند شدم و قدمی جلو رفتم. بغضم را قورت دادم و با صدایی خش‌افتاده گفتم:

– سلام.

نگاه بهروز میخ من شد و لبخند دندان‌نمایی به رویم زد. از میان بقیه گذر کرد و سمت منی آمد که بی‌دلیل از او بدم آمده بود! تا به خود بیایم در آغوشش زندانی شدم و سرم به شانه‌ی پهن و مردانه‌اش چسبید. بوی عطرش بینی‌ام را پر کرد و صدایش زیر گوشم پیچید.

– ماهور! عزیزم چه قدر دوست داشتم ببینمت.

نگاهم به مامان افتاد که با رضایت و لبخند نگاهمان می‌کرد! نگاه از برق چشمان مامان گرفتم و خودم را عقب کشیدم و دروغ‌ترین لبخند دنیا را به مردی زدم که با مامانم رابطه داشت. صدایم هنوز هم خش داشت:

– منم دوست داشتم ببینمت!
لبخندش عمیق‌تر شد و با خوش‌رویی گفت:
– مثل مادرت زیبایی.
بی‌توجه به حرفش او و بابا را با یک‌دیگر مقایسه کردم و از نظر من مامان بازنده بود! او مردی همچون بابا، کسی که عاشقانه دوستش داشت و به او وفادار بود را به اشتباه از دست داده بود! مامان از نگاه من احمق‌ترین زن دنیا بود! بعد از آمدن بهروز، مامان حضور مرا از یاد برد و در تمام طول شب، به آن مرد که در ذهن هزار بار با پدرم قیاسش کرده و هر بار بیش‌تر به حماقت مامان پی برده بودم، چسبید و بر روی مبل و روی بهروز لم داده بود! من اما با همان سن کمم می‌توانستم بفهمم که مامان زندگی‌اش را باخته است! او شوهر عاشق و مهربانش، زندگی راحت و آسایش روز و شبش، خوشبختی که خیلی‌ها آرزویش را داشتند، همه را ساده از دست داده بود، فقط برای این‌که در این مهمانی‌ها وقت بگذراند و روابط آزاد داشته باشد!
جلوی چشمان من همه از محتوای شیشه‌هایی که قبل‌از آن روی کانتر خانه‌ی مامان دیده بودم خوردند و در میان دود سیگارهایی که می‌کشیدند، با موزیک تند و آزاردهنده‌ای که در فضا پخش می‌شد، چسبیده به یک‌دیگر رقصیدند. هیچ‌کدامشان مرا ندیدند! حس موجود مزاحمی را داشتم که به زور به جمعی راهش داده‌اند! کاش نزد مامان‌جون و دایی مانده بودم. کاش پایم می‌شکست و به این‌جا نمی‌آمدم. بغض‌کرده به مامان که از خودبی‌خود در حصار تن بهروز اسیر شده بود و بی‌دلیل می‌خندید، چشم دوختم و اشک در نگاهم جوشید!
"تو چه مادری هستی که تنها به فکر خوشی خود هستی! چرا وقتی مرا نمی‌خواستی به اجبار به منجلاب دنیا کشاندی؟"
دلم بیش‌تر از بابا که زنش به او خیانت کرده بود و به همین خاطر دخترش را بی‌رحمانه رها کرده بود، به حال خود بیچاره‌ام سوخت! خیره به چهره‌ی سرزنده‌ی زنی که نام مقدس مادر را یدک می‌کشید، در دل باز هم با او حرف می‌زدم؛ "خیانت و طلاق تو فقط زندگی مرا سوزاند و خاکستر کرد! تو و بابا هر کدام پی زندگی جدید خود رفتید و این ماهور بیچاره است که احساس یتیم بودن می‌کند... بابایم زنده است... مامانم زنده است...

ولی من احساس یتیم بودن می‌کنم! مگر من از زندگی چه می‌خواستم جز این‌که مانند هم‌سن و سال‌هایم تنها دغدغه‌ام ست کردن رنگ لباس‌هایم با هم باشد و رنگ لاک‌هایی که با رنگ لباسم هارمونی داشته باشد؟"

قطره‌ای اشک بر پوست صورتم چکید که سر پایین انداختم و روی خیسی پلک‌هایم دست کشیدم. "گریه هایت را برای قبل از خواب بگذار، نه این‌جا! تو حق نداری در چشم کسی ضعیف و شکست خورده باشی!" نفسم آه شد و از سینه‌ام بیرون جهید. شک نداشتم بابا از تصمیم آنی که گرفته بود پشیمان شده و فردا که به دیدنش می‌رفتم دیگر اجازه نمی‌داد نزد مامان بازگردم. بابا تنها دخترش را دست زنی که روحش با خوش‌گذرانی‌هایی عجین شده بود که از نظر من حال به هم زن بودند، نمی‌سپرد و من به همین خیال خنده‌دار دلخوش بودم! هرگز خواستار این چنین آزادی‌هایی نبودم! من با فکر بچگانه‌ام فقط دوست داشتم لباس‌هایی که دوست دارم را بپوشم، رفتاری که دوست دارم را انجام دهم و هیچ‌کس نخواهد مطابق میل خود محدودم کند. من مهمانی و پارتی رفتن را نمی‌خواستم!

- ماهور نمی‌خوای خودت رو از این پیله‌ای که توش حبس شدی خلاص کنی؟

قبل‌از این‌که سر بلند کنم، نیشخند بی‌رنگی بر لبم نقش زد. به چشمان خمارش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- اگه آدمای اون باغ اون‌قدر اذیتم نکرده بودن که دنیا برام زندان شه، هیچ‌وقت نمی‌اومدم پیش تو!

صدایم میان صدای موزیکی که بر فضا حاکم شده بود گم شد و به گوش او نرسید!

- چی گفتی؟ نشنیدم!

زهرخندم کامم را تلخ کرد و از جایم بلند شدم. روبه‌رویش، رخ‌به‌رخش، چشم‌درچشمش ایستادم و برخلاف لحظه‌ای قبل، این‌بار تن صدایم را تا جایی که به گوشش برسد بالا بردم.

- کی می‌ریم خونه؟ دوی نیمه شبه!

با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و باز هم کلمات را سخت و کشدار به زبان آورد:

- قراره شب این‌جا بمونیم، چون صبح می‌خوایم بریم کوه.

به حرفش باید یک دل سیر می‌خندیدم! با حالی که همه‌شان داشتند محال بود بتوانند صبح از خواب بیدار شوند و به کوه بروند. داشت هذیان می‌گفت!

- بیا برامون برقص، به بچه‌ها گفتم چه قدر قشنگ می‌رقصی.

مچ دستم را گرفت و با رخوت و سستی که بر اندامش چیره گشته بود، چند قدم به دنبال خود جلو کشیدم!

- سپردم بهروز بهت شاباشم بده.

از صدای بلند خنده‌اش قلبم به درد آمد. چه طور می‌توانست خود را مادر بنامد! دستم را عقب کشیدم و مچ دستم را از حصار انگشتانش آزاد کردم. چشمانم از تجمع اشک‌هایی که اجازه‌ی باریدن نداشتند، سوختند.

- خسته‌م، بذار برم خونه. فردا باید برم دیدن بابا.

بی‌دلیل خندید و دستش را در هوا تکان داد!

- بابات احمق‌ترین مردی بود که تو زندگیم دیده بودم!

خون به شدت در رگ‌هایم جهید و دستانم از خشمی که بر اعضا و جوارحم سایه افکند رعشه گرفتند. دندان‌هایم بر هم فشرده شدند و با غضب غریدم:

- آره بابای من یه عاشق احمق بود که از تو خیانت دید و اونقدر راحت ازت گذشت! باید زن خائنی رو که به شوهر و بچه‌ش خیانت کرده بود می‌کشت!

اخم کرد و خشمگین به سمتم آمد. یقه‌ی لباسم را در مشتش گرفت و مرا جلو کشید. نگاه آتش‌گرفته‌اش چشمانم را سوزاند. سرش را نزدیک به گوشم نگه داشت و با دندان‌های به هم فشرده‌اش حرفش را جوید.

- زنگ می‌زنم آژانس برو خونه! امشب فکرات رو می‌کنی. من برات دعوت‌نامه نفرستاده بودم که سرم خراب شی و بخوای زندگیم رو مختل کنی، خودت همیشه اصرار داشتی که بیایی و با من زندگی کنی... خوب فکرات رو می‌کنی. من همینم، ببین می‌تونی کنار زنی که به بابایی که سنگش رو به سینه می‌زنی خیانت کرده بمونی یا نه. اگه می‌خوای هر لحظه با حرفا و رفتارات اعصاب من رو به هم بریزی، همین فردا که رفتی

دیدن بابات دیگه برنگرد خونه‌ی من.

بوی الکل داشت خفه‌ام می‌کرد. کاش دهانش را می‌بست و عقب می‌کشید.

– لباس بپوش، همین حالا زنگ می‌زنم آژانس.

یقه‌ی لباسم را رها کرد و بدون حرف دیگری، پشت به من که قلبم کنج سینه‌ام سنگینی می‌کرد، رفت. همه‌ی تلاشم را کردم تا گریه نکنم! همه‌ی افراد آن جمع، آن‌قدر از خود بی‌خود بودند که هیچ‌کدام متوجه جروبحث بین من‌و مامان نشدند! به سرعت سمت مانتو و شالم رفتم و لب‌هایم را محکم به هم فشرم. بغض سنگین شده در گلویم نباید می‌شکست! تندتند پلک زدم و قطرات سمج اشک که به چشمانم نیش می‌زدند را پشت پلک‌های بسته‌ام حبس کردم.

– ماهور چیزی شده؟ فریال چرا این‌قدر عصبانیه؟ چرا زنگ زد آژانس که بری خونه؟

لحظه‌ای همان‌طور بر جایم ماندم. چشم باز کردم و آرام و با قلبی ترک‌خورده سمت مردی برگشتم که بی‌دلیل از او بدم می‌آمد! او هم حال طبیعی نداشت! با انزجار به چشمان سرخش نگاه کردم و بدون به زبان آوردن حتی کلمه‌ای از حرف‌های تلنبارشده در جانم، به سمت در خروجی آن خانه‌ی کذایی قدم تند کردم. جلوی آسانسور ایستادم و عصبی دکمه‌اش را پی‌درپی فشار دادم.

– ماهور!

به اندازه‌ی تمام عمرم از او بدم آمده بود! از مادرم بدم آمده بود! دستش را روی شانه‌ام گذاشت و حرف که زد، باز بوی الکل آزارم داد.

– بگیر، کرایه‌ی آژانس رو فراموش کردی ازم بگیری!

در آسانسور باز شد. بدون این‌که نگاهش کنم، چند اسکناس تا نخورده‌ای که سمتم گرفته بود را در دست مچاله کردم و به سرعت وارد آسانسور شدم. دکمه‌ی جی را محکم فشار دادم و قبل از بسته شدن در با صدای لرزانی گفتم:

– بابا که بهم پول داد، پولی که امشب بهم دادی رو بهت برمی‌گردونم.

در آسانسور بسته شد و فرصت هر عکس‌العملی را از او که روبه‌رویم ایستاده بود گرفت. سرم را به دیوار شیشه‌ای پشت سرم تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم. این زندگی

را یک لحظه بیش‌تر هم نمی‌خواستم! آسانسور متوقف و در آن باز شد. پلک‌های بسته‌ام از هم فاصله گرفتند و برای فرار از آن مجتمع قدم تند کردم. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم که مانند میخ بر زمین کوبیده می‌شدند به گوش‌هایم سیلی می‌زدند! جلوی در خروجی مجتمع، راننده‌ی آژانس در ماشینش منتظر نشسته بود! باید خیلی به این‌جا نزدیک بوده باشد که به این سرعت رسید! معطل نکردم و روی صندلی عقب نشستم. راننده بدون پرسیدن مسیر حرکت کرد و متوجه شدم مامان با آن حال غیرطبیعی‌اش به یاد داشته که من آدرس خانه‌اش را درست نمی‌دانم و خود به راننده‌ی آژانس آدرس را گفته است که مرد در سکوت به سمت خانه‌ای که دلم نمی‌خواست هیچ وقت حتی مسیرش در خاطرم بماند، راند. آشفته‌حال صفحه‌ی موبایلم را روشن کردم و نگاهم به ساعت نقش‌زده بر صفحه قفل شد.

فردا که به دیدن بابا رفتم، او از من خواهش می‌کند که به خانه بازگردم و من از او قول می‌گیرم که دیگر عزیز و بقیه اذیتم نکنند و زخم زبان نزنند. از بابا می‌خواستم مارال و مادرش کاری به کار من نداشته باشند و من هرگز بعد از آن حس نکنم که او آن‌ها را به من ترجیح می‌دهد! بابا هم برای برگرداندن من به خانه، همه‌ی شرط‌هایم را قبول می‌کرد و من هم از خدا خواسته نزد او برمی‌گشتم. من همان روز اول از زندگی با مامان بدم آمده بود! کرایه را به راننده‌ی آژانس دادم و از ماشین پیاده شدم. مرد گفت "بقیه‌ی پولت دخترم" و من بی‌توجه به او به سمت مجتمع محل سکونتمان رفتم. مرد هم از خدا خواسته دیگر اصراری برای پس گرفتن باقیمانده‌ی کرایه‌ام نکرد و راهش را کشید و رفت! زیرلب باحرص گفتم:

– مردم پول‌پرست!

جلوی در مجتمع یاس که نامش بر آن تراش خورده بود ایستادم و ته دلم خالی شد! دستپاچه شدم و به سرعت به سمت مسیری که ماشین آژانس لحظاتی پیش از آن سمت رفته بود برگشتم و ناامید به دیوار تکیه دادم. اشک در چشمانم جوشید و دیگر مقابل گریه‌ام سد نشدم و برای خود بیچاره‌ام بی‌صدا اشک ریختم. روی دیوار پشت سرم به آرامی سُر خوردم و مچاله در خود روی زمین نشستم و سر روی زانوانم گذاشتم. نمی‌دانستم در آن لحظه باید از چه کسی متنفر باشم؛ از خدایی که مرا از یاد برده بود و به حال خود رهایم

کرده بود، یا از بابایی که به روی تنها فرزندش چشم بسته بود و به راحتی مرا نزد مامان فرستاده بود و می‌خواست قید مرا بزند، یا از مارال و مادرش که جای مرا گرفته بودند و همه مارال موذی را آن‌قدر دوست داشتند، یا از مادری که هیچ عاطفه و مهر مادرانه‌ای در وجودش نبود و به دنبال خوشی خودش بود و تنها می‌خواست که آزاد باشد! شاید هم باید از خودم متنفر می‌شدم که آن‌قدر ترحم برانگیز بودم. ماشینی کمی عقب‌تر از مجتمع توقف کرد و صدای باز و بسته شدن در آن، با صدای خنده‌ی دختری درآمیخته شد.

- فردا می‌بینمت عشقم.

صدای بوسه‌ای که در هوا برای شخصی که مردانه خندید فرستاد، وادارم کرد سرم را بالا آورم. راننده‌ی ماشین بوقی برای دختر جوان و شیک‌پوش زد و رفت. دختر با چهره‌ای شاد و سرزنده سمت در مجتمع آمد که متوجه من شد. حیرت‌زده نگاهم کرد و آمد و بالای سرم ایستاد.

- چرا این‌جا نشستی دخترجون؟

گریه‌ام شدت گرفت و هق زدم:

- چون بچه یتیمم.

متأثر از حرفم، کنارم روی زمین زانو زد و دست بر شانه‌ی لرزانم گذاشت.

- پدرومادرت مردن؟! جایی نداری بری؟

گریان جواب دادم:

- هر دو زنده‌ن ولی برای من دیگه جفت‌شون مردن!

حیران نگاهم کرد و مردد پرسید:

- خونه‌تون این‌جاست؟

و به مجتمع اشاره کرد.

- خونه‌ی مامانم اینجاست، کلید ندارم که بتونم برم داخل! باید بهش زنگ بزنم برام کلید خونه‌ش رو بفرسته، البته اگه تو اون شلوغی صدای زنگ گوشیش رو بشنوه یا حالش بد نشده باشه به‌خاطر اون‌قدر خوردن مش...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- من که متوجه حرفات نمی‌شم! بقیه‌ش رو توی خونه برام تعریف کن. بلند شو بریم بالا.

متعجب نگاهش کردم و گریه‌ام بند آمد.

- دارم بهت می‌گم کلید رو فراموش...

دوباره حرفم را قطع کرد و درحالی‌که مرا از روی زمین بلند می‌کرد گفت:

- می‌ریم واحد من. تنها زندگی می‌کنم، بد نیست اگه امشب رو تنها نباشم. هر چند که عادت ندارم هیچ وقت کسی رو به خونه‌م دعوت کنم.

به رویم لبخند زد و با لحن دوستانه‌ای خودش را معرفی کرد:

- من شهره هستم، فکر می‌کنم از تو ده سالی بزرگ‌تر باشم!

در همان نگاه اول به دلم نشست. از او خوشم آمده بود و بد نبود اگر برای روزهای تنهایی و بی‌کسی‌ام یک دوست می‌داشتم، حتی اگر آن دوست سنش خیلی بیش‌تر از من باشد. خوب هم بود، چرا که او بیش‌تر از من می‌فهمید و می‌توانست تصمیم درست از غلط را به آسانی تشخیص دهد. اما آن شب فکرش را هم نمی‌کردم که دوستی‌ام با شهره از من نسخه‌ای دیگر از مادرم را خواهد ساخت!

***

لیوانی شربت آلبالو دستم داد و من با آن حال خرابی که داشتم لاجرعه سر کشیدم تا از گُر گرفتگی که در جانم رخنه کرده بود، خلاص شوم. دختر جوان و جذابی که خودش را شهره معرفی کرده بود و خانه‌اش تنها یک طبقه بالاتر از خانه‌ی مامان بود و بدون این‌که از او چیزی بیش‌تر از یک اسم بدانم، یک ساعت بی‌وقفه از خودم و زندگی‌ام برایش گفته بودم. بر روی مبل مقابل من لم داد و لبخندش را با سخاوت به نگاهم هدیه کرد:

- خب؟

مکثی کرد و مردد پرسید:

- اسمت چی بود؟

لیوان خالی را روی عسلی کنار مبل گذاشتم و با صدای خش‌افتاده‌ای گفتم:

- ماهور.

لبخندش عمق گرفت و ردیف دندان‌هایش نمایان شد.

- چند سالته؟

- هفده.

- برای غصه خوردن و از زندگی سیر شدن هنوز خیلی جوونی!

بی‌اراده نیشخند زدم.

- جدی می‌گم، تو باید از زندگیت لذت ببری.

- چه طوری وقتی دلم از غصه داره می‌ترکه!

- مگه نمی‌گی بابات از لحاظ مالی وضعش خوبه و می‌تونه توی زندگی ساپورتت کنه؟

بغض‌کرده جواب دادم:

- پولش رو نمی‌خوام!

- احمق نشو دختر، می‌خوای حق خودت رو دودستی تقدیم اون زن و دخترش کنی؟!

منزجر از مارال و مادرش غریدم:

- بهم کمک می‌کنی ازشون انتقام بگیرم؟

خندید و من حیران نگاهش کردم.

- ماهور تو الان واقعاً بچه‌ای! باید بزرگ بشی تا بتونی انتقام بگیری. انتقام گرفتن کار بچه‌ها نیست.

دلخور و با ناراحتی گفتم:

- من بچه نیستم!

- هستی، تا وقتی ندونی انتقام اون چیز مسخره‌ای که توی باور توئه نیست، باید اون‌قدر قوی شی تا بتونی جوری انتقام بگیری که همه‌چیز رو خاکستر کنی... باید تیشه بزنی به ریشه و قطع کنی.

گیج پرسیدم:

- یعنی چی کار کنم؟!

باز خندید و مرا عصبی کرد!

- باید بزرگ شی ماهور، بزرگ و قوی... اون موقع می‌تونی انتقام بگیری.

دوباره گریه‌ام گرفت و نالیدم:

– نمی‌خوام انتقام بگیرم، نمی‌تونم، بلد نیستم، فقط می‌خوام برگردم پیش بابام.

پوزخندش مرا رنجاند و حرفش به قلبم نیش زد.

– از دختربچه‌های لوس واقعاً بدم میاد. متأسفانه انگار تو هم جزء همونایی!

از جایش بلند شد که با گریه پرسیدم:

– یعنی دوستم نمی‌مونی؟

با جدیت جواب داد:

– اگه این‌قدر بچه نبودی می‌تونستیم دوستای خوبی برای هم بشیم!

به سمت یکی از دو اتاق خانه‌اش رفت و من کز گوشه‌ی مبل کز کردم. حق با شهره بود، من واقعاً بچه بودم. کاش می‌توانستم قوی باشم و با سرنوشت بجنگم! شهره با بالش و پتو برگشت و کنارم ایستاد.

– روی مبل می‌خوابی یا توی اتاق مهمان؟ ولی اون‌جا باید روی زمین بخوابی.

پتو و بالش را از دستانش بیرون کشیدم و بغض لعنتی صدایم را لرزاند.

– روی مبل می‌خوابم. می‌شه صبح بیدارم کنی؟ باید برم دیدن بابام!

با سر حرفم را تصدیق کرد و بدون حرف دیگری رفت. در خود مچاله‌شده روی مبل خوابیدم و پتو را روی پاهایم کشیدم. به دیوار روبه‌رویم زل زدم و برای بی‌خیالی مادری که در مهمانی شبانه‌اش خوش بود و بی‌فکر از در کوچه ماندن دخترش مشغول رقصیدن بود، برای پدری که نمی‌دانستم چه طور شب سر آسوده بر بالش گذاشته بود، برای دختری که دل‌زده از دنیا در خانه‌ی غریبه‌ای خوابیده بود و از فکر به آینده هراس داشت، قطره‌ی اشکی بر چهره‌ام چکید و امتدادش تا روی بالش نم زد!

***

همه‌ی احساسم را از دست داده بودم. با اندک جانی که در بدنم باقی مانده بود، قدم‌هایم را بی‌حال برداشتم. پاهایم به هم پیچیدند و چند باری هم سکندری خوردم ولی تعادلم را حفظ کردم که زمین نخورم! هرگز فکرش را نمی‌کردم که پدرم این‌چنین در حق تنها دخترش نامردی کند! بغضِ خفته در گلویم، بر جانم پنجه انداخته بود و نفسم را به

شماره می‌انداخت! قفسه‌ی سینه‌ام عجیب می‌سوخت و من دیگر اشکی برای چکیدن نداشتم! نفرت در جانم ریشه‌دوانده بود و در آن لحظه از تمام آدم‌ها دل‌زده بودم! از همان روز و ساعت من به فکر انتقام از خیلی‌ها بودم؛ از همان لحظه، شب‌ها قبل از خواب نقشه می‌کشیدم و بقیه‌ی روزهای عمرم را به امید روزی که آتش انتقامم همه‌شان را خاکستر کند گذراندم! پاکت درون دستم را محکم‌تر در دست نگه داشتم و قلبم هزار تکه شد! بالاخره به ماشین شهره که عقب‌تر از ساختمان محل کار بابا پارک شده بود رسیدم و سوار شدم. با نفرت و انزجار به ساختمان پیش‌رویم زل زدم و شهره پرسید:

- چی شد؟ قبول کردی برگردی خونه و قید مامانت رو بزنی؟

همه‌ی جانم سوخت و گُر گرفتم. پاکت در دستم را روی صندلی عقب ماشین انداختم و اشک به چشمانم نیش زد. به سختی بغضم را قورت دادم:

- حتی نیومد من رو ببینه! منشی شرکت چند امضا ازم گرفت و این پاکت رو داد بهم. گفت پدرم توی جلسه‌ست و نمی‌تونه من رو ببینه...

برای برداشتن آن پاکت کذایی نیم‌خیز شد و شتاب‌زده بازش کرد. به او که با اشتیاقی باور نکردنی مشغول بررسی محتوای پاکت بود، توجهی نکردم که صدایش بر سرم آوار شد:

- دختر ببین! یه واحد از آپارتمان توی زعفرانیه رو به نامت زده، یه کارت بانکی و یه حساب چند میلیونی!

ذوق‌زده بشکنی در هوا زد و بغض خفته در گلوی من سنگین‌تر شد.

- گل کاشته بابات، ببینم تو می‌تونی بفهمی چه خوش‌شانس هستی؟ می‌تونی بقیه‌ی عمرت اون‌طور که دلت می‌خواد زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری.

بی‌توجه به حرف‌هایش زیر لب زمزمه کردم:

- قسم می‌خورم یه روز آتش بزنم به زندگی تک‌تکشون... این کینه‌ای که داره تبدیل به دمل چرکی می‌شه بد قراره بترکه!

صدایم را درست نشنید که متعجب پرسید:

- ماهور داری با خودت حرف می‌زنی؟

جوابش را ندادم و به سمتش برگشتم. خیره به چشمانش لب زدم:

- از امروز می‌خوام مثل مامانم زندگی کنم! ببین این خونه‌ای که سند زده به نامم دقیقاً کجاست؟ نمی‌خوام برگردم پیش مامانم، نمی‌خوام باهام مثل یه مزاحم رفتار بشه، می‌رم خونه‌ی خودم.

شهره خندید! دوست یک‌روزه‌ام محکم بغلم کرد و به‌خاطر موقعیت و وضع مالی‌ام برایم ماند و من خوب این حقیقت تلخ را فهمیدم!

- آفرین عزیزم... بهترین تصمیم رو گرفتی دوست خوشگلم!

از رها کردن من پشیمان شده بود و با دیدن بسته‌ای که هدیه‌ی پدرم به دختر بیچاره‌اش بود، تصمیمش عوض شده بود و حالا مرا دوست خود می‌نامید! دنیایش همین بود. حتماً با خود دودوتا چهارتا کرده بود و به نتیجه‌ی پرمنفعتی از دوستی با دخترک کم‌سن و سال ترحم‌برانگیز پیشِ‌رویش رسیده بود!

***

در خانه‌ای که سندش به نام تنها دختر مردی بود که فراموش کرده بود ماهور دخترش است نه مارال، همه‌ی وسایل شیک و مدرن چیده شده بود. زنی که تنها اسم مادر را یدک می‌کشید، با دیدن خانه و پول‌هایی که شوهر سابقش در اختیار دخترکش می‌گذاشت، بدجور آب از لب و لوچه‌اش آویزان شده بود و دیگر مانند مزاحم با دخترش رفتار نمی‌کرد! برای در کوچه ماندنم اظهار ناراحتی و از شهره تشکر کرد که به دخترک بی‌پناهش پناه داده بود! مادرانگی نداشت زنی که مرا به دنیا آورده بود! درست همان روزها هم‌چون اطرافیانم شدم؛ گرگ شدم برای دریدن. تا خرخره در لجن و کثافت فرو رفتم و خود از بوی تعفنی که گرفته بودم عقم می‌گرفت ولی بیش‌تر جلو رفتم؛ اولین مهمانی که با شهره همراه شدم استارت همه‌ی کثافتکاری‌هایم شد، اولین بار که جامی دستم داده شد و مزه‌ی حال به هم زنی زیر دلم زد و سمت دستشویی دویدم، پای اولین پسر را به زندگی‌ام باز کرد، اولین جام، اولین نخ سیگار که دودش گلویم را سوزاند، اولین رابطه در مستی که به باختن دخترانه‌هایم در هفده‌سالگی‌ام ختم شد، اولین بار، همه‌ی اولین‌ها به زندگی و شرافتم آتش زد و در خوش‌گذرانی‌هایی غرق شدم که ذره‌ذره جانم را گرفت!

***

ـ خیلی خوشگل شدی ماهور.

سرخورده و بدون این‌که از تمجید او خوشحال شوم، از آینه‌ی بغل ماشینش به چهره‌ی مدفون زیر آرایشی غلیظ که هنر دستان شهره بود، زل زدم.

– سعی کن همین امشب با یکی اوکی شی. دیگه وقتشه دنیای جدیدی برای خودت بسازی. تنهایی و گوشه‌گیری بسه ماهور.

جوابش پوزخندی شد که در آینه‌ی بغل ماشین به چهره‌ی مغموم خود زدم.

– این قیافه رو به خودت نگیر ماهور. مگه نگفتی می‌خوای مثل مامانت خوش باشی؟

لحنش عصبی بود و من بدون این‌که از چشمان طوفان‌زده‌ام که هر لحظه بیم تر شدنشان را داشتم نگاه بگیرم، زیرلب گفتم:

– یعنی مارال بهش نگفته دیگه مدرسه نمی‌رم؟

تشر زد:

– بس کن ماهور! تا کی قراره این‌جوری خودخوری کنی؟

بالاخره نگاهم سمت شهره چرخید و به نیم‌رخ پر از اخمش زل زدم.

– از همه متنفرم شهره.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی مملو از کینه و خشمم انداخت و دنده را عوض کرد.

– تو بزرگ شو... قوی باش... خوش زندگی کن... من بهت قول می‌دم یه روز کمکت کنم تلافی این حالت رو به بدترین شکل انجام بدی.

مانند او به روبه‌رو خیره شدم و گوشه‌ی لبم را جویدم.

– خاکسترشون می‌کنم.

– نکن ماهور، رژ لبت پاک می‌شه.

لبم را از زیر دندان‌هایم بیرون کشیدم و برای فرار از افکار آزاردهنده و عوض کردن آن بحث حال به هم زن پرسیدم:

– دوست‌پسرت چرا نیومد؟

– نگفتم بهش.

به سرعت به سمتش سر چرخاندم و متعجب گفتم:

- چرا!

لاقیدانه شانه بالا انداخت و خندید.

- مگه دیوونه‌م؟ توی همچین مهمونی که موقعیتای بهتر برام جور می‌شه، اون رو دنبال خودم راه می‌انداختم که چی بشه! بهش گفتم سرم درد می‌کنه، مسکن خوردم و می‌خوام بخوابم. گوشیمم خاموش کردم.

حیرت‌زده لب زدم:

- باور کرد؟

قهقه زد:

- آره بابا اسکل‌تر از این حرفاست! خیلی بهم اعتماد داره.

داشتم زندگی جدیدی را تجربه می‌کردم. هضم خیلی از چیزها برایم راحت نبود.

- رسیدیم.

به در بسته‌ی باغی که خارج از شهر قرار داشت زل زدم و ته دلم خالی شد.

- شهره من یه جوریَم.

چند بار پی‌درپی بوق زد و در همان حال گفت:

- ترسیدی؟

به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم و لبانم را روی هم فشردم.

- نگران نباش. مهمونیش مطمئن و امنه.

مردی کت‌وشلوار پوشیده و هیکلی در را برایمان باز کرد. شهره راند و داخل باغ شد.

- سعی کن از اولین مهمونی توپ عمرت لذت ببری. این از اون مهمونیای الکی و مسخره نیست. اینایی که امشب این‌جان، همه آدم حسابی‌ان.

نگاه من روی ماشین‌های مدل بالایی تاب خورد که فضای باغ را پر کرده بودند. شهره کمی عقب‌تر از ساختمانی که به وضوح صدای تند آهنگ از آن و نورهای رنگارنگ از پنجره‌هایش بیرون می‌زد پارک کرد.

- پیاده شو خوشگله.

سعی می‌کنم مانند او فارغ از هر غصه‌ای از آمدنم لذت ببرم و از همان ابتدا ترس و حس‌های ناخوشایند را از خود دور کنم. نمی‌خواستم شهره را از این‌که مرا همراه خود آورده است پشیمان کنم. اگر شهره را از دست می‌دادم تنها می‌شدم و من از تنهایی واهمه داشتم. به همراه شهره از ماشین پیاده شدیم و مردی که در را به رویمان باز کرده بود خوش‌آمد گفت و به داخل راهنمایی‌مان کرد. به محض این‌که قدم در ساختمان گذاشتم، یکه‌خورده از آن فضا جلوی در ماتم برد. نگاه حیرانم میان دختر و پسرهایی که در تاریکی فضا و همرا با موزیکی تند می‌رقصیدند و قهقهه می‌زدند، چرخید و در دل به حال خوششان حسرت خوردم.

– سلام شهره جون. خوش اومدی عزیزم.

صدای جیغ دختری که بغل شهره پرید میان آهنگ اکو شد. نگاهشان کردم.

– برید زود لباساتون رو عوض کنید بیایید پایین.

شهره اشاره‌ای به من کرد و گفت:

– ماهور دوستم، همون که بهت گفتم.

دختر قدمی به سمتم آمد و با خوشرویی دستش را دراز کرد.

– سلام عزیزم، خوش اومدی. من پارمیدا هستم.

لبخند زدم و دستش را دوستانه فشردم.

– خوش‌وقتم عزیزم.

– ماهور بیا ما بریم لباس عوض کنیم.

دستم را از میان انگشتان پارمیدا به آرامی بیرون کشیدم و با شهره همراه شدم. پله‌ها را که بالا رفتیم، صدای موزیک کم‌تر شد و راحت‌تر می‌شد صدای هم را شنید.

– صاحب مهمونی این دوستت بود؟

درحالی‌که در یکی از اتاق‌ها را باز می‌کرد گفت:

– نه. صاحب این باغ و بریز و بپاشا دوست‌پسرشه.

پشت سرش داخل شدم که ادامه داد:

– دختر این‌قدر دوست‌پسرش پولدار و اوکیه! فقط باید ببینیش.

بدون این‌که چیزی بگویم مانتو و شال وکیفم را آویز کردم و آرام به سمت آینه‌ی قدی اتاق رفتم.

– قول می‌دم امشب کلی بهت خوش بگذره، فقط اگه خودت بخوای.

باز هم بدون این‌که چیزی بگویم در آینه به دختری مضطرب و سرگردان زل زدم که در آن لباس قرمزرنگ، اندامش را با سخاوت به حراج گذاشته بود. شهره آمد و درست پشت سرم ایستاد. لبخندش بر دل آینه حک شد و دست دور شانه‌ام انداخت.

– تو خوشگل و خوش‌هیکلی ماهور، خیلی از پسرا برای بودن با تو حاضرن هر کاری انجام بدن. این‌قدر افسرده نباش. شبیه آدمایی نباش که همه‌چیز خودشون رو باختن.

میل عجیبی به گریه کردن داشتم؛ یک گریه‌ی طولانی و بی‌وقفه. احتمالاً الان بابا کنار ریحانه و مارال در آرامش در حال شام خوردن بود. مامان به همراه بهروز در خانه‌ی آن زن مو بلوند مستانه می‌رقصید و قهقهه می‌زد. کدامشان نگران تنها فرزندشان بودند؟ کدامشان می‌دانستند من الان و این ساعت کجا هستم؟

– خیلی خب، بریم پایین.

در سکوت همراهش شدم. هیاهو بیش‌تر از آن‌که حس لذت را به وجودم القا کند، بدتر عصبی‌ام می‌کرد.

– می‌خوام برم پیش دوستام، تو نمیای؟

روی مبلی نزدیک نشستم و صدایم را تا آن‌جا که به گوش برسد بالا بردم.

– نه.

بدون حرف دیگری به سمت چند دختر و پسری رفت که دور هم حلقه زده بودند و خندان با هم حرف می‌زدند. نگاهم را سمت پیست رقص چرخاندم و به دختر و پسرهایی که چسبیده به هم می‌رقصیدند خیره ماندم. زیر لب به خود توپیدم:

– چه مرگته ماهور؟ چرا تو نمی‌تونی مثل اینا خوشحال باشی؟ به درک که بابا و مامانت به فکر تو نیستن! اون‌قدر خوش باش و دور خودت‌و شلوغ کن که یادت بره حتی به اون دو تا فکر کنی.

– بانو افتخار می‌دید با من برقصید؟

شوک‌زده میان افکارم و زیر لب غر زدن‌هایم، سرم را چرخاندم و او کمر راست کرد و لبخند زد. آن هنگام که خم شده بود و زیرگوشم حرفش را لب زد تا میان آن هیاهو بشنوم، گرمی نفس‌هایش روی گردنم پخش شده بود. دستش را به سمتم دراز کرد و من مستأصل نگاهش کردم. لبخندش عمق گرفت و منتظر به چشمانم خیره ماند. نگاه خریدارانه‌ای به او انداختم که کمی رویم خم شد و تن صدایش را بالا برد:

– خوشت اومد؟

از لحن شوخش خنده‌ام گرفت. از آن فاصله‌ی نسبتاً نزدیک، در چشمانش پلک زدم و خنده‌ام را قورت دادم.

– چه ناز می‌خندی شما.

خنده‌ی فروخورده‌ام نمایان شد. پسر جذابی بود و شاید بد نبود از همین امشب مسیر زندگی‌ام را تغییر می‌دادم.

– افتخار نمی‌دی خانم؟

در یک تصمیم آنی، بالاخره دست در دستش گذاشتم و از روی مبل بلند شدم. دوشادوش هم به سمت پیست رقص رفتیم و لحظاتی بعد، من فارغ از تمام غم‌هایم می‌رقصیدم و اویی که حتی اسمش را نمی‌دانستم با شیفتگی نگاهم می‌کرد. یک دور که همراهش رقصیدم، نفس‌بریده از پیست فاصله گرفتم و او هم به دنبالم آمد.

– فکر نمی‌کردم این‌قدر زیبا برقصی.

باز هم زیرگوشم حرف می‌زد و نفس‌هایش روی گردنم پخش می‌شد. گوشه‌ای ایستادیم و من کمی خود را کنار کشیدم.

– بزار یه چیزی بیارم لب تر کنیم.

رفت و خیلی زود با دو جامی که به دست داشت آمد. جام را با لبخند به دستم داد و من زیر لب تشکر کردم. با عطشی آنی لاجرعه محتوای وسوسه‌انگیز جام درون دستم را سر کشیدم که گلویم آتش گرفت و مزه‌ی حال به هم زنی زیر دلم زد. جام خالی را روی میز کنار دستم رها کردم و دست جلوی دهانم فشردم و به سرعت به سمت پله‌ها قدم تند کرم. در اتاقی که با شهره لباس‌هایمان را عوض کردیم، متوجه سرویس حمام و دستشویی شده

بودم. پس دویدم و خود را درون دستشویی اتاق پرت کردم. پی‌درپی عق زدم و بی‌حال دستانم را اطراف روشویی فشردم. فقط عق می‌زدم و معده‌ام در هم می‌پیچید. دستی روی کمرم نشست و آرام ماساژ داد.

- چی شدی تو عزیزم؟

بدون این‌که جوابش را بدهم چند مشت آب به صورتم پاشیدم و عقب کشیدم.

- بیا... بیا این‌جا بشین.

کمک کرد روی تخت بنشینم و در همان حال کمرم را ماساژ داد.

- بهتری؟

شکمم را چنگ زدم و نالیدم:

- حالت تهوع دارم.

نادم گفت:

- من نمی‌دونستم بار اولته و تا حالا نخوردی. معذرت می‌خوام.

بی‌حال سر روی شانه‌اش گذاشتم و چشم بستم. دستش دور شانه‌ام حلقه شد و مرا بیش‌تر به خود فشرد. هر بار که نفس می‌کشیدم و ریه‌هایم از عطر خوش‌بویش پر می‌شد، دمای تنم بالاتر می‌رفت. نمی‌دانم چه قدر گذشت. چند دقیقه، چند ساعت، نمی‌دانم فقط دیگر کنترلی بر روی رفتار خود نداشتم و نمی‌توانستم درست تصمیم بگیرم. وقتی مرا کمی از خود فاصله داد و خیره به چشمانم صورتش جلوتر آمد و مشغول بوسیدنم شد، برای اولین بار احساسات زنانه‌ام غلیان کردند و من هم بی‌حواس بوسیدمش. سرش را عقب کشید و هر دو نفس‌نفس‌زنان نگاهمان به هم گره خورد. آن‌جام برای منی که اولین بارم بود از آن زهرماری می‌خوردم، سنگین بود و حسابی مست شده بودم. بی‌حواس خواستم از کنارش بلند شوم که مانع شد و زیرگوشم با لحن اغواگری نجوا کرد:

- کجا خوشگلم؟

مردد نگاهش کردم.

- با هم باشیم؟

و من نفهمیدم منظورش از با هم باشیم چیزی است که انتهایش به باختن معصومیت

دخترانگی‌ام ختم می‌شد. فقط زمانی به خود آمدم که زیر دلم درد می‌کرد و لکه‌ی خون روتختی را سرخ کرده بود. صدای ناباورش زیرگوشم دیوانه‌ام کرد:

– تو... دختر...

با چشمانی اشک‌آلود به چهره‌ی عصبی‌اش نگاه کردم که به سرعت از جا پرید و تندتند لباس‌هایش را پوشید. خودم را روی تخت بالا کشیدم و میان گیجی و مستی به اویی که حتی اسمش را نمی‌دانستم زل زدم. به سمت در اتاق قدم تند کرد و بدون این‌که نیم‌نگاه دیگری به من بیندازد، تقریباً گریخت. مست بودم و تمرکزی روی هیچ چیز نداشتم ولی فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده بود. بی‌صدا اشک ریختم و صدای خفه‌ای از حنجره‌ام بیرون جهید:

– این‌جوری ازت انتقام گرفتم بابا.

در عالم بچگی حس می‌کردم با این کار از پدر خشک‌مذهب وغیرتی‌ام انتقام گرفته‌ام.

در اتاق باز شد و من سر چرخاندم. شهره با چشمانی از حدقه بیرون زده داخل پرید و در را بست. به لحاف چنگ زدم و آن را روی تن عریانم کشیدم. بهت‌زده به سمتم آمد و نالید:

– ماهور... وای...

دستش را روی دهانش فشرد و آمد و کنارم نشست. وسط گریه مستانه خندیدم.

– انتقام گرفتم... از بابام... ببین شهره بالاخره انتقام گرفتم. اگه به گوشش برسه می‌میره.

عصبانی غرید:

– کی بود؟ کدوم حروم‌زاده‌ای؟

– نمی‌دونم...

– اسمش چی بود؟

– نمی‌دونم!

شانه‌های لختم را محکم میان دستانش فشرد و تکانم داد.

– نمی‌دونی! با کسی خوابیدی که حتی اسمشم نمی‌دونی؟

از جا پرید.

- این آبروریزی رو باید جمع کنم تا کسی متوجه نشده. آبرو برامون نمی‌مونه. یالا بلند شو.

لباسم را مچاله و محکم روی سینه‌ام پرت کرد. از آن شب زیاد چیزی به خاطر ندارم. آخرین چیزهایی که به خاطر داشتم این بود که شهره لکه‌های خون مانده بر روتختی را شست و به بهانه‌ی بد بودن حال من از آن مهمانی بیرون زدیم. تمام مسیر را فقط روی فرمان مشت کوبید و ناسزا نثار من و آن پسر کرد و گفت پیدایش می‌کند. روی صندلی ماشین لم داده بودم و درحالی‌که به این فکر می‌کردم که خودش بی‌خبر از من چند ساعتی را گذرانده بود، آن هم درحالی‌که من همراه او به آن مهمانی رفته بودم و در جمعشان غریبه بودم، به خواب رفتم.

***

سرم را میان دستانم فشردم. تمام حس‌های بد در وجودم انباشته شده بود. کاش شهره خفه می‌شد!

- چی پیش خودت فکر کردی احمق؟ که این‌جوری از بابات انتقام می‌گیری؟ آخه بیشعور تو اگه قرار بود همخواب پسری هم بشی، بدون این‌که حتی اسمش رو بدونی باید می‌ریدی روی هیکل خودت؟ خاک تو سرت ماهور.

عصبی سربلند کردم و تشر زدم:

- بسه دیگه. من مست بودم. تو حال خودم نبودم. تو من رو بردی توی اون مهمونی ولی معلوم نیست سرت کجا گرم بود که من رو یادت رفت.

فریاد زد:

- مگه من قرار بود اون وسط بچه‌داری کنم. چه می‌دونستم تو این‌قدر بچه و احمقی. از دیشب تا حالا گند زدی به اعصابم. اصلاً به من چه!

این‌ها را گفت و عصبی از خانه‌ام بیرون زد. بالاخره سکوت بر فضا حاکم شد. از صبح که بیدار شده بودم، بی توجه به سردرد و حال بدم شروع به داد و فریاد کرده بود. از روی تختم بلند شدم و درحالی‌که هنوز آن لباس متعفن قرمز را به تن داشتم، به سمت آینه‌ی میزتوالتم رفتم و به چهره‌ی رنگ‌پریده و رقت‌انگیزم زل زدم. خشم و نفرت همچو ماری

دور تنم پیچید و پی‌درپی نیش زد. شیشه‌ی عطر مورد علاقه‌ام را چنگ زدم و به ناگاه درون آینه کوبیدم. تصویرم هزار تکه شد و فرو ریخت. بوی عطر فضای اتاق را پر کرد و من فریاد زدم:

– از همه‌تون متنفرم.

نفس‌نفس‌زنان لباسم را از تنم بیرون کشیدم و قیچی را از کشوی میزتوالتم برداشتم و به جان آن لباس نفرت‌انگیز افتادم.

– از تو هم متنفرم... از همه بدم میاد.

و من بعد از آن روز به ماهوری دیگر تبدیل شدم. دختری سرشار از عقده‌هایی سرکوب‌شده که وجودش مملو از خشم و کینه و نفرت بود.

***

– اسم یارو رامین بوده. یکی از دوستام دیده باهاش رقصیدی. همراه یکی از پسرا اومده اونشب.

بی‌حوصله کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم و گفتم:

– بی‌خیال، مهم نیست برام.

صدای فندکش توجه‌ام را جلب کرد و سیخ سر جایم نشستم.

– می‌شه یه نخم به من بدی.

پوزخند زد.

– می‌ترسم دستت رو بسوزونه.

دلخور نگاهش کرم که سیگاری که چند کام از آن گرفت را به دستم داد. اولین پک چنان گلویم را سوزاند که به سرفه افتادم.

– دودش رو بده بیرون احمق جان.

ناشیانه کام دیگری از سیگار گرفتم و باز هم سرفه‌های گوش‌خراش عایدم شد.

– آخه مگه مجبوری بچه‌جون؟

با صدای خفه و گرفته‌ای میان سرفه‌هایم گفتم:

– بالاخره که باید از یه جایی شروع کنم.

از لجبازی‌ام خنده‌اش گرفت.

- ببین ماهور یه چیز یادت بمونه؛ برای این‌که توی این سن وابسته‌ی پسری نشی، هیچ وقت خودت رو محدود به یه نفر نکن.

سرفه‌کنان نگاهش کردم.

- همه‌ی پسرا مثل هم هستن؛ نامرد و بی‌وفا.

درس اولی که از شهره آموختم این بود. چرا که از ترس همان وابستگی، برخلاف روابط متعدد دیگرم، بیش‌تر از چند ماه با هیچ پسری نمی‌ماندم. همخوابی با پسر تنها همان یک باری بود که به از دست دادن باکرگی‌ام ختم شد و بعد از آن همیشه حواسم به مست شدنم بود که مبادا هوشیاری‌ام مختل شود. انتقامم را از بابا گرفته بودم و دیگر حاضر نبودم حتی یک بار همانند آن شب را تجربه کنم. و رامینی که دیگر نه دنبالش گشتم و نه حتی اتفاقی دیدمش. به گمانم آن شب بد ترسیده بود که برایش دردسر شوم.

۴

پلک زدم و برای باز کردن چشمانم از همه‌ی جانم کمک گرفتم. تار می‌دیدم. لب زدم ولی صدایی از حنجره‌ام بیرون نزد! دهانم خشک و زبانم مانند چوب در آن افتاده بود. خواستم دستم را تکان دهم که سوزشش اشک به چشمم آورد. صدای دستگاه کنار تخت بر سرم جیغ می‌کشید. چرا زنده بودم؟ چرا هنوز نفس می‌کشیدم؟ بی‌حال‌تر از آن بودم که بتوانم فریاد بزنم. در اتاق باز شد و شهره با قیافه‌ای درهم داخل آمد. چشمش که به من افتاد لبخند خسته‌ای زد و روی صندلی کنار تخت نشست.

- از این غلطا هم بلد بودی بچه‌جان؟!

هنوز بعد از گذشت چندین سال گاهی بچه خطابم می‌کرد. دستی به لوله‌ای که به دماغم متصل بود کشید و غر زد:

- زود به دادت رسیدم قبل‌از این‌که بمیری! مدیون موبایلم هستی که خونه‌ت جا موند و من رو برگردوند! هفته‌ی دیگه پرواز داری، با مامانت صحبت کردم، بهش نگفتم چه حماقتی کردی، منتظرته دست پر بری پیشش.

لب‌هایم تکان خوردند. صدایم گلویم را زخم کرد!

- ت...ا...ر...خ...

شهره نزدیک‌تر آمد و پرسید:

- چی؟!

اسم تارخ را دوباره بر لب آوردم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید! شهره عصبی عقب کشید و غرولندکنان گفت:

- بی‌خیال ماهور! این‌قدر خر نباش! شروع این بازی رو یادته؟ قرار نبود تو این بازی تو

بازنده باشی! قوی شروع کردی برای برنده شدن... به هرچی که اراده کردی هم رسیدی!
حالا فقط مونده برگ آخر قبل از رفتنت.

ترسیده نگاهش کردم. ضربان قلبم تندتر شد و نفس بر سینه‌ام سنگین شد. شهره نیشخندی به نگاهم زد و چشمانش برق زدند! کمی به جلو خم شد و کنار گوشم نجوا کرد:

- برگ آخر قبل از رفتنت...

پلک‌هایم را محکم به هم فشردم و شهره ادامه‌ی حرفش را خصمانه به زبان آورد.

- سیاه‌پوششون کن...

- نـه!

این بازی را بیش‌تر از آن نباید ادامه می‌دادم. نقشه کشیدن و بازی کردن بس بود دیگر! من فقط تارخ را می‌خواستم. زندگیِ بدون تنش و آرامی را کنار همانی که تمام معادلاتم را برهم زده بود می‌خواستم. چشم باز نکردم و با خیال اولین دیدارمان بعد از سال‌ها دوباره پا به عالم بی‌خبری گذاشتم. شهره خفه شد و احتمالا گورش را از اتاق گم کرد. جادوی خیال همانی که نامش هم می‌توانست قلبم را بلرزاند، از آرام‌بخش‌هایی که گیجم کرده بوند قوی‌تر عمل کرد!

***

عینک آفتابی‌ام را روی موهای رنگ‌شده‌ای که آزادانه از زیر شالم بیرون ریخته بودند گذاشتم. آدامسم را روی زمین تف کردم و با کینه به خانه‌باغ پیش‌رویم زل زدم. نیشخند زدم. من برگشته بودم! ماهور برگشته بود.دیگر آن دخترک کم‌سن و سال گذشته نبودم. سرد و گرم زندگی را عجیب کشیده بودم. خواستم دست روی زنگ در خانه بگذارم که شخصی در خانه را باز کرد. نگاهش کردم. پشت به من، به سمت ماشینش می‌رفت. دست به سینه مقابل ماشینش ایستادم و او قبل‌از این‌که پشت فرمان بنشیند، متوجه حضور من جلوی در خانه شد. شناخته بودمش. آن تارخ چند سال پیش چه قدر تغییر کرده و بزرگ شده بود!

- ببخشید خانم امری داشتید؟

او اما مرا نشناخته بود. حق هم داشت. او داشت به جای چهره‌ی بچگانه‌ی ماهور، صورتی نقاشی‌شده با موهایی رنگ‌شده را می‌دید!

– تو تارخ هستی دیگه؟

بدون نگاه مستقیم به چشمانم جواب داد:

– خودشم، امرتون!

دستم را به طرفش دراز کردم و لبخند زدم.

– ماهورم.

شوک‌زده نگاه به چشمانم دوخت. نگاهمان به هم خیره ماند و تنها همان یک بار آن‌قدر عمیق و با نگاهی نافذ به چشمانم زل زده بود! دستی که سمتش دراز کردم را در هوا تکان دادم.

– از دیدنم خوشحال نشدی؟

قاطع جواب داد:

– نه!

جا خوردم. ناباورانه نگاهش کردم و باور نکردم او را هم باید به لیست دشمنانم اضافه کنم!

– چرا اومدی؟

ابروهای باریک‌شده‌ام به هم گره خوردند و با خشونت نامحسوسی گفتم:

– به تو مربوط نیست.

این بار او از جواب من جا خورد که از کنارش شتابان گذشتم و قدم به باغی گذاشتم که یادآورد هیچ خاطره‌ی خوشی برای من نبود! سال‌ها پیش، در یک روز جمعه، این باغ و آدم‌هایش را پشت سر جا گذاشته و رفته بودم و امروز در یک روز جمعه‌ی دیگر بازگشته بودم! صدای قدم‌های تارخ را از پشت سر شنیدم و توجه‌ای نکردم. به سمت ساختمانی که می‌دانستم همه روز تعطیلشان را آن‌جا سر می‌کنند تندتر قدم برداشتم.

– صبر کن! کجا داری می‌ری؟!

بدون این‌که به سمتش برگردم با غیظ گفتم:

- به تو مربوط نیست.
- همین حالا از همون راهی که اومدی برگرد و برو!

دندان‌هایم را روی هم فشردم و خشمگین به عقب برگشتم. سینه‌به‌سینه‌ی هم شدیم و من با خشونت گفتم:

- انگار فراموش کردی که این‌جا خونه‌ی منم هست. من دخترِ عمو حاتمتم، تنها دختر حاتم نامجو.

نگاه از چهره‌ی عصبانی من گرفت و دست راستش را مشت کرد و بر کف آن یکی دستش کوبید.

- چرا برگشتی!

مات آشفتگی بی‌دلیل او ماندم و درک نکردم چرا آن‌قدر از بازگشتم ناراحت و عصبی است! مردک معلوم نبود چه مرگش است که آن‌گونه پاچه‌ی مرا نیامده جویده بود! همان‌جا به حال خود رهایش کردم و شتابان خود را به محل سکونت عزیز رساندم. صدای خنده و شادی خانواده‌ی خوشبختشان در فضا می‌پیچید و زیر گوش من سیلی می‌شد! در دل به حالشان نیشخند زدم. دیگر خوشی‌هایشان به پایان رسیده بود. ماهور برگشته بود. زخمی و با قلبی سیاه شده از کینه و نفرت آمده بود که بر سر یک به یکشان خراب شود!

- مبارک باشه دختر گلم، بذار تارخ با شیرینی که برگشت تاریخ عقد رو هم مشخص می‌کنیم.

در آستانه‌ی در حیرت‌زده ایستادم و ناباورانه جمله‌ای که عزیز با خرسندی بر زبان آورده بود را برای خود حلاجی کردم. تارخ با چه کسی جز مارال می‌توانست قرار عقد بگذارد؟ خود موذی‌اش بود که با رسیدن به تارخ، غرق در خوشبختی که من حتی نمی‌دانستم داشتنش چه حسی می‌تواند داشته باشد می‌شد. نـه! هرگز اجازه نمی‌دادم این ازدواج سر بگیرد. از همان جلوی در نقشه‌ها برایشان در ذهن کشیدم!

- فال‌گوش ایستادی!

دیگر نباید با او بد حرف می‌زدم. نباید با او که پلی بود برای رسیدن به تمام هدف‌هایم لج می‌کردم. از گوشه‌ی چشم دیدم که کنارم ایستاد. قبل‌از این‌که به سمتش سر بچرخانم،

لبخند زدم!

– می‌ترسم با ورود ناگهانی ماهور، بعضیا سکته بزنن.

کنایه‌ی خفته در کلامم را نادیده گرفت و در سالن را کامل برایم باز کرد و قبل از من داخل رفت. پشت سرش قدم به سالن گذاشتم که صدای خنده‌ها قطع شد. چشمان همه با دیدن من از حدقه بیرون زد و دیگر از صدای خنده و شادی کردنشان خبری نبود!

– ماهور؟!

پدرم اولین نفر از آن جمع بهت‌زده است که اسمم را لب زد و به دنبال آن پرسید:

– این‌جا چی کار می‌کنی؟!

به رویش نیشخند زدم.

– دخترت رو بعد از گذر چندین سال داری می‌بینی، فکر نمی‌کنی باید مهربون‌تر با اون رفتار کنی!

با خونسردی از روی مبل و کنار ریحانه بلند شد و بی‌خیال از کنار من گذر کرد و خواست از ساختمان خارج شود که سد راهش شدم! به چشمانش زل زدم که به سرعت نگاه از چشمانم گرفت. طوری که فقط خود بشنود نجوا کردم:

– کدوم پدری دختر جوونش رو تو این شهر می‌سپاره دست یه زن که خوب می‌دونه آینده‌ی دخترش با اون زن می‌سوزه و خاکستر می‌شه؟ تو در حق من دشمنی کردی!

خشکش زد و من از روی کینه قهقهه زدم!

– دلم برات تنگ شده بود بابایی.

خودم را در آغوشش انداختم که عقب کشید. مچ دستم را نرم گرفت و به دنبال خود از ساختمان بیرون برد. جایی میان درختان باغ مچم را رها و با عجز نگاهم کرد.

– همه‌ی این سال‌ها چی برات کم گذاشتم؟! نذاشتم کم داشته باشی، همیشه حسابت رو پر پول کردم.

بغض‌کرده گفتم:

– یه‌کم محبت، یه خانواده، یه مامان و یه بابا کم داشتم! یه بابا که حواسش به من باشه و من تو هفده‌سالگی درس رو کنار نذاشته باشم!

کلافه پنجه در موهایش کشید و پرسید:

- چی می‌خوای؟!

- می‌خوام بمونم، از تنها زندگی کردن خسته شدم!

ترسید و من ترس را در نگاهش دیدم.

- آرامش زندگیم رو خراب نکن.

بغض لعنتی اجازه نداد صدایم نلرزد!

- یعنی برگشت من آرامش رو از تو می‌گیره؟!

- مامانت چی می‌شه؟

- مامانم رفته آمریکا... تنها شدم!

سکوت کرد و به سنگ‌ریزه‌های جلوی پایش زل زد.

- می‌دونم راضی به این‌جا موندنم نیستی ولی اجازه بده یه مدت کنارتون باشم. از تنهایی بیزارم. دلم می‌خواد مدتی کنار تو که بابام هستی باشم، من رو از خودت نرون، گناه مامانم رو به پای من ننویس. دخترت منم بابا، نه مارال... نگاهم کن. من دختر توأم، بذار بمونم!

- تا هر وقت که می‌خوای بمون، این‌جا خونه‌ته!

نگاهم نکرده بود و به سرعت از آن‌جا و من و ماندنم گریخته بود. بمانش پر از التماس نمان بود و ترک قلب من عمیق‌تر شد!

***

شهره لیوان آب پرتقال را دستم داد و سیگار تا نیمه‌سوخته را از میان انگشتانم بیرون کشید.

- این رو بخور.

سیگارم را به گوشه‌ی پایه‌ی عسلی کشید و خاموشش کرد. لیوان آب پرتقال را روی عسلی گذاشتم و از جایم بلند شدم. لحظه‌ای جلوی چشمانم سیاهی رفت که تعادل خودم را حفظ کردم. تلوتلوخوران به سمت اتاق‌خوابم رفتم که شهره سد راهم شد. از پشت سرش به رد خون و شکسته‌های شیشه خیره ماندم! نگاهم روی تلفن خردشده کنار دیوار

اتاق میخ شد و چانه‌ام لرزید.

– بیا عزیزم، یه‌کم استراحت کن.

– لباس عروسم کجاست؟!

– ماهور!

– بگو.

– بس کن!

نگاه سرسری به خانه انداختم و لباسم را روی میز آشپزخانه یافتم. پاهایم به هم پیچیدند و به طرف آشپزخانه و لباسم رفتم.

– چرا این‌جا گذاشتی لباسم‌رو! کثیف می‌شه!

لباسم را بغل زدم که مچ دستم درد گرفت. بی‌توجه به درد دستم، لباس به بغل سمت آینه‌ی قدی جاکفشی کنار در خانه‌ام رفتم. جلوی آینه ایستادم و لباس را بالاتر کشیدم.

– تارخ می‌گفت توی این لباس خیلی خوشگل شدم و بهم میاد! می‌گفت از این‌که عروس خونه‌ش منم خیلی خوشحاله!

تصویر شهره کنار تصویر من بر دل آینه نقش زد.

– به خدا دیوونه می‌شی!

لباس به بغل رفتم و مچاله در خود روی مبل دراز کشیدم. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید.

– دلم براش تنگ شده... کاش زنش نشده بودم... کاش اون رو به‌خاطر رسیدن به اهدافم قربانی نمی‌کردم! کاش تارخ برام بمونه شهره... داغونش کردم ولی! ازم بدش میاد...

داشتم هذیان می‌گفتم. شهره روی مبل تک‌نفره‌ی خانه‌ام نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

– کاش نجاتم نداده بودی... کاش اجازه می‌دادی بمیرم... دارم دائم به روزای گذشته فکر می‌کنم. من از خودم بدم میاد که تیشه به ریشه‌ی خانواده‌م زدم!

شهره چیزی نگفت و من بی‌صدا اشک ریختم! زمان بدون این‌که حرفی بینمان ردوبدل شود می‌گذشت و تنها من بی‌صدا اشک می‌ریختم و دل‌تنگ مردی بودم که

اسمش بر صفحه‌ی شناسنامه‌ام حک شده بود.

– تارخ داره بهم زنگ می‌زنه!

مانند فنر از جای پریدم. لباس عروسم پخش زمین شد و چشمانم از حدقه بیرون زدند. حساب روزهای بدون او را خوب می‌دانستم. سه روز و دوازده ساعت بود که او را ندیده بودم و صدایش را نشنیده بودم.

– چرا عین دیوونه‌ها به من زل زدی و خشکت زده؟! چی کار کنم!

صفحه‌ی روشن گوشی‌اش که اسم تارخ بر آن نقش زده بود را جلوی صورتم تکان داد که دستپاچه ناله زدم:

– جواب بده.

نفس عمیقی کشید و خواست جواب دهد که تماس قطع شد!

– قطع شد!

با چشمانی از حدقه بیرون‌زده دوباره نالیدم:

– خودت بگیرش. فقط از خودکشی من هیچ حرفی بهش نزن.

– خودش دوباره داره زنگ می‌زنه!

– زود باش جواب بده تا قطع نشده!

صدای کوبنده‌ی ضربان قلبم را شنیدم!

– الو!

– کنارمه.

– گوشی!

شهره با چشم اشاره کرد تارخ با من کار دارد و موبایلش را دستم داد. ضربان قلبم کوبنده‌تر شد. آب دهانم خشک شد و لرز کردم. موبایل شهره را بالا آوردم و دستم لرزید. اصلاً همه‌ی جانم از صدای لعنتی‌اش می‌لرزید.

– الو...

– آماده شو تو راه خونه‌ت هستم، دارم میام دنبالت.

آب نداشته‌ی دهانم را قورت دادم و گلویم زخم شد.

- شنیدی چی گفتم؟!
- آره...
صدایم ضعیف‌تر از آن بود که شنیده باشد ولی شنید.
- ده دقیقه‌ی دیگه اون‌جام.
بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و من بی‌حال روی مبل نشستم.
- چی گفت؟
گیج به شهره نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم:
- داره میاد دنبالم... من رو دور نینداخته، دوستم داره و میاد دنبالم!
شهره نیشخند زد!
- دیدی بالاخره مجبور شد قبول کنه! می‌دونستم فقط چند روز دادوفریاد می‌کنه و بعد فراموش می‌کنه!
بی‌توجه به حرف‌های شهره، موبایلش را روی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم.
- باید زود آماده شم... الان می‌رسه!
- حواست کجاست تو این‌جا لباس نداری! فراموش کردی همه رو بردی خونه‌ی تارخ!
کنار در اتاقم حیران ایستادم و خیره به خون‌های خشک‌شده بر روی پارکت‌ها لب زدم:
- حتی لوازم آرایش هم این‌جا ندارم! با این سرووضع و قیافه‌ی داغونم چه طور برم ببینمش!
- بیا لباسای من رو بپوش، لوازم آرایش هم چند قلم تو کیفم دارم، زود باش ماهور. بانداژ دستتم باید عوض کنی.

***

شهره رفته بود و من تنها در خانه نشسته بودم و خیره به عقربه‌های ساعت لحظات را می‌شمردم! موبایلم در خانه‌ی تارخ جا مانده و تلفن خانه‌ام شکسته روی زمین افتاده بود و نمی‌دانستم چه طور با تارخ تماس بگیرم! سه ساعت انتظار آمدنش را کشیدم و نگرانی امانم را بریده بود! کجا مانده بود؟! مگر تا حالا نباید می‌رسید! نکند نیاید؟ نکند پشیمان شده باشد و نیاید؟ نکند! صدای آیفون مرا از جا پراند و رشته‌ی افکارم پاره شد. تند از جا

بلند شدم و به سمت آیفون دویدم. با اشتیاق به تصویرش زل زدم و گوشی را برای شنیدن صدایش برداشتم.

– تارخ؟

– شهره رفت؟

– آره!

– در رو بزن میام بالا.

بدون معطلی در را برایش باز کردم و کنار در ورودی به استقبالش ایستادم. آسانسور که در طبقه‌ی سه توقف کرد و درش با مکث باز شد، نفس را در سینه‌ام حبس کرد! تارخ آراسته و مرتبی که بوی ادکلنش را می‌شد از چند فرسخی حس کرد، اکنون با سرووضع آشفته و نامرتب پیشِ‌رویم ایستاده بود! نگاهم نمی‌کرد. نگاهش کردم. اخم کرد. لبخند زدم. دوستش داشتم. وجودم را تسخیر کرده بود. قلبم را ربوده بود و می‌خواستمش. من او را تا همیشه برای خود خودم می‌خواستم.

– برو کنار می‌خوام بیام داخل.

بوی الکل زیر دماغم زد. متعجب نگاهش کردم. مرا با دست کنار زد و داخل خانه‌ام قدم گذاشت. حیران در خانه را بستم و همان‌جا ایستادم.

– بیا بتمرگ این‌جا.

بهت‌زده نگاهش کردم که لگدی حواله‌ی لباس‌عروسم که کنار پایه‌ی مبل افتاده بود کرد و با حرص غرید:

– گفتم بیا.

– چته تارخ؟ چرا داد می‌زنی!

– با یه خیابونی که معلوم نیست زیر...

فریادزنان حرفش را قطع کردم:

– بفهم چی می‌گی!

– چیه بهت برخورد؟!

چند قدم جلو رفتم و صدایم لرزید:

- بی‌غیرت من زنتم! چه طور می‌تونی درباره‌ی زنت این‌طوری صحبت کنی!

چند قدم فاصله‌ی میانمان را پر کرد و خشمگین غرید:

- از نظر من تو یه زن خیابونی هستی.

بغض کردم. وجودم خرد شد و صدای ترک قلبم اشک به چشمانم آورد. چشم‌درچشمم لب زد:

- قول می‌دم بهت بد نگذره.

در یک حرکت آنی لباس از تنم درید و به عقب هلم داد. روی زمین پرت شدم و وحشت‌زده نگاهش کردم.

***

- نقطه‌ی ضعف همه‌ی اونا تنها نوه‌ی پسریه که باید نام نامجوها رو زنده نگه داره. تارخ برگ برنده‌ی ماست ماهور. این‌طوری می‌تونی مارال و مادرش و خانواده‌ی عموت و اون پیرزن رو زیر پا له کنی. ثروت زیادی به دست میاری!

- ولی تارخ خیلی سفت و سخته! مارال نامزد اون معرفی‌شده دارن قرار عقد می‌ذارن. من چه طور می‌تونم...

حرفم را قطع کرد و نیشخند زد:

- تو می‌تونی! تو با اون ماهور چند سال پیش خیلی فرق داری!

من هم نیشخند زدم:

- تو باعث شدی بشم شبیه خودت!

حرفم به مزاجش خوش نیامد و اخم کرد.

- عزیز دو ماه دیگه، روز مبعث پیامبر رو تاریخ عقدشون اعلام کرده، فقط دو ماه وقت دارم!

- ماهور تو دیگه اون دختربچه‌ی هفده‌ساله نیستی که اومدی پیش من، باید بتونی حقت رو ازشون پس بگیری، من کاری هم به کینه‌ی شخصیت ندارم!

کیفم را از روی کاناپه برداشتم و عصبی گفتم:

- من فقط می‌خوام همه‌ی اون آدما رو نابود کنم. به‌خاطر همین توی سنگر توأم، یادم

نرفته روز و شبایی رو که تنها سر کردم و تو پی خوشیت بودی، یادم نرفته شبی رو که تو کوچه موندم و اگر شهره نبود معلوم نبود چی به سرم می‌اومد! من دل خوشی از تو که مامانمی هم ندارم، ولی حداقلش اینه تو مثل بابا من رو از خودت نروندی!

به سمت در خانه‌اش رفتم و در همان حال ادامه دادم:

– نه تو در حق من مادری کردی نه حاتم پدری! پدر و مادرایی مثل شما باید سرشون رو بذارن و بمیرن!

در خانه را محکم پشت سرم کوبیدم و خشمگین از پله‌ها پایین رفتم و قید آسانسور را زدم!

***

همه‌ی جانم درد می‌کرد و عین مار به خود می‌پیچیدم. لباس‌های پاره‌ام تنم بودند و گوشه‌ی اتوبان در تاریکی جاده به خود می‌پیچیدم. هق می‌زدم و زیر دلم بیش‌تر تیر می‌کشید. نور ماشین‌هایی که با سرعت از کنارم می‌گذشتند چشمم را می‌زد. جیغ کشیدم:

– خـدا...!

زار زدم:

– چرا جونم رو نمی‌گیری!

بلندتر جیغ زدم:

– تارخ نامرد... پست... عوضی...

هق‌هقم در تاریکی شب و صدای چرخ ماشین‌ها گم شد و بی‌جان روی آسفالت افتادم.

۵

– معلوم نیست کی این بلا رو سر دختر بیچاره آورده، دستشم جای خراش و بخیه است، باید دید اون نامرد رو می‌شناخته یا نه!

با درد چشم باز کردم و بی‌حال دست چپم را مشت کردم و برق تک نگین حلقه‌ام تیری بر چشمم شد. به سقف اتاق زل زدم و از پشت در نیمه‌باز اتاق به صدای گفت‌وگوی دو مرد گوش دادم.

– طرف انگار قبل از این خودکشی هم کرده!

– از کجا معلوم همونی که بهش تجاوز کرده این بلا رو سرش نیاورده، ماجرا یه‌کم مشکوکه!

چشم بستم و جیغ کشیدم:

– خفه شید...

در اتاق کامل باز شد و صدای پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای در سرم پیچید و من هق زدم.

– آروم باش عزیزم.

چشم باز کردم. به پرستار کنار تختم زل زدم و اشک ریختم.

– بهم آرام‌بخش بزن بخوابم.

– باشه عزیزم، تو فقط آروم باش.

آن دو مرد ایستاده پشت در اتاق داخل شدند و من نالان گفتم:

– من حرفی برای گفتن ندارم، شکایتی هم ندارم.

بهت‌زده نگاهم کردند که زار زدم:

– نمی‌خوام کسی رو ببینم، برید بیرون.

ملحفه را روی سرم کشیدم و گریه‌ام شدت گرفت. قلبم سنگین‌ترین عضو بدنم شد و هر بار تپیدنش دردی بود که نفسم را به شماره انداخت! باید چه طور به آن‌ها می‌گفتم که متجاوز فراری شوهری است که من عاشقش بودم! چه طور می‌گفتم مردی این بلا را بر سرم آورده و شبانه گوشه‌ی اتوبان رهایم کرده بود که اسمش در شناسنامه‌ام به من و یک شهر دهان‌کجی می‌کرد! چه گونه از جفای مردی می‌گفتم که شوهرم بود! آه، خدایا هستی؟ اگر هستی پس چرا جان مرا نمی‌گیری؟ ملحفه را از روی سرم پایین کشیدم و از پشت پرده‌ی اشک به سقف و سفیدی مطلق آن خیره ماندم. اگر سر پا می‌شدم، این بار خیلی‌ها را زخمی می‌کردم. پلک‌هایم روی هم افتادند و خواب به تمام ناآرامی‌هایم پایان داد!

***

اخم کرد و خواست از کنارم بگذرد که سد راهش شدم و خیره به نگاهی که از چشمانم گریزان بود لب زدم:

– تو مارال رو دوست داری؟

سکوت کرد و جوابی نداد که با بدجنسی گفتم:

– افسار زندگیت رو نده دست این جماعت!

– برو کنار!

– مارال به درد تو نمی‌خوره، چه طور می‌خوای با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری؟

– کی گفته دوستش ندارم؟

– تارخ تو با کی لج کردی؟!

عصبی پرسید:

– تو دنبال چی هستی ماهور؟!

– حس می‌کنم دوستم داری!

از رک‌گویی‌ام جا خورد و متعجب گفت:

– کی همچین حرفی زده؟!

- لازم نیست کسی چیزی بگه!

علت خشمش را نمی‌دانستم! این‌که شتابان از کنارم گذشت و به من تنه زد برایم عجیب بود! حرفم را طوری که بشنود لب زدم:

- منم دوستت دارم!

به ناگاه ایستاد و سر جایش خشکش زد. انتظار داشتم سمتم برگردد و رام شده باشد که به سرعت از راهروی منتهی به اتاق‌های خانه‌ی عزیز گریخت. نیشخند زدم و زیرلب زمزمه کردم:

- بالاخره دم به تله می‌دی آقا تارخ!

***

- حرف بزن ماهور... حرف بزن!

دندان قروچه‌کنان گفتم:

- ازت خواستم بیای از اون جهنم خلاصم کنی، حالا هم هری!

قدمی به سمتم آمد و انگشت اشاره‌اش را با تهدید تکان داد:

- یه بار دیگه با من این‌جور حرف بزنی، خوب بلدم آدمت کنم!

بی‌توجه به تهدیدش سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و آتش زدم.

- خانم فکر کرده من خدمتکارشم! شب عروسیت که اون‌طور زنگ زدی، بد حرف زدی و من به‌خاطرت از خوابم گذشتم و اومدم دنبالت. بعدشم از خونه‌ت بیرونم کردی، حالا هم زنگ زدی که فلان بیمارستانم بیا کارای ترخیصم رو کن!

به دودهای سیگار که در هوا به هم می‌پیچیدند زل زدم و لبم را دندان گرفتم.

- کی بهت تجاوز کرده؟ کی کنار اتوبان بیهوش ولت کرده و رفته؟ ماهور تو مگه دوشنبه شب قرار نبود تارخ رو ببینی؟! پس کی این بلا رو به سرت آورده؟!

از سیگارم کامی عمیق گرفتم و نیمه‌سوخته روی مبل رهایش کردم. نگاهم به مبلی بود که می‌سوخت و دایره‌ی کوچک سوختگی آن به من دهان‌کجی می‌کرد. جگر من هم آن‌طور سوخته و له شده بود! دیگر احساسی نبود. چیزی برای از دست دادن نداشتم!

- ماهور به من نگاه کن! کی این بلا رو سرت آورده؟

سر چرخاندم و اشک در چشمم حلقه زد! خیره به چشمان دوست چندساله‌ام لب زدم:

- تارخ اومد... حالت طبیعی نداشت... فهمیدم که تا خرخره خورده... اومد بالا... لباس تنم رو پاره کرد...

از جایم بلند شدم و با پشت دست اشک‌های روان بر صورتم را پس زدم ولی برای سیل به راه افتاده بی‌فایده بود! لرزیدم و هق زدم:

- دست انداخت توی موهام و من رو کشید توی اتاقی که هنوز رد خونم و اون شکسته‌ها نیش به قلبم می‌زنه... فحش داد و با خشونت...

کلمات را به صورت دوستی که هیچ وقت نخواست مرا بر سر عقل آورد و تنها همیشه بیش‌تر تحریکم کرده بود کوبیدم:

- بهم تجاوز کرد... شوهرم به بدترین شیوه به من دست‌درازی کرد و شبونه من رو انداخت گوشه‌ی اتوبان!

شهره حیرت‌زده نالید:

- باورم نمی‌شه!

دستم را به سرم گرفتم و بر زمین چمباتمه زدم!

- فحش زیاد داد... حرف جگرسوز زیاد زد ولی این حرفش ملکه‌ی ذهنم شد که می‌ره زن می‌گیره و تا موهام مثل دندونام سفید نشه طلاقم نمی‌ده!

- غلط کرده مرتیکه!

آمد و روبه‌رویم زانو زد. به آرامی مچ بانداژ شده‌ام را گرفت و پایین آورد.

- خره نصف اموال پدرت الان مال توئه! شرکتی که همه‌ی این سال‌ها تارخ برای سر پا کردنش زحمت کشیده، نصف بیشتر سهامش مال توئه... بفهم ماهور، احمق نباش، به خاطر یه علاقه گند نزن به برنامه‌هات!

جرقه‌ای در ذهنم زده شد و شعله کشید؛ احد ملک!

- چی؟!

اسم و فامیل نقش‌زده بر ذهنم را بر زبان آورده بودم که شهره متعجب نگاهم می‌کرد!

***

استرس بیچاره‌ام کرده بود و گوشه‌ی لبم را آن‌قدر جویده بودم که شوری خون حالم را بد می‌کرد. باز هم نقشه‌ای دیگر! قبل از رفتنم باید همه‌شان را می‌سوزاندم و خاکسترشان را بر باد می‌دادم! قلبم زخمی بود! جانم سوخته بود! پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و لرز کردم!

"- احد از ماهور خوشش میاد، اگر حاتم‌خان اجازه بدن توی فرصت مناسب به همراه پدر و مادرش خدمت برسن.

زیرچشمی عکس‌العمل تارخ را زیر نظر گرفتم و دعا کردم تیرم به سنگ نخورد."

- سلام.

تکان سختی خوردم و از گذشته به حال پرتاب شدم. به سرعت از جایم بلند شدم و سعی کردم بر خود مسلط شوم.

- سلام.

دستم را به سمتش دراز کردم که خیره به بانداژ آن یکی دستم، کوتاه با من دست داد و صندلی را عقب کشید:

- خدا بد نده زن تارخ!

نیش کلامش را نشنیده گرفتم. نشست. نشستم. لبم را تر کردم و شوری خون را مزه کردم.

- چی می‌خوری؟

- وقت ندارم باید زود برم.

عمیق نفس کشیدم و نگاه او هنوز به دست بانداژشده‌ی من بود.

- نگفتم بیای که به دستم نگاه کنی!

نیشخندی که زد را دیدم و کاش می‌توانستم حالش را بگیرم.

- کارت رو زود بگو، زن تارخ.

عصبی غریدم:

- این‌قدر نگو زن تارخ!

- پس چی بگم! زنشی دیگه! نیستی؟

باز هم نیشخند زد:

- هستی!

دندان‌هایم را بر هم فشردم که کوتاه نیامد:

- می‌دونه تو این کافه با من قرار گذاشتی؟

چشمانم را محکم روی هم گذاشتم و تیزی حرفم شاهرگ زندگی‌اش را به بازی گرفت:

- نصف سهام شرکت مهرگان مال منه و من می‌خوام با کمک تو اون‌جا فعالیت کنم... من نمی‌دونم چی کار باید کنم و تو به عنوان یه وکیل می‌دونی باید چی کار کنم.

کمی روی میز خم شدم و خیره به چشمان عسلی‌رنگش نجوا کردم:

- علاقه‌ی تو به من جای خود، دشمنی تو با تارخ هم بحث اصلی، مطمئناً این فرصت رو برای ضربه زدن به اون از دست نمی‌دی!

برق نگاهش وحشت به دلم انداخت. بد بازی‌ای را شروع کرده بودم!

- توقع داری باور کنم می‌خوای بهش ضربه بزنی، عروس خانم!

- ببین احد من فقط می‌خوام تارخ رو نابود کنم.

در دل گفتم "و البته خاله و دخترخاله‌ی تو را."

- چی کار کرده که...

حرفش را قیچی کردم:

- رابطه‌ی من و تارخ شروع نشده همون شب عروسی تموم شد!

بهت‌زده گفت:

- باور نمی‌کنم اون‌همه جنگ و دعوا سر ازدواجتون ختم شد به جدایی!

- ولی من و تارخ تصمیم داریم از هم جدا شیم.

- چرا!

- نپرس چون نمی‌تونم بگم!

دستی به ته ریشش کشید و لبانش به یک طرف کج شدند. زشت‌ترین لبخند دنیا را به رویم زد و گفت:

– من وسیله‌ای برای رسیدن به خواسته‌هات نیستم ماهور خانم! خوب به یاد دارم چه طور از من استفاده کردی برای اذیت کردن یکی دیگه!

عصبی شدم.

– من به طمع اموال عموم و تارخ زنش شدم.

دست راستش مشت شد و بر روی میز فشار آورد.

– مگه من کم داشتم؟! مگه بابای من کم‌تر از عموت پول داشت که به‌خاطر اموال عموت و تارخ، ازدواج کردی؟

چشم در چشمش با عجز گفتم:

– فقط اون شرکت رو می‌خواستم!

– چرا؟!

– چون تارخ برای سرپا کردنش زحمتای زیادی کشید و من اون شرکت رو می‌خواستم!

– من بچه نیستم! داری بهانه...

دوباره حرفش را قطع کردم و عصبی لب زدم:

– اگه نظرت عوض شد، فردا صبح بیا شرکت تارخ!

از جایم بلند شدم و بدون هیچ سفارشی به پسرک منو به دستی که کمی عقب‌تر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، از کافه بیرون زدم. سردم شده بود. لرز به جانم افتاده بود. به سمت ماشین شهره دویدم که آن سوی خیابان پارک شده بود و سوار شدم. دندان‌هایم قفل هم شدند و به سختی حرفم را جویدم:

– بخاری ماشین رو روشن کن.

– هوا که سرد نیست!

ولی من سردم بود. به خود لرزیدم و دستانم را به دور تنم حلقه کردم. شهره حال خرابم را دید و اخم کرد. بخاری را روشن کرد و درحالی‌که دنده را حرکت می‌داد غرید:

– نباید پای احد ملک رو وسط می‌کشیدی! نباید این بازی رو شروع می‌کردی بچه‌جان!

توجهی به حرف‌هایش نکردم. نگاهم به احد بود که کنار در کافه ایستاده بود و ماشین شهره را نگاه می‌کرد. کاش دیگر نمی‌دیدمش! کاش تارخ از گناهم می‌گذشت! کاش چشم باز می‌کردم و خود را در خانه‌ای می‌دیدم که خودم روزی اثاثش را چیده بودم! کاش کابوس‌هایم تمام می‌شدند! چشم به ماشین‌هایی دوختم که شهره از کنارشان عبور می‌کرد و ماتم‌زده به هر کس که لبخندی بر لب داشت چشم می‌دوختم.

"– از این یارو خوشم نمیاد... دیگه نبینم یا نشنوم که بیرون بودی باهاش!

نیشخند زدم:

– به تو ربطی نداره پسرعمو!

دندان قروچه‌ای کرد و دستانش مشت شدند!

– زن‌بابات یه پیشنهادی داد که شما دو تا بیش‌تر با هم آشنا شید، قرار نیست اتفاق خاصی بینتون بیفته!

آدامسم را تندتند جویدم و باز هم به رویش نیشخند زدم:

– از کجا این‌قدر مطمئنی؟! من تا امروز حسابی از احد خوشم اومده، در ضمن قراره به زودی نامزد کن...

هنوز حرفم تمام نشده بود که کف دست راستش را روی دهانم گذاشت و به عقب هلم داد. کمرم به درخت چسبید. بدنمان مماس با هم شد و دست او هم‌چنان بر روی دهانم بود. آدمسم را قورت دادم و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده نگاهش کردم.

– احد به درد تو نمی‌خوره...

خیره‌خیره نگاهش کردم. اخم کرد. حرف می‌زد و نمی‌دانست من برای چنین لحظه‌ای چه قدر انتظار کشیده بودم! نمی‌دانست نقشه‌ها در سر داشتم!

– اگه ترس از لجبازیت نبود، هرگز پرده از این راز برنمی‌داشتم... ولی دیگه نمی‌تونم سکوت کنم و از علاقه‌م بهت نگم! همیشه عاشقت بودم، حتی وقتی رفتی با خیالت سر کردم، درست موقعی که تلاش کردم فراموشت کنم و تن به خواسته‌ی بقیه دادم و با مارال نامزد کردم تو برگشتی!

مات نگاهی ماندم که با شیفتگی به چشمانم خیره مانده بود!

- بهم فرصت بده ماهور! نمی‌خوام یه بار دیگه از دستت بدم، این بار برای داشتنت می‌جنگم و نمی‌ذارم گذشته تکرار بشه.

گیج بودم! برای این لحظه شب‌ها تا صبح نقشه کشیده بودم ولی حالا مبهوت بودم و تنم لمس شده بود. اولین بار نبود که پسری آن‌قدر نزدیک به من ایستاده بود و زیرگوشم نجوای عاشقانه می‌کرد ولی این بار عطر تن مردی آن‌قدر مستم کرده بود که مدهوش شده بودم! سرش به صورتم نزدیک شد و هرم نفس‌های سوزانش تپش قلبم را تشدید کرد! روی دست خودش که هنوز روی دهان من قرار داشت بوسه‌ای زد و به سرعت، قبل‌از این‌که من بتوانم اتفاقی که بینمان افتاده بود را در ذهن حلاجی کنم، از آن‌جا گریخت و از میان درختان باغ به سرعت عبور کرد. دست روی قلبم که بی‌امان می‌کوبید گذاشتم و نفس‌هایم مقطع شدند. این حس را هیچ وقت تجربه نکرده بودم! در کنار هیچ پسری این چنین از خود بی‌خود نشده بودم!"

- ماهور... ماهور، حواست کجاست!

برگشتم و گیج نگاهش کردم. دست از روی شانه‌ام برداشت و عصبی شد!

- حسابی خل شدی!

بدون حرف از ماشین پیاده شدم. چه قدر خوب بود که مرا به آن دخمه‌ی نفرین‌شده نبرده بود! از زندانی که خانه‌ام نام داشت نفرت داشتم! شهره چه فکر خوبی کرده بود که مرا به خانه‌اش آورده بود! بی‌توجه به در آسانسور که همان لحظه در پارکینگ باز و زن میانسالی از آن خارج شد، به سوی پله‌ها رفتم و صدای اعتراض شهره را شنیدم:

- کجا داری می‌ری!

بی‌اهمیت به او پله‌ها را بالا رفتم و به فردا فکر کردم! به نظر نمی‌رسید احد نیاید! ولی اگر نمی‌آمد تمام نقشه‌هایم خراب می‌شد! تارخ تمام مرا کشته بود! باید تمامش را می‌سوزاندم!

- دیوونه چرا با آسانسور نیومدی!

جوابی ندادم و وارد خانه‌اش شدم. مستقیم به دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم. هر دو دستم را مشت کردم و زیر آب گرفتم. چندبار پی‌درپی آب سرد به صورتم پاشیدم و

بدون نگاه کردن به تصویر خودم در آینه‌ی بالای روشویی، به سالن برگشتم. شهره از آشپزخانه داد زد:

- چی می‌خوری؟

با صورت خیس روی مبل دونفره‌ی خانه‌اش دراز کشیدم. وقتی جوابش را ندادم، از آشپزخانه بیرون آمد و تشر زد:

- لال شدی!

در خود مچاله شدم و به تلویزیون خاموش زل زدم. شهره عصبانی بالای سرم ایستاد!

- احد چی گفت؟ فردا میاد؟

چشمانم را بستم و زیرلب نجوا کردم:

- صبح بیدارم کن!

از کوره بیرون رفت و برسرم داد زد:

- با دیوار حرف نمی‌زنم!

سکوت کردم و او بالاخره به حال خود رهایم کرد. فکر فردا اجازه نمی‌داد بخوابم و تنها برای خلاصی از شهره خود را به خواب زدم.

***

"لعنت به دلی که برای دیدنت بی‌تاب است!

لعنت به تنی که برای آغوشت بی‌تاب است!

لعنت به من!

نمی‌خواهم دیگر دوستت داشته باشم!"

شهره کم زیر گوشم نگفته بود که چگونه رفتار کنم و مبادا با دیدنش دست و پایم را گم کنم! شهره نمی‌دانست بعد از سال‌ها عاشق مردی شده بودم که نباید! شهره نمی‌دانست من قدرت کنترل ضربان قلبی که اسم تارخ تا همیشه روی آن حک شده بود را ندارم! برای اولین بار قدم به فضای شرکتی گذاشتم که نصف بیش‌تر سهامش به نام من و نصف دیگرش به نام خود تارخ بود. بی‌توجه به اطرافم و ارزیابی محیط کار تارخ، به سمت میز منشی قدم تند کردم. سکوت حاکم بر فضا آزارم می‌داد.

- تعطیله خانم!
- تارخ هست؟

از خطاب کردن رئیسش به نام کوچک متعجب شد و با کنجکاوی نگاهم کرد.

- شما؟
- هست؟

اخم کرد و تند پرسید:

- پرسیدم شما؟

گوشه‌ی لبم را جویدم و کف دست راستم را بر روی میز فشار دادم. کمی به طرفش خم شدم و عصبی غریدم:

- رئیس جدیدت!

حتماً با خود گمان می‌کرد زنی که پیشِ‌رویش ایستاده، دیوانه است که آن‌گونه نگاهم کرد. از گوشه‌ی چشم نام مدیرعامل تراش‌خورده بر سرِ درِ بسته‌ی یکی از اتاق‌ها نظرم را جلب کرد. کمر راست کردم و بی‌توجه به هشدار منشی، به سمت اتاق قدم تند کردم!

- کجا خانم!

در اتاق را به ضرب باز کردم و داخل شدم.

تارخ پشت به در اتاق و رو به خیابان، مقابل پنجره اتاقش ایستاده بود و دستانش از دو طرف در جیب شلوارش بودند. کوبش قلبم همه‌ی جانم را می‌لرزاند.

- ببخشید رئیس، ایشون بدون اجازه اومدن داخل!

دست چپش را از جیب شلوارش بیرون آورد و در هوا تکان داد.

- می‌تونید برید خانم قاسمی! روز خوش.

من مات جای خالی حلقه‌اش بودم و منشی حیرت‌زده از پشت سر من پرسید:

- یعنی برم خونه؟!
- بله! آقا حیدرم مرخص کن.
- چشم... با اجازه.

در اتاق بسته شد و نفس در سینه‌ی من حبس گردید. بدون این‌که برگردد و نگاهم

کند، در همان حال گفت:

- منتظرت بودم!

بغض گلویم را به درد آورد و اشک نیش به چشمانم زد!

- چه طور تونستی به زنت تجاوز کنی و شبانه گوشه‌ی اتوبان رهاش کنی!

قرار نبود گلایه کنم ولی نمی‌شد! از آن شب، تا به این لحظه، درد نامردی شوهرم بر دلم مانده بود و جگرم را می‌سوزاند!

- با یه زن خیابونی بهتر از این رفتار نمی‌شه!

اشک ریختم و فریاد کشیدم:

- کثافت من زنتم!

با خونسردی به سمتم برگشت. امان از حسی که نمی‌شد مهارش کرد! دل‌تنگ جلاد روحم بودم! ظاهرش آشفته بود ولی نقاب خونسردی بر چهره زده بود! پشت میز نشست و حتی نیم‌نگاهی به من آشفته حال وسط اتاقش نکرد.

- چند؟

خودکار به دست دسته چکش را ورق زد که متعجب پرسیدم:

- چی!

- چند بنویسم که گورت رو از این‌جا گم کنی؟

در اتاق باز شد و شخصی گفت:

- ماهور قصد فروش سهامش رو نداره! من چند بنویسم که تو گورت رو از این‌جا گم کنی؟

تارخ شتاب‌زده سر بالا آورد و خشمگین از روی صندلی بلند شد. خودکار را بر روی دسته چک بازمانده پرت کرد و عصبانی غرید:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

ترسیده برگشتم و پشیمان شدم از این‌که پای او را به این بازی کشانده بودم!

- کسی که هر اراجیفی دلش می‌خواد به زنش می‌گه، ارزش این رو نداره که آدم بخواد باهاش دهن به دهن بشه!

پس هر آن‌چه که تارخ به من گفته بود را شنیده بود! غرورم در هم شکسته و تحقیر شده بودم. تارخ میز را دور زد و مانند شیری آماده‌ی حمله فریاد کشید:

- مرتیکه گم شو بیرون!

- زنت ازم خواسته وکالتش رو قبول کنم.

تارخ دستانش را مشت کرد و خشمگین پرسید:

- اون وقت وکالت برای چه کاری؟!

- برای گرفتن مهریه و طلاقش از تو!

دروغ می‌گفت! ما همچین قراری با هم نداشتیم! تارخ به سمت احد قدم تند کرد و با او دست به یقه شد.

- ماهور غلط کرده با تو!

مرا به عنوان زنش قبول نداشت! مرا ماهور می‌دانست، نه زن خود!

- اون‌قدر بی‌عرضه بودی که همون شب عروسیت زنت راهش رو از تو جدا کرده!

تارخ مشتش را به صورت احد کوبید و با چهره‌ای بر افروخته فریاد کشید:

- گم شو عوضی.

احد بی‌توجه به پارگی لبش، به سمت تارخ خیز برداشت و با هم گلاویز شدند.

- زنت از من خواسته وکالتش رو قبول کنم؛ می‌گه به‌خاطر اموال عموت زنت شده، می‌گه هدفش شرکتی بوده که تو سال‌ها برای سرپا کردنش تلاش کردی.

تارخ او را به عقب هل داد و به سمت من آمد. گره روسری‌ام را چسبید و نگاه به خون نشسته‌اش میخ چهره‌ی وحشت‌زده‌ی من شد!

- خبر داشتی از این یارو خوشم نمیاد و رفتی همه‌چیز رو کف دستش گذاشتی؟!

دستم را روی دستش گذاشتم و خواستم گره روسری‌ام را شل کنم ولی بی‌فایده است!

- بهش گفتی من رو چه طور فریب دادی؟ گفتی شب عروسیمون فهمیدم باکره نیستی؟ اینا رو هم گفتی بی‌شرف؟

به گریه افتادم. به ضرب گره سفت‌شده‌ی روسری‌ام را رها کرد و من روی زمین پرت شدم. به سرفه افتادم و با گریه به احد که مات من مانده بود چشم دوختم.

- کی رو زن من خطاب می‌کنی؟ کسی رو که من هنوز دستم بهش نخورده و شب عروسیم فهمیدم دختر نیست!

احد نیش‌خند معناداری زد و گفت:

- بیش‌تر از این حقت بوده نامرد!

تارخ دوباره به سمتش حمله‌ور شد و مشت دیگری به صورت احد زد.

- خفه شو!

احد خشمگین جلو دوید و تارخ را به ضرب هل به عقب داد.

- آبرو برات نمی‌ذارم.

تارخ به‌خاطر آن ضربه‌ی بی‌هوا، تعادلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد. سرش به لبه‌ی میز وسط اتاق خورد و بی‌حرکت بر جای خود ماند. از جا بلند شدم و به سمت تارخ دویدم. دست روی صورتش گذاشتم و برش گرداندم. داغی خون روی پیشانی‌اش قلبم را از تپش انداخت. جیغ زدم:

- تارخ!

سرش را روی زمین گذاشتم و شانه‌هایش را تکان دادم.

- تارخ؟ تارخ!

واکنشی نشان نداد که مانند دیوانه‌ها سوی احد دویدم که بهت‌زده بر سر جایش ایستاده بود! یقه‌اش را چسبیدم و ضجه زدم:

- کثافت قرارمون این نبود!

مرا از سر راهش کنار زدد و بدون حرف سمت تارخ رفت. زار زدم:

- اگه یه تار مو از سرش کم شه، بیچاره‌ت می‌کنم.

باز هم حرفی نزد. نالان پرسیدم:

- زنده‌ست؟

این بار به سمتم برگشت و عصبی گفت:

- زنگ بزن اورژانس.

به سمت میز کار تارخ دویدم و گوشی تلفن را برداشتم. هق‌هق‌کنان شماره گرفتم و

آدرس دادم. شتاب‌زده تماس را قطع کردم که دستم به دفتر روی میز خورد و دفتر مشکی‌رنگ جلوی پایم افتاد.

– دیدی که تقصیر خودش بود.

بی‌توجه به احد خم شدم و مات عکس نصفه‌ای که از صفحه‌ی دفتر بیرون مانده بود شدم. عکس ماهور دوازده‌ساله‌ی بازیگوش به من دهان‌کجی می‌کرد. دست لرزانم جلو رفت و عکس را کامل بیرون کشیدم. عکس را خود تارخ سیزده‌به‌در آن سال از من گرفته بود و هیچ وقت هم آن عکس را به من نداد و هر بار بهانه‌ای آورد تا این‌که من عکس را فراموش کردم! تنم یخ زد. اشک دیدم را تار کرد. قفسه‌ی سینه‌ام سوخت و آتش گرفتم! صدای آژیر آمبولانس برایم ناقوس مرگ شد! لحظه‌ی آخر دفتر و عکس بیرون‌افتاده از آن را برداشتم و از شرکت بیرون دویدم. دفتر به سینه‌ام فشرده می‌شد و گریان دو مرد برانکارد به دست را به داخل اتاق تارخ راهنمایی کردم.

***

احد تهدید کرد اگر از او شکایت کنم و یا اصل ماجرا را برای کسی تعریف کنم، همه‌چیز را به پدرم می‌گوید! از ترس آبروی خودم و تارخ سکوت کردم و به هیچ‌کدام نگفتم چه اتفاقی رخ داده است! پلیس شکش به من بود!

– باید به سوالات ما جواب بدید.

سرد و خشک گفتم:

– من حرفی برای گفتن ندارم.

– فعلاً چون شاکی خصوصی نداری بازداشتت نمی‌کنم ولی تا روشن شدن حقیقت از تهران خارج نمی‌شید.

چیزی نگفتم و تنها کینه‌توزانه به احد نگاه کردم. هیچ‌کس نمی‌دانست او هم در شرکت بود، چرا که به محض رسیدن آمبولانس از آن‌جا گریخته بود! از همه نفرت داشتم. از نگاه‌های خصمانه‌شان که مرا به چشم قاتل نگاه می‌کردند.

– چه بلایی سر پسرم اومده؟

بدون نگاه کردن به عمو با بغض لب زدم:

- چرا ازم شکایت نکردید؟
- حتی اگر مقصر تو باشی، برای حفظ آبروی خانواده‌مون نمی‌تونیم صداش رو دربیاریم. تو الان عروس منی.
- جالبه! این خانواده عادت داره همیشه برای حفظ آبرو حقیقت‌ها رو پنهان کنه! مثل خیانت زن برادرت که صداش رو در نیاوردید.

عصبی غرید:

- ولی تو ادامه‌ی زندگیت رو کنار اون خواستی.

خشمگین سمت عمویی که مخالف سرسخت ازدواج من و تارخ بود برگشتم و گفتم:

- چون بابام من رو از خودش روند.

از جایم بلند شدم و بی‌توجه به نگاه‌های بقیه برای گریز از آن محیط قدم تند کردم که کسی که پدرم نام داشت از پشت سر گفت:

- به پلیس بگو تارخ پاش پیچ‌خورده... پای پلیس رو از این جریان بیرون بکشیم بهتره.

اجازه ندادم دست پلیس به فیلم دوربین‌های مداربسته برسه.

تبسم گریان گفت:

- اونی که الان بی‌جون روی اون تخت افتاده برادر منه... اگه بلایی سرش بیاد از دخترت نمی‌گذرم عمو.

دیگر نماندم. بوی الکل دلم را زیر و رو می‌کرد! درحالی‌که خود نیز با بابا موافق بودم و قصد داشتم دروغی برای پلیس سر هم کنم، به سمت دستشویی دویدم! پشت سر هم عق زدم و حس کردم تکه‌ای از وجودم را قرار است بالا آورم! قلبم نامنظم می‌زد و عق می‌زدم! رمق از تنم رفت و صورتم را زیر شیر آب گرفتم.

"- برای شنیدن دوستت دارم از زبونت، حتی پای احد رو به زندگیم باز کردم.
- شاید اگر این کار رو نمی‌کردی، هیچ وقت شهامتش رو پیدا نمی‌کردم!
- حالا می‌خوای چی کار کنی؟! بابا و مامانت راضی نمی‌شن!
- اول باید نامزدیم با مارال رو به هم بزنم!"

دستم را بند روشویی و سر بلند کردم. تصویر زن آشفته‌حال در قاب آینه به من

دهان‌کجی می‌کرد. از دستشویی بیرون آمدم و سینه به سینه‌ی زن‌عمو شدم!

– حالت بده؟

– خوبم!

– دستت چی شده؟

به بانداژ آن خیره ماندم و جوابی ندادم.

– از شب عروسی تارخ و تو غیبتون زد! چرا؟

خواستم از کنارش عبور کنم که مچ دست سالمم را گرفت و مانع شد!

– از چی فرار می‌کنی؟ پسرم به‌خاطر تو برای اولین بار تو روی من و باباش ایستاد! الان بیهوش افتاده توی آی‌سی‌یو و تو نمی‌گی چه بلایی سرش اومده! ماهور تو آتش به زندگی همه‌ی ما زدی! چرا مامانت تو رو همراه خودش نبرد؟

حالم خوش نبود. تنم از سرما داشت منجمد می‌شد!

– جواب مامانم رو بده.

حیران به تبسم نگاه کردم! از زمانی که تارخ از علاقه‌اش به من گفته بود، تبسم همیشه مهربان با من دشمن شده بود!

– ولش کن راضیه.

عزیز دخالت کرد که بابا سر رسید.

– چرا این‌جا جمع شدید؟ چی شده؟

زن‌عمو به احترام حرف عزیز مچ دستم را رها کرد. معده‌ام شروع به سوختن کرد. چه مرگم شده بود؟!

– طفلک رنگ به رو نداره! چرا دوره‌ش کردید همگی!

به مادرِ دختری نگاه کردم که قلبش را آتش زده بودم! چه طور می‌توانست طرف من باشد!

– خاله‌جان گول ظاهر این مار خوش خط و خال رو نخور!

متعجب به احد نگاه کردم! چه مرگش بود؟ چرا قصد نابود کردنم را داشت! مگر روزی ادعا نمی‌کرد که دوستم دارد؟ هر چند بازی‌اش داده بودم ولی چرا قصد داشت مرا نابود

کند!

- به تو ربطی نداره پسر!

- پس به کی ربط داره حاتم‌خان؟ ببینم شما خبر از دوست‌پسرای جورواجور دخترت داشتی؟ خبر داشتی دخترت دست‌خورده‌ی بقیه بوده و تارخ شب عروسیش می‌فهمه عروسش باکره نیست؟ خبر داشتی دخترت...

بابا حرفش را قطع کرد و خشمگین غرید:

- خفه شو، این دروغا رو به دختر من نسبت نده!

برای اولین بار طرف من بود. بعد از سال‌ها دوباره مرا دختر خود خطاب کرده بود!

- کدوم دروغ حاتم‌خان! تارخ به محض این‌که چشم باز کنه می‌خواد دخترت رو طلاق بده!

همه بهت‌زده به احد نگاه کردند! خوشحالم که مارال آن‌جا نبود و من پیش چشمش کوچک نمی‌شدم. از احد متنفر بودم! نمی‌دانم داشت انتقام می‌گرفت یا قصدش چیز دیگری بود!

- خدا مرگم بده! حاتم چی شد؟

وحشت‌زده به بابا نگاه کردم که قلبش را گرفته و روی زمین زانو زده بود. زن‌بابایم به سمتش دوید و این بار بلندتر گفت:

- حاتم؟ چی شد؟ باز قلبته؟

مگر پدر من مشکل قلبی داشت؟! از کی؟ بابا روی زمین افتاد و پرستار به سمتمان دوید. ترسیده به چشمان بسته‌اش نگاه کردم.

***

صدای قرآن و گریه‌های اطرافم قلبم را می‌لرزاند. همه‌چیز روی دور تند افتاده بود و من میان گذشته و حال سردرگم مانده بودم! گیج بودم! نمی‌دانستم چه زمانی در گذشته به سر می‌برم و چه زمانی در حال بدحالم دست‌وپا می‌زنم! زمان برایم روی دور تند افتاده بود و بی‌وقفه به من رکب می‌زد! ذهنم از کار افتاده بود و تا می‌خواستم اتفاقی را درک کنم، با اتفاق افتادن رخدادی بدتر از قبلی سردرگم می‌ماندم! کینه‌توزانه احد را نگاه می‌کردم. مرا

یتیم کرده بود. عمو عزیز را با اصرار از سر خاک بلند کرد. منتظر ماندم همه بروند. قدم‌های لرزانم مرا سمت خاک ریخته بر جسم بی‌جان بابا بردند. عکس با ربان مشکی تیری بر قلبم بود! کنار مزار پدرم زانو زدم و روی خاک‌های نم‌دار دست کشیدم.

– هیچ وقت نفهمیدم چرا دوستم نداری.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

– ولی من دوستت داشتم.

اشک ریختم.

– تو در حق من دشمنی کردی بابا. نباید من رو می‌سپردی دست فریال! من پول نمی‌خواستم... دختربچه‌ی ساده‌ت رو فرستادی بین گرگایی که برای طراوت و تن دست‌نخورده‌ش دندون تیز کرده بودن! ضعیف بودم... از تنهایی می‌ترسیدم... از این‌که اون اندک آدمای اطرافم رو از دست بدم وحشت داشتم. توی سن هفده‌سالگی با عقل ناقصم فکر کردم اگه باکرگیم رو از دست بدم از تو انتقام گرفتم.

مشتم از انبوه خاک پر و دوباره خالی شد. نالیدم:

– خیلی جوابا رو بهم بدهکاری بابا... باید بهم می‌گفتی دلیل این‌که این‌همه از من گریزون بودی چی بود؟ من تو رو یاد فریال می‌نداختم می‌دونم ولی حق نداشتی قیدم رو بزنی. باید زنده می‌موندی و به اندازه‌ی همه‌ی این سالا برام توضیح می‌دادی، نه این‌که من رو با این همه سوالای بی‌جواب تنها بذاری که می‌دونم تا آخر عمر هیچ جوابی نمی‌تونم براشون پیدا کنم.

– دوباره یتیم شدم.

دستم باری دیگر مشت شد و خاک‌ها توی مشتم جمع شدند.

– همیشه عذاب‌وجدان داشت از این‌که رهات کرده، برای همین محبتش رو توی پول برات جبران کرد... بابات عاشق مادرت بود. این رو همه می‌دونستن. سختش بود تو رو ببینه و یاد مادرت نیفته!

خلوت کردن با مزار سرد بابا را برای وقت دیگری گذاشتم و از جا بلند شدم. بدون نگاه کردن به دختری که زندگی‌اش را خراب کرده بودم، با حالی زار از کنارش گذشتم.

– تارخ رو ازم گرفتی ولی دشمنم نیستی! کسی رو که دوست داشتم ازم گرفتی و من شب عروسیت برای خوشبختیت دعا کردم!

ایستادم و به محض این‌که به سمتش برگشتم، به رویش نیشخند زدم.

– فکر نمی‌کنی دیگه زیادی داری ادای آدمای خوب رو درمیاری؟

یک قدم به سمتش رفتم و خیره به چشمان سرخ و ورم‌کرده‌اش لب زدم:

– می‌دونی عذاب‌وجدان بابای من بیش‌تر به‌خاطر چی بود؟

خیره‌ام ماند که با خشم دندان‌هایم را روی هم فشردم.

– به‌خاطر این بود که توله‌ی یکی دیگه هر روز توی خونه و ور دلش بود، بعد اون خبر نداشت دختر خودش، هم‌خون و پاره‌ی تنش کجاست و چی کار می‌کنه؟ اگر عذاب‌وجدانی وجود داشته این سال‌ها، با دیدن هر روزه‌ی تو براش صد برابر شده.

با دو قدم دیگر سینه به سینه‌اش شدم. انگشتان لرزانم به دور چانه‌اش حلقه شدند و سرش را کمی بالاتر آوردم. خیره به چشمانش با نفرتی آشکار نجوا کردم:

– شاید بتونی بقیه رو با این قیافه‌ی مظلوم و ادای آدمای خوب رو درآوردن عاشق خودت کنی، ولی من...

فشار دستم به دور چانه‌اش بیش‌تر شد.

– من خوب امثال تو و مامانت رو می‌شناسم.

و بالاخره کنار مزار بابا حقیقتی مخوف را بر زبان آوردم.

– برخلاف حرف مامانت، تارخ هرگز بهت برنمی‌گرده. بابای منم از لج مامانم تن به ازدواج با ریحانه داد، وگرنه همه می‌دونن چه قدر عاشق مامانم بود. عشق تارخ به منم حرف یکی‌دو روز نیست. حالا تو هی ادای آدمای خوب رو درآر.

با رنگ‌ورویی پریده، مانند شخصی که رو به احتضار است، با چشمانی از حدقه بیرون‌زده نگاهم کرد. ماندن بیش‌تر از آن را تاب نیاوردم و با خشونت چانه‌اش را رها کردم و او را در همان بهت و ایهام تنها گذاشتم. درحالی‌که تندتند قدم برمی‌داشتم، ذهنم پر به آن روز کشید.

"سرانگشتانش برای لمس پوست صورتم جلو آمدند که نیمه‌ی راه پشیمان شد. خیره

در نگاهم، کف دستش را روی تنه‌ی درخت گذاشت و مرا در آن حصار دل‌انگیز حبس کرد. حالم را نمی‌فهمیدم و درکی از آن نداشتم.

– خیالت راحت شد؟

با صدایی که از زور هیجان می‌لرزید گفتم:

– تا وقتی که مال من نشی خیالم راحت نمی‌شه.

لبخند زد.

– دیگه نامزدی در کار نیست. دیدی که راهم رو برای همیشه از مارال جدا کردم. جلوی همه ایستادم و گفتم عاشقتم. عشق تو شهامتی بهم داده که تا وقتی مال من نشی آروم نمی‌گیرم.

کف دستم را روی قلبش گذاشتم. لبخندش محو شد و من لب زدم:

– زودتر تارخ. من به این قلب اعتماد کردم، دل خوش کردم به بهشتی که قراره برام بسازی.

کمر راست کرد. آرام مچ دستم را گرفت و از روی قلبش تا جلوی لبانش بالا آورد و بوسه‌اش قلبم را بی‌تاب کرد.

– همه‌ی عمر عاشق این سرتق لجبازی که جلوم ایستاده بودم. تو چه می‌دونی من چی کشیدم این سالا؟ وقتی نبودی، وقتی راحت از دستت دادم، وقتی برگشتی، وقتی دیدم طاقت این رو ندارم که زن یکی دیگه بشی، فهمیدم من هرگز نمی‌تونم عاشق تو نباشم ماهور!

خندیدم و از کنارش گذشتم.

– پس ببینم چی کار می‌کنی آقاتارخ!

خندان بر سر انگشتانم بوسه‌ای زدم و به سمت او که با لبخند و شیفتگی مشهودی نگاهم می‌کرد فوت کردم. لی‌لی‌کنان به سمت خانه‌ی پدری رفتم و برای اولین بار در تمام عمرم، وجودم سرشار از حس‌های خوبی بود که حتی یک لحظه هم لبخند از روی لبانم پاک نمی‌شد. آرام داخل شدم و در فضای مسکوت خانه، بدون کوچک‌ترین سروصدایی به سمت پله‌ها رفتم. به ردیف پله‌ها که رسیدم، صدای پچ‌پچ آرامی توجهم را جلب کرد.

آهسته مسیرم را تغییر دادم و چند قدم به سمت اتاق ریحانه و بابا رفتم. بابا بعد از طلاقش از مامان، هرگز قدم به اتاق‌خواب مشترکشان در طبقه‌ی بالا نگذاشت و اتاق مهمان، به اتاق مشترکش با ریحانه تبدیل شد. کنار دیوار ایستادم و در اتاق را نامحسوس ذره‌ای بیش‌تر باز کردم.

– چه جوری آروم باشم مامان؟ ازش متنفرم.

– گریه نکن خوشگلم. مگه من و تو کی رو به جز هم داریم توی این دنیا؟ صبور باش دخترم.

– نمی‌تونم مامان. متنفرم از ماهور، اون من رو بدبختم کرد. تارخ چه طور تونست مامان؟

– حیف چشمای نازت نیست؟ می‌دونی ماهور فقط همین رو می‌خواد؟ که تو رو سرخورده و گریون ببینه. اون دختر پر از عقده‌ست. فکر می‌کنی تارخ چه قدر می‌تونه کنار اون زندگی کنه؟ مگه حاتم تونست با فریال بمونه؟ تو اگه از ماهور متنفری، خیلی خب توی دل خودت متنفر باش و بروز نده. بذار توی چشم بقیه تو خوب باقی بمونی و از خانمیت بگن.

مارال هق زد و دستان من مشت شد و ناخن‌هایم بر کف دستم فرو شدند.

– چه قدر منتظر بمونم تا برگرده؟ تارخ من رو توی چشم همه کوچیک کرد. چند سال منتظر باشم که شاید یه روز به زندگیم برگرده.

– پس فراموشش کن عزیز دلم. بهتر از تارخ لایق زندگی کنار توئه.

تن صدای مارال کمی بالا رفت:

– نمی‌تونم مامان... به خدا هزار بار سعی کردم ولی نتونستم. تو می‌دونی من چه طور روی ابرا بودم وقتی که خودم و یه قدمی رسیدن به مردی می‌دیدم که سال‌هاست عاشقشم. می‌دونی چه قدر زجر کشیدم تا یه روز من رو ببینه؟ من بخوام تارخ رو از دلم بندازم بیرون، خودمم پرت می‌شم، مچاله می‌شم، له می‌شم.

– بسه مامان جان... هر لحظه ممکن ماهور سر برسه. بلند شو دست‌وروت رو بشور، چون اصلاً دلم نمی‌خواد توی این حال ببینتت. من همیشه کنارتم عزیز دلم. هر تصمیمی

هم بگیری بهش احترام می‌ذارم. دلم خونه که تارخ این‌جور به سرت آورد و ازش دل چرکینم! اگه به من باشه بیاد به دست‌وپامم بیفته، دیگه بهش دختر نمی‌دم ولی وقتی تو می‌خوای، وقتی تو حالت بده و بدون اون احساس خوشبختی نمی‌کنی، من چه طور باید به ازدواج با یکی دیگه مجبورت کنم؟ اونم با کسی که دلت باهاش نباشه! تو همه‌ی زندگی منی دخترم. همیشه تلاش کردم چیزی کم نداشته باشی و خوشبخت باشی. گریه نکن دختر خوشگلم. ماهور مثل مامانش اهل زندگی و تعهد نیست؛ تارخ باید این راه رو می‌رفت تا قدر دختر نجیب و پاک من رو می‌فهمید. می‌بینی که هیچ‌کس با این ازدواج راضی نیست و هیچ‌کس چشم دیدن ماهورو نداره! فکر می‌کنی تارخ تا کی می‌تونه دور از خونواده‌ش با ماهور زندگی کنه؟ بهت قول می‌دم تارخ خیلی زود از انتخاب اشتباهش پشیمون می‌شه.

کف دستانم می‌سوخت و آن‌قدر لبم را با دندان فشرده بودم که دهانم مزه‌ی خون گرفته بود. دیگر نماندم و همان طور که بی‌سروصدا آمده بودم، دزدکی بیرون رفتم. با عصبانیت از باغ خارج شدم و خشمگین نفس‌نفس زدم. تمام تنم گر گرفته بود. کلمات را جویدم و دستانم باز هم مشت شدند.

– بیچاره‌ت می‌کنم زنیکه! هم تو رو، هم اون دخترت رو. قسم می‌خورم. همه‌ی این سالا با این حفظ ظاهر و نقش آدمای خوب و بازی کردن همه رو خر کردید ولی دیگه تموم شد. من اومدم و سرتون خراب شدم. نفس کشیدن رو براتون سخت می‌کنم. ماهور دیگه اون دختر احمق و ساده‌ی گذشته نیست، افعی شده؛ شماها افعی کردید من رو."

دست جلوی تاکسی تکان دادم و با توقفش سوار شدم. آدرس را گفتم و سر به شیشه چسباندم و بی‌صدا اشک ریختم. پدرم از غصه‌ی آبرویش دق کرد و مرد! تارخ به‌خاطر حماقت من روی تخت بیمارستان افتاده بود! چرا نمی‌خواستم بمیرم؟ تنم به ناگاه یخ زد و لرز کردم. سرم سنگین و دنیا پیش‌رویم تار شد! بوی عرق راننده‌ی تاکسی حالم را به هم می‌زد! سردم بود ولی شیشه را پایین کشیدم. نمی‌دانستم حس بویایی‌ام از کی این‌قدر قوی شده بود! هوا را نفس کشیدم و حالت تهوع کلافه‌ام کرد. مقابل بیمارستان کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. دلم را چنگ زدم و خودم را به دستشویی رساندم و پی‌درپی عق زدم.

بی‌حال آب به صورتم پاشیدم و از دستشویی بیرون زدم. به سمت آی‌سی‌یو رفتم و بی‌اجازه داخل شدم که پرستار سد راهم شد.

- کجا خانم؟

اشکم در آمد.

- بذار یه لحظه شوهرم رو ببینم.

- نمی‌شه عزیزم. مسئولیت داره.

هق زدم:

- تو رو خدا! فقط یه لحظه ببینمش. من هیچکی رو جز اون ندارم. دلم تنگ شده براش.

مستأصل نگاهم کرد که با گریه ناله کردم:

- فقط یه دقیقه ببینمش. دارم دیوونه می‌شم. تو رو خدا بذار ببینمش.

دلش به رحم آمد و نمی‌دانم قیافه‌ام چه طور بود که آرام گفت:

- باشه. فقط پنج دقیقه، برام دردسر درست نکن.

با سر حرفش را تأیید کردم که پرسید:

- چیه اسم بیمارت؟

مشخصات تارخ را دادم و با قدم‌هایی لرزان پشت سر پرستار به دنبال تخت تارخ تخت‌های دیگر را بی‌وقفه رد کردم. بالاخره تختش را پیدا کردم. تنش میان آن‌همه سیم و لوله اسیر شده بود. جلو رفتم و کنار سر بانداژ شده‌اش ایستادم. نفسم سنگین شد و قلبم از دیدنش در آن وضعیت به درد آمد. پرستار بار دیگر گوشزد کرد که فقط پنج دقیقه اجازه دارم بمانم و برایش مسئولیت دارد. با تنها شدنمان، دست روی بالشش گذاشتم و غم‌زده به لوله‌ای که در دهانش فرو شده بود زل زدم. اشک جوشید و فرو چکید.

- بابام مرد! ایست قلبی کرد... به‌خاطر من... تارخ یتیم شدم.

لرزیدم و هق زدم:

- چشمات رو باز کن، کم آوردم!

روی صورتش سر خم کردم و با عطش پیشانی‌اش را بوسیدم.

– نقشه‌هام زندگی خودم رو آتش زد... توی آتش کینه دارم خاکستر می‌شم.
روی چشمان بسته‌اش را بوسیدم و گریان گفتم:
– دوستت دارم... باز کن چشمات رو... بهم بد کردی ولی هنوزم عاشقتم... عشق تو تمام معادلاتم رو خراب کرد! به بدترین روش تنبیهم کردی، بس کن دیگه.
شانه‌های برهنه‌اش را گرفتم و تکانش دادم.
– چشمات رو باز کن لعنتی...
هق زدم و زیر گوشش فریاد زدم:
– من بدون تو نمی‌تونم دووم بیارم تارخ. جز تو کسی رو ندارم. برام بمون لعنتی...
– چی کار می‌کنی خانم؟
پرستار مرا عقب کشید که سرم گیج رفت و از حال رفتم.

۶

چشم که باز کردم، دکتر را بالای سر خود دیدم.

– چرا مراقب خودت نیستی؟

بی‌اراده نیشخند زدم.

– شوهرت کجاست؟

بغض صدا در گلویم شکست.

– نمی‌دونم چه قدر دیگه چشم باز می‌کنه!

متعجب پرسید:

– همین‌جا بستریه؟

– آره.

متأسف نگاهم کرد و با لحن ترحم‌انگیزی گفت:

– به هر حال تو باید بیش‌تر مراقب خودت باشی.

جوابی ندادم و باز هم به حرفش نیشخند زدم. پدرم مرده بود. شوهرم بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بود. مادرم در آمریکا به همراه دوست‌پسرش پی خوشی خود بود. آبرویم پیش چشم خانواده‌ی تارخ رفته بود. در این بین تنها چیز بی‌ارزش سلامتی خودم بود!

– اگه خبر نداشتی حامله‌ای، یه آزمایش بده تا خیالت راحت شه.

مانند فنر از جای پریدم. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده گفتم:

– چی؟! امکان نداره!

به رویم لبخند زد و به سمتم آمد و کنارم ایستاد. دست بر شانه‌ام گذاشت و به آرامی

مرا روی تخت خواباند و مسیر قطرات سرم را کنترل کرد.

- با یه آزمایش می‌تونی مطمئن بشی! شاید تشخیص من اشتباه باشه.

به گریه افتادم و نالیدم:

- حتماً اشتباهه...

چیزی نگفت که با التماس گفتم:

- به دوستم زنگ می‌زنید بیاد؟

- شماره‌ش رو بگو.

شماره‌ی شهره را به خانم دکتری که نگاهش رنگ ترحم داشت دادم و او بدون حرف دیگری رفت. دستم را روی شکمم کشیدم و گریه‌ام شدت گرفت. امکان نداشت حامله باشم! فکرش هم برایم وحشتناک بود!

"- نمی‌ذارم با آبروی من بازی کنی پسر!

تارخ جلوی پدرش قد علم کرد و حرفش را بدون تردید زد!

- مارال انتخاب من نبوده!

نگاه به مارال انداختم که سر پایین انداخته و دسته‌ی مبل در دستش مشت شده بود. به حالش پوزخند زدم!

- تو که قبول کرده بودی و دیگه مخالفتی نداشتی! چرا حالا داری می‌زنی زیر همه‌چیز!

تارخ به مادرش نگاه کرد و لب زد:

- چون دختر دیگه‌ای رو دوست دارم.

عزیز عصایش را زمین کوبید و عصبانی شد!

- مارال مضحکه‌ی دست تو نیست پسر!

- عزیز من نمی‌تونم مارال رو خوشبخت کنم! قلب و روح من سال‌هاست که متعلق به دختر دیگه‌ایه!

- ما اون دختر رو می‌شناسیم؟

- آره عمو می‌شناسید! من می‌خوام با ماهور ازدواج کنم.

سکوت نفس‌گیری بر فضا حاکم شد و مارال بهت‌زده سر بالا آورد و از پس پرده‌ی اشک نگاهم کرد.

– هرگز! من هرگز با این ازدواج موافقت نمی‌کنم!

تارخ نیم‌نگاهی به اخم چهره‌ی من انداخت و رو به پدرش گفت:

– ماهور رو از دست نمی‌دم بابا.

– مارال رو نمی‌خوای! خیلی خب، ولی اجازه نداری به ماهور فکرم کنی!

– چرا عمو؟ مشکل شما با من چیه؟!

همه به من خیره ماندند که عمو چشم در چشمم بی‌پروا گفت:

– چون نمی‌خوام پسرم اسیر یه فریال دیگه بشه!"

– ماهور!

دل از گذشته کندم و گریان به شهره نگاه کردم. نمی‌دانستم چه قدر از معاینه‌ی خانم دکتر و رفتنش و زنگ زدن به شهره و آمدن شهره می‌گذشت. در این دنیا بودم و نبودم. شهره به سمتم قدم تند کرد و من روی تخت نشستم. دستانش را به سویم دراز کرد. خودم را به آغوشش انداختم و هق‌هق گریه‌ام بلند شد!

– بابام مرد شهره... وقتی فهمید دخترش دست‌خورده‌ی مردای دیگه بوده تاب نیاورد و قلبش گرفت... هیچ وقت برام پدری نکرد ولی خیالم راحت بود که دارمش... الان یتیم شدم! تارخ بیهوش رو تخت آی‌سی‌یو افتاده... دکتر می‌گه حامله‌م!

هق زدم:

– شهره اگه حامله باشم؟ من این بچه رو نمی‌خوام... از کجا معلوم من رو متهم نکنن به این‌که معلوم نیست بابای بچه کیه؟! از کجا معلوم قبول کنن این بچه بچه‌ی تارخه!

– آروم باش ماهور!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. کنارم لب تخت نشست. اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

– یه‌هو کجا غیبت زد!

– احد نامرد نابودم کرد! بیچاره‌ش می‌کنم!

– درست برام تعریف کن ببینم چی شده!
– اول برو با پذیرش تسویه کن. فقط از این‌جا خلاصم کن.
– باشه.

شهره رفت و من به آنژیوکت پر از خون شده روی دستم زل زدم. چه قدر بیچاره بودم که نمی‌توانستم در مراسم پدر خود شرکت کنم! از نگاه‌های آن جماعت خسته بودم... از زخم زبان‌هایشان خسته بودم...

***

برگه‌ی آزمایش در دستم بود و تصمیم خود را گرفته بودم. نباید هیچ‌کس از بارداری‌ام باخبر می‌شد.

– من باید برم، غروب میام بهت سر می‌زنم.
– دیگه سفارش نمی‌کنم، هیچ‌کس نباید بدونه من حامله‌م، حتی مامانم!
– باشه حواسم هست!
– خداحافظ.
– فعلاً.

شهره رفت و من در محوطه‌ی بیمارستان ماندم و داخل نرفتم. روی صندلی نشستم و دفتری که از اتاق تارخ برداشته بودم را باز کردم. روی صفحه‌ی اول و خط مردی که عاشقش بودم دست کشیدم و زل به نوشته‌ها زدم.

"ماهور امشب رفت. قصه‌ی من، بعد از رفتن دختری که هیچ وقت نشد به او بگویم چه قدر دوستش دارم تمام شد! جز نوشتن راه دیگری برای خلاصی از این حجم غصه‌ی تلنبار شده بر قلبم ندارم. می‌نویسم تا حرف‌های نگفته خفه‌ام نکند. عمو ناراحت است. این را همه می‌دانیم ولی عجیب است که به رفتن ماهور رضایت داد! کاش مامان می‌توانست ماهور را راضی کند! کاش ماهور عشق را در نگاه من می‌دید و التماس را در جمله‌ی "نرو"ام می‌شنید و می‌ماند! چه طور رفتنت را باور کنم؟ چه طور بعد از تو به زندگی‌ام ادامه دهم! کاش تو هم اینگونه که من دوستت دارم، دوستم داشتی!"

"مامان اصرار دارد به خواستگاری مارال برویم! مارال دختر خوبی است، مرا دوست

دارد، این را همه‌ی خانواده می‌دانند ولی من سال‌هاست که عاشق ماهور هستم! هنوز منتظرم برگردد! چه طور می‌توانم به غیر او فکر کنم؟ چه طور به خود بفهمانم که برخلاف تمام عمر که عروس رویاهایم ماهور بود، حالا نام یکی دیگر بر صفحه‌ی شناسنامه‌ام حک شود؟ نه نمی‌توانم! ماهور برمی‌گردد."

"اصرار مامان و بابا برای ازدواج با مارال کلافه‌ام کرده است! می‌خواهم قبول کنم. باید ماهور را فراموش کنم! همه‌ی این سال‌ها منتظرش ماندم. بی‌فایده است. ماهور دیگر برنمی‌گردد. شاید ازدواج با مارال باعث شود ماهور را فراموش کنم. خسته‌ام و می‌دانم مارال می‌تواند آرامش گریخته از زندگی‌ام را به من بازگرداند."

"امروز من و مارال نامزد شدیم! مارال خوشحال بود. این را از برق نگاهش می‌خواندم. بابا از من خواست بروم شیرینی بخرم. باورم نمی‌شد زمانی که در حیاط را باز کردم، ماهور را بر سر راه خود دیدم. در همان نگاه اول شناخته بودمش ولی نمی‌توانستم باور کنم خودش است! گیج نگاهش می‌کردم و او فکر کرد من نمی‌شناسمش! ماهور برگشته بود؟! روز نامزدی من و مارال برگشته بود...!"

"سخت نیست فهمیدن تلاش دختری که عاشقش بودم برای به هم زدن نامزدی من و مارال! سعی دارد به من بفهماند که دوستم دارد! نمی‌توانم با آبروی مارال بازی کنم! ما حتی تاریخ عقدمان را مشخص کرده‌ایم! ماهور دیر برگشته بود... خدایا کمکم کن. چه طور می‌توانم بر روی آبروی مارال خط بکشم. دیر آمدی ماهور... دیر..."

"امروز زن‌عمو ماهور را برای احد خواستگاری کرد! انتظار داشتم ماهور جواب رد دهد ولی گفت می‌خواهد مدتی بیش‌تر با احد آشنا شود! احد ماهور را چند بار بیش‌تر ندیده بود. نمی‌دانستم چه طور حالا به خواستگاری ماهور آمده است! دارم دیوانه می‌شوم. حتی تصور ازدواج ماهور با مردی دیگر جانم را می‌سوزاند. دیگر راه غلط و درست را گم کرده‌ام. هیچ‌کس را ندارم تا از این درد جگرسوز با او صحبت کنم. نه ماهور نمی‌توانست به احد جواب بله دهد!"

"نمی‌توانستم تاب بیاورم تا رابطه‌ی ماهور و احد جدی شود! دل به دریا زدم و از

علاقه‌ام به ماهور گفتم. نامزدی‌ام با مارال را به هم زدم و از خواستن ماهور در جمع گفتم. همه مخالف هستند، الخصوص بابا! وضعیت بدی است. برای اولین بار جلوی همه ایستاده‌ام، چون نمی‌خواهم باری دیگر ماهور را از دست بدهم. خدایا تو در این مسیر به من کمک کن."

"به اجبار همه را راضی کردیم! بابا هنوز مخالف است ولی سکوت کرده! نمی‌توانم ماهور را از دست بدهم. هیچ وقت از احد خوشم نمی‌آمد! در خانواده آشوب به پا شده! این بار دختر رویاهایم را به راحتی از دست نمی‌دهم."

- چرا برای مراسم بابا نیومدی؟

دفتر را بستم و درون کیفم انداختم. چه طور می‌توانست باز هم نقش بازی کند! سر بلند کردم و خیره به چشمانش با حرص لب زدم:

- اومدی این‌جا بدبختی من رو ببینی؟!

- نه! همه درگیر مراسم بابا هستن، خونه شلوغه و زن‌عمو ازم خواست بیام به تارخ سر بزنم.

کنارم روی صندلی نشست و زیرلب گفتم:

- کینه‌ی احد رو به دل نگیر!

عصبی تشر زدم:

- پسرخاله‌ی جناب عالی آبروی من رو برده، بابام رو فرستاد سینه‌ی قبرستون، تارخ رو انداخته روی تخت بیمارستان!

حیران نگاهم کرد و متعجب پرسید:

- احد این بلا رو سر تارخ آورده؟

- آره همین احد نامرد... من رو تهدید کرد به کسی حرفی نزنم وگرنه آبروم رو می‌بره. از ترس سکوت کردم ولی حالا که زیر حرفاش زده می‌خوام ازش شکایت کنم.

از جایم بلند شدم و منتظر حرفی از جانبش نماندم و داخل بیمارستان رفتم. بوی الکل حالم را به هم زد و به سمت دستشویی دویدم و بالا آوردم!

***

از احد شکایت کردم. پلیس دوربین‌های شرکت را چک کرده بود و حتی قبل از اعترافات من، حقیقت برایش روشن شده بود. دوربین اتاق تارخ تمام وقایع را آشکار کرده بود. احد را بازداشت کردند و من بدون لحظه‌ای تردید به ملاقاتش رفتم. مقابل هم پشت میز دایره‌ای اتاقی خالی از وسیله نشسته بودیم.

– مگه دوستم نداشتی؟ چه طور این‌همه بلا سرم آوردی؟!

به دستان دستبند زده‌اش چشم دوخت.

– چرا ساکتی؟

بی‌مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

– وقتی مارال با من درددل کرد و از علاقه‌ش به تارخ گفت، وقتی از برگشت تو و ترس از دست دادن تارخ گفت، من به‌خاطر دخترخاله‌ای که تمام عمر عاشقش بودم و اون نخواست من رو ببینه، اومدم و از تو خواستگاری کردم تا مارال دیگه ترسی نداشته باشه! وقتی تارخ نامرد اون‌جور آبروی مارال رو برد و دلش رو شکوند، برای انتقام ازش همه‌ی اون کارا رو انجام دادم.

باور حرف‌هایش برایم سخت بود! یعنی همه‌ی مدت عاشق مارال بوده است! با مشت‌هایی گره خورده خیره به چشمانش حرفم را زدم:

– اگه تارخ چشمَم باز نکنه، اگه یه تار مو از سرش کم شه، اگه اتفاقی برای شوهرم بیفته... بیچاره‌ت می‌کنم!

از جایم بلند شدم و پشت به او به سمت در بسته‌ی اتاق که سربازی کنار آن ایستاده بود رفتم که حرف‌هایش آرام و قرار را از من گرفت.

– از تهدیدات نمی‌ترسم... تو باید بترسی از چشم باز کردن تارخ... آبرویی برات نمونده... طبل رسواییت به صدا دروومده! تارخ رو می‌شناسم... طلاقت می‌ده!

برگشتم و به سویش دویدم. یقه‌ی لباسش را گرفتم و فریاد زدم:

– خفه شو... من یه آدمِ از زندگی دست‌شسته‌م که مشکلات هارم کرده، با دندونام می‌تونم خرخره‌ت رو بجوم! ماهور چیزی برای از دست دادن نداره، پس بترس از کسی که حتی آبرویی هم براش نمونده!

سرباز مداخله کرد و از من خواست یقه‌ی احد را رها کنم. نیشخندی به چهره‌ی درهمش زدم و عقب کشیدم. تند و بدون لحظه‌ای مکث از آن‌جا بیرون زدم. از همان جلوی در کلانتری با حال خرابی که داشتم بر سر خاک بابا رفتم. برای مزارش سنگ مشکی‌رنگی که عکسش بر دلِ سنگ تراش خورده بود گذاشته بودند. روی زمین نشستم و بر سنگ قبر شسته شده از گلاب دست کشیدم.

- سلام بابا!

بغضم شکست و به گریه افتادم.

- خیلی حرفا توی دلمه که باید می‌شنیدی!

هق زدم:

- گناهایی که مرتکب شدم و گردن هیچ‌کس نمی‌ندازم، حتی تو... خودم خواستم... گله‌ای نیست...

دست روی سنگ و عکسش کشیدم.

- ولی بابا شد توی این سال‌ها دلت برای دخترت تنگ بشه؟ شد یه بار بخوای من رو ببینی... پول نمی‌خواستم بابا، ازت محبت می‌خواستم که ازم دریغ کردی! مارال رو زیر پر و بالت گرفتی ولی دختر خودت رو به حال خودش رها کردی؛ درست تو اوج نوجونی با مادری مثل فریال و خانواده‌ش و توی یه محیط ناسالم بزرگ بشی، چیزی بهتر از حال الان من در انتظارم نبود! با جنس مخالف دخترت بزرگ شد! یه بار وجدانت به درد نیومد که بیایی سراغم! وقتی هم خودم برگشتم خوشحال نشدی! پرسیدی چرا برگشتم!

سرم سنگین شد و عرق سردی بر تیره‌ی کمرم راه گرفت.

- حرف زیاد دارم برای گفتن...

سرم را روی سنگ گذاشتم و لب زدم:

- ازت دلخورم ولی الان دلم می‌خواد مثل بچگیام سر روی پاهات بذارم و تو برام بخونی؛

یه دختر دارم شاه نداره... صورتی داره ماه نداره... از خوشگلی تا نداره... به کس کسونش نمی‌دم... به همه کسونش نمی‌دم... به راه دورش نمی‌دم... به حرف زورش نمی‌دم... به

کسی می‌دم که کس باشه... پیرهن تنش اطلس باشه... شاه میاد با لشکرش... شاهزاده‌ها دور و برش... واسه پسر کوچک‌ترش... آیا بدم؟ آیا ندم؟... به کسی می‌دم که تک باشه...

ضجه زدم و به یاد بچگی‌ام که زود دوره‌اش به سر آمده بود و محبت پدرم که با خیانت مادرم نم کشیده بود، اشک ریختم.

– خانم حالت خوبه؟

نای جواب دادن نداشتم. دو خانم مرا از روی سنگ قبر بابا بلند کردند و خانم دیگری لیوانی آب وسط لبانم گذاشت. خنکای آب گُر گرفتگی جگرم را فرو نشاند و بی‌حال ناله کردم:

– یادته؟ همین شعر رو می‌خوندی برام... اون موقعا که هنوز دوستم داشتی... که هنوز فریال بهت خیانت نکرده بود! چرا بابا؟ چرا این‌قدر راحت از تنها دخترت گذشتی؟!

– آروم باش خانم، الان از حال می‌ری!

شانه‌هایم را ماساژ داد و دوباره گفت:

– خدا رحمتش کنه... اون بنده خدا هم الان راضی نیست تو این‌قدر خودت رو اذیت کنی!

سرم سنگین بود. به زحمت از جایم بلند شدم و زیر لب از هر سه زن چشم‌دوخته به رویم تشکر کردم و به آن‌ها اطمینان دادم که حالم خوب است. ولی خوب نبود. تاکسی دربست تا بیمارستان گرفتم و شیشه را تا آخر پایین کشیدم. گرمم بود. از روی مانتو دست روی شکمم کشیدم و بی‌اراده وسط همه‌ی تلخی‌های زندگی‌ام، با بغض لبخند زدم؛ "تو بچه‌ی منی! بچه‌ی من و تارخ؟ کاش دختر نباشی! ناراحت نشو، دختر بودن توی این جامعه خیلی سخته! اما اگه دختر هم بودی نگران نباش، من مثل فریال نیستم. تارخ مثل بابام که من رو رها کرد، تو رو رهات نمی‌کنه، مطمئنم!" هوای دود گرفته‌ی تهران را عمیق نفس کشیدم و دستم بی‌حرکت روی شکمم ماند.

– رسیدیم خانم.

– ممنون، بفرمایید.

بقیه‌ی کرایه‌ام را پس گرفتم و پیاده شدم. بی‌حال داخل بیمارستان شدم و کنار چند

مرد و زن داخل آسانسور ایستادم. تنگی اتاقک آسانسور و بوی عطر تن آدم‌های حبس‌شده آن‌جا حالم را به هم می‌زد. دست جلوی دهانم گرفتم و نفسم را حبس کردم. در آسانسور بالاخره باز شد. کنار دیوار منتهی به راه‌پله‌ها ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شود. به طرف آی‌سی‌یو رفتم که صدای گریه‌ی زن‌عمو که مارال و مادرش قصد داشتند آرامش کنند ته دلم را خالی کرد.

– خدایا پسرم رو از خودت می‌خوام...

– چی شده؟

هیچ‌کدام نگاهم نکردند. تنها مارال سمتم آمد و زیرلب گفت:

– دکتر احتمال مرگ مغزی داده!

آن لحظه دلم می‌خواست بر دهانش بکوبم و فریاد بکشم خفه شود.

– دست از سر پسرم بردار، دیگه چی از جون این خانواده می‌خوای!

بغض‌کرده به عمو نگاه کردم و جوابی ندادم. گوشه‌ای جدا از آدم‌هایی که هیچ‌وقت مرا نخواستند نشستم. بغض از مژه‌هایم پایین آمد. ترس از دست دادن تارخ تنم را لرزاند. زندگی آن‌قدر تند و ناگهانی داشت به من سنگ می‌زد که میان سنگسار سرنوشت له شده بودم! داشتم تاوان پس می‌دادم.

– نفهمیدم چرا همیشه ما رو به چشم دشمن خودت دیدی!

سر بلند و با چشمانی باران‌زده عزیز را نگاه کردم که کنارم روی صندلی نشسته بود.

– حاتم دوستت داشت ولی تاب دیدنت رو نداشت... از یاد و خاطرات زنی که یه زمانی عاشقش بود فرار می‌کرد... هیچی نمی‌تونه کمر یه مرد رو بشکنه، جز خیانت زنی که عمری سنگش رو به سینه زدی... همون اول من با این وصلت مخالف بودم ولی حاتم عاشق فریال شده بود و نمی‌خواست ببینه ما چه قدر با اونا فرقمونه! خیانت مادرت پسرم رو شکوند! اشتباه کرد تو رو از خودش روند و اشتباه فکر کرد که تو مثل فریال نمی‌شی! فکر نمی‌کرد آتش به آبروش بزنی ماهور!

فین‌فین‌کنان با صدایی که به سختی از حنجره‌ام بالا آمد گفتم:

– من همیشه دختر فریال بودم براتون...

هق زدم:

– ولی عزیز، من نمی‌خواستم بابام بمیره!

قطره‌ی اشک چکیده از چشمش را پاک کرد. بغض صدایش را بم کرده بود:

– خیانت فریال اون رو از پا درآورد و شنیدن این‌که دخترش چه طور تا خرخره توی لجن دنیا فرو رفته قلب مریضش رو از تپش انداخت.

دیگر از نیش حرف‌های عزیز نمی‌رنجیدم. دیگر به پیرزن بیچاره حق می‌دادم!

– توبه کن ماهور، قبل‌از این‌که به تاوان گناهات خدا تارخم ازت بگیره!

به کمک عصایش بلند شد و من با گریه رفتنش به سمت عمو را نگاه کردم. از خشم خدایی که هیچ شناختی از اون نداشتم می‌ترسیدم. عمیق نفس کشیدم و بوی الکل حالم را بد کرد. دست جلوی دهانم گرفتم و سمت دستشویی دویدم. آن‌قدر عق زدم که بی‌حال کنار روشویی و کف آن‌جا نشستم.

"– تارخ؟

– جانم؟

– می‌خوام راست‌ترین حرف عمرم رو بهت بگم!

– یعنی تا حالا حرفات دروغ بودن!

– اذیت نکن!

– خب راست‌ترین حرفت رو بگو.

– دوستت دارم، نمی‌خوام از دستت بدم!"

دست جلوی دهانم گرفتم و صدای هق‌هقم را در گلو خفه کردم.

– ماهور؟!

با گریه به چهره‌ی نگران مارال نگاه کردم.

– چی شده! حالت خوب نیست؟

کمک کرد از روی زمین بلند شوم.

– رنگ به روت نمونده!

دستش را پس زدم و گریان از دستشویی بیرون رفتم.

- ماهور!
- دنبال من نیا.
- هنوز معلوم نیست تارخ مرگ مغزی شده باشه، دکتر فقط احتمال داده، قراره...
- خفه شو!
- تو چته ماهور! چرا هیچ وقت نخواستی من رو به چشم خواهرت ببینی. این تو بودی که بذر کینه رو از همون اول کاشتی!

به سمتش برگشتم و در محوطه‌ی بیمارستان با گریه بر سرش داد زدم:

- چون نیستی! خواهرم نیستی! همیشه زیادی ادای خوب بودن رو درآوردی!

حیران نگاهم کرد که حرفم را به صورتش کوبیدم و از بیمارستان بیرون زدم.

- فردا اگه بیام و تو این‌جا باشی، اگه تو پشت اون در لعنتی ایستاده باشی، روزگارت رو سیاه می‌کنم... بابام رو تو و مامانت ازم گرفتید، اجازه نمی‌دم شوهرمم تو ازم بگیری.

مات و مبهوت نگاهم کرد که او را پشت سر جا گذاشتم و از بیمارستان بیرون زدم. به شهره زنگ زدم و کنار خیابان منتظرش ماندم.

"- من مخالف این ازدواجم.

- بابا من این بار مخالف نظرت پای انتخابم می‌مونم، چون ماهور رو دوست دارم!
- عقلت رو از دست دادی پسر!
- شدی شبیه گذشته‌ی حاتم! اونم با انتخاب فریال چشم بست روی مخالفتای ما!

با کینه به عزیز نگاه کردم و در دل فحشش دادم.

- عزیز! ماهور با مادرش فرق می‌کنه!
- هیچ فرقی نمی‌کنه! ماهور تربیت شده‌ی همون زنه و زیر دست فریال بزرگ شده!

این بار نگاه پر کینه‌ام میخ زن‌عمو شد که تارخ عصبی گفت:

- مامان من تصمیم خودم رو گرفتم! برای آبروی خانواده هم که شده مجبورید توی این مراسم شرکت کنید!
- پس آبروی اون طفل معصوم چی می‌شه که توی چشم همه کوچیکش کردی!
- عزیز مارال هیچ وقت انتخاب من نبود... باهاش خوشبخت نمی‌شدم!

- پس چرا اسم رو دختر من گذاشتی!

نیشخندزنان زن‌بابایم را نگاه کردم و به سکوت اشک‌آلود دخترش در دل خندیدم.

- به اصرار خانواده سکوت کردم که اشتباه بود و با برگشت ماهور دیدم که هنوز دوستش دارم. این ازدواج به نفع مارال هم نبود. با من خوشبخت نمی‌شد. چون دوستش نداشتم!"

- نبینم اشکت رو خانمی!

گیج به راننده‌ی ماشینی که جلوی پایم ترمز کرده بود نگاه کردم که به رویم لبخند زد.

- کدوم بی‌لیاقتی اشکت رو درآورده عزیزم!

لگدی به در عقب ماشینش زدم و اشک ریختم:

- گم شو یابو.

- قربون خشمت!

با صدای بوق ماشین عقبی سر چرخاندم و شهره را دیدم که با سر اشاره می‌کرد سوار ماشینش شوم. قدم تند کردم و به محض نشستنم در ماشین، پا روی پدال گاز فشرد و از کنار ماشین آن پسرک مزاحم گذشت.

- چرا گریه می‌کنی؟

- حالم خوش نیست.

- چته!

- دارم تارخ رو از دست می‌دم!

- بس کن ماهور! تو حسابی قاطی کردی!

خواستم جوابش را بدهم که موبایلم زنگ خورد. بدون نگاه به شماره جواب دادم.

- الو؟

- ماهور جان، دخترم، معلومه کجایی؟!

خشمگین دندان روی هم ساییدم که خنده‌اش حالم را بد کرد.

- منتظرتم، کی دست پر میای پیشم؟

- خفه شو! ازت متنفرم... از این‌که مامانمی حالم به هم می‌خوره... بابای بیچاره‌م مرد!

تارخ بدبخت افتاده گوشه‌ی بیمارستان و داره جون می‌ده! یه بچه روی دستم مونده! تقصیر توئه... می‌فهمی فریال، تقصیر توئه.

اولین بار بود که به اسم فریال صدایش می‌زدم. شوک‌زده از حرف‌هایم زمزمه کرد:

- حاتم مرد؟!

- آره... خوشحال باش. من آمریکا نمیام... این‌جا می‌مونم و منتظر می‌شم شوهرم چشم باز کنه و خانواده‌ش یه روز من رو به عنوان عروسشون قبول کنن... بچه‌م رو به دنیا میارم و براش مادری می‌کنم... می‌فهمی؟ می‌خوام برعکس تو، من برای بچه‌م مادری کنم!

تماس را قطع و موبایلم را خاموش کردم. عصبانی رو به شهره پرسیدم:

- تو شماره‌ی این گوشی کوفتی رو دادی فریال؟

ناراحت جواب داد:

- آره!

- اشتباه کردم این گوشی و خط رو ازت قبول کردم.

- تو چت شده ماهور!

- می‌خوام بخورم داری یا باید بریم پی ساقی؟

- یه شیشه دارم.

- پس بزن کنار قبل‌از این‌که بریم خونه‌ت یه پاکت سیگار بخرم.

***

- اون پسره رامین بود که تو بغلش خوابیدم یادته؟ مست بودم! نفهمیدم... فرداش برام مهم نبود که دیگه دختر نیستم! خوشحال بودم که این‌جوری از بابام انتقام گرفتم! شدم مثل مادرم! شدم کپی فریال!

به دود سیگارم زل زدم و بغض کردم.

- اگه تارخ بمیره یه روزم بعد از اون نمی‌خوام زنده باشم! تارخ تنها پسریه که این‌قدر زیاد دوستش دارم!

سیگارم را خاموش و زیر لب نجوا کردم:

- هیچ‌کس درک نمی‌کنه چه قدر عاشق تارخم!

- بگیر.

لیوان را از دستش بیرون کشیدم و خیره به مایع تا نیمه پر شده در آن سر محتوای لیوان را کشیدم. همان پیک اول معده‌ام را سوزاند و حالم را بد کرد. لیوان را روی میز رها کردم و از جا پریدم و سمت دستشویی دویدم. عق زدم و بالا آوردم. شیر آب را باز کردم و صورتم را زیر آن گرفتم.

- می‌خوای نگهش داری؟

شیر آب را بستم و از داخل آینه نگاهش کردم. دست‌به‌سینه به در دستشویی لم داد و پوزخند زد!

- این بچه رو بدبخت نکن! کسی قبولش نمی‌کنه! برات با یه نفر حرف زدم، طرف آشناست... یکی از بچه‌ها معرفیش کرده.

برگشتم و چشم در چشمش پرسیدم:

- برای چه کاری باهاش صحبت کردی؟

- باید سقطش کنی!

عصبی از سر راهم کنارش زدم و با غضب گفتم:

- حرفشم نزن. نظرم عوض شده، من بچه‌ی تارخ رو می‌خوام.

دنبالم آمد و لب زد:

- ببین ماهور، تو می‌تونی بری آمریکا پیش مادرت و توی رفاه زندگی کنی! چرا می‌خوای همه‌چیز رو خراب کنی؟

روی مبل نشستم و سرم اسیر دستانم شد.

- اون خانواده‌ی عقده‌ای تو رو نمی‌خوان، بچه‌ت رو نمی‌خوان! مرده و زنده‌ی تارخ نباید برای تو فرقی داشته باشه، چون اون بزرگ شده‌ی همون خانواده‌ست با همون عقاید پوسیده! قرار نبود از روز اول عاشق تارخ بشی! فقط قرار بود اون‌قدر تلاش کنی تا اون عاشقت بشه و با ازدواجت با اون به اهدافت برسی. تو انتقامت رو از اون خانواده گرفتی... بابات اگه مرد مقصر تو نیستی. نبایدم دلت به حال بابایی بسوزه که هیچ وقت تو رو

نخواست... درضمن مگه نگفتی اون خودش مشکل قلبی داشته!

درحالی‌که معده‌ام می‌سوخت و سرم را میان دستانم فشار می‌دادم، زیر لب گفتم:

- این برگ آخر بود که می‌خواستم سیاه‌پوششون کنم. هرگز مردن بابا رو نمی‌خواستم. بیش‌تر دلم می‌خواست عزیز رو دق بدم. خسته شدم از این بازی شهره... من عاشق شدم... تارخ رو می‌خوام... بچه‌ش رو می‌خوام.

- تو خل شدی!

- خسته شدم از این زندگی، از این‌که هر روز با یه نفر باشم بیزارم... تارخ من رو می‌بخشه... هرکاری می‌کنم که ببخشه.

- این بچه رو بدبخت نکن ماهور!

سر بلند کردم و با بغض گفتم:

- این بچه حاصل نفرت‌انگیزترین شب زندگی منه ولی می‌خوامش!

کلافه شد و به بحث خاتمه داد:

- تا من یه چیزی درست می‌کنم تو یه‌کم استراحت کن. سعی کن یه بارم که شده تصمیم درست بگیری! باید سقطش کنی.

جوابش را ندادم. سیگاری آتش زدم و دفتر مشکی‌رنگ را از کیفم بیرون کشیدم. صفحه‌های خوانده را ورق زدم.

"امروز با مارال صحبت کردم... ماهور نمی‌دانست... از علاقه‌ام به ماهور گفتم و از این‌که نمی‌توانستم قلب و روحم متعلق به دیگری باشد و با او ازدواج کنم... دختر بیچاره در تمام مدتی که من صحبت می‌کردم سر به زیر انداخته بود و بدون هیچ حرفی تنها حرف‌هایم را گوش می‌کرد! زمانی که گفتم من رو ببخش، بالاخره سر بلند کرد و من مات چشمان خیسش ماندم! آن روز فقط برایم آرزوی خوشبختی کرد و رفت. زیادی خوب بود این دختر! عذاب وجدان لحظه‌ای رهایم نمی‌کند."

"مامان اتمام حجتش را با من کرده بود! هشدار داد که ماهور خود فریال است! من اما معترض گفتم ماهور با مادرش فرق می‌کند که مامان در جوابم گفت ماهور دختر همان زن است، با همان تفکر و عقاید فریال! ولی من نمی‌خواستم قبول کنم ماهور هم مانند مادرش

است! و من هیچ وقت گناه زن سابق عموحاتم را به پای ماهور نمی‌نوشتم."

"امروز روز آرزوهای من است. برخلاف این‌که تمام خانواده ناراحت هستند، من خوشحالم و سر از پا نمی‌شناسم! برای دیدن دختر رویاهایم در لباس سپید عروس لحظه‌ها را می‌شمارم. از تصاحب دخترعموی غد و لجبازی که از بچگی دوستش داشتم هیجان‌زده‌ام! دیگر تحمل دوری و جدایی را ندارم. من دوباره ماهور را به دست آورده بودم و نباید هیچ زمان دیگری از دستش می‌دادم."

- داری چی کار می‌کنی!

دفتر را بستم و کام عمیقی از سیگار نیمه‌سوخته‌ی درون دستم گرفتم.

- اون دفتر چی توش نوشته که این‌طور مات نوشته‌هاش موندی!

دفتر را درون کیفم اندختم و زیپش را کشیدم.

- هیچی!

بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

- مهم‌تر از اون دفتر برای من، شرایطیه که برای خودت درست کردی!

سیگار را از دستم بیرون کشید و خاموش کرد!

- بسه، داری خودت رو می‌کشی!

- من بدم شهره؟

متعجب پرسید:

- یعنی چی!

- من خیابونی هستم؟

- چرت نگو ماهور!

- من دست خورده‌م؟ هرزه‌م؟

- بسه!

- هستم!

ضجه زدم و مشت گره‌کرده‌ام را تخت سینه‌ام کوبیدم.

- پستم که تارخ رو بازی دادم، بابام رو فرستادم سینه‌ی قبرستون!

خودش را سمتم کشید.

- آروم باش ماهور!

- اگه من شب عروسیم برام عزا بود، چون هیچ‌وقت بابا یا مامانی بالای سرم نبود! اگه حال و روزم اینه، مقصر مامانیه که هرز پرید، مقصر بابایی که قید منم زد! مقصر حال الان من پدرومادری‌ان که هیچ وقت حواسشون به من نبود... مامانم همیشه پی خوشی و مهمونی و کثافت‌کاریای خودش بود، بابامم نخواست بفهمه دخترش پول نمی‌خواد!

شهره با عجله به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت.

- بسه دیگه ماهور!

لیوان آب را جلوی صورتم گرفت که سرم را عقب کشیدم و هق زدم:

- من ثمره‌ی یه عشق خاکستر شده بودم... بعد از طلاق هیچ‌کدوم من رو نخواستن! از ترس تنهایی شدم هم‌رنگ آدمای اطرافم...

بدنم رعشه گرفت و عرق سردی بر پیشانی‌ام تازیانه زد. شهره نگران کنارم روی مبل نشست و لیوان آب را میان لبانم قرار داد.

- داری می‌لرزی!

چشمانم سیاهی رفت و بی‌حال به پشتی مبل تکیه دادم. شهره لیوان آب را عقب کشید و تکانم داد.

- ماهور... ماهورجان... من رو ببین... ماهور؟

رمق از تنم رفته و سرم سنگین شده بود. شهره آرام به صورتم سیلی زد:

- چرا این‌قدر سیگار کشیدی! ماهور چشمات رو باز کن!

دستش را از آب لیوان خیس کرد و به صورتم پاشید.

- چرا داری با خودت این کار رو می‌کنی!

سمتش پرت شدم و از حال رفتم.

***

دورتر از بقیه کنار درختی ایستادم و ناباورانه به جسد سفیدپوش تارخ چشم دوختم که بی‌رحمانه خاک بر آن می‌ریختند! جیغ کشیدم ولی صدایم به گوش هیچ‌کس نرسید! بابا با

ظاهری آشفته بالای گودالی که تارخ را در آن دفن می‌کردند ایستاده بود و اشک می‌ریخت! دوباره جیغ کشیدم و زار زدم! تارخ نباید می‌مرد. صدای گریه‌ی نوزادی که در بغل داشتم بلند شد. گریان نگاهش کردم که از انگشتان دستم خون شره کرد! وحشت کردم و دستانم را بالا آوردم و نوزاد روی زمین افتاد! با رخوت و سستی چشم باز کرم و تار دیدم!

- خیلی ضعیف شده! باید بیش‌تر بهش برسید.

پلک زدم و بی‌حال ناله کردم.

- تارخ!

شهره بالای سرم ایستاد و نگران گفت:

- خوبی ماهور؟

- فشارش افتاده، نذار سیگار بکشه برای بچه ضرر داره.

به دکتر که اخم کرده بود نگاه کردم که شهره گفت:

- کی می‌تونم ببرمش خونه؟

- سرمش که تموم شد، فقط قبلش برید تسویه کنید.

- باشه.

شهره و دکتر از اتاق بیرون زدند و من خیره به سقف پلک زدم و قطره‌ی اشکی روی صورتم خط کشید. از کابوسی که دیدم وحشت‌زده بودم. ذهنم را از کابوس در عالم بیهوشی منحرف کردم که به گذشته پر کشید!

"- می‌دونم برات پدری نکردم، من رو ببخش.

فقط نگاهش کردم!

- نصف بیش‌تر اموالم رو بخشیدم به تو.

- کاش یه روز بفهمی پول برای من جای خالی تو رو پر نکرد!

مردد نگاهم کرد و لب زد:

- تارخ پسر خوبیه، قدرش رو بدون... برای خوشبختیت دعا می‌کنم.

به سفیدی یک‌دست لباس عروسم زل زدم و دلم آشوب شد. نمی‌دانستم چه در انتظارم

است!"

- با مامانت حرف

به قطرات سرم

جوابش را ندادم!

- قبل از رفتنت

دیگر خوب و بد

- تو هنوز

عاشقش بودی؟ خ

نمی‌کنه! سعی ک

امروز خودت می

خلاص شی. آخه

شرایطی قوی بو

بغض صدایی

- باشه سقف

کامم تلخ ش

جنین در جانم

تمام قول و قر

خزده‌ام لب

است!"

- با مامانت حرف زدم، ازم خواسته کمک کنم بری پیشش.

به قطرات سرم که آرام چکه می‌کردند و داخل رگ دستم می‌شدند نگاه کردم و جوابش را ندادم!

- قبل از رفتنت باید از شر این بچه خلاص شی.

دیگر خوب و بد را از یک‌دیگر تشخیص نمی‌دادم.

- تو هنوز جوونی، آتش نزن به زندگی خودت ماهور! تارخ رو دوست داشتی؟ عاشقش بودی؟ خیلی خب عاشقش بمون ولی فکر کن مرده! این بچه رو هیچ‌کس قبول نمی‌کنه! سعی کن از اول شروع کنی... دوباره عاشق شو... بچه‌دار شو... باور کن بعدها به امروز خودت می‌خندی! برای بعدازظهر برات نوبت گرفتم، باید خیلی زود از شر این بچه خلاص شی. آخه ببین چی به سر خودت آوردی؟ کجاست اون دختر مغروری که توی هر شرایطی قوی بود و جلوی کسی یه قطره اشک نمی‌ریخت.

بغض صدایم را لرزاند:

- باشه سقطش می‌کنم.

کامم تلخ شد و اشک به چشمانم نیش زد. باور نمی‌کرد به این راحتی رضایت به سقط جنین در جانم داده‌ام! خودم هم باور نمی‌کردم. جنینم هم باورش نمی‌شد به این زودی تمام قول و قرارهایم را از یاد برده باشم. کنارم آمد و لبه‌ی تخت نشست و خیره به چشمان یخ‌زده‌ام لب زد:

- این بچه نباید به دنیا بیاد ماهور! می‌دونم دلت نمی‌خواد سقطش کنی ولی به آینده‌ش فکر کن! تو که نمی‌خوای بچه‌تم مثل گذشته و حال مادرش سختی بکشه و همه‌ی زجرایی که تو توی این سالا تحمل کردی رو بندازی روی دوش بچه‌ت! این بچه‌ی بی‌گناه رو به این دنیای کثیف راه نده!

به روزگار پوزخند زدم و تصمیم خود را گرفتم! دیگر اشتیاقی برای به دنیا آمدن بچه‌ای که ثمره‌ی یک عشق سوخته بود نداشتم! حق با شهره بود، نباید یک ماهور دیگر به دنیا می‌آمد!

***

تمام جانم یخ زده بود! عرق سردی بر تیره‌ی کمرم به پایین راه گرفته و دلم آشوب بود. پشت سر شهره مانند مجسمه‌ای منجمدشده قدم برداشتم و وارد قتلگاه بچه‌ام شدم! انگار داشتند مرا می‌بردند که سلاخی کنند!

– سلام، مریم‌جون هستن؟ برای این ساعت نوبت داشتیم.

– به نام؟

– نامجو.

– چند ماهشه؟

شهره نیم‌نگاهی به من انداخت و با تردید گفت:

– نمی‌دونم! یک ماه نشده فکر کنم!

– بفرمایید بشینید صداتون می‌زنم.

– بیا ماهور.

دنبال شهره راه افتادم و کنارش روی مبل روبه‌روی دختری که پشت میز نشسته بود و دفتر نسبتاً بزرگی جلویش باز بود و خودکار را در دستش تاب می‌داد نشستم.

– مامانت داره میاد ایران! میاد که تو رو با خودش ببره.

پوزخند زدم و دستم را روی شکمم کشیدم.

– فریال بوی پول به مشامش خورده که داره میاد، وگرنه نگران من نیست! مهران رو الکی تو آمریکا رها نمی‌کنه و بیاد!

– دیگه بهش نمی‌گی مامان؟! تازگیا می‌گی فریال!

– دلیلی نداره زنی رو که بویی از حس مادری نبرده مامان صدا بزنم!

انگشتانم روی شکمم جمع شدند و با باز شدن در اتاق کنار میز آن دختر، شهره حرفش را خورد.

– ولی تو...

– سلام خانما.

شهره از جایش بلند شد و لبخند زد:

- سلام مریم‌جون.
- کدومتون می‌خواد سقط کنه؟
شهره به من اشاره کرد.
- دوستم.
مریم که زنی خوش‌چهره با موهایی نسکافه‌ای‌رنگ بود، به رویم لبخند اطمینان‌بخشی زد و سمتم آمد.
- خوبی خانمی؟
مضطرب لب زدم:
- ممنون!
- بلند شو عزیزم، بریم توی اتاق.
شهره خم شد و دستم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد. هر دو پشت سر مریم راه افتادیم. چند قدمی در اتاق ایستادم. شهره به سمتم برگشت که دستم را عقب کشیدم. آرام نجوا کرد:
- ما حرف زدیم ماهور...
نفس در سینه‌ام حبس شد.
- بیا عزیزم.
به دستش که سمتم دراز شده بود نگاه کردم و لب زدم:
- نمی‌تونم!
اخم کرد و قدمی به سمتم آمد که مریم پرسید:
- چیزی شده خانما!
شهره نگاهش به من بود و عصبی جواب داد:
- نه مریم‌جون.
شکمم را چنگ زدم و در یک تصمیم آنی از آن‌جا گریختم. به سمت در خروجی دویدم و بی‌توجه به صدای اعتراض شهره از ساختمان بیرون زدم.
- ماهور! صبر کن.

از میان درختان عریان حیاط خانه گذشتم و دست از روی شکمم برنداشتم. بچه‌ام را می‌خواستم. در آهنی را پشت سرم به هم کوبیدم و به سمت خیابان دویدم و برای تاکسی که به من نزدیک می‌شد دست تکان دادم. تاکسی ایستاد. شهره از پشت سرم فریاد زد:

- ماهور! صبر کن!

سوار شدم و با صدای لرزانی گفتم:

- آقا حرکت کن.

به محض حرکت ماشین به عقب برگشتم و شهره را دیدم که آشفته بر سر جایش ایستاد.

- کجا می‌رید خانم؟

چشم از شهره برداشتم و بغض کرده آدرس بیمارستان را به راننده دادم. سر به شیشه چسباندم و بغضم شکست. بی‌صدا اشک ریختم و شکمم را نوازش کردم؛ "اگر تمام دنیا مخالف به دنیا اومدن تو باشن... اگر یه شهر بگن انتخابم برای حفظ تو اشتباهه... نمی‌تونم آسیبی بهت برسونم. من فریال نیستم. تا آخرین نفس ازت مراقبت می‌کنم، قول می‌دم دخترم." درکی از لفظ مادر بودن نداشتم. حس عجیبی است و من هیچ وقت مادری نداشتم که نگران حال دخترش باشد! "دلم از فکر روزهای پیشِ‌رو آشوبه ولی اجازه نمی‌دم کوچک‌ترین گزندی به تو برسه. اگه توی این دنیا هیچ‌کس تو رو نخواد، من دوستت دارم. تارخ در آینده می‌خواد پَست بزنه؟ مهم نیست. شاید مادرت زن بیچاره‌ای باشه ولی تو رو با چنگ و دندون حفظ می‌کنه." موبایلی که شهره به من داده بود بی‌وقفه زنگ می‌خورد. عصبی و بدون فکر از کیفم بیرونش کشیدم و شماره‌ی شهره که روی نمایشگر گوشی خاموش و روشن می‌شد، باعث شد در یک لحظه شیشه را پایین بکشم و گوشی را کف خیابان پرت کنم.

- رسیدیم خانم.

به خود آمدم و با عجله کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. سراسیمه داخل بیمارستان شدم و زیر لب نالیدم:

- این جماعت نباید بفهمن من حامله هستم!

قدم به راهروی نفرت‌انگیز منتهی به آی‌سی‌یو که گذاشتم، همه را آشفته دیدم. تیر نگاهم در جگر مارال که قبل از بقیه متوجه‌ام شده بود نشست و دستانم مشت شدند. مگر به او هشدار نداده بودم حق حضور در بیمارستان را ندارد.

- به‌به! ماهور خانم!

با تردید نگاهش کردم که با چهره‌ای خونسرد که ته دلم را خالی می‌کرد. مقابلم ایستاد و خیره به چشمانم نجوا کرد:

- تا حالا کجا خوش بودی؟

آب دهانم را قورت دادم که عزیز تشر زد:

- ولش کن تبسم!

بی‌توجه به حرف عزیز کلامش نیش‌تر جانم شد.

- احتمال مرگ مغزی رو دکترا رد کردن... ولی چه فایده! رفته تو کما! معلوم نیست کی چشم باز کنه! معلوم نیست چشم که باز کنه چه بلایی به سرش اومده باشه! دکترش می‌گه فقط براش دعا کنید، چون شرایطش وخیمه! خنده‌م گرفت از حرف دکتر... آخه نمی‌دونه زن‌برادرم نمی‌دونه دعا چی هست! نمی‌دونه خدا کی هست!

تنم رعشه گرفت که یقه‌ی مانتوام را چنگ زد و آرامش لحظه‌ای پیش از وجودش رخت بست!

- اگه یه تار مو از سر تارخ کم شه، به خداوندی خدا قسم که می‌کشمت! اگه داداشم چشم باز نکنه، خودم خون نجست رو می‌ریزم!

نمی‌دانستم از کی آن‌قدر آرام شده بودم! همچو مجسمه‌ای بر سر جایم ایستاده بودم و می‌لرزیدم. عمو و زن‌عمو تبسم را عقب کشیدند و عزیز آمد و کنارم ایستاد. عصبانی رو به تبسم که با کینه و نفرت نگاهم می‌کرد گفت:

- ماهور بد، تو هم باید بد باشی؟ ببین رنگ به رو نداره، ولش کن!

دست جلوی دهانم گرفتم و سمت دستشویی دویدم! هق‌هق گریه‌ام را در گلو خفه کردم و پی‌درپی آب به صورتم زدم.

"- تو انتخاب منی خانمم! هیچ‌کس نباید به انتخاب من توهین کنه.

- تارخ من از هیچ‌کدومشون خوشم نمیاد!
- همه‌چیز درست می‌شه عزیزم! صبر داشته باش!"

دستم را به شیر آب گرفتم و زار زدم.

- غلط کردم خدا... تارخ رو ازم نگیر!

شیر آب را بستم و گریان از دستشویی بیرون زدم. به همان راهروی نفرت‌انگیز برگشتم. تبسم در آغوش زن‌عمو اشک می‌ریخت. عزیز کنار مارال و ریحانه‌ی اخم‌کرده نشسته بود و دانه‌های تسبیحش را تندتند روی هم می‌انداخت. عمو گرفته و ناراحت به دیوار تکیه زده بود و نگاهش به تبسم بود. متوجه حضورم شدند و سنگینی نگاهشان قلبم را به درد آورد. بدون نگاه دیگری به هیچ‌کدامشان، بی‌توجه به ورود ممنوع حک‌شده روی در، داخل بخش آی‌سی‌یو شدم. پرستار سد راهم شد که با گریه التماسش کردم.

- می‌گن شوهرم رفته تو کما... بذار ببینمش... نبینمش دیوونه می‌شم.
- نمی‌شه خانم. اجازه ندارم.
- خواهش می‌کنم. اون روز همکارتون اجازه داد چند دقیقه ببینمش.

پرستار دلش به حالم سوخت و نگاهش رنگ ترحم به خود گرفت.

- نمی‌شه عزیزم، مسئولیت داره برام.
- فقط پنج دقیقه ببینمش... نمی‌دونه داره پدر می‌شه... نمی‌دونه من بدون اون نمی‌تونم بچه‌ش رو بزرگ کنم!
- اسم شوهرت چیه؟
- تارخ... تارخ نامجو.
- خیلی خب آروم باش... دنبالم بیا، فقط قبل‌از این‌که دکتر بیاد برو بیرون، چون برام دردسر می‌شه.

با سر حرفش را تأیید کردم و پشت سرش راه افتادم.

۷

روبه‌روی تخت تارخ ایستاد و آرام لب زد:

- فقط پنج دقیقه.

برای دیدنش بی‌تاب بودم و با بغض گفتم:

- باشه!

پرستار بدون حرف دیگری رفت و من مات چهره‌ای ماندم که نگاه خاموشش جانم را به آتش می‌کشاند. چند قدم جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. به لوله‌ی فرو شده در گلویش زل زدم و سرم به دوران افتاد. دستم را بند تخت کردم و بغض در گلویم هزار تکه شد.

- به همون خدایی که نمی‌شناسمش، اگه چشم باز کنی، سایه‌ی سیاهم رو از روی زندگیت برمی‌دارم.

قطرات اشکم روی صورتش چکه کردند و من دستش را آرام بلند کردم و روی شکمم گذاشتم.

- می‌دونم نمی‌خوایش... باشه خودم از جونم می‌گذرم ولی حفظش می‌کنم. تو فقط چشمات رو باز کن... می‌دونم من و این بچه رو نمی‌خوای، باشه دیگه اصراری ندارم توی زندگیت بمونم... می‌رم از زندگیت تارخ، تو فقط چشمات رو باز کن... زنده بمون تارخ، باید چشمات رو باز کنی...

همه‌ی جانم به ناگاه یخ زد و به خود لرزیدم.

- چشمات رو باز کن، قول می‌دم طوری از زندگیت برم که انگار هیچ وقت نبودم. تو فقط خوب شو... سرپا شو... من گورم رو گم می‌کنم از زندگیت.

سرم گیج رفت ولی هرطور که می‌شد تعادلم را حفظ کردم. دستش را روی شکمم کشیدم و با گریه زمزمه کردم:

- این آخرین باریه که دست نوازش بابات رو حس می‌کنی!

- عزیزم باور کن برام مسئولیت داره، بیا کمک کنم بری بیرون... انگار حالت خوش نیست!

پرستار مرا عقب کشید و دست تارخ پایین افتاد. چشمانم سیاهی رفت و پرستار نگه‌ام داشت.

- بیا عزیزم... فشارت افتاده فکر کنم!

نگاهم به چشمان بسته‌ی تارخ بود و اشک می‌ریختم.

- کم آوردم تارخ... نذار بیش‌تر از این تو چشم همه بشکنم!

پرستار مرا به دنبال خود کشید و نگاه من پی جسم نیمه‌جان افتاده روی تخت بود. از آی‌سی‌یو که بیرون رفتیم، نگاه همه رویم مکث کرد. مارال سمتم دوید. تلخ بود دست دراز شده‌ی دختری را بگیری که می‌دانی در آینده جای تو را پر خواهد کرد!

- باید ببریدش اورژانس.

زانوانم تا شدند که مارال و پرستار نگه‌ام داشتند. تبسم با اکراه و به اجبار عزیز از جایش بلند شد و سمتم آمد!

- مرسی، شما بفرمایید ما خودمون می‌بریمش.

جای پرستار را پر کرد و بدون حرف دیگری راهم دادند. تلوتلوخوران هم‌قدم با او و مارال به سمت اورژانس رفتیم. عزیز پشت سرمان می‌آمد و زیر لب می‌گفت:

- مامانت برات بمیره... خودت این بلاها رو به سر خودت آوردی... اگه نمی‌رفتی پیش اون عفریته الان حال و روزت این نبود!

تنم رعشه گرفت و بی‌صدا اشک ریختم. مارال و تبسم مرا روی تخت خواباندند که دکتر را پیچ کردند. چشم بستم و بی‌توجه به دکتر و پرستاری که بالای سرم آمدند، با خود عهد کردم اگر تارخ چشم باز کند، برای همیشه از زندگی‌اش بروم. دکتر فشارم را گرفت و سرم به همراه چند آمپول تقویتی تجویز کرد. مارال به داروخانه رفت و دکتر رو به عزیز و

تبسم گفت:
- خیلی ضعیف شده، این‌طوری بخواد پیش بره برای جفتشون خطر داره.
تبسم متعجب لب زد:
- جفتشون؟!
- هم خودش، هم بچه... مگه نمی‌دونستید باردار هستن!
چشم باز کردم و عصبی به چهره‌های بهت‌زده‌شان نگاه کردم. دکتر توصیه‌های لازم را به پرستار کرد و رفت که مارال سر رسید.
- دکتر چی می‌گفت ماهور! تو حامله هستی!
پلاستیک در دست مارال زمین افتاد و مانند برق‌گرفته‌ها به عزیز نگاه کرد. پرستار خم شد و پلاستیک را از جلوی پاهای مارال برداشت. تبسم پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:
- از کجا معلوم بابای بچه‌ت تارخ باشه!
پرستار آنژیوکت را در رگم فرو کرد و من اخم به حرف تبسم کردم و عصبی شدم:
- خفه شو!
دوباره پوزخند زد و دست مارال را که خشکش زده بود را گرفت و به جلو هل داد.
- تارخ امروز چشم باز کنه، فردا دست مارال رو گذاشتم توی دستش... باید طلاق بده زن هر...
نیم‌خیز شدم و حرفش را قطع کردم و خشمگین گفتم:
- گفتم خفه شو... یه کاری نکن بزنم توی دهنت پر خون شه.
پرستار دو تا از آمپول‌ها را در سرم خالی کرد و بیچاره مات ما ماند.
- تارخ باید تو رو عین یه تیکه آشغال بندازه دور.
- برو بیرون!
- دست از سر ما بردار... این بچه رو هم هیچ‌کدوم نمی‌خوایم.
- به درک، خودم براش مادری می‌کنم.
- آره خب! تو یه فریال دیگه هستی که قراره یه انگل جدید تحویل جامعه بده!
- گم شو بیرون... گم شو...

عزیز دست تبسم را گرفت و بیرون برد. پرستار مرا روی تخت خواباند و از اتاق بیرون رفت. مارال بهت‌زده نگاهم می‌کرد که خشمگین غریدم:

- تو هم گم شو بیرون.

بدون هیچ حرفی بیرون رفت و من با چشمانی لبریز از اشک خیره به سقف ماندم. خسته شده بودم؛ از زخم زبان‌ها، از نگاه‌های خصمانه! زندگی‌ام مشابه کابوسی دنباله‌دار شده بود! کاش پلک هم می‌گذاشتم و زمانی که چشم باز می‌کردم این کابوس لعنتی تمام می‌شد! عزیز داخل آمد. نگاهش کردم و قطرات اشک پیوسته روی صورتم خط کشیدند.

- من داغ‌دار پسرمم... دل نگرون تارخم... تو با برگشتت زندگی همه‌ی ما رو به هم ریختی!

کنارم روی تخت نشست. دست چپم را بلند کرد و بی‌توجه به خونی که در آنژیوکت جمع شد به حلقه‌ام زل زد.

- این بچه پدرش کیه؟

هق زدم:

- به جون نیمه‌جون همونی که عاشقشم و افتاده روی تخت آی‌سی‌یو، بابای بچه‌م تارخه.

دستم را رها کرد و من بی‌توجه به دردش به چهره‌ی گرفته‌ی عزیز نگاه کردم و با بغض گفتم:

- می‌خوام توبه کنم... می‌خوام از اول شروع کنم... تو بهم می‌گی چی کار کنم؟

مردد نگاهم کرد و گفت:

- اون بالاسری توبه‌پذیره و در رحمتش به روی بنده‌هاش باز... همیشه گفته بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را... هرچه قدرم تو چشم خلق‌ا... گناهکار باشی مهم نیست... حالت که بهتر شد می‌ریم خونه‌ت، غسل‌های واجب رو انجام می‌دی، یه دست لباس تمیزم می‌پوشی با هم می‌ریم امامزاده‌ای که من همیشه می‌رم.

بدون حرف و راضی از شروع یک زندگی جدید چشم بستم. عزیز دیگر در چشمم یک پیرزن بدجنس نبود. حالا که فکر می‌کردم، می‌فهمیدم تنها کسی که همیشه نگران من

بود، همان پیرزنی است که او را دشمن خود می‌دانستم!

***

کلید را در قفل در چرخاندم و کنار ایستادم.

- خونه‌م خیلی به هم ریخته‌ست، این مدت حال خوبی نداشتم!

سکوتش را حفظ کرد و جلوتر از من داخل رفت. تمام مسیر بیمارستان تا خانه را ساکت کنارم نشسته بود. نگاهش تابی در فضای خانه خورد و روی عسلی جلوی مبل‌ها مکث کرد که شیشه‌های خالی و سیگارهای تا نصفه خاکسترشده روی آن توی ذوق می‌زد. در خانه را پشت سرم بستم و برای اولین بار خجالت کشیدم!

- پا گذاشتن توی این خونه کراهت داره!

سر به زیر انداختم و جوابی ندادم.

- این اون زندگی رویایی بود که کنار فریال می‌خواستی؟

اشک در چشمم حلقه زد و لبم را دندان گرفتم.

- پسر بیچاره‌م رو دق دادی! خودت رو یتیم کردی! فقط برای این‌که به این‌جا برسی؟ راهت رو از ما جدا کردی تا آزاد باشی! فقط بگو بدونم جز یه زندگی سوخته چی برات مونده!

صدایم لرزید. اشک روی صورتم خط کشید. سنگینی بغض گلویم را به درد آورد.

- من سال‌ها پیش یتیم شدم... همون زمانی که پدرومادرم از هم طلاق گرفتن و هیچ کدوم من رو نخواستن یتیم شدم... همون وقتی که بابام من رو از خودش خیلی راحت روند و این خونه رو به نامم زد و خواست پول جایگزین محبت پدرانه‌ش بشه، من همون وقتا طعم یتیم بودن رو چشیدم عزیز!

صدای زنگ در اجازه‌ی صحبت به عزیز نداد. اشکم را پاک کردم و سمت آیفون رفتم. به محض دیدن تصویر نقش‌زده بر آیفون، خشمگین گوشی را برداشتم.

- چی می‌خوای؟!

- ماهورجان، عزیزم! باید با هم صحبت کنیم. رفتم بیمارستان نبودی فکر کردم حتماً خونه‌ای.

- از همون راهی که اومدی برگرد!
- در رو بزن بیام بالا باهات حرف دارم.

عصبی به عزیز خیره ماندم که با تردید نگاهم می‌کرد. دندانم لبم را به بازی گرفت. گوشی را در جایش کوبیدم و کلافه به عزیز گفتم:

- فریال اومده، می‌خواد بیاد بالا.

مانند اسپند روی آتش، با چشمانی از حدقه بیرون‌زده، طوری که انگار مار نیشش زده با صدای خش‌افتاده‌ای غرید:

- چی می‌خواد این از خدا بی‌خبر از جون تو!

صدای زنگ در بی‌وقفه بلند شد.

- می‌رم پایین ببینم چی می‌خواد.

منتظر حرفی از جانب عزیز نماندم و از خانه بیرون زدم. بی‌توجه به آسانسور پله‌ها را تند پایین رفتم و به محض باز کردن در ساختمان، فریال دست از روی زنگ برداشت و سمتم برگشت. شهره کمی عقب‌تر به بدنه‌ی ماشینش تکیه داده بود و سوییچش را در دستش تاب می‌داد.

- چرا رفتی بیمارستان؟
- خودم بالا نرفتم، شهره رو فرستادم دنبالت، می‌دونی که ازشون خوشم نمیاد. اونم توی شرایطی که مطمئناً مرگ حاتم رو انداختن گردن من و تو.
- فکر نمی‌کنم اشتباه کنن! من و تو آبروی بابا رو هدف گرفتیم! قلب مریضش تاب نیاورد دیگه!

حیرت‌زده نگاهم کرد و با خنده‌ای عصبی رو به شهره گفت:

- می‌بینی شهره؟ پاک عقلش رو از دست داده! دختره رو چیزخور کردن!

پوزخندی به رویش زدم و دست به سینه نگاهش کردم. دوباره سمتم برگشت و با حرص گفت:

- چرا این بچه رو سقط نکردی! چرا داری همه‌چیز رو خراب می‌کنی! قرارمون این نبود ماهور.

- من بچه‌م رو می‌خوام... مثل تو بی‌عاطفه نیستم! دیگه قصد ندارم بیام آمریکا، می‌خوام این‌جا بمونم.

کلافه شانه‌هایم را گرفت و تکانم داد:

- به خودت بیا ماهور! داری خودت رو بدبخت می‌کنی! این بچه همه‌چیز رو خراب می‌کنه!

زیر دستش زدم و خودم را عقب کشیدم.

- گفتم من این بچه رو می‌خوام.

- خیلی خب باشه! اصلاً این بند اسارتت رو سفت‌تر بپیچ دور خودت تا خفه شی! می‌ریم آمریکا، اون‌قدر پول داری که بتونی بچه‌تم اون‌جا بزرگ کنی.

خیره به چشمان عصیانگرش لب زدم:

- من ایران می‌مونم، قصد دارم از اول شروع کنم، بدون حضور تو در زندگیم!

عصبانی نگاهم می‌کرد که شهره مداخله کرد:

- این‌قدر احمق نباش بچه!

پوزخند زدم و گفتم:

- بچه بودم، دیگه بزرگ شدم شهره‌خانم! اون دختربچه‌ی نفهم حالا یه گرگ درنده شده برای خودش! درست مثل شماها شدم.

اخم کرد و سوئیچ ماشین در دستش مشت شد.

- باید با من بیای!

دست چپم رعشه گرفت و قدمی جلو رفتم.

- کجا باید بیام! اون قبرستونی که ازش حرف می‌زنی قراره من رو بیش‌تر بندازه تو لجن! کجا بیام وقتی بابام اون‌قدر غریبانه مرد و شوهرم افتاده روی تخت آی‌سی‌یو! کجا بیام وقتی حالم از تویی که مامانمی به هم می‌خوره!

- درست حرف بزن ماهور! من از مرگ حاتم خوشحال نیستم ولی تقصیر ما نیست!

جلو رفتم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

- توی گذشته اگه داشتمت به‌خاطر پولایی بود که بابا برام می‌فرستاد. هر چند که من

رو از سر خودت باز کردی و خوشحال شدی بابا خونه به نامم زده! حالا هم نگران خودم نیستی، دلت شور اموالم رو می‌زنه! بوی پول خورده به دماغت! تو در حق من مادری نکردی! اگه حالم الان اینه، به‌خاطر داشتن مادر هرزه‌ایه که هرز پریدن رو به منم یاد داد!

سیلی محکمش اشک به چشمم آورد.

– خفه شو! تو خودت خواستی بیایی با من زندگی کنی!

قطره‌ی اشکی پایین چکید و لب زدم:

– اشتباه کردم!

– ماهور بیا بریم بالا.

فریال بهت‌زده به عزیز نگاه کرد که با چهره‌ای برزخی کنارم ایستاده بود. عزیز مرا داخل کشید که فریال عصبی فریاد زد:

– بدبخت اینا چشم دیدنت رو ندارن! خام رفتار ساختگیشون نشو! اینا بوی پول خورده به دماغشون! از سیاستشونه که دورت رو گرفتن!

عزیز در آهنی را به هم کوبید. عصبانی مچ دستم را گرفت که فریال لگدی به در زد و بلندتر فریاد کشید:

– احمقی ماهور! فکر نمی‌کردم این‌قدر بچه و ساده باشی!

عزیز مرا به دنبال خود کشید. دکمه‌ی آسانسور را زد و دستم را رها کرد.

– این زن رو از زندگیت حذف کن!

در آسانسور باز شد. بدون حرف داخل رفتم و عزیز با اخم روبه‌رویم ایستاد.

– چه غسلایی رو باید انجام بدم؟ همین الان دوش می‌گیرم بریم امامزاده.

گره ابرویش باز شد و با رضایت نگاهم کرد.

– حالا بهت می‌گم، بذار بریم خونه‌ت.

***

چادر گلدار را محکم دور خود پیچیدم و هم‌قدم با عزیز راه رفتم.

– نماز خوندن رو بلدی؟

– نه! فراموشم شده!

- من کنارت می‌ایستم، زیر گوشت هر چیزی گفتم تو تکرار کن.

با سر حرفش را تأیید کردم. کفش‌هایمان را از پا درآوردیم و داخل شدیم. بوی گلاب را با نفسی عمیق به ریه‌هایم کشیدم و روبه‌روی ضریح ایستادم. عزیز دستم را گرفت و مرا به دنبال خود به گوشه‌ای خلوت برد. در کیفش را باز کرد و سجاده‌ای از آن بیرون کشید و سجاده را با آرامش پیش پاهایم روی زمین پهن کرد. نگاهش کردم. موهایم را زیر شالم فرستاد و چادرم را جلو کشید.

- صاف روبه‌روی ضریح بایست.

به حرفش گوش دادم.

- نماز با گفتن ا...اکبر شروع می‌شه. گفتن ا...اکبر برای شروع نماز، به معنای جدایی از غیر خدا و پیوستن به اونه، اعلام بزرگی پروردگار و دوری از تمام قدرت‌های دروغین. با این تکبیر به حریم نماز وارد می‌شیم و برخی کارا بر ما حرام می‌شه. وقتی که نماز رو شروع می‌کنیم باید متوجه باشیم که چه نمازی رو می‌خونیم، مثلاً نماز ظهر یا عصر، و اون رو تنها برای اطاعت فرمان خدا به جا بیاریم که این همون نیته که از اجزای اصلی نماز به حساب میاد. نماز صبح دو رکعت، نماز ظهر و عصر چهار رکعت و نماز مغرب سه رکعت و نماز عشا چهار رکعت... مستحبه موقع گفتن ا...اکبر دستات رو تا مقابل گوشات بالا بیاری... حواست رو بده به من. حالا نیت کن و بعد از گفتن ا...اکبر سوره‌ی حمد رو بخون...

با دقت به حرف‌های عزیز گوش و هر کاری گفت را انجام دادم.

- بسم ا... الرحمن الرحیم. الْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ...

چشم بستم و بعد از عزیز تکرار کردم.

- حالا سوره‌ی توحید رو بخون؛ بسم ا... الرحمن الرحیم. قُلْ هُوَ ا...

- خیلی خب، حالا سر به رکوع خم کن و دستات رو به زانو بگیر؛ سبحان ربی العظیم و بحمده.

آرامشی که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بودم در جانم جریان یافت!

- سر از رکوع بردار و بایست... حالا به سجده برو... هفت عضو بدن؛ یعنی پیشانی، کف دو دست، سر زانوها و نوک انگشتان بزرگ پا روی زمین بذار و بگو؛ سبحان ربی الاعلی و

بحمده... حالا سر از مهر بردار و سجده‌ی دوم رو مثل سجده اول به جا بیار.

در دل خدا را صدا زدم و از او خواستم با من آشتی کند!

- تا این‌جا یک رکعت از نماز رو خوندی، حالا سر از مهر بردار و بدون این‌که صورت نمازت به هم بخوره یا فاصله‌ای ایجاد بشه، بلند شو بایست و دوباره سوره‌ی حمد و توحید رو بخون...

خوب به حرف‌های عزیز گوش کردم و نماز مغرب و عشا را خواندم.

- قبول باشه.

اشک در چشمانم حلقه زد. سر چرخاندم و چهره‌ی عزیز را برای اولین بار از خودم راضی دیدم!

- نمیای زیارت؟

- میام عزیز.

سجاده را تا زدم و به دستش دادم که به خودم برش گرداند.

- پیشت بمونه، مال تو.

سجاده را مانند یک شیء مقدس درون کیفم گذاشتم. از جایم بلند شدم و پشت سر عزیز به ضریح نزدیک شدم. انگشتانم که حلقه به ضریح شدند، بغض در گلویم خرد شد. پیشانی به دستم چسباندم و ضجه زدم.

- خدایا تارخ رو از من نگیر... خدایا نگاهم کن... دستم رو بگیر... من نمی‌خوام ماهور گذشته باشم... خسته‌م از زندگی مشابه فریال... من می‌خوام کنار شوهر و بچه‌م بمونم... بهم یه فرصت دیگه بده، همین‌طور که تونستم دل عزیز رو به دست بیارم، بقیه‌ی خانواده‌م دلشون باهام صاف بشه...

عزیز دست روی شانه‌ام گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- باید بریم، ساعت از ده گذشته!

ناراضی از ضریح جدا شدم و بی‌توجه به اندک نگاه‌های روی خودم، به دنبال عزیز راه افتادم.

- اگه خدا پسرم رو از من گرفته، دلیل نمی‌شه من کافر بشم و با خدا قهر کنم!

مصلحت این بوده و من راضیم به خواست خدا... اگه تارخ زبونم لال به هوش نیاد، تو حق نداری دوباره رو از خدا برگردونی ماهور!

ته دلم از فکر مردن تارخ خالی شد و مضطرب نالیدم:

- عزیز تارخ چشم باز می‌کنه... خدا بابای بچه‌م رو حفظ می‌کنه.

- ان‌شاءا...، من خسته‌م می‌خوام برم خونه، تو با من میای؟

- نه، می‌رم بیمارستان.

- بیش‌تر به فکر خودت باش، خیلی ضعیف شدی.

- تا وقتی تارخ چشماش رو باز کنه، توی این برزخ دست و پا می‌زنم!

عزیز سوار یکی از تاکسی‌های کنار امامزاده شد و گفت:

- اول تو رو می‌رسونه بعد من رو، سوار شو.

بدون حرف کنارش نشستم. راننده سوار شد و آدرس پرسید. بی‌توجه به مکالمه‌ی عزیز و راننده‌ی تاکسی سر به شیشه چسباندم و چشم بستم. احساس سبک‌بالی می‌کردم! انگار آبی سرد بر روی آتش شعله‌ور وجودم ریخته بودند.

- ریحانه و مارال دشمن تو نیستن، همون‌طور که هیچ‌کدوم از ما دشمن تو نیستیم!

چشم باز کردم و سمت عزیز برگشتم.

- اونا آدمایی هستن که محبت بابام رو از من دزدیدن. یه عمر فقط نقش آدم خوبا رو بازی کردن.

- اشتباه می‌کنی! ریحانه زن آروم و نجیبیه... همه‌ی این سالا از حاتم خواست تو رو برگردونه خونه ولی حاتم قبول نکرد... می‌گفت تو یاد فریال رو براش زنده می‌کنی.

گوشه‌ی لبم بالا پرید و سرد و خشک گفتم:

- تقصیر من چی بود این وسط! بابام روی من چشم بست و عذاب زندگیم رو برام ساخت!

- حلالش کن... پسر بیچاره‌م بعد از خیانت اون زنیکه خیلی زجر دید.

دیگر از لفظ زنیکه‌ای که عزیز به مادرم نسبت می‌داد عصبانی نمی‌شدم. در این برهه از زندگی‌ام عاقل‌تر از قبل شده بودم و دیگر آن دخترک سر به هوا و حاضرجواب گذشته

نبودم.

- ماهور؟

نگاهش کردم. چین و چروک‌های صورتش بیش‌تر از سابق شده بودند!

- اگه تارخ دیگه تو رو نخواد... اگه بخواد طلاقت بده... اگه عموت هیچ‌وقت تو رو به عنوان عروسش قبول نکنه، تصمیم تو با وجود این بچه چیه؟

عصبی به شکمم نگاه کردم و آهسته لب زدم:

- نمی‌دونم عزیز! هنوز تصمیمی نگرفتم!

- باید حق بدی بهشون.

دستانم روی پاهایم مشت شدند.

- حق می‌دم به تارخ ولی من واقعاً عاشقش شدم.

- باید قبول کنی که تو و تارخ نمی‌تونید آینده‌ای با هم داشته باشید!

- تارخ بابای بچه‌ی منه عزیز!

بغض صدایم را لرزاند و عزیز ناراضی نگاه از من دزدید و زیر لب گفت:

- ای خدا! این چه کابوسیه؟!

بغض کرده دست روی شکمم گذاشتم و گریه‌ام را مهار کردم.

- بفرمایید خانم.

نگاهی به نیم‌رخ عزیز انداختم و به آرامی کلمه‌ی خداحافظ را نجوا کردم و پیاده شدم. حیران به سمت همانی که نمی‌خواست برایم بماند قدم برداشتم. دست روی قلبم گذاشتم و اجازه دادم اشک‌هایم پایین بچکند. هیچ‌کس را در این دنیا نداشتم. بیش‌تر از گذشته احساس تنهایی می‌کردم. هیچ‌کس را نداشتم که با او درددل کنم، سر روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم. کسی را نداشتم که نگرانم باشد! تارخ تا ابد زخمی بر قلبم می‌ماند. من زمانی عاشق شده بودم که نباید! تا قبل از این قلبی نداشتم که برای کسی دیگر بتپد! نباید زمان را از دست می‌دادم. بعد از این دیگر کسی را نداشتم که از فکر به او قلبم ضربانش را گم کند. باید تمام لحظات باقی‌مانده را کنارش، نزدیکش سر می‌کردم. بی‌رمق و خسته از طی آن مسیر تکراری و نفرت‌انگیز قدم برداشتم و درست همان لحظه‌ای که دکتر تارخ از

آی‌سی‌یو بیرون آمد و تبسم به سمتش دوید از پیچ راهرو گذشتم. اشک‌هایم را به سرعت از روی صورتم پاک کردم و تندتر قدم برداشتم.

- متأسفم خانم ولی حال بیمارتون اصلاً مساعد نیست!

تبسم به گریه افتاد و ترسان گفت:

- تارخ چیزیش نمی‌شه... مگه نه دکتر؟

- می‌تونم برم پیشش؟

تبسم و دکتر هر دو سمتم برگشتند و من مضطرب گفتم:

- خواهش می‌کنم اجازه بدید امشب کنار شوهرم باشم.

تبسم عصبانی سمتم خیز برداشت و تخت سینه‌ام کوبید.

- چی از جون داداشم می‌خوای عفریته؟ تو تاوان کدوم گناه مایی؟

مچ دستش را گرفتم و خیره به چشمان پر از اشک و نگاهی که نفرت در آن برق می‌زد گفتم:

- تنها کسی که هیچ وقت نمی‌تونم بهش آسیب بزنم، همونیه که قراره به محض چشم باز کردنش برای همیشه از زندگیش برم و پشت سرمم نگاه نکنم.

متعجب نگاهم کرد که مچ دستش را آرام رها کردم و به سمت دکتر که حیرت‌زده نگاهمان می‌کرد قدمی نزدیک شدم. بغض صدا در گلویم شکست:

- بابام رو تازه برای همیشه از دست دادم... مادری ندارم که نگران حالم باشه... بچه‌ی مردی رو حامله‌م که خانواده‌ش من رو به عنوان عروسشون قبول ندارن... هیچ‌کس رو ندارم که یه روز تو زندگی من رو از ته دل دوست داشته باشه، جز همونی که افتاده روی اون تخت و شما می‌گی حالش هیچ خوب نیست! ولی مجبورم به محض باز کردن چشماش ازش جدا شم و دیگه تنها امید به زندگیم ازم گرفته می‌شه...

اشک‌هایم روی صورتم راه گرفتند و ادامه‌ی حرفم را با عجز و التماس تمام کردم.

- شما دیگه مثل همه‌ی این آدمای اطرافم بی‌رحم نباشید و اجازه بدید آخرین لحظاتی رو که می‌تونم کنارش باشم و زل بزنم بهش و روزای بعد از این رو فقط با یاد همین لحظه‌ها سر کنم که فاصله‌ای بینمون نباشه.

نگاه دکتر رنگ ترحم گرفت و دلش به حال زن بیچاره‌ی ایستاده روبه‌رویش سوخت. برای همین بدون هیچ مخالفتی مهربانانه گفت:

- بیا دنبالم دخترم.

- ماهور!

گریان به سمت تبسم برگشتم و با صدای لرزانی گفتم:

- هرچی شما بگید، هرچی شما بخواید... می‌خوای تارخ که چشم باز کرد، دست مارال رو توی دستش بذاری؟ باشه من حرفی ندارم... می‌خواید گورم رو گم کنم از زندگیتون، باشه می‌رم... تو فقط یه لطف به دخترعمو و هم‌بازی بچگیت کن تبسم... فقط یه لطف به ماهور بیچاره کن و اجازه بده تا وقتی به هوش نیومده کنارش باشم... حالا که دکترش دلش به حالم سوخته و این اجازه رو بهم داده، تو اعتراض نکن... باور کن چیز زیادی نمی‌خوام جز این‌که اجازه بدی کنار تختش بشینم و تا باز شدن چشماش فقط نگاهش کنم.

مردد نگاهم کرد و تنها سرش را تکان داد. در بدترین شرایط لبخند کجی به رویش زدم و به دنبال دکتر که به انتظارم ایستاده بود رفتم.

- چرا کسی رو که این‌قدر عاشق پسرشونه آزار می‌دن؟!

فین‌فین‌کنان جواب دادم:

- اونا حق دارن...

- تو هم‌سن دخترم هستی.

- ولی من هیچ وقت حس نکردم بابایی دارم که نگرانم باشه... دوستم داشته باشه...

- نباید هیچ وقت این‌قدر عاشق کسی بشی که نفس کشیدنتم برای اون باشه!

- ولی من خیلی عاشقشم...

اشک ریختم و زیر لب با خود گفتم:

- اما دیر فهمیدم... وقتی که دیگه نمی‌شد گذشته رو جبران کرد! وقتی من تو فکر انتقام بودم و برای نابودی تک‌تک افراد خانواده‌م نقشه می‌کشیدم، اون من رو دوستم داشت! وقتی از اون به عنوان وسیله برای ضربه زدن استفاده می‌کردم، اون واقعاً عاشقم

بود!

- خانم پرستار! این خانم هر وقت خواستن اجازه دارن بیمارشون رو ببینن.

- چشم آقای دکتر.

- برو دخترم، برو پیش شوهرت. فقط یادت باشه تو زنده‌ای و حق زندگی داری، حالا هر اتفاقی هم که بیفته! نباید امید به زندگی رو از دست بدی!

بی‌توجه به نصیحت‌هایش گفتم:

- امیدوارم حال دخترتون همیشه خوش باشه.

نگاهش رنگ عوض کرد و لبخند بی‌رنگی به رویم زد.

- شاید دیگه درد نکشه و آرامش داشته باشه.

سوالی نگاهش کردم که بدون حرف دیگری رفت.

- خانم به چی نگاه می‌کنی!

کلافه برگشتم و نمی‌دانم چرا اما از پرستار ایستاده کنارم پرسیدم:

- دختر آقای دکتر مشکلی دارن؟

- چه طور؟

- حس کردم دخترشون مریض و ناخوشه!

- آره دختر بیچاره مریض احوال بود و همین ماه پیش زیر تیغ جراحی فوت کرد!

ناباورانه پرستار را نگاه کردم که سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

- بیچاره آقای دکتر... آخه دخترش زیر دست خودش تو اتاق عمل تلف شد!

حیران به جای خالی دکتر زل زدم که پرستار دست روی شانه‌ام گذاشت.

- نمی‌ری پیش شوهرت؟

بدون این‌که جوابش را بدهم، به سوی تخت تارخ رفتم. پرستار برایم صندلی آورد و رفت. صندلی را نزدیک تخت کشیدم و خیره به چشمان بسته‌اش گفتم:

- یکی توی این دنیا با هر بار نفس کشیدن جون می‌ده و محکوم به ادامه دادنه ولی یکی می‌تونه سال‌ها کنار خانواده‌ای که دوستش دارن از نفس‌هاش لذت ببره اما راحت می‌میره و حق زندگی ازش گرفته می‌شه!

سرانگشتانم را به آرامی روی پوست دستش کشیدم و تا بازویش را نوازش کنم.
- امشب با خدا آشتی کردم! برای اولین بار نماز خوندم!
کف دستش را بالا آوردم و به صورتم کشیدم.
- دکتر می‌گه حالت خوب نیست!
اشک‌های داغم دستش را خیس کردند و نالیدم:
- چشمات رو باز کن و خودت مجازاتم کن...
دستش را روی تخت کنار بدنش گذاشتم و گریه‌ام شدت گرفت.
- بدترین مجازات نداشتنته... عزیز راست می‌گه، ما با هم آینده‌ای نداریم!
نگاه از صورتش گرفتم و سر روی تخت گذاشتم. انگشتانم را میان انگشتان بی‌جان دستش پیچیدم و قطرات اشک تندتند از گوشه چشمم پایین چکید!
- می‌ترسم... از این‌که چشم باز کنی و سرم داد بزنی چرا کنارتم می‌ترسم... از این‌که مارال رو به من ترجیح بدی می‌ترسم...
پلک‌های خیسم را بستم و دلم به هم پیچید. سردرد و حالت تهوع کلافه‌ام کرد. پلک‌هایم را محکم‌تر بر روی هم فشار دادم و بی‌حال فشار خفیفی به دست تارخ وارد کردم.
- همین که حست می‌کنم... همین که دستت توی دستم مونده و بیرون نمی‌کشیش... همین که کنارتم و من رو از خودت نمی‌رونی برای من کافیه تارخ. نمی‌دونم از کی این‌قدر عاشقت شدم؟ شاید از همون وقتی که نقشه‌هام با فریال رو بهانه کرده بودم برای جنگیدن با مارال و همه‌ی اون آدما برای به دست آوردن تو... من از همون موقع دوستت داشتم تارخ ولی نمی‌خواستم باور کنم. همون زمان که تاب نگاه مستقیمت رو نمی‌آوردم و قلبم از نزدیک تو بودن تپش تندی می‌گرفت و دستام یخ می‌زدن و تنم گر می‌گرفت، من عاشق تو بودم ولی نخواستم باور کنم!
با چشمانی بسته و پلک‌هایی خیس‌شده از اشک، کام عمیقی از هوا گرفتم. چه قدر به بوی الکل حساس شده بودم! افکار نابه‌سامان و ذهن شلوغم به صحنه‌ای که از دل گذشته‌ام کنده شد و پیش چشمان بسته‌ام جان گرفت پر کشیدند.

"- خوشگل شدی عروس خانم!
- شما هم آقا داماد!
- ماهور؟
- جانم؟
- همیشه کنارم بمون.
- همیشه کنارتم چون عاشقتم.
- چی؟
- خودت شنیدی.
- همیشه بگو... هر لحظه... نیاز دارم به شنیدنش.
مرا به آغوش کشید و روی سرم بوسه زد."

شبی که می‌توانست بهترین شب زندگی‌ام باشد، چه تلخ برایم تبدیل به کابوس شد! ضربه‌ی خفیفی به کف دستم خورد. بی‌حال چشم باز کردم و به دستانمان زل زدم. انگشت اشاره‌ی تارخ باری دیگر تکان خورد و من ناباور از جا پریدم. صندلی پشت سرم واژگون شد و صدای بدی در فضای ساکت آن‌جا ایجاد کرد. نگاه بهت‌زده‌ام میخ چشمان نیمه‌باز تارخ شد و لرز کردم. پرستار سمتم دوید و من مات نگاه بی‌روح تارخ ماندم.

- چی شده خانم؟!

ترسیده یک قدم عقب رفتم که پرستار رد نگاهم را دنبال کرد. تارخ چشم از من بر نمی‌داشت و من به سرعت از آن‌جا گریختم! شتابان از آی‌سی‌یو بیرون زدم که تبسم چرت از سرش پرید و از جایش نیم‌خیز شد. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده نگاهش کردم که مضطرب پرسید:

- چیه! چرا اینقدر پریشون و به هم ریخته‌ای؟

لب زدم:

- تارخ...

به سمتم دوید و شانه‌هایم را چسبید. تکانم داد و نگران شد.

- تارخ چی؟ حرف بزن.

- چشماش رو باز کرد!

ناباور نگاهم کرد. دکتر با عجله و بی‌توجه به هر دویمان از کنارمان گذشت و به آی‌سی‌یو رفت. تبسم عقب کشید و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید.

- خدایا شکرت!

نگاهش کردم. بی‌توجه به من زیر لب ذکر می‌گفت و خدا را شاکر بود. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دست بر روی شکمم گذاشتم. میان شلوغی‌های افکارم، فقط با تجسم چشمانی که لحظاتی پیش خیره به چشمانم مانده بودند، به بیدار شدن او از آن خواب کذایی فکر کردم. دیگر هیچ چیز جز چشم باز کردن تارخ اهمیت نداشت. خدایا من تنها یک قدم به سمتت آمدم و تو راه را این‌طور هموار کردی. من یک شب بندگی کردم و تو چه پر قدرت برایم خدایی کردی. با صدای لرزان تبسم چشم باز کردم و دکتر را دیدم که تبسم سد راهش شده بود.

- حالش چه طوره آقای دکتر؟ واقعاً چشم باز کرده؟

دکتر لبخند اطمینان‌بخشی زد و رو به تبسم جواب داد:

- شما به معجزه اعتقاد دارید؟ چشم باز کردن بیمارتون، اونم توی شرایطی که حال مساعدی نداشت، فقط یه معجزه‌ست.

تبسم دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده و گریه‌اش درهم آمیخت. دکتر به سمتم آمد و خیره به نگاه نم گرفته‌ام به آرامی نجوا کرد:

- شاید هم عشق بین شما دو تا باعث این معجزه شده... اگه می‌دونستم با یه شب کنارش بودن حالش خوب می‌شه و بهوش میاد، زودتر ازت می‌خواستم بری کنارش!

بی‌اراده لبخند کجی زدم که بدون حرف دیگری از کنارم گذشت و رفت.

- باید به بابا و مامان خبر بدم... وای خدایا شکرت!

خیره به خوشحالی و ذوق‌زدگی‌اش بودم که نگاهش میخ من شد. لبخند روی لبانش ماسید و اخم کرد. آهسته به سمتم آمد و روبه‌رویم ایستاد. نگاه برنده‌اش زوم چشمانم شد و با جدیت گفت:

- برو.

آب دهانم را قورت دادم و بهت‌زده لب زدم:

- چی؟!

- قبل‌از این‌که زنگ بزنم به بابا و اونا بیان از این‌جا برو... گفتی وقتی تارخ چشم باز کنه برای همیشه می‌ری!

هوا را عمیق به ریه‌هایم کشیدم و عصبی گفتم:

- هر اتفاقی هم که بیفته تارخ هنوز شوهر منه، بابای بچه...

خشمگین حرفم را قیچی کرد و کلمات را به صورتم کوبید:

- خیال کردی تارخ حاضره با تو بمونه؟ بعد از این بی‌آبرویی و بازی دادنش حاضر نیست یه لحظه هم کنارت بمونه. من داداشم رو خوب می‌شناسم! نه ما، نه تارخ... این بچه رو هم نمی‌خوایم... از این‌جا برو و این‌قدر احمق نباش که تارخ حتی حاضر به حرف زدن با تو باشه!

بغضم را قورت دادم ولی وسط گلویم گیر کرد و سنگینی‌اش قصد خفه کردنم را داشت.

- تو دیگه بین ما جایی نداری... می‌رم به بابا زنگ بزنم، وقتی برگردم نباید این‌جا باشی.

به او که به سمت آسانسور می‌رفت نگاه کردم. بدون این‌که اشک‌هایم را پاک کنم، به سمت ردیف پله‌ها رفتم. باید از آن‌جا و آدم‌هایی که مرا نمی‌خواستند می‌گریختم. وحشت روبه‌رو شدن با تارخ، خنجری بود که قلبم را می‌شکافت. همه‌چیز را پشت سر جا گذاشتم و فرار کردم، حتی عشق را! می‌ترسیدم. از چشم در چشم شدن با مردی که جز نفرت حسی به من نداشت. جلوی نگهبانی ایستادم و با صدای لرزانی از پیرمرد خواستم برایم تاکسی خبر کند. به اتاقک جلوی در خروجی بیمارستان تکیه زدم و دست بر روی قلبی که تپش آن بی‌امان بود گذاشتم. از چه چیز این گونه فرار می‌کردم؟ از مردی که آرزوی باز کردن دوباره‌ی چشمانش را داشتم؟ از خانواده‌اش که از من بیزار بودند و تاب حضورم کنار خود را نداشتند؟ از تبسمی که با بی‌رحمی با من رفتار می‌کرد و در سر نقشه‌ی دوباره داماد کردن برادرش را داشت؟ نمی‌دانم! فقط یقین داشتم که شهامت ماندن را نداشتم. شهامت آن‌جا

ماندن را نداشتم. دیگر هیچ امیدی به این رابطه‌ی از هم گسسته نبود!

– خانم ماشین اومد.

زیرلب تشکر کردم و به سمت ماشین توقف کرده جلوی بیمارستان قدم تند کردم. از تارخ می‌ترسیدم! چیزی برای از دست دادن نداشتم، جز بچه‌ای که از تمام این دنیا می‌خواستم. کلافه سوار شدم و آدرس خانه‌ام را به راننده دادم.

***

"ماهور برعکس من که سر از پا نمی‌شناختم، عجیب ساکت و به نظر عصبی به چشم می‌آمد! آن‌قدر برای ازدواج با او هیجان‌زده بودم که مانند یک پسربچه هوش و حواس از سرم پریده بود! تلفن زدن‌های گاه و بی‌گاهش، پچ‌پچ کردن‌هایش با شهره، نگرانی و بی‌قراری‌اش در آن لحظات به چشمم نمی‌آمد! هنگام بله گفتنش بر سر سفره‌ی عقد، تردیدش را نادیده گرفتم و زمانی که فشار خفیفی به دستش وارد کردم از سرد بودن دستش تعجب کردم! در طول مراسم، من اضطراب و تشویشش را نادیده گرفتم و به روی خود نیاوردم! هرگز فکرش را نمی‌کردم که بخواهد این چنین مرا بازی دهد!

زمانی که به خانه‌ای که به سلیقه‌ی ماهور چیده شده بود قدم نهادیم، به بهانه‌ی عوض کردن لباسش به اتاق‌خوابمان رفت و من هم اجازه دادم کمی تنها باشد. آخ که چه قدر ساده و احمق بودم! چه طور لحظه ای را که خیره به چشمانم گفته بود "من باکره نیستم" فراموش می‌کردم؟ چه طور فراموش می‌کردم دختری که سال‌ها عاشقش بودم و رسیدن به او شیرین‌ترین رویای زندگی‌ام به حساب می‌آمد، این چنین مرا بازی داده باشد! وقتی گفت قبل از من با دیگری هم رابطه داشته انگار که بر همه‌ی جانم تازیانه زدند! آن‌قدر به چشمم کوچک آمد که لحظه‌ای نتوانستم حضور بیش‌ترش را کنارم تحمل کنم و از خانه بیرون انداختمش.

مرا بازی داده بود. با مکر زنانه‌ی خود و سوءاستفاده از حسی که به او داشتم، از من برای رسیدن به اهدافش و ضربه زدن به خانواده‌مان استفاده کرده بود. نصف سهام شرکتم را برای این نخواست که به او اثبات کنم چه قدر عاشقش هستم و بخشیدن نصف سهام شرکتی که همه‌ی جوانی‌ام را وقف آن کرده بودم را برای گرفتن انتقام از همه‌مان

می‌خواست! اموال عمو که می‌دانست شب عروسی بخش زیادی از آن را تصاحب می‌کند و نقشه‌هایش برای بی‌آبرو کردن خانواده‌مان! برای زمین زدن مارال!

آخ مارال! دختر پاکی که همه‌ی عمر عاشقم بود ولی من نامرد بودنم را به او ثابت کرده بودم. وقتی به این فکر می‌کنم که چه طور زمانی که من به ماهور از عشقم می‌گفتم، در دل به احمق بودن من می‌خندید و خودش را نزدیک به اهدافش می‌دید، دلم می‌خواهد سر بر دیوار بکوبم و لحظه‌ای بیش‌تر زنده نباشم. چه طور خام دختری شدم که همه‌ی ما را سال‌ها دشمن خود می‌دانست و چه طور فریب او را خوردم و مهره‌ای برای پیروزی‌اش در این بازی شدم. چه می‌شد جز این‌که خود جلوی خانواده‌ام خرد می‌شدم؟ آن هم درحالی‌که جلوی همه قد علم کردم و سنگ ماهور را به سینه زدم! از خودم بدم می‌آمد. از خود احمقم که به راحتی فریب دختر فریال را خوردم بدم می‌آمد."

"هوا کم‌کم روشن می‌شد و من هنوز بیدار بودم! نمی‌توانستم باور کنم. ماهور چندین بار به گوشی‌ام زنگ زد تا این‌که بالاخره جواب دادم. می‌خواستم بر سرش فریاد بزنم و بگویم حالم از او به هم می‌خورد ولی با آن حال خرابی که داشت، ترحم‌انگیزتر از آن بود که بخواهم بیش‌تر از آن اراجیفش را گوش دهم. باید تلافی می‌کردم. باید زندگی‌اش را جهنم می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم خود و مادرش به ریش تارخ احمق بخندند. آخ دارم دیوانه می‌شوم."

"هرگز فکرش را نمی‌کردم اولین رابطه‌ام با دختری که همه‌ی عمر عاشقش بودم، این چنین باشد! آن‌قدر وجودم پر از نفرت و کینه بود که گوش‌هایم صدای ضجه زدن‌هایش را نمی‌شنید! تقلا کردن‌هایش را نمی‌دیدم و فقط برای آرام شدن خودم قصد کشتنش را داشتم. لباس‌های تکه‌تکه شده‌اش را تنش کرده و نیمه‌جان گوشه‌ی اتوبان رهایش کرده بودم، بدون این‌که نگران حالش باشم. دلم می‌خواست ماشینی بی‌هوا از روی جسم نیمه‌جانش بگذرد و ریختن خون کثیفش بر گردن من نیفتد! ولی آرام نشدم! هنوز هم جانم می‌سوخت. احمق بودی تارخ! تو عاشق چه کسی شده بودی؟ عاشق اضاف آمده‌ی این و آن؟! عاشق مار خوش خط و خالی که همان اول نیشت زده بود و تو نفهمیده بودی! چه طور باورت شد دختر آن زن عشق را می‌فهمد؟! چه طور؟!"

"همه‌ی کارمندها را مرخص و شرکت را برای مدتی تعطیل کرده‌ام. باید تکلیف همه‌چیز روشن می‌شد. می‌دانستم دیر یا زود سروکله‌اش پیدا می‌شد. باید هر طور که می‌شد سهامش را از او می‌خریدم. نباید اجازه می‌دادم از آن علیه خودم استفاده کند. اجازه نمی‌دادم بیش‌تر از این از پیروزی‌اش خوشحال باشد. باید دنیا را... زندگی را... برایش جهنم می‌کردم."

اشک‌هایم روی صفحه‌ی دفتر می‌چکید و قلبم سنگین‌ترین عضو بدنم بود. برایش مرده بودم. از هر کلمه‌اش بوی نفرت و انتقام به مشام آدم می‌رسید. باید از اویی که قصدش انتقام و ضربه زدن به من بود می‌گریختم. این بازی همین‌جا باید تمام می‌شد، قبل‌از این‌که بیش‌تر از آن کسی قربانی می‌شد. دفتر را برای همیشه بستم و درون کیف باز مانده‌ام کنار پایه‌ی مبل انداختم. به عقربه‌های ساعت نگاه کردم و گریان چشم بستم.

***

با صدای زنگ در از جا پریدم. خمیازه‌ای کشیدم و نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم خوابیده بودم! چشمان دردناکم را مالش دادم و از روی مبل بلند شدم. بی‌توجه به درد کمر و گردنم به سمت در خانه رفتم و قفلش را باز کردم. دیدن فریال برایم بدترین اتفاق آن روز بود. مانع از ورودش به خانه شدم و عصبی پرسیدم:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی!

- بذار بیام داخل صحبت کنیم.

- حرفی باهات ندارم.

خواستم در خانه را به رویش ببندم که اجازه نداد و کلافه گفت:

- بچه بازی در نیار ماهور!

در را رها کردم و به سمت همان مبلی که لحظه‌ای پیش رویش خوابیده بودم رفتم.

- چی شده که این‌جوری از من بدت اومده! قبلاً به حرف من بودی! حالا حتی حاضر نیستی به حرفام گوش کنی!

بدون این‌که به سمتش برگردم، دست زیر موهایم بردم و گردنم را ماساژ دادم.

- چه طوری اومدی بالا؟

- همسایه‌ت داشت می‌رفت بیرون، منم ازش خواهش کردم در مجتمع رو باز بذاره... حدس می‌زدم خونه باشی.

در خانه را به آرامی بست و آمد و روی مبل کناری نشست.

- من این‌همه راه از اون سر دنیا پا نشدم بیام این‌جا که تو این‌طوری با من رفتار کنی ماهور!

بی‌خیال ماساژ گردنم شدم و سرم به اسارت دستانم درآمد.

- سرم درد می‌کنه، اصلاً حالم خوش نیست... زود هر حرفی داری بزن و از این‌جا برو.

روبه‌رویم روی زمین زانو زد و دستانم را پایین کشید. سر بلند کردم و عصبی و ناآرام نگاهش کردم.

- ببین چه به روز خودت آوردی!

چشمانم پر از اشک شد و نجوا کردم:

- دلت برام می‌سوزه؟

ناراحت به چشمانم نگاه کرد و مچ دست چپم را برگرداند و به زخمش نگاه کرد.

- چرا می‌خواستی خودت رو بکشی!

اشک‌هایم روی صورتم راه گرفتند و بغض صدایم را به لرزه انداخت:

- کم آوردم... خسته شدم... شاید زودتر از اینا باید خودم رو می‌کشتم.

روی مچ و خراش به یادگار مانده از شب عروسی‌ام بوسه‌ای زد و حیران به چشمان خیس از اشکم زل زد.

- می‌دونم مادر خوبی برات نبودم... می‌دونم خیلی وقتا خیلی جاها برات کم گذاشتم... می‌دونم شاید از من دل خوشی نداشته باشی... ولی من همیشه مادرتم ماهور و تو دختر منی... تا همیشه... هیچ‌کس نمی‌تونه این حقیقت رو انکار کنه، حتی خود تو!

بغض در گلویم هزار تکه شد و هق‌هق گریه‌ام بلند شد.

- چه طور می‌تونی به خودت بگی مادر! اگه تو مادری، پس زن‌عمو کیه؟ ریحانه کیه؟ این همه زن که برای آسایش و راحتی بچه‌هاشون جون می‌دن کی هستن؟ اگه تو مادری پس اون زنی که تنها دغدغه‌ی زندگیش بچه‌هاش هستن اسمش چیه! تو چه مادری

هستی که زندگی من رو خاکستر کردی! کدوم مادری با تنها بچه‌ش این کارا رو می‌کنه! همیشه راحتی و خوشی خودت رو به من ترجیح دادی! همیشه به فکر خودت و خواسته‌هات بودی! یه بار... فقط یه بار مثل بقیه‌ی مادرا نگران حال بچه‌ت نشدی!

خودم را عقب کشیدم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم.

- اگه الان اون‌همه مسافت رو طی کردی و برگشتی به‌خاطر من نیست! به‌خاطر پول برگشتی نه دخترت... همون‌طور که من رو وسط راه رها کردی و بین اون آدما تنها گذاشتی و رفتی! روز اول به بابام دروغ گفتم که تو رفتی برای این‌که اجازه بده توی اون جهنم بمونم ولی فکر نمی‌کردم تو واقعاً بخوای بدون من ول کنی و بری!

کنارم روی مبل نشست و مرا سمت خودش کشید. دست دور شانه‌ام انداخت و کنار گوشم لب زد:

- بسه ماهور... آروم باش!

بدون این‌که او را پس بزنم یا خود را کنار بکشم، سر روی شانه‌اش گذاشتم و ضجه زدم.

- خیلی تنها شدم... هیچ‌کس رو کنار خودم ندارم...

- من هستم... من کنارتم... تو دختر منی. تحمل این‌که توی این حال ببینمت رو ندارم، هیچ وقت این‌جور تو رو ندیده بودم.

زنی که احساسات مادرانه‌اش گل کرده بود، تنها کسی بود که با وجود تمام بدی‌هایش در بدترین روزها کنار خود داشتمش! از تنهایی و کسی را نداشتن، برای این‌که از دردهایم به او بگویم و سر بر روی شانه‌اش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم، به مادری پناه برده بودم که هیچ وقت برایم خوب نخواسته بود!

***

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم و از جایم بلند شدم. آهسته به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب خوردم. به غذاهای نیمه‌خورده‌ای که فریال سفارش داده بود و روی میز آشپزخانه مانده بودند پوزخند زدم. انگار بعد از زار زدن‌های من، او هم اشتهایش را از دست داده بود! دیگر هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشده بود! فریال ناراحت بود. عصبی و بی‌قرار و کلافه بود. این

را به خوبی می‌فهمیدم. شال و مانتوی افتاده کنار کیفم را تن کردم و کیفم را از روی زمین برداشتم. آرام و بی‌سروصدا از کنار اتاقی که فریال در آن خوابیده بود گذشتم و بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی از خانه بیرون زدم. باید می‌دیدمش. دلم قرار ماندن نداشت. در این ساعت حتماً هم خودش خواب بود و هم کسی که کنارش مانده بود.

به نگهبان ساختمان گفتم به آژانس زنگ بزند و خود جلوی در مجتمع به انتظار ایستادم. لحظات به کندی برایم سپری می‌شدند! از آمدن ماشین تا رسیدنم به بیمارستان برایم همچو گذر سالی تلخ سپری شده بود! به گمانم به بخش منتقلش کرده‌اند ولی سراغش را که از ایستگاه پرستاری گرفتم، گفتند هنوز در بخش آی‌سی‌یو بستری است! کلافه و ناآرام مسیر همیشگی را طی کردم و با استرس به اطرافم نگاه کردم مبادا یکی از اعضای خانواده مرا ببیند! زن‌عمو پشت به من، سر به دیوار چسبانده بود و دستش زیر گردنش مانده بود. پاورچین پاورچین جلو رفتم. از استرس زیاد از حد حالت تهوع پیدا کرده بودم. با دیدن چشمان بسته‌ی زن‌عمو نفسی از سر آسودگی کشیدم و با عجله وارد بخش آی‌سی‌یو شدم. پرستار متوجه‌ام شد و سمتم آمد.

- کجا خانم؟

- آقای دکتر...

- بذار بره ملیحه، دکتر اجازه داده.

با دیدن پرستار آن شب بی‌اختیار لبخندی زدم که کنارم ایستاد.

- یه‌هو کجا غیبت زد؟! شانس آوردی که من امشبم به جای یکی از بچه‌ها شیفت موندم، حالا می‌سپارم بهشون که هر وقت خواستی بری شوهرت رو ببینی.

سوالش را نادیده گرفتم و گفتم:

- می‌تونم برم؟

لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. با هر قدمی که به سمت او برمی‌داشتم قلبم تندتر می‌کوبید. "چرا این‌قدر خودت رو باختی ماهور؟! فقط ببین حالش خوبه و قبل‌از این‌که تو رو ببینه از این‌جا برو." کنار تختش ایستادم و نگاهم از روی چشمان بسته‌اش گذشت و خوشحال از نبودن آن لوله در دهانش، جلوتر رفتم و نیم‌نگاهی به مانیتوری که

ضربان قلبش را نشان می‌داد انداختم. دوباره به چهره‌ی رنگ باخته‌اش نگاه کردم. لباس بیمارستان به تن داشت و پتو تا زیر شکمش کشیده شده بود. خم شدم و آرام پتو را کمی بالاتر کشیدم. در همان حالت ماندم و با عطش اجزای صورتش را نگاه کردم. بی‌اراده سر جلو بردم و نفس در سینه‌ام حبس شد. خیره به چشمان بسته‌اش، ناراضی کمر راست کردم و عقب کشیدم. ترسیده از بیدار شدنش به خواسته‌ی قلبم عمل نکرده بودم. دلخور به جای خالی حلقه‌اش را نگاه کردم و قلبم ترک برداشت. همه چیز برای او همان شب تمام شده بود!

از او روی برگرداندم و درحالی‌که مانع از پایین چکیدن اشک‌هایم می‌شدم، انگشتانم بیش‌تر به دور بند کیفم پیچیدند. قدمی برای دور شدن از او برداشتم که مچ دست چپم اسیر انگشتانی شد که دورش پیچیدند. نفس در سینه‌ام حبس شد. چشمانم را روی هم گذاشتم و قلبم به تپش افتاد. آرام دستم را از اسارت انگشتانش آزاد کردم و به دنبال نفس عمیقی چشمانم را باز کردم و برگشتم. نگاهمان به هم گره شد و من وحشت‌زده قدمی عقب رفتم. کاش به دیدنش نمی‌آمدم. تاب آن نگاه یخ‌زده و بی‌روح را نداشتم. قدم دیگری عقب رفتم و اشک در چشمانم حلقه زد. چه زن بدبختی بودم که از نگاه مردی که عاشقش هستم گریزان بودم. تارخ بدون این‌که نگاه از من بگیرد، با صدای بم و دورگه‌ای لب زد:

– تو... تو کی هستی؟!

بهت‌زده نگاهش کردم. مرا نمی‌شناخت! چه طور میتوانست به چشمانم زل بزند و حتی اسمم را نداند و تظاهر کند مرا نمی‌شناسد! پلک زدم و قطره‌ی اشکی پایین چکید.

– اون شبم که چشم باز کردم، تو کنارم بودی.

دست به صورتم کشیدم و با بغض نجوا کردم:

– دلم برات تنگ شده بود که اومدم.

دست به سمتم دراز کرد و خیره به چشمانم لب زد:

– بیا.

ناباور نگاهش کردم.

- بیا جلوتر.

بدون این‌که اراده‌ای بر خود و قدم‌هایی که به سمت او و تخت می‌رفت داشته باشم، جلو رفتم و سرانگشتانم دستش را لمس کردند. دستم را گرفت و مرا سمت خود کشید. چسبیده به تخت ایستادم و حیران نگاهش کردم. دستم را رها کرد و تقلا کرد کمی خود را بالا بکشد. بدون این‌که کنترلی بر رفتار خود داشته باشم، به کمکش رفتم و بالش را پشت سرش تنظیم کردم. سر بلند کردم و از آن فاصله‌ی نزدیک چشمانمان به هم دوخته شد و ضربان قلبم شدت گرفت. شتابان خودم را عقب کشیدم که بار دیگر مچ دستم را گرفت و مرا کنار خود روی تخت نشاند! گیج و بی‌حواس کنارش نشستم و مات چهره‌اش ماندم. چرا این‌قدر آرام و بی‌تفاوت بود؟! دستم را رها کرد و دستش تا نزدیکی صورتم بالا آمد. از برخورد سرانگشتانش روی پوست صورتم جانم به لرزه افتاد. نرم صورتم را نوازش کرد و چشم از نگاه گیج و ناباور من برنداشت. چه اتفاقی داشت می‌افتاد! هیچ چیز را نمی‌توانستم در ذهن برای خود حلاجی کنم.

- چرا این‌قدر وحشت‌زده و ناآرومی؟

آب دهانم را قورت دادم ولی مانند توده‌ای وسط گلویم ماند.

- از من می‌ترسی؟

با من این کار را نکن تارخ! بازی‌ام نده! بیش‌تر از آن مرا زجر نده!

- حس خوبی بهت دارم!

بغضم شکست و به گریه افتادم.

- تو چت شده تارخ!

دستش پایین افتاد و متعجب به چهره‌ی گریانم نگاه انداخت.

- چرا گریه می‌کنی! از این‌که نشناختمت ناراحت شدی؟ دکتر می‌گه حافظه‌م رو از دست دادم... هیچ‌کس رو نمی‌شناسم! هیچی از گذشته به یاد ندارم!

گریه‌ام به ناگاه بند آمد و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده نگاهش کردم.

- داری دروغ می‌گی!

کلافه جواب داد:

- چرا باید دروغ بگم!

باورم نمی‌شد. از دست دادن حافظه‌اش را باور نداشتم. با حال خرابی خود را جلو کشیدم و نزدیک به او نالیدم:

- چرا با من این‌کار رو می‌کنی!

هاج‌وواج نگاهم کرد که مشتم را گره کردم و روی نرمی تشک تخت کوبیدم.

- تموم کن این بازی مسخره‌ت رو... لازم نیست تظاهر به فراموشی و نشناختن من کنی! هر موقع سر پا شدی، بیا طلاقم بده و تموم کن این رابطه‌ی نفرین‌شده رو!

پیشانی‌اش چین افتاد و ابروهایش به هم نزدیک شدند. از جایم بلند شدم و بدون این‌که بتوانم مانع از چکیدن آن اشک‌های لعنتی روی صورتم بشوم، چند قدم از او و تخت فاصله گرفتم که ناگهان به عقب برگشتم و بدون فکر حلقه‌ام را شتاب‌زده از انگشتم بیرون کشیدم و تند سمتش برگشتم. دست راستش که به آن سرم وصل نبود را بالا آوردم و حلقه‌ام را کف دستش گذاشتم و با بغض و گریه نالیدم:

- ماهور می‌ره که بمیره... دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونم تاب بیارم... اگه آروم نمی‌شی بیا و من رو با دستای خودت بکش و هر دومون رو خلاص کن!

نیشخندی وسط گریه‌ام به چهره‌ی مبهوت مانده‌اش زدم و جمله‌ام را تصحیح کردم.

- هر سه تامون رو خلاص کن!

انگشتانش را تا زدم و حلقه را در مشتش زندانی کردم و با حسرت گفتم:

- این حلقه رو انگشت اونی کن که بعد از من خانم اون خونه می‌شه.

دیگر نماندم و به سرعت از آن محیط خفقان‌آور گریختم. هق‌هق‌زنان پا بر زمین کوبیدم. دلم می‌خواست بر سر یک شهر فریاد بزنم. خدایا تمام کن این عذاب لعنتی را! بس بود تاوان پس دادنم! خسته بودم از این قصه و آدم‌هایش!

- خانم... خانم نامجو.

ایستادم و پرستار با عجله خودش را به من رساند.

- داری می‌ری؟!

گریه امانم نداد تا جوابش را بدهم. تنها با سر حرفش را تأیید کردم.

- چی شده! حالتون انگار مساعد نیست!

زیر دلم تیر کشید و با درد چشم بستم.

- حتماً از این‌که شوهرت تو رو نشناخته به هم ریختی! فراموش کردم بهت بگم که آقای نامجو حافظه‌ش رو از دست داده.

نفس کشیدن برایم سخت شد. قلبم سنگین‌ترین عضو بدنم شد و حرف پرستار را باور نکردم.

- حالت خوبه؟

چشم باز کردم و بی‌توجه به پرستار، سراسیمه از آن بخش بیرون زدم. زن‌عمو هنوز خواب بود. به تندی از کنارش گذشتم و شروع به دویدن کردم. نه این حقیقت نداشت. دروغ بود. چه طور می‌شد تارخ همه‌چیز را از یاد برده باشد! از بیمارستان خارج شدم و بی‌وقفه دویدم! نمی‌دانستم به کجا می‌رفتم و از چه فرار می‌کردم! فقط در خیابان‌های خلوت شبی که کم‌کم داشت جای خود را به صبحی جدید می‌داد، می‌دویدم. آن‌قدر دویدم و اشک ریختم که نفس کم آوردم! نفس‌نفس‌زنان دیوار پیاده‌رو را گرفتم و تلاشی برای مهار اشک‌هایم نکردم.

"موزیک پخش می‌شد. در آن فضای نیمه تاریک، تنها چشمانم او را می‌دید که زندانی در میان دستانش هماهنگ با او می‌رقصیدم و نگاهمان میخ هم شده بود. به چهره‌ی ناآرام و متشنج من لبخند آرامش‌بخشی زد و سرش را کنار گوشم آورد. حرفش را نجوا کرد ولی آن‌قدر نزدیک و شمرده‌شمرده درون گوشم گفته بود که برای همیشه روی قلبم حک شد.

- به جز تو هیچ دنیایی ندارم...

همه‌ی جانم نبض شد برای تپیدن و با عطش عطرش را بو کشیدم. در همان حال ماند و هر بار نفس گرمش که لاله‌ی گوشم را به بازی می‌گرفت، لرز بر تنم می‌افتاد و هر لحظه ضربان قلبم بیش‌تر اوج می‌گرفت.

- اون‌قدر دوست دارم که فکر نمی‌کنم هیچ روزی بیاد که راضی شم کنارم نباشی!

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و اجازه ندادم قطرات اشکی که نیش به چشمانم می‌زدند روی صورتم سیل به راه بیندازند. تارخ کمر راست کرد و روبه‌رویم با آن فاصله

نزدیک و نفس‌گیر قرار گرفت. به ناآرامی چهره‌ام که لبخند زد، من هم به هر جان کندنی که شد لبخند زدم."

زانوانم تا شدند و برای زمین نخوردن مقامت کردم. هق زدم و دستم به دور گلویی حلقه شد که بغض داشت متلاشی‌اش می‌کرد. دیگر هیچ چیز را به یاد ندارد؟! عشقش نسبت به من! حرف‌های عاشقانه‌ای که کنار گوشم نجوا کرده بود! فریب خوردن از دختری که به او علاقه داشت! آن شب کذایی که فهمیده بود من چه طور بازی‌اش داده‌ام! اولین بار با هم یکی شدنمان را که با نفرت از من و درحالی‌که حال طبیعی نداشت و منجر به آن تجاوز و کشتن روح من شده بود! نفرتش از من! انتقام از من! هیچ کدام را به یاد نداشت؟!

نمی‌دانستم سوگوار این باشم که دیگر مرا نمی‌شناخت و به‌خاطر نداشت روزی عاشق من بوده است یا خوشحال از این‌که همه چیز را فراموش کرده بود و دیگر به یاد نداشت من چه طور بازی‌اش داده بودم. کمر به دیوار چسباندم و به پایین سر خوردم. ذهن آشفته‌ام قصد دیوانه کردنم را داشت. باید چه کار می‌کردم؟ از فراموشی تارخ استفاده می‌کردم و باز هم بازی‌اش می‌دادم؟! اگر خودم هم می‌خواستم، مگر عمو و بقیه این اجازه را می‌دادند؟ شاید هم باید به همراه فریال می‌رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم. تارخ را با فراموشی که برایش نعمت بود رها می‌کردم و می‌رفتم. تارخ را با هدیه‌ای که از خدا گرفته بود رها می‌کردم تا زندگی جدیدی را شروع کند و زن دیگری راه به زندگی‌اش یابد. تلخ بود. پایان این قصه تلخ بود...!

به آسمانی که کم‌کم روشن می‌شد خیره ماندم و به صدای جاروی رفتگری گوش سپردم که کمی آن‌طرف‌تر بر کف آسفالت خیابان کشیده می‌شد و بی‌وقفه اشک ریختم. این اولین بار عاشق شدن برایم دردناک بود. ثمره‌ی این عشق سوخته تا ابد جلوی چشمانم خواهد بود. بی‌اختیار دست روی شکمم گذاشتم و به حال خود و بچه‌ای که قرار نبود هیچ‌وقت پدرش را ببیند اشک ریختم. خیره به آسمان با بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود نجوا کردم:

– چی کار باید بکنم؟ تو کمکم کن. خدایا به حال خودم رهام نکن.

– خانم حالت خوبه؟

نگاه از آسمان نیمه‌روشن صبح گرفتم و رو به رفتگری که متعجب مات من مانده بود، شل و وارفته گفتم:

- نه اصلاً خوب نیستم.

مرد بیچاره دستپاچه شد و گفت:

- الان به اورژانس زنگ می‌زنم.

به کمک دیوار از جایم بلند شدم و پوزخند زدم.

- هیچ دکتری نمی‌تونه حال من رو خوب کنه!

نگاه گیج و متعجب مرد را پشت سر جا گذاشتم و درحالی‌که پاهایم به هم می‌پیچیدند راه رفتم و اشک از چشمانم پایین چکید.

***

دست بی‌جانم را روی زنگ در خانه‌ام گذاشتم و قلبم سنگین و با فاصله کوبید.

- ماهور! معلومه کجایی دختر! از صبح همه‌جا رو دنبالت گشتم. الان دو ساعتیه که ناچار اومدم خونه‌ت چشم به راهت نشستم! شانس آوردم که کلید خونه روی کانتر جا مونده بود!

بی‌حال سرم را روی دیوار گذاشتم و صدای فریال در سرم شناور ماند.

- بیا بالا...

در را زد و من با اندک جانی که برایم باقی مانده بود داخل مجتمع شدم. تلوتلوخوران به لابی رفتم و خودم را درون آسانسور حبس کردم. پی‌درپی نفس کشیدم و در آن اتاقک شیشه‌ای حس خفگی پیدا کردم. شالم را آزاد کردم و روی گلویم دست کشیدم که در همان حال نگاهم روی آینه‌ای که سمت راستم قرار داشت نشست. از قیافه‌ی خود وحشت کردم! از سفیدی رنگ اجزای صورتم خوف کردم. در آن آینه، به راحتی می‌شد جان دادن یک انسان را دید! در آسانسور باز شد و من خودم را از آن محیط خفه بیرون کشیدم. فریال کنار در باز واحدم به انتظار ایستاده بود. کفش‌هایم را روی زمین کشیدم و جلو رفتم. فریال ترسیده سمتم آمد و بازوی مرا که دیگر جان در بدن نداشتم را گرفت.

- ماهور... چه بلایی سر خودت آوردی؟! این چه حال و روزیه برای خودت ساختی؟!

کجا بودی؟ بیمارستانم که نبودی! من به‌خاطر تو رفتم با اون احمقا روبه‌رو شدم و زخم زبوناشون رو به‌خاطر تو به جون خریدم... بعد تو به‌خاطر اونا از من فرار می‌کنی! از منی که مادرتم.

چشمانم را روی هم گذاشتم و صدایش را انگار از دوردست‌ها شنیدم. من که بی‌حال بودم و عجیب احساس سبکی می‌کردم را روی مبل خواباند. کفش‌هایم را از پاهایم بیرون کشید و دستم را بلند کرد.

- چرا این‌قدر سردی؟!

اشک لعنتی از گوشه‌ی چشمم چکه کرد. دستم را آرام بر روی شکمم گذاشت و نگران حالم شد!

- چی کار کنم! آخه دختر بی‌عقل من، تو کی می‌خوای بزرگ شی؟ ببین چه به روز خودت آوردی! یه بچه هم رو دستمون مونده! به حرفم گوش نمی‌دی ماهور... خودسر و لجبازی! ای خدا چی کار کنم! الان از دست می‌ری! اگه بلایی سرت بیاد من اون آدما رو راحت نمی‌ذارم.

سردم شد. به خود لرزیدم و نتوانم درست نفس بکشم. تمام روز را اشک ریخته بودم و آواره‌ی خیابان‌های شهر دود گرفته‌ام گشته بودم. صدای فریال را شنیدم که با شهره تماس گرفته بود و از او کمک می‌خواست. یعنی داشتم می‌مردم و خلاص می‌شدم؟! با چشمان بسته اشک ریختم و صدایم تحلیل رفت.

- تارخ!

"کاش بمیرم... لعنتی من بدون تو نمی‌تونم زنده بمونم... من عاشقت شدم... نمی‌تونم ازت دل بکنم... نمی‌تونم تو رو به مارال اهدا کنم و برم... نمی‌تونم فراموشت کنم... نمی‌تونم بچه‌مون رو بدون حضور تو بزرگ کنم!" فریال دستانم را گرفت و صدایش را شنیدم که نگران بود و مانند اندک دفعات در عمرم محبت مادرانه‌اش را به من می‌بخشید.

- ماهورجان؟ دختر خوشگلم... هیچی نیست عزیزم، الان شهره میاد می‌رسونیمت بیمارستان... چشمات رو باز کن عزیزم.

خیسی صورتم را پاک کرد و عصبی گفت:

- نمی‌ذارم بیش‌تر از این تو رو اذیت کنن... تو دختر منی!

پلک زدم و با چشمانی نیمه‌باز فریال را دیدم که بی‌تاب کنار مبل زانو زده بود. با صدای خفه‌ای نالیدم:

- قلبم درد گرفته... نمی‌تونم نفس بکشم... هوا برام سنگینه!

دستانم را سفت چسبید و برای اولین بار به حال دختر بیچاره‌اش اشک ریخت.

- چی کار کنم عزیزم؟ چی کار کنم؟ داری جلوی چشام جون می‌دی و نمی‌تونم کاری کنم... آخه چرا به فکر خودت نیستی!

به خود لرزیدم و کلمات در گلویم خرد شدند:

- خیلی تنهام.

گریه‌اش شدت گرفت و دستان یخ زده‌ام را مالش داد و گفت:

- تنها نیستی دخترم... همیشه من رو داری.

- چرا هیچ وقت دوستم نداشتین!

- من همیشه دوست داشتم...

- نداشتی... تو و بابا هیچ کدوم من رو نمی‌خواستین.

به سرفه افتادم. فریال دستپاچه کمک کرد بنشینم. بی‌حال روی شانه‌اش افتادم و از بی‌اکسیژنی سرم سنگین شد و چشمانم سیاهی رفت.

- ماهور؟ ماهور؟ من رو نگاه کن... ماهور.

فریال تکانم می‌داد و من دیگر جانی در بدن نداشتم و از حال رفتم.

۸

چند بار پلک زدم تا بالاخره توانستم چشمان سنگین شده‌ام را باز کنم. همه چیز را تار می‌دیدم و ماسک اکسیژن روی صورتم اذیتم می‌کرد. دستم را بالا آورم که نگاهم میخ دستی که به آن سرم وصل بود و انگشت اشاره‌ام که گیره‌ای به آن بود ماند و جای خالی حلقه‌ام نیشتری در قلبم شد که از دردش اشک در چشمانم حلقه زد.

– دستت رو تکون نده عزیزم، خون جمع می‌شه توی لوله سرمت.

بی‌حال به فریال که کنار تختم روی صندلی نشسته بود خیره ماندم که دستم را پایین آورد و کنار بدنم روی تخت گذاشت. از جایش بلند شد و دستش را بالای بالشتم گذاشت و سر خم کرد. لبخندی به نگاهم زد و گفت:

– خوب خوابیدی؟ توی این سه روز تا چشم باز می‌کردی دکترت بهت آرام‌بخش می‌زد که بخوابی... خیلی ضعیف شدی! این برای بچه‌ای که می‌گی می‌خوامش هم خطر داره... می‌دونی وقتی با شهره رسوندیمت بیمارستان فشارت چند بود؟ حسابی ما رو ترسوندی!

این کابوس نمی‌خواست تمام شود! باید در زندگی که روزی هزار بار جان در آن می‌دادم زنده می‌ماندم! و بچه‌ای که سفت به مادرش چسبیده بود و قصد داشت برایم بماند!

– می‌رم بگم دکتر رو پیچ کنن.

فقط نگاهش کردم. او که از اتاق بیرون رفت، شهره با پلاستیکی که در آن کیک و پاکت شیرکاکائو بود داخل اتاق شد.

– به‌به! ماهورخانم! رفته بودم برای مامانت صبحانه بخرم.

کنار تخت آمد و پلاستیکی که به دست داشت را روی صندلی که لحظاتی پیش فریال رویش نشسته بود گذاشت. با دست راستم ماسک اکسیژن را تا روی گردنم پایین کشیدم و

با صدای گرفته و خش‌افتاده‌ای گفتم:
- من رو از این خراب‌شده ببرید بیرون.
خندید و من اخم کردم.
- کجا؟ تشریف داشتید حالا!
فریال داخل آمد و سرخوش از چشم باز کردنم گفت:
- دکتر الان میاد... شهره دخترم رو دیدی چه آبی زیر پوستش رفته؟
شهره خندان گفت:
- فریال‌جون اگه منم سه روز می‌خوابیدم و بهم اکسیژن و سرم می‌زدن جون می‌گرفتم.
دلم می‌خواست بر دهان هر دو احمق زندگی‌ام بکوبم و فریاد بزنم خفه شوند. سرخوشی مسخره‌شان عصبی‌ام می‌کرد. خانم دکتری همان لحظه وارد اتاق شد و لبخند بر لب بالای سر من آمد.
- حال مریض ما چه طوره؟
بی‌اراده لب‌هایم به یک طرف کج شد که به روی خود نیاورد و مشغول خواندن کاغذ چسبیده به آن شیء آهنی شد.
- می‌خوام برم خونه.
فریال اعتراض کرد:
- تا شب باید بمونی.
بی‌توجه به او، رو به دکتر که حالا به جای آن نوشته‌ها مرا نگاه می‌کرد حرفم را تکرار کردم:
- می‌خوام برم خونه.
لبخندی زد و با ملایمت گفت:
- ولی حداقل تا شب باید مهمان ما باشی.
- حالم خوبه، می‌خوام برم.
- ولی تا شب باید تحت‌نظر باشی عزیزم.

بی‌دلیل عصبانی شدم و با لحن برنده‌ای گفتم:

- مرخصم می‌کنید یا بدون اجازه‌ی شما خودم از این خراب‌شده برم؟

فریال و شهره اخم کردند، دکتر اما برعکس من با لحنی لطیف ولی ناراضی گفت:

- اگه اصرار داری که بری خونه من حرفی ندارم... سرمت که تموم بشه می‌تونی بری.

چشم از من گرفت و رو به فریال ادامه داد:

- شما هم می‌تونید کارای ترخیصش رو انجام بدید.

پوفی کردم و کلافه به سرمی که هنوز تا نیمه پر بود نیم‌نگاهی انداختم که خانم دکتر زیادی خوش‌خلق این بار رو به من گفت:

- حالا که این‌قدر برای خونه رفتن عجله داری، بیش‌تر مراقب خودت باش تا دیگه هیچ بیمارستانی بستری نشی... به‌خاطر سلامت خودت و بچه هم که شده باید حسابی به خودت برسی و به فکر هر دوتون باشی.

بغض لعنتیِ همیشگی باز هم سر و کله‌اش پیدا شد و صدایم را لرزاند:

- بچه‌م که خوبه حالش؟

لبخند زد و جواب داد:

- خوبه، اگه مامانش کمی بیش‌تر به فکرش باشه.

لبخند تلخی زدم و شکمم را لمس کردم؛ "قول می‌دم بیش‌تر دوستت داشته باشم."

- امیدوارم دیگه این‌جا نبینمت.

لبخندزنان گفت "روز خوش خانم‌ها" و تا نزدیکی در اتاق رفت ولی لحظه‌ای مکث کرد و برگشت.

- راستی بابای بچه‌ت کجاست؟ خبر داره این‌جا بستری بودی؟

زیادی حساس شده بودم که به راحتی اشکم روی صورتم راه گرفت. شهره عصبی به سمت خانم دکتر که منتظر جواب من مانده بود و حالا با تعجب داشت به چهره‌ی گریانم نگاه می‌کرد قدم تند کرد و در همان حال گفت:

- بابای بچه رفته به درک!

دست پشت سر خانم دکتر که هاج‌وواج نگاهش می‌کرد گذاشت و از اتاق بیرون رفتند.

- تشریف بیارید من براتون توضیح می‌دم.

خیره به در بسته‌ی اتاق و جای خالی شهره و خانم دکتر مانده بودم که فریال خشمگین تشر زد:

- بسه دیگه ماهور... بسه... تارخ رو باید فراموش کنی... خودم قبل از رفتن کارای طلاقت رو انجام می‌دم... ما به اون چیزی که می‌خواستیم رسیدیم، دیگه این آبغوره گرفتنای تو خنده داره.

آرنجم را روی تشک فشردم و نیم‌خیز شدم. از کوره در رفتم و عصبانی غریدم:

- تو می‌دونی عشق چیه؟ اصلاً می‌تونی بفهمی آدم می‌تونه دیوانه‌وار عاشق یه نفر بشه یا به نظرت مسخره و خنده داره؟ به عشق و علاقه‌ی زیاد بابام نسبت به خودت هم همین‌طور خندیدی و خیانت کردی؟!

فکش منقبض شد و ابروهایش طوری به هم گره شدند که انگار هیچ وقت قرار نیست از یک‌دیگر فاصله بگیرند! قدمی به سمتم آمد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم تکان داد:

- خفه شو ماهور... نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

میان حرفش رفتم و با نفرت گفتم:

- تحمل شنیدن نداری؟ مگه وقتی به زندگیت و من و بابام خیانت می‌کردی، فکر روزی رو می‌کردی که دخترت ازت بیزار بشه؟ تو مسبب حال الان منی فریال... تـــو!

جلوتر آمد و دستش را برای سیلی زدنم بالا برد. خیره به چشمانش منتظر ماندم تا محکم به صورتم بکوبد که دستش را در هوا مشت کرد و پشیمان شد!

- یه بار همه‌ی حرفات رو بزن و دیگه ساکت شو... تحمل این رو ندارم که همیشه با حرفات زخمیم کنی.

نیشخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم.

- بدهکاری به من... همه‌ی بچگی و بزرگ شدن با درد و تنهاییام رو به من بدهکاری... بابایی که از من گرفتیش و مردی رو که برای اولین بار من رو عاشق کرد و باعث شد حواس به خواب‌رفته‌م بیدار بشه و احساساتم به غلیان بیفته رو به من بدهکاری...

سر چرخاندم و به نگاه آشفته‌اش زل زدم و اشک ریختم.

- حتی حیواناتم نسبت به بچه‌ی خودشون محبت دارن و مراقب بچه‌هاشون هستن! تو از اونا هم کم‌تر بودی!

انتظار داشتم عصبانیتش شدت بگیرد ولی برخلاف آن‌چه فکر می‌کردم چند قدمی عقب رفت و از تخت فاصله گرفت! مانند انسانی سرخورده با صدایی مرتعش درحالی‌که اشک در چشمانش جمع بود گفت:

- تو راست می‌گی... حق با توئه. حاتم بهترین مرد زندگی من بود... مردی که قدردان عشق صادقانه و پاکش نبودم... من قدردان زندگی آروم گذشته‌م نبودم و اگه با حرفای تو به هم می‌ریزم، چون می‌دونم چه قدر اشتباه کردم و نتونستم جبران کنم! وقتی تو احمق بودن من رو به روم میاری انگار آتیشم می‌زنی و وجودم خاکستر می‌شه... خیال کردی از زندگی که دارم راضیم؟ توی این سن آرامشی ندارم توی زندگی! سر پناهی ندارم که برام همیشگی باشه و مردی که بشه بهش توی زندگی تکیه کنم و خیالم از جانبش راحت باشه! اون پست‌فطرتی که به‌خاطرش به حاتم خیانت کردم، خیلی راحت بعد از گذر چند سال من رو رها کرد و رفت پی خوشی خودش! همه‌ی اون مردایی که این چند سال پاشون توی زندگیم باز شد، فقط نر بودن! حتی اونی که الان تو آمریکا باهاشم فقط به خاطر ترس از تنها موندن و سر کردن لحظاتمه، وگرنه اونم مرد نیست و فقط نره! آره تو راست می‌گی، من از عشق هیچی نمی‌فهمم و خیلی راحت در گذشته به احساس پاک مردی که دوستم داشت خیانت کردم... به تو که دخترمی خیانت کردم... فکر نمی‌کردم هیچ وقت دخترم از من متنفر بشه و به جای این‌که من رو مامان صدا بزنه، به صدا زدن اسمم اکتفا کنه! سخته... خیلی سخته که تو از من بدت میاد و وحشتناکه این‌که باید از من بیزار باشی، چون درست‌ترین حسیه که می‌تونی به مادرت داشته باشی!

به سقف اتاق چشم دوختم و بی‌صدا اشک ریختم. قبلاً و در گذشته هیچ وقت احساس پشیمانی نکرده بود! همیشه راضی بود و خوشحال اما حالا! در اتاق باز شد و شهره داخل آمد.

- فریال‌جون بهتره بری کارای ترخیص این دختر لجبازت رو انجام بدی. منم کمک

می‌کنم لباساش رو عوض کنه.
فریال بدون حرف از اتاق بیرون رفت و من دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم.
- خانم رو ببین! به همه‌ی هدفاش رسیده، یه پول حسابی تونسته به جیب بزنه و حالا عین احمقا داره گریه می‌کنه!
با صدای دورگه و فین‌فین‌کنان غریدم:
- خفه شو شهره.
- خاک تو سر من که نگران حال آدم احمقی مثل تو هستم!
پوزخندزنان چشم از سقف گرفتم و با خونسردی خیره به چشمان خندانش گفتم:
- از کی تا حالا تو نگران حال منی؟ تو بیش‌تر فکر خودت و جیبت هستی!
خنده روی لبانش ماسید و با اخم به من توپید:
- حرف الکی نزن ماهور.
- مگه دروغ گفتم؟ می‌دونی توی همه‌ی این سالا چه قدر از من به تو رسیده؟ چه قدر از من چاپیدی؟ چه قدر ازم استفاده کردی؟
گوشه‌ی لبش را با خشم جوید و دستانش را مشت کرد.
- باید می‌ذاشتم همون شب عروسیت تو خون خودت بری به درک. واقعاً بی‌چشم‌ورو هستی ماهور!
بی‌تفاوت و با خونسردی حرص درآری ابرو بالا انداختم.
- خب اشتباه کردی نذاشتی!
خشمگین صدایش را بالا برد:
- خیلی نمک‌نشناسی ماهور!
خندیدم. مانند دیوانه‌ها زیر خنده زدم و شهره بهت‌زده نگاهم کرد.
- انتظار این رو ندارید که بعداز این‌همه سال با شما بودن، بشم یکی مثل خودتون؟ تو و فریال هنوز فکر می‌کنید ماهور اون دختر ساده و احمق گذشته است؟ نه، اشتباه می‌کنید... منم شدم لنگه‌ی خودتون! کمال هم‌نشین در من اثر کرده، پس این‌قدر جلوی رفتار و حرفای تازه‌ی من گارد نگیرید، چون من دیگه اون ماهور ساده‌ی گذشته نیستم.

شهره حیران بر جایش ماند که گفتم:

- روی قلب و تنم زخم زیاده که هر کدوم ممکنه هر لحظه سر باز کنه و زخمش تازه شه... پس از یه آدم زخمی که این روزا هیچی برای از دست دادن نداره بترسید.

برخلاف چهره‌ی خونسرد لحظات پیشم با خشونت ادامه دادم:

- تنها آدم با ارزش زندگی من، همون مردیه که برای زمین زدنش نقشه کشیدم! ولی حالا پشیمونم... اگه بتونم و بهم اجازه بدن حتماً جبران می‌کنم... تارخ برای من اون‌قدر با ارزش و مهم هست که حاضرم به خاطرش هر کاری انجام بدم... می‌دونم فریال بهت قول داده اگه دخترش رو راضی کنی بچه‌ش رو سقط کنه و طلاقش رو بگیره و همراهش بره، خونه‌ی من می‌شه برای تو تا از شر مستأجر بودن خلاص شی... این کوچک‌ترین قسمت دارایی ماهوره و خیلی بیش‌تر از اینا داره تا فریال بتونه تا آخر عمر توی پول غرق باشه!

شهره هول کرد و سریع گفت:

- این چرندیات چیه داری می‌گی!

گوشه‌ی لبم بالا پرید و سعی کردم روی تخت بنشینم.

- نمی‌خواد کتمان کنی، من همه‌چیز رو می‌دونم... همه‌ی این مدت با خودم فکر می‌کردم رفتن من همراه فریال چه سودی برای تو می‌تونه داشته باشه! دیشب وقتی بهم آرام‌بخش زدن بخوابم، توی خواب و بیداری یه چیزایی از حرفاتون رو شنیدم و فهمیدم فریال چه پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بهت داده!

پاهایم را از تخت آویزان کردم و ماسک مزاحم اکسیژن را از دور گردنم بالا کشیدم و در همان حال حرفم را ادامه دادم:

- اگه کاری کنی که من برخلاف میلم همراه فریال برم، اگه من بخوام بمونم و کنار تارخ باشم و تو بخوای مانع بشی...

خیره به نگاه حیرانش گفتم:

- روزگارت رو سیاه می‌کنم شهره... بهت قول می‌دم اون‌قدری قدرت دارم که زندگی رو برات جهنم کنم و برم... می‌دونی که من دیگه ماهور گذشته نیستم... دیگه بچه نیستم... اگه بخوای کوچک‌ترین آسیبی به بچه‌م بزنی یا به فریال کمک کنی برخلاف میلم من رو

همراه خودش ببره، اجازه نمی‌دم یه هزار تومانی گیرت بیاد و بدتر از اون روزگارت رو سیاه می‌کنم.

لبخندی از روی حرص و نفرت به چهره‌ی مبهوتش زدم و گفتم:

- ولی... اگه تو این جریان طرف من باشی و کمکم کنی همه‌چیز اون‌طوری که من می‌خوام بشه، نه اون‌طوری که فریال می‌خواد... خودم با رضایت سند خونه‌ای که اشتیاقی برای نگه داشتنش ندارم رو به نامت می‌زنم.

آن خانه زنده‌کننده‌ی خاطره‌ی شبی بود که تارخ با بی‌رحمی بر روح و جسمم تازیانه زده بود. یادآور خودکشی نیمه‌تمام مانده‌ی شبی بود که با تمام وجود از به خاطر آوردنش بیزار بودم.

- ببین ماهور! من از مستأجر بودن خسته شدم... آره تو درست می‌گی من پیشنهاد مامانت رو برای داشتن یه سر پناه دائمی قبول کردم... ولی اگه خودت باعث می‌شی که تنها دوست همه‌ی سالای تنهاییت، صاحب یه سقف همیشگی بشه، باشه هرچی تو بخوای.

نیشخند زدم و زیر لب واژه‌ی دوست را تکرار کردم. شهره همیشه در حق من دشمنی کرده بود، نه دوستی! فقط تنها خوبی که داشت این بود که اجازه نمی‌داد از تنهایی جان دهم و مرا به حال خود رها نمی‌کرد. در همان لحظه در اتاق باز شد و فریال داخل آمد. نگاهش کردم. آرام‌تر از دقایقی پیش شده بود. تنها ویژگی خوب فریال این بود که خیلی زود عصبانیتش فروکش می‌کرد و ناراحتیش را می‌توانست از یاد ببرد!

- پرستار گفت الان میاد از شر اون سرم خلاصت می‌کنه، شهره تو هم بعد از اون کمک کن لباسای بیمارستان رو از تنش درآره و لباسای خودش رو بپوشه.

شهره باشه‌ای گفت و من زیر لب زمزمه کردم:

- خوبه که می‌رم خونه.

***

دو روز از ترخیص شدنم از بیمارستان گذشت و من خانه‌نشین شده بودم. فریال دستی به سر و روی خانه کشیده بود و آن اتاق‌خواب لعنتی را هم حسابی تمیز کرده بود. شهره از

همان روز ترخیصم غیبش زده بود و البته برای من هم مهم نبود. نگاهم به صفحه‌ی تلویزیون و برنامه‌ای که پخش می‌شد بود و فکرم جای دیگری پرسه می‌زد.

- شام چی می‌خوری سفارش برم؟

بدون این‌که نگاهش کنم جواب دادم:

- من گرسنه نیستم، فقط برای خودت سفارش بده.

ناراضی اعتراض کرد:

- ناهارتم درست نخوردی! یادت رفته دکتر چی گفت! تازه از بیمارستان مرخص شدی هنوز رنگ و روت...

حرفش را قیچی کردم و از جایم بلند شدم.

- می‌خوام برم از اون خونه چند دست لباس بردارم... خسته شدم همه‌ش این لباسا تنم موند... از قیافه‌ی شلخته‌ی خودم حالم به هم می‌خوره.

مشکوک نگاهم کرد و درحالی‌که پشت سرم تا داخل اتاق‌خواب می‌آمد پرسید:

- مگه کلید اون خونه دسته؟

کیفم را از روی تختی که فریال به شکل اول درش آورده بود برداشتم و نگاهم به لباس عروسم که درون کمد خالی از لباس آویز شده بود افتاد. با حالی که دگرگون شده بود سمت کمد رفتم و عصبی در باز مانده‌اش را بستم.

- فراموش کردی در کمد رو ببندی.

برگشتم از کنارش بگذرم که سد راهم شد.

- به من دروغ نگو ماهور! قصد داری چی کار کنی؟ داری می‌ری دیدن اون پسره؟

به چشمان مسخ‌کننده و زیبایش خیره ماندم. حتماً بابای بیچاره‌ام را با همین چشم‌ها به دام انداخته بود!

- اون پسره هنوز شوهر منه.

- تا چند روز دیگه فقط می‌شه پسرعموت!

- باشه... حالا از سر راهم برو کنار!

- ماهور این‌قدر خودت رو کوچیک نکن! اونا تو رو نمی‌خوان. اجازه نده هر دفعه با

حرفا و رفتارشون تحقیرت کنن.

درحالی‌که با آشفتگی از سر راهم کنارش می‌زدم، از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

- به آژانس زنگ بزن... من پایین منتظرم... زود برمی‌گردم.

دیگر منتظر حرفی از جانبش نماندم و از خانه بیرون زدم. بی‌قرار و ناآرام جلوی در مجتمع منتظر آژانس ایستادم و نمی‌دانستم تصمیمی که گرفته‌ام تا چه اندازه درست است. می‌خواستم تارخ را داشته باشم، حتی برای چند روز! می‌خواستم کنارش باشم و فارغ از همه‌ی اتفاقات حتی برای چند روز با عشق لحظات را کنارش سپری کنم! این بار به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادم برایم تصمیم بگیرد یا بخواهد سد راهم شود. با صدای بوق ماشینی که کنارم توقف کرد از خیال فاصله گرفتم و سوار شدم. آدرس را به راننده گفتم و تا رسیدن به آن محلی که هیچ وقت دل خوشی از آن نداشتم، در افکار نابه‌سامان خود غرق شدم.

- رسیدیم خانم.

- ممنون آقا. جلوی اون خونه پیاده می‌شم.

- چشم... بفرمایید.

زیر لب تشکر کردم و پول را به راننده دادم و بدون این‌که بقیه‌اش را پس بگیرم گفتم:

- بقیه‌ش رو نمی‌خوام... فقط برام دعا کنید.

مرد با رضایت گفت:

- امیدوارم به هر اون‌چه توی دلتونه برسید و خدا بهتون کمک کنه.

خشنود از ماشین پیاده شدم و با قدم‌هایی مطمئن جلو رفتم. زنگ خانه‌ی عمو را به صدا در آوردم. زمان زیادی نگذشت و صدای تبسم را به خوبی تشخیص دادم که گفت:

- بله؟

جلوی آیفون رفتم تا بتواند تصویرم را خوب ببیند و گفتم:

- عمو خونه‌ست؟ می‌خواستم باهاش صحبت کنم.

به خوبی می‌توانستم از صدایش متوجه چهره‌ی برزخی‌اش بشوم.

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی!

نفس عمیقی کشیدم تا بر خود مسلط باشم و گفتم:

- به عمو بگو جلوی در منتظرشم.

تن صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

- قرار بود تارخ که چشم باز کرد دیگه تو رو نبینیم!

- بگو عمو بیاد جلوی در.

برای این‌که راضی شود عمو را صدا بزند لب زدم:

- مربوط به کارای طلاقم می‌شه.

سکوتش زیاد طولانی نشد:

- الان به بابا می‌گم بیاد.

کمی از در بسته‌ی خانه فاصله گرفتم. به آسمان شب نگاه کردم و در دل خدا را صدا زدم؛ "بیا با هم آشتی بمونیم... قول می‌دم بشم همون بنده‌ای که تو می‌خوای... می‌دونی که همه‌ی این سال‌ها چه قدر توی زندگی زجر کشیدم... برای یه بارم که شده کمکم کن به اون چیزی که می‌دونم می‌شه باهاش مزه‌ی خوشبختی رو هر چند کم و محدود ولی بچشم، برسم... نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم... شاید هم همراه فریال برم، ولی اجازه بده قبل از اون زمان کمی رو کنار تارخ خاطره بسازم برای روزای تلخ جدایی!"

- ماهور؟

چشم از آسمان گرفتم و برگشتم. عمو را با قیافه‌ای گرفته و ناراضی روبه‌روی خود دیدم.

- سلام.

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

جواب سلامم را نداد و من به این باور رسیدم که چه قدر این خانه و آدم‌هایش از من بدشان می‌آمد.

- تارخ خوبه؟

اخم کرد و ناراضی جواب داد:

- خوبه!

دندان‌هایم روی هم قفل شدند و آب دهانم را عمیق فرو دادم. نمی‌دانستم چه طور باید حرفم را می‌زدم و کلمات را گم کرده بودم!

- می‌دونم که رفتی دیدن تارخ... می‌دونم که فهمیدی حافظه‌ش رو از دست داده... حدس هم می‌زنم که چه فکرایی توی سرته! اما اشتباه می کنی... برای خودت خیال بافی نکن. دکتر گفته این فراموشی زمان زیادی طول نمی‌کشه و تارخ خیلی زود همه‌چیز رو به یاد میاره... نمی‌دونم اون شب توی بیمارستان چی بین تو و تارخ گذشته که حسابی به هم ریخته و دائم از تو می‌پرسه و می‌خواد حتماً تو رو ببینه، اما من این اجازه رو نمی‌دم... ماهور تو باید از زندگی پسرم بری بیرون... اجازه نمی‌دم تارخ هم مثل حاتم قربانی خودخواهیای تو و مادرت بشه... تو این خونه و آدماش رو سیاه‌پوش کردی... حاتم رو دق دادید... قلب پسرم رو هدف گرفتی و زندگیش رو آتش زدی! ازت می‌خوام که برای همیشه بری و دیگه هیچ وقت برنگردی.

بغض گلویم را به درد آورد و اشک در چشمانم جمع شد.

- نیومدم که بمونم.

متعجب نگاهم کرد. حتماً با خود فکر می‌کرد به این راحتی‌ها دست از سر آن‌ها برنمی‌دارم.

- ولی برای رفتنم شرط دارم.

عصبی شد و اخمش عمق گرفت.

- می‌خوای یه بازی دیگه راه بندازی؟ این دفعه من این اجازه رو به تو نمی‌دم.

- خیلی راحت و بدون سروصدا از تارخ جدا می‌شم و همراه فریال می‌رم آمریکا... اون‌قدر از شما و تارخ دور می‌شم که دیگه هیچ وقت نتونم برگردم... فقط باید اجازه بدید من و تارخ چند روزی رو با هم تنها باشیم.

نگذاشت جمله‌ام کامل شود و تقریباً بر سرم فریاد زد:

- تو دیوونه‌ای! باز چه نقشه‌ای توی اون سرته؟

پلک زدم و اشک روی صورتم خط انداخت.

- فقط می‌خوام برای آخرین بار کنار شوهرم باشم... فقط برای چند روز عمو... بعد از

اون می‌رم و پشت سرمم نگاه نمی‌کنم.

دست راستش را مشت کرد و کف آن یکی دستش کوبید. خشمگین به چشمان بارانی من نگاه کرد و با تحکم گفت:

- مگه این‌که توی خواب ببینی این اجازه رو به تو داده باشم! تو دیوونه‌ای...

پشت به من کرد و خواست به داخل خانه بازگردد که تند گفتم:

- اگه نذاری چند روزی برای اولین بار توی زندگیم احساس کنم که خوشبختم، قسم می‌خورم تا زنده‌م نمی‌ذارم آدمای این خونه احساس خوشبختی کنن... تارخ قبل‌از این‌که حافظه‌ش رو از دست بده، قصد نداشت من رو طلاق بده... می‌خواست این‌جوری ازم انتقام بگیره، ولی شما بهتر می‌دونید که بیش‌ترین ضربه رو پسر خودتون می‌خورد. اگه مانع تنهایی چندروزه‌ی ما بشی، همه‌چیز رو به تارخ می‌گم و مطمئن باشید داستان اون‌طوری که شما می‌خواید تموم نمی‌شه... قسم می‌خورم آبرو و شرف این خانواده رو هدف بگیرم و...

مانند یک شیر زخمی برگشت و شتاب‌زده به سمتم آمد. حرفم را قیچی کرد و شانه‌هایم را از دو طرف محکم در دست گرفت.

- با دستای خودم می‌کشمت... بسه هرچه قدر تو و اون زن رکب زدید به ما!

مرا به طرفین تکان داد و منزجر به چشمان خیسم نگاه کرد.

- چه مرگته تو؟ دیگه چی می‌خوای از جون ما!

به عقب هلم داد. پاهایم به هم پیچیدند و تعادلم را از دست دادم. به زحمت مانع از زمین خوردنم شدم که عمو انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و تهدید کرد:

- نمی‌ذارم یه ساعتم کنار تارخ سر کنی... برو گم شو، وگرنه خودم می‌کشمت ماهور... برای حفظ خانواده‌م و پسرم می‌کشمت...

- خون از دماغ دختر من پایین بیاد، این خونه رو با آدماش به آتش می‌کشونم.

به سرعت سر چرخاندم و مات فریال ماندم که کمی عقب‌تر از ما ایستاده بود. عمو مانند کسی که مار نیشش زده است، با چشمانی به خون نشسته سمت فریال خیز برداشت و گره روسری‌اش را چسبید و او را سمت دیوار کشید!

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ کاری که حاتم باید سال‌ها پیش انجام می‌داد رو من امشب انجامش می‌دم... خودم می‌کشمت.

وحشت‌زده عمو را نگاه کردم که پنجه دور گلوی فریال انداخته بود و فشار می‌داد. آن زن با تمام بدی‌هایش مادر من بود و تنها حامی‌ام. تنها کسی که همیشه ته دلم به بودنش قرص بود. به سمت عمو دویدم و از پشت سر تقلا کردم فریال را رها کند.

- نکن عمو... ولش کن...

با آرنج در شکمم کوبید که نفسم قطع شد.

- هر دوتون رو می‌کشم...این عفریته رو به‌خاطر داداش مظلومم، تو رو هم به‌خاطر پسرم و بازی دادنش...

دستم را به شکمم گرفتم و دولا شدم. صدای خس‌خس کردن فریال را شنیدم و حرف‌های خصمانه‌ی عمو که واقعاً آن لحظه قصد کشتن فریال را داشت!

- این‌همه سال شکستن داداشم رو دیدم و نتونستم کاری کنم... غم رو برای همیشه تو خونه‌ش انداختی... با آبروی همه‌ی ما بازی کردی! حاتم رو دق دادین... کجاست الان داداشم؟ سینه‌ی قبرستونه!

نفس‌نفس‌زنان درحالی‌که زیر دلم تیر می‌کشید خودم را به در باز خانه رساندم. دستم را روی زنگ گذاشتم و بی‌وقفه فشار دادم. صدای نگران زن‌عمو را که شنیدم، بریده‌بریده گفتم:

- بیایین جلوی در... عمو داره... مامانم رو... می‌کشه!

منتظر جوابش نماندم و با حال خرابی که داشتم دوباره خودم را به عمو رساندم و به بازویش چنگ انداختم.

- کشتی... مامانم رو!

فریال با چهره‌ای کبود شده و چشمانی از حدقه بیرون‌زده برای خلاصی از دست قاتل جانش تقلا می‌کرد. پنجه‌ی عمو به دور گلوی فریال شل‌تر شد و مرا پس زد.

- به خدا جفتتون رو می‌کشم. چی از جون ما می‌خواید؟

نفس‌نفس‌زنان بر کمرش کوبیدم و ضجه زدم:

– یه بار یتیم شدم... برای بار... دوم... یتیمم نکن...

فریال را رها کرد و خشمگین به سمتم برگشت. به ناگاه به عقب هلم داد و من نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و محکم زمین خوردم. درد را با تمام سلول‌هایم حس کردم. دنیا جلوی چشمانم سیاه و نفسم برای لحظه‌ای قطع شد. بی‌حال پخش زمین شدم و خیسی خون را احساس کردم. دوباره سمت فریال برگشت و به گلویش چنگ انداخت و فریاد زد:

– نابود کردی داداشم رو.... دخترتم پسرم رو.

صدای جیغ زن‌عمو که سمت عمو دوید، باعث شد چشم باز کنم و همه‌ی اهالی خانه را آشفته در کوچه ببینم. بالاخره فریال از دست عمو خلاصی پیدا کرد و خس‌خس‌کنان درحالی‌که روسری از سرش افتاده بود و پی‌درپی سرفه می‌کرد خودش را بالای سرم رساند. سرم را از روی زمین بلند کرد و با گریه اسمم را صدا زد.

– ماهور؟

زن‌عمو و تبسم هر دو عمو را که قصد داشت باز هم به سمت فریال حمله کند را مهار کردند و عزیز بر سر خود کوبید و داد زد:

– به خودت بیا جاوید... به خودت بیا پسرم.

خیسی خون وحشت به جانم انداخت و جیغ زدم:

– بچه‌م...

عمو بهت‌زده در جایش خشکش زد. همان لحظه تارخ بیرون دوید و با دیدن من در آن وضعیت درنگ نکرد و شتابان سمتم آمد و کنارم زانو زد. ضجه زدم:

– تو رو خدا بچه‌م چیزیش نشه... وای خدا... بچه‌م...

به مانتوی فریال چنگ اندختم و التماس کردم:

– نذار بچه‌م رو از دست بدم... بچه‌م چیزیش نشه... یه کاری کن.

تارخ دست لرزانم را گرفت و نگران گفت:

– آروم باش...

نگاه به نگاه آشفته‌اش دوختم و دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و بر تنش

کوبیدم:

- من حامله‌م... بابای این بچه تویی... نذار بچه‌ت رو از دست بدی... تارخ تو رو خدا نذار بچه‌مون رو از دست بدیم...

زار زدم و تارخ مات من ماند. ماشینی کنارمان ترمز کرد و مارال از آن پیاده شد.

- کمک کنید سوار ماشین بشه.

هق‌هق‌کنان شکمم را فشار دادم و ناله کردم. فریال و تارخ کمک کردند از جایم بلند شوم. مرا تا نزدیکی ماشین بردند که لحظه‌ی آخر قبل‌از این‌که سوار شوم دستم را به سقف ماشین گرفتم و سمت عمو برگشتم که هم‌چنان بهت‌زده نگاهمان می‌کرد. خیره به چشمانش با کینه گفتم:

- اگه بچه‌م چیزیش بشه، انتقام بدی ازت می‌گیرم.

دستم را از روی سقف ماشین برداشتم و به کمک تارخ سوار شدم که رو به فریال گفت:

- شما جلو بشینید من کنارش می‌شینم.

سرم را روی پاهایش گذاشت و من با درد اشک ریختم. ماشین حرکت کرد و فریال عصبی و مضطرب به عقب برگشت و لب زد:

- آروم باش ماهور... چیزی نشده...

جیغ کشیدم:

- پس این شلوار خیس از خون یعنی چی؟

هق زدم:

- آخ خدا بچه‌م.

دست تارخ روی قلبم نشست و سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- بچه‌مون چیزیش نمی‌شه ماهور... من کنارتونم.

چشمانم را با درد بستم و دست روی شکمم گذاشتم. بغض کردم و بی‌صدا اشک ریختم؛ "می‌بینی عزیزم، بابات کنارمونه... بالاخره ما رو قبول کرد... درسته فراموشی گرفته ولی الان کنارمونه، دستش روی قلبمه، پیشونی به پیشونی من چسبونده و می‌خواد تسکین

دردم باشه! تو هم برای هر دوی ما بمون، می‌دونم که می‌تونی با اومدن به زندگیمون همه‌چیز رو درست کنی... تو می‌تونی برای زندگی از هم پاشیده‌ی پدرومادرت معجزه کنی... پس برامون بمون."

***

با رخوت و سستی چشم باز و گیج به اطرافم نگاه کردم. فریال سر بر روی گوشه‌ای از تشک گذاشته بود و تارخ پشت به ما رو به پنجره ایستاده بود. لحظه‌ای گذشت تا درک کنم چه اتفاقی رخ داده و من چرا در بیمارستان بودم. وحشت‌زده دست روی شکمم گذاشتم و نیم‌خیز شدم.

- بچه‌م؟!

تارخ به سرعت به عقب برگشت که با چشمانی از ترس درشت‌شده نالیدم:

- بچه‌م... حالش خوبه؟ آره؟ خوبه؟

فریال از خواب پرید و با قیافه‌ای گرفته و ناراحت سعی در آرام کردن من کرد.

- آروم باش دخترم... بیا دراز بکش...

دستش را پس زدم و به گریه افتادم:

- بگو بچه‌م چیزیش نشده... بگو از دستش ندادم.

فریال کلافه نگاهم کرد و با لحن آرامی گفت:

- بازم می‌تونی بچه‌دار بشی.

چشمانم درشت‌تر از لحظه‌ای قبل شد و فریاد زدم:

- بچه‌م... نه باور نمی‌کنم! بچه‌ی من سالمه... نمُرده... بچه‌م نمُرده...

شکمم را دست گرفتم و ضجه زدم. فریال شانه‌ام را نوازش کرد و غمگین گفت:

- تو هنوز خیلی جوونی عزیزم، بازم می‌تونی بچه‌دار بشی.

دستش را سمتش پرت کردم و جیغ کشیدم:

- تو از اولم نمی‌خواستی این بچه به دنیا بیاد... شماها همه‌تون دلتون نمی‌خواست بچه‌ی بی‌گناه من به دنیا بیاد...

خواستم از روی تخت پایین بیایم که تارخ با عجله خود را به من رساند و مانع شد. تقلا

کردم کنارش بزنم و هق‌هقم در اتاق پیچد.

- بابات قاتل بچه‌مونه... بابات بچه‌ی من و تو رو کشت... بابات قاتل بچه‌مه... این بچه گناهش چی بود؟

تارخ به زحمت مرا روی تخت خواباند و از دو طرف شانه‌هایم را محکم چسبید و اجازه نداد از جایم بلند شوم. نگاه غمگینش را به چشمان خیس و باران‌زده‌ی من قفل کرد و با تن صدای خش‌افتاده‌ای گفت:

- آروم باش... برای منم سخته، موقعی از وجود این بچه باخبر شدم که از دست دادمش.

دست از تقلا کردن برداشتم و آرام گرفتم. غم‌زده نگاهش کردم و بلندبلند زار زدم.

فریال عصبی جلو آمد و با لحن زننده‌ای گفت:

- بهتره تو بری دیگه، ببین ماهورم چشم باز کرده، حالا برو.

تارخ عقب کشید و اخم کرده فریال را نگاه کرد.

- دیگه اجازه نمی‌دم هیچ کدومتون دخترم رو اذیت کنید... با اون باباتم بد تسویه‌حساب می‌کنم، بد جواب وحشی‌بازی دیشبش رو می‌دم.

تارخ با اخمی که بر اجزای صورتش جا خوش کرده بود، فریال را خصمانه نگاه کرد و عصبی گفت:

- من قرار نیست جایی برم. شما هم نمی‌تونید مجبورم کنید از این‌جا برم.

فریال خشمگین غرید:

- ببین تارخ تموم کن این بازی مسخره رو، باید دخترم رو طلاق بدی، می‌خوام همراه خودم ببرمش... حالا که دیگه پای بچه‌ای هم این وسط نیست، راحت‌تر می‌تونم دخترم رو از شر همه‌ی شما خلاص کنم... باید ماهور رو طلاق بدی.

- چرا باید همچین کاری کنم؟ اگه ماهور در گذشته زن من بوده، حتماً من دوستش داشتم. پس چرا حالا باید زنم رو طلاق بدم؟! این رفتاها... این آدمایی که انگار هیچ وقت برام آشنا نبودن... این‌که مانع می‌شن زنم کنارم باشه، همه من رو متعجب می‌کنه! دلیل این رفتارا چیه؟ چرا بابام باید اون رفتار رو بکنه؟ چرا شما این‌جوری دارید برخورد می‌کنید؟

چرا این چند روزی که به هوش اومدم ماهور کنارم نبود؟

فریال خندید و تارخ متعجب نگاهش کرد.

- ببینم پسر تو چیزی مصرف می‌کنی؟ انگار عقل از سرت پریده! نکنه همه‌چیز رو فراموش کردی؟

تارخ با تحکم جواب داد:

- آره، همه چیز رو فراموش کردم!

فریال موشکافانه نگاهش کرد که من روی تخت نیم‌خیز شدم و با حرص گفتم:

- تارخ حافظه‌ش رو از دست داده، این‌قدر چرت و پرت نگو.

فریال ناباور نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به تارخ نگاه کرد. فین‌فین‌کنان با غضب گفتم:

- برو بیرون می‌خوام با شوهرم تنها صحبت کنم.

- احمق نباش دختر! این‌که حافظه‌ش رو مطمئناً موقت از دست داده، نمی‌تونه...

میان حرفش پریدم و فریاد زدم:

- برو بیرون...

با عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد و حرفش را بیرون تف کرد:

- نمی‌ذارم یه عشق احمقانه همه‌چیز رو خراب کنه.

فریال از اتاق بیرون زد و من کمرم را محکم به تشک کوبیدم و چشمانم را به هم فشردم.

- ماهور؟

با بغض چشم باز کردم و نگاه به چشمانش دوختم. اشک‌هایم پوست نم گرفته‌ی صورتم را دوباره خیس کردند. تارخ قدمی جلو آمد و کنارم روی تخت نشست. دستی که سرم به آن وصل بود را به سمتش دراز کردم و هق زدم. انگشتانش میان انگشتانم تاب خوردند و من با گریه نالیدم:

- من رو از این‌جا ببر...

با لحن آرامش‌بخشی پرسید:

- کجا دوست داری بریم؟
با حسرت و بغض جواب دادم:
- خونه‌ی خودمون.
لبخند دلنشینی زد و نجوا کرد:
- می‌دونی که آدرس خونه‌ای که می‌گی رو بلد نیستم!
هق‌هق‌کنان خودم را بالا کشیدم و روی تخت نشستم.
- من بلدم... کلید خونه رو هم باید از اهل اون باغ بگیری، چون همه‌ی وسایلت رو بعد از اون روز کذایی به بابات تحویل دادن.
- کدوم روز؟
- همون روزی که این بلا سرت اومد.
- اون روز تو اون‌جا بودی؟ چی شد که این بلا به سرم اومد؟
بی‌قرار و حیران نگاهش کردم. بی‌صدا اشک ریختم و جوابی ندادم که پرسید:
- من هیچ چیز رو به خاطر ندارم! اختلافی بین من و تو وجود داشته؟ بابام چرا دیشب اون‌طور رفتار کرد؟! مامانت چرا از طلاق من و تو حرف می‌زنه؟!
صورتم را درون دستانم پنهان کردم و لوله سرم کشیده شد و پوست دستم سوخت. تارخ دستانم را پایین کشید و منتظر بود جواب سوال‌هایش را بدهم. دیگر نمی‌خواستم با دروغ او را بازی دهم. نمی‌خواستم باری دیگر او را فریب دهم. خودم را جلوتر کشیدم و سرم را به قلبش چسباندم که صدای کوبش آرامش را می‌توانستم به راحتی بشنوم. هق‌هق‌کنان دست دور کمرش پیچیدم و لب زدم:
- من اصلاً حالم خوب نیست... توی این شرایطی که غم از دست دادن بچه‌مون داره وجودم رو متلاشی می‌کنه، ازم سوال نپرس...
دستش روی کمرم نشست و بالا آمد. از زیر شالم رد شد و به نوازش موهایم در آمد. از ته دل میان حصار تنش ضجه زدم و در اسارت حلقه‌ی دستان مردی که فراموشی از یادش برده بود چه اندازه از زنی که سعی در آرام کردنش داشت بیزار است، برای از دست دادن بچه‌ای که به ناحق از من گرفته شده بود، خون گریه کردم!

***

فریال با قیافه‌ای برزخی لباس‌های بیمارستان را از تنم کند و شهره تندتند گوشه‌ی لبش را جوید.

– می‌خوای همراهش بری؟ تا کی؟ فکر می‌کنی تا ابد هیچ چیز رو به خاطر نمیاره؟ خیال کردی اون عموی عوضی‌تر از هر نامردیت اجازه می‌ده تو راحت کنار پسرش زندگی کنی و از فراموشی تارخ سوءاستفاده کنی؟

دندان‌هایم را با حرص روی هم فشار دادم و جواب فریال را ندادم.

– شهره مانتوش رو بده... اصلاً بیا خودت تنش کن... تو چرا هیچی نمی‌گی شهره؟ چرا از دیروز تا حالا که اومدی سکوت کردی؟ صدات زدم بیایی با این دختر احمق من حرف بزنی، نه این‌که در و دیوار رو دید بزنی!

شهره درحالی‌که حالا دکمه‌های مانتوام را می‌بست جواب داد:

– چی بگم فریال‌جون؟ خودت که دختر خودت رو می‌شناسی. اگه بخواد کاری رو انجام بده به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کنه!

شهره عقب کشید و من شالم را روی سرم درست کردم.

– حتماً برای جایگزین کردن یه بچه‌ی دیگه به جای قبلی عجله داره!

خشمگین به فریال نگاه کردم و تیزی حرفم شاهرگ زندگی‌اش را به بازی گرفت:

– قبل از همه‌ی اینا می‌خوام مهریه‌م رو ببخشم و بقیه‌ی اموالمم به اسم شوهرم بزنم تا باور کنه علاقه‌م بهش دروغ نیست.

فریال مانند کسی که می‌خواستنند جانش را بگیرند، با قیافه‌ای وحشت‌زده و چشمانی درشت‌شده لب زد:

– هرگز! اجازه‌ی این حماقت بزرگ رو به تو نمی‌دم، هرگز!

نیشخندی به رویش زدم که با خشونت و تن صدای بالارفته‌ای گفت:

– احمق... بیچاره... بیشعور... وقتی حافظه‌ش برگرده با لگد یه بار دیگه از اون خونه پرتت می‌کنه بیرون.

دندان‌هایم روی هم ساییده شدند و پره‌های بینی‌ام با خشم باز و بسته شدند و قبل‌از

این که جوابش را بدهم، تقه‌ای به در اتاق خورد و تارخ وارد شد.

- ماهور لباسات رو پوشیدی؟ بهتره بریم.

آهسته و با درد از روی تخت پایین آمدم و رو به شهره که با اخم به تارخ نگاه می‌کرد گفتم:

- سوئیچت رو بده من، ماشینت چند روزی دستم باشه.

سر چرخاند سمتم و لب زد:

- حالت مناسب رانندگی نیست! هر جا می‌خواید برید خودم می‌رسونمتون.

درد و خون‌ریزی و ضعفی که داشتم مانع از رد کردن پیشنهادش شد. پس به ناچار قبول کردم. درحالی‌که به سمت تارخ می‌رفتم گفتم:

- بیرون منتظرتم.

کنار تارخ ایستادم و نجوا کردم:

- بریم.

فریال با خشم صدایم زد:

- ماهور؟

قدم دوم را برنداشته ایستادم و سمتش برگشتم.

- حواسم بهت هست... آخر هفته‌م میام دنبالت.

با حرص گفتم:

- دیگه ساکت بمون اگه قراره همراه شهره بیای.

عصبی از اتاق بیرون زدم و شکمم را با درد به دست گرفتم و آرام‌تر راه رفتم. تارخ خودش را به من رساند و هم‌قدم با من شد.

- درد داری؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

- آره.

- رنگتم خیلی پریده.

ندانستم چرا به ناگاه بغض کردم و اشکم پایین چکید!

- باورم نمی‌شه به این راحتی از دستش داده باشم!
دست دور شانه‌ام انداخت و مرا سمت خود کشید.
- قول می‌دم غم از دست دادن بچه‌مون رو کم کنم برات... من و تو بازم می‌تونیم بچه‌دار بشیم.

بی‌صدا اشک ریختم و در دل به حرفش خندیدم. واقعیت این بود که با برگشتن حافظه‌اش دیگر هیچ بچه‌ای از خون ما دو نفر به دنیا نمی‌آمد! دیگر هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد! حتی زمانی که کنار یک‌دیگر در ماشین شهره نشستیم، باز هم هیچ کدام سکوت حاکم میانمان را نشکست. کمی از تارخ فاصله گرفتم و سر بر شیشه‌ی ماشین چسباندم. شهره صدای موزیک گوش‌نوازی که پخش می‌شد را کمی بلند کرد و فریال به عقب برگشت و با اخم نیم‌نگاهی به من و تارخ انداخت. نگاه به خیابان دوختم و دستم روی شکمم نشست. جای خالی آن جنین بی‌گناه نیشتری بر قلبم بود.

"تو نبودی می‌رفتم پی لاابالی / تو بودی که من‌و کشوندی تو این حوالی
ساختی دریا از یه کویر خشک و خالی / دیوونه دیوونه
این صدای دلمه، همه حاصلمه / تو این بازی فقط رفتنت مشکلمه
دلِ دیوونمه، عشق تو تو خونَمه / بعد تو این حال و روز خسته و عاشقمه
دنیام بی تو ساکته / زندگیم بی‌حرکت و راکده
هنوز چشمام قفلِ به اون روزا / که تو هم یادته
یادته بهم عادت داشتی / هوای قلبم رو واقعاً داشتی
ولی الان حست رفته / انگار اصلاً دوستم نداشتی
تو این بازی بازنده‌ام / تضمینی نیست به آینده‌ام
زمان واسم عقب می‌ره / وقتی که چشمام رو می‌بندم
می‌خندم همه می‌فهمند / که همه‌ش تظاهر بی‌حدم
دیگه خیلی وقته با من / تموم آدما بی‌رحمند"

اشک‌هایم بی‌وقفه روی صورتم سرریز شدند و دردهای جسمم فراموشم شد، وقتی روحم درد وحشتناکی را متحمل می‌شد و در حال متلاشی شدن بود! دست مردانه‌اش تا

روی شکمم آمد و زیر انگشتان بی‌حسم خزید. سر از روی شیشه بلند کردم و برگشتم و نگاه به نگاهش دوختم. نگاهش خالی بود؛ نه عشق داشت، نه نفرت! به چشمانش زل زدم و بغض در گلویم هزار تکه شد و هر تکه‌اش به در و دیواره‌ی قلبم خراش انداخت. "نمی‌دونی چه قدر حالم خرابه. نمی‌دونی چه قدر می‌ترسم از آینده. دیگه هیچ امیدی ندارم به این زندگی و روزای پیش‌رومون. دیگه بچه‌ای نیست تا تنها نقطه‌ی اشتراکمون باشه تارخ! دیگه هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تونه برای زندگیمون معجزه کنه، حتی خدایی که من رو نمی‌بینه! هیچ وقت دیگه نمی‌تونم مادر بچه‌ای بشم که پدرش تویی و حتماً لیاقت مادر شدن رو نداشتم!" کاش قادر به خواندن حرف نگاهم بود! ماشین مقابل آن خانه‌ی نفرت‌انگیز توقف کرد و تارخ نگاه از چشمان گریان من گرفت و دستش را از زیر انگشتانم بیرون کشید.

- زود برمی‌گردم.

- منم همراهت میام.

سر به سمتم چرخاند و قبل‌از این‌که فرصت جواب دادن را پیدا کند، فریال با غیظ به عقب برگشت و تشر زد:

- حق نداری از جات تکون بخوری.

ناراضی نگاهش کردم که تارخ آرام گفت:

- مامانت درست می‌گه، بهتره توی ماشین بمونی.

مردد نگاهش کردم که لبخند نصفه‌ای به رویم زد و بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شد. به رفتنش خیره ماندم که فریال با عصبانیت گفت:

- آره من این بچه رو نمی‌خواستم ولی هیچ‌وقت برخلاف میل خودت کاری نمی‌کردم که بچه‌ت سقط بشه... مثل اون عموی نامردت تو رو عزادار بچه‌ت نمی‌کردم.

زمزمه کردم:

- نمی‌دونست من حامله‌م!

- باشه نمی‌دونست ولی دلیلی نداشت اون‌طور به من حمله کنه که بخواد حالا ناخواسته اون وسط بزنه توی شکم تو و هلت بده که پرت شی روی زمین! مرتیکه‌ی

روانی. ببین ماهور به این فکر کن که تارخ همه‌چیز رو که به یاد بیاره، اونقدر خشم و نفرت جلوی چشمش رو می‌گیره که نمی‌تونه ببینه تو عاشقشی، حتی اگه همه‌ی اموالت رو به نامش زده باشی! اون فقط به فکر انتقام از تو میفته! عذابت می‌ده... اذیتت می‌کنه... اون‌قدر زجرت می‌ده که بازم حاضر می‌شی یه بلایی سر خودت بیاری! قبل‌از این‌که چیزی رو به خاطر بیاره می‌تونی راحت ازش جدا بشی... می‌تونی رفتار اون شب باباش و سقط بچه‌ت رو بهانه کنی و ازش جدا بشی!

در یک حرکت ناگهانی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

– این بار خام حرفات نمی‌شم.

منزجر از او و حرف‌هایش در ماشین را به هم کوبیدم و به سمت در نیمه‌باز آن خانه‌ی کذایی قدم تند کردم.

– ماهور؟

بدون این‌که به سمتش برگردم، دستم را در هوا تکان دادم و بلند گفتم:

– نیا دنبالم تا مثل اون شب نشه... نیا تو این خونه تا اوضاع از اینی که هست بدتر نشه، زن عاقل قصه!

نیشخندی چاشنی حرفم شد و تند داخل خانه شدم. بدون نگاه به اطراف با عجله خود را به خانه‌ی عمو رساندم. صدای فریادهای عمو را به راحتی می‌شد شنید. تا نزدیکی در نیمه‌باز ساختمان رفتم و ایستادم.

– اون دختر مغز تو رو شستشو داده! یه بار دیگه به‌خاطرش داری تو روی ما می‌ایستی!

– بابا خواهش می‌کنم کلید خونه‌م رو بیار، ماهور حال روحی خوبی نداره، نمی‌تونم تنهاش بذارم، بعداً صحبت می‌کنیم.

– به درک که حالش خوب نیست، تو نمی‌دونی اون چه مار خوش خط و خالیه!

– بابا به‌خاطر دیشب باید به من جواب بدی. تو باعث شدی بچه‌ی من سقط بشه!

– بابات نمی‌دونست ماهور حامله‌ست، منم نمی‌دونستم.

– ببین مامان شما الان فقط دارید خودتون رو خسته می‌کنید، من چه شما راضی باشید و چه نباشید همراه ماهور می‌خوام برم خونه‌م.

- داداش چرا به حرف ما گوش نمی‌کنی! بودنت تو اون خونه برات خطرناکه! نباید همراه اون بری!

تارخ خندید و با لحنی عصبی گفت:

- شما چرا این‌قدر از ماهور بد می‌گید؟ چرا قصد دارید ما رو از هم جدا کنید؟ آخه ماهور چه خطری برای من می‌تونه داشته باشه!

- نه‌خیر! اون دختره و مادر کفتارصفتش حسابی یه بار دیگه عقل از سر شازده بیرون کردن!

- بابا کلید خونه‌ی من رو بیار.

- پسره‌ی بی‌عقل تو هیچی یادت نیست! نمی‌دونی همین دختری که داری سنگش رو به سینه می‌زنی چه قدر شبیه اون مادرشه!

- خب شما همه‌چیز رو بهم بگید... وقتی من هیچی یادم نیست، شما سکوت نکنید و بگید.

- اون دختر...

- جاوید! الان وقتش نیست.

- چرا عزیز؟ بزار بدونه همه‌چیز رو! باید بدونه.

- بزار بره.

- عزیز!

- بابا آفتاب هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه! ما الان هرچی بخوایم بگیم تارخ باور نمی‌کنه چون خیال می‌کنه ما قصد داریم زنش رو ازش بگیریم!

تارخ با خشم گفت:

- آره خب، کاملاً واضح و مشخصه! اونم وقتی بابام با بی‌رحمی باعث سقط بچه‌م شده!

- به‌خاطر اون دختره زیاد تو روی خانواده‌ت ایستادی!

- شما خودت بعداً باید به من جواب بدی که به چه حقی اون‌جور رفتار کردی دیشب و باعث شدی بچه‌م سقط بشه. حالا هم تا بیش‌تر از این عصبانی نشدم کلید خونه‌م رو بدید بهم.

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد که عزیز غصه‌دار گفت:

- این‌قدر حرمت‌شکنی نکن تارخ!

همان لحظه صدای خشمگین عمو بلند شد که فریاد زد:

- بیا، بگیر، اینم کلید خونه‌ت! فقط امیدوارم زودتر به خودت بیایی.

صدای افتادن کلیدها بر روی زمین با فریاد دوباره‌ی عمو هم‌زمان شد:

- فقط بعد نیا این‌جا طلبکار بپرس چرا گذاشتیم امروز با اون دختره بری!

دختره! چه لفظ زیبایی را برای دختر برادر و عروسش به کار برده بود! تارخ آشفته از در بیرون زد که رخ‌به‌رخ هم شدیم. نگاهمان به هم است که عمو از پشت سر خشمگین گفت:

- دستش رو بگیر و زودتر برو خونه‌ت... برو پسر دیوونه‌ی من!

تارخ مچ دستم را گرفت و آرام مرا دنبال خود کشید. برگشتم و به عمو که از خانه بیرون آمده بود و با خشم رفتن ما را نظاره می‌کرد نیم‌نگاهی انداختم و در دل قسم خوردم تقاص کشتن بچه‌ام را به زودی پس بدهد.

- بیا ماهور... چرا توی ماشین نموندی؟

از در آهنی باغ و سه ساختمان در دل آن بیرون زدیم و به دنبال صدای بسته شدن در گفتم:

- نگران بودم.

- چرا؟

- چون اونا نمی‌خوان ما کنار هم باشیم!

- چرا؟

متوجه فریال شدم که به بدنه‌ی ماشین شهره تکیه داده بود و با حرص پای چپش را تکان می‌داد.

- بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

- ماهور دلیل این سکوت کردن تو رو نمی‌فهمم! این‌که به من نمی‌گی چرا اوضاع این‌جوری متشنجه! کلافه‌م از این‌که هیچی رو به یاد ندارم و سردرگمم!

- بالاخره تشریف آوردید؟

پوفی کردم که نیشخند زد:

- سوار شید زوج خوشبخت!

کنایه‌اش را نادیده گرفتم و به همراه تارخ سوار شدیم. فریال به محض نشستن در ماشین برگشت و خیره به صورتم گفت:

- چه طور بهت حالی کنم داری اشتباه قدم برمی‌داری؟

بدون این‌که به تارخ نگاه کنم، با صدای آرامی زمزمه کردم:

- من دارم با قلبم جلو می‌رم... برای اولین بار توی زندگیم دارم به حرف قلبم گوش می‌کنم!

فریال عصبی کمرش را به صندلی کوبید و نالید:

- آخ ماهور... آخ!

تارخ در یک حرکت غافلگیرکننده مرا سمت خودش کشید. درون حلقه دستانش پرت شدم که کنار گوشم نجوا کرد:

- هر اتفاقی هم که افتاده باشه و من الان به یاد نیارم، می‌خوام این رو بدونی که یه آرامش خاص کنار تو دارم... کنار تویی که نمی‌شناسمت ولی برام غریبه نیستی! اگه تو با قلبت تو این مسیر داری قدم برمی‌داری، منم شاید دارم با قلبم همراهیت می‌کنم!

سر بلند کردم و نگاهمان میخ هم شد. "کاش همین‌طوری بود که تو می‌گی ولی وقتی همه چیز رو به یاد بیاری، دیگه این‌قدر آروم نیستی و به حرف قلبت گوش نمی‌کنی... کاش همیشه همین‌طور باشه... کاش هیچ وقت هیچ چیز رو به یاد نیاری... کاش دیگه نفرت رو تو نگاهت نبینم." نمی‌دانم چه مدت همان‌طور و در همان حال ماندیم و یک‌دیگر را نگاه کردیم نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا شهره کنار خانه‌ای که با لباس عروس از آن بیرون انداخته شده بودم توقف کرد!. به محض ترمز شهره عقب کشیدم و از از آن حصار آرامش‌بخش بیرون آمدم.

- پیاده شو تارخ... رسیدیم.

بدون حرف پیاده شد. قبل‌از این‌که من هم پیاده شوم، فریال ناراحت گفت:

- مراقب خودت باش... بگیر اینم کیفت، داروهاتم داخلشن، حتماً سر ساعت بخور.

چیزی نگفتم و کیفم را دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم. دست در دست تارخ انداختم و به سمت خانه‌ای که با بی‌رحمی از آن بیرون شده بودم قدم برداشتم.

- کلیدای خونه رو می‌دی؟

بدون حرف دسته‌کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید و به دستم داد. کمی از او فاصله گرفتم و جلوتر رفتم. مقابل در بسته‌ی خانه ایستادم و بی‌اختیار بغض کردم. چه بی‌رحمانه از آن بیرون شده بودم! کلید را در قفل در چرخاندم و درحالی‌که اشک دیدم را تار کرده بود، دست بر بدنه‌ی سفت و سخت در گذاشتم و به عقب هلش دادم. خودم را از جلوی در کنار کشیدم و بغض صدایم را لرزاند:

- اول تو برو داخل...

بازهم حرفی نزد و آرام از کنارم گذشت و داخل رفت. لحظه‌ای برگشتم و به ماشین شهره که هنوز کمی عقب‌تر توقف کرده بود نیم‌نگاهی انداختم و بدون حتی یک لحظه تعلل داخل خانه ای رفتم که همه‌ی آرزوهایم در دلش دفن شده بود. در را آهسته بستم و کمرم را به آن تکیه دادم. چشم بستم و سعی کردم وجود بی‌قرارم را آرام سازم. نمی‌دانستم تا کی می‌توانستم این‌جا و کنار تارخ بمانم. نمی‌دانستم چه تصمیمی می‌خواهم بگیرم. دلتنگی و علاقه‌ام به تارخ، غم از دست دادن بچه‌ای که می‌خواستمش، نفرت و کینه‌ام از عمو که مسبب دردناک‌ترین زخم جسم و روح من بود، همه و همه باعث می‌شد که در آن لحظات به جز خود، به هیچ‌کس دیگر فکر نکنم. ماندن در آن خانه و کنار تارخ نهایت آرزوی من بود. پلک‌های نم گرفته‌ام از هم فاصله گرفتند و نگاهم میخ تارخ شد که مات روبه‌رو مانده بود. عصبی نگاهش کردم. چرا همان‌طور بدون حرکت ایستاده بود؟ دستش را که به شقیقه‌هایش گرفت، از در بسته‌ی خانه فاصله گرفتم و به سمتش رفتم. کنارش ایستادم و دست بر روی شانه‌اش گذاشتم.

- چی شده؟ سرت درد می‌کنه؟

شقیقه‌هایش را رها کرد و جوابی نداد. به چهره‌ی اخم‌آلودش زیرچشمی نگاه کردم. دستم پایین‌تر آمد و انگشتانم میان انگشتانش پیچیدند، چه حصار دل‌انگیزی! کاش تا ابد

دستانمان آن‌گونه گره‌شده به یک‌دیگر می‌ماند و میان انگشتانمان فاصله نمی‌افتاد.

- بیا عزیزم... باید استراحت کنی.

یک قدم جلو رفتم که دستم کش آمد. متعجب برگشتم و به او که از جایش تکان نخورده بود نگاه کردم.

- تارخ؟

نگاهم کرد؛ سرد، بی‌روح، پوچ! نگاهمان روی هم لغزید و او زمزمه کرد:

- ما... کی ازدواج کردیم؟

ابروهایم را در هم کشیدم و مردد جواب دادم:

- چرا می‌پرسی؟ خب زمان زیادی نیست!

نگاهش به روبه‌رو لیز خورد. دستش را عقب کشید و انگشتان درهم تنیده‌مان از هم فاصله گرفتند!

- وقتی اومدم داخل با دیدن این‌جا یه صحنه‌هایی یادم اومد!

با ترس نگاهش کردم. قلبم تندتند کوبید. دلم نمی‌خواست تا ابد حافظه‌اش برگردد.

- چی رو به یاد آوردی؟

گیج به روبه‌رو اشاره کرد و زیرلب گفت:

- تو با لباس عروس این‌جا ایستاده بودی و گریه می‌کردی! من عصبانی بودم! داشتیم با هم بحث می‌کردیم!

کلافه سرش را در دست گرفت و نالید:

- فقط همینا رو به یاد آوردم!

وحشت‌زده نگاهش کردم و دست بر روی قلبم گذاشتم. چه طور ممکن بود به این سرعت، با آمدنمان به خانه، آن شب کذایی را به یاد آورد؟!

- ما چرا شب عروسیمون این‌جا جلوی در بحث می‌کردیم؟ چرا تو گریه می‌کردی؟ چرا من عصبانی بودم؟

داشت مستقیم و منتظر برای جواب دادن به سوالش نگاهم می‌کرد. پلک زدم و سرگیجه گرفتم. دستم را به سرم بند کردم و زانوانم تا شدند. تعادلم را حفظ کردم که تارخ

با عجله به سمتم آمد.

- تو حالت خوبه؟

دست دور کمرم انداخت و مرا نگه داشت. چشم بستم و ناله کردم:

- نه، خوب نیستم.

نگران گفت:

- بیا... باید استراحت کنی، می‌تونی راه بری؟

چشم باز کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- آره... فقط یه لحظه سرم گیج رفت!

- خیلی خب بیا... آروم... تکیه‌ت رو بده به من... آروم‌تر راه بیا نیازی نیست عجله کنی.

به کمک تارخ، سست و نامطمئن تا جلوی در ساختمان قدم برداشتم. در سالن باز بود. درحالی‌که قدم به سالن تاریک خانه می‌گذاشتیم زیر لب گفتم:

- انگار آخرین بار در سالن رو قفل نکردی!

مشکوک پیرسد:

- مگه تو خونه نبودی؟

دستپاچه شدم، خود را با در آوردن کفش‌هایم سرگرم کردم و جوابی ندادم. کفش هایم را درون جاکفشی کنار در جای دادم و به سرعت از او فاصله گرفتم. کلافه رفتم و تمام پرده‌ها را کنار کشیدم تا نور به تاریکی خفقان‌آور آن‌جا راه یابد. زمانی که دیدم هم‌چنان منتظر جواب سوالش جلوی در ایستاده است، بی‌میل گفتم:

- تارخ من الان توی شرایط روحی خوبی نیستم که بتونم به سوالای تو جواب بدم.

چند قدم از پرده‌ها فاصله گرفتم و وسط سالن ایستادم، با بغض رو به او که با اخم نگاهم می‌کرد گفتم:

- ما با هم اختلاف داشتیم.

سریع پرسید:

- از همون شب اول؟

عصبی به سمت پله‌ها رفتم و در همان حال جواب دادم:

- آره از همون شب اول...

پله‌ها را آرام و با درد بالا می‌رفتم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

- پس چرا ازدواج کردیم؟!

دستم را بند میله‌ی کنارم کردم و به سمتش برگشتم. پایین پله‌ها ایستاده بود و هم‌چنان با اخم نگاهم می‌کرد. بغضم شکست و با گریه گفتم:

- چون عاشق هم بودیم!

خیره به چشمانم از همان فاصله لب زد:

- همه چیز برام شبیه یه معادله‌ست! کلافه می‌شم از این‌که هیچ چیز رو به خاطر ندارم و کسی حقیقت زندگی‌ای که در گذشته داشتم رو بهم نمی‌گه! یعنی حقیقت این‌قدر تلخه! این‌قدر آزاردهنده و غیرقابل باوره!

عصبی و ناآرام اشک‌هایم را از روی صورتم پس زدم و با غمی که بر قلبم سنگینی می‌کرد گفتم:

- من خسته‌م و حال جسمی و روحی خوبی ندارم، الان وقتش نیست توی این شرایط و زمانی که تازه بچه‌مون رو از دست دادیم، بخوای از گذشته بدونی! حرف زدن از گذشته اذیتم می‌کنه... توانش رو ندارم الان بگم... نمی‌تونم... این چیز زیادیه که توی این شرایط بد روحی که دارم بخوام فقط کنارم باشی و حداقل چند روز فارغ از همه‌ی درد و غما منم فراموشی بگیرم و کنار هم فکر کنیم که خوشبختیم؟ که دردی نبوده... غمی نبوده... جدایی نبوده!

میله را رها کردم و با عجز نالیدم:

- می‌دونم خودخواهیه که به سوالات جواب ندم، اونم زمانی که می‌دونم چه قدر کلافه‌ای و ذهنت پر از سوالات بی‌جواب مونده‌ست... اما من می‌خوام خودخواه باشم... می‌خوام خودخواه باشم و کنار خودم داشته باشمت... حقیقت اینه که زن روبه‌روی تو دیوانه‌وار عاشقته...

بی‌اختیار داد زدم:

- حقیقت اینه تارخ... من عاشقتم لعنتی... می‌فهمی؟

به هق‌هق افتادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. سردرگمی را در نگاهش می‌دیدم. اخمش غلیظتر شده بود و تنها از پایین پله‌ها نگاهم می‌کرد. تاب ماندن را نیاوردم و به طرف اتاق‌خواب مشترکمان که هیچ شبی را در آن به صبح نرسانده بودیم دویدم. درد جسمم فراموشم شد، زمانی که زخم‌های روحم سر باز کرده بودند. خودم را درون اتاق انداختم. به در محکم بسته شده تکیه دادم و کیفم کنار پاهایم روی زمین افتاد. با حسرت به اتاق نگاه کردم. گیره‌های مو که شب عروسی تارخ از سرم بیرون کشیده بود، هنوز روی میز آرایش بودند. همه چیز مرتب و دست نخورده مانده بود و به من می‌فهماند تارخ از آن شب هرگز در این اتاق نمانده است. روی خوش‌خواب مرتب دراز نکشیده است. نگاهم چرخید و مات شنل لباسم ماند که مچاله‌شده گوشه‌ی اتاق افتاده بود و دسته گلی که با اصابتش به دیوار زیبایی‌اش را از دست داده بود و کنار شنل مچاله‌شده جا خوش کرده بود. بی‌اراده جلو رفتم. هر بار پلک زدنم برای شدت گرفتن آن سیل به راه افتاده روی صورتم کافی است. شنل را از روی زمین برداشتم و هق زدم.

– چه طور تونستی ماهور! چه طور تحمل کردی همه چیز رو!

دسته‌گل را هم برداشتم و حسرت‌زده به گلبرگ‌های پژمرده شده و له شده‌اش نگاه کردم.

– تو هم مثل من له شدی... پژمرده شدی... زیباییت رو از دست دادی... دیگه مثل قبل شاداب و زیبا نیستی!

تقه‌ای به در اتاق خورد که شتابان شنل و گل را درون کمد لباس‌هایم پنهان کردم. تارخ از پشت در پرسید:

– می‌تونم بیام داخل؟

به سرعت به سمت تخت رفتم و رویش چمبره زدم. کلمات را با صدایی گرفته و تحلیل‌رفته بر زبان آوردم.

– آره، بیا داخل...

در اتاق باز شد و تارخ آهسته داخل آمد. نگاهش کردم؛ آرام بود، خیلی آرام! آمد و کنارم روی خوش‌خواب نشست. به سمتش مایل شدم. نگاهم کرد، عمیق و نافذ! سرانگشتانش

که خیسی صورتم را گرفتند، قلبم شروع به تند تپیدن کرد. کمی خودش را جلوتر کشید. فاصله‌مان به حداقل رسید. آن نزدیکی برایم نفس‌گیر بود. دست از روی صورتم برداشت و خیره به چشمانم نگاه کرد. گرمم شد. قلبم آن‌قدر تند و کوبنده می‌زد که سنگین‌ترین عضو بدنم شده بود!

- می‌تونی یه بار دیگه من رو عاشق خودت کنی؟

مات چشمانی که جادویم می‌کرد ماندم.

- من دلم می‌خواد دوباره عاشقت بشم. عاشق زنی که در گذشته دوستش داشتم و حالا فراموشی همه چیز رو از یادم برده!

دستان لرزانم بالا آمدند. صورتش را قاب گرفتم و چشم در چشمش لب زدم:

- چه رویای شیرینی!

فقط نگاهم کرد. من اما تردید را کنار زدم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم. بی‌اختیار چشمانم را بستم. همه‌ی جانم عطش شد و علاقه‌ام را در جانش جاری کردم. عشق را به تنش تزریق کردم. صدای کوبش قلب‌هایمان زیباترین ملودی عاشقانه بود. تا لحظه‌ای که نفس کم نیاوردم عقب نکشیدم. دلم می‌خواست در وجودش حل شوم! نفس‌نفس‌زنان و درحالی‌که از زور هیجان همه‌ی جانم نبض گرفته بود عقب کشیدم. نگاهمان به هم گره خورد و من بی‌اراده دست روی لبم کشیدم و از رطوبت وسوسه‌انگیزش لبخند زدم. تارخ هم‌چنان نگاهم می‌کرد. خودم را روی خوش‌خواب کشیدم و به محض دراز شدن دستش را گرفتم. خیره به چشمانش نجوا کردم:

- منم می‌خوام همه چیز رو فراموش کنم... فقط من و تو... بیا.

تردید را در نگاهش دیدم و با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم... بیا عزیزم... فقط برای چند ساعت حس کنیم که خوشبختیم!

دستش را سمت خود کشیدم. مقاومت نکرد و نرم کنارم دراز کشید و چشمانمان در نزدیک‌ترین فاصله به هم قرار گرفتند. اشک لعنتی باز هم سروکله‌اش پیدا شد! دست تارخ را رها و استخوان گونه‌اش را نوازش کردم.

- خیلی دوستت دارم!

زل‌زده به چشمانم سکوتش را حفظ کرد. در آغوشش خزیدم و در امن‌ترین جای دنیا چشمانم را بستم.

– آروم‌ترین خواب تمام عمرم رو امروز می‌خوام تجربه کنم.

و او باز هم چیزی نگفت. آن‌قدر در سکوت به صدای قلبش گوش دادم تا بالاخره به خواب رفتم و با صدای زنگ در بی‌حال چشم باز کردم. زیر دلم درد گرفته و تنم داغ بود. آرام از حصار بازوان تارخ بیرون آمدم و با ذوق به چشمان بسته‌اش نگاه کردم. همه‌چیز مانند خوابی شیرین بود که دلم نمی‌خواست تا ابد از آن بیدار شوم. صدای زنگ در دوباره به صدا درآمد که تارخ تکان خفیفی در خواب خورد. دلم نمی‌خواست دل از او و آن تخت بکنم! کش و قوسی به بدن دردناک و ماهیچه‌های گرفته‌ام دادم و آهسته و با احتیاط برای این‌که تارخ بیدار نشود از جایم بلند شدم. لحاف تا خورده را باز کردم و روی تارخ کشیدم. با صدای زنگ، عصبی از اتاق بیرون رفتم و درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتم، بدون این‌که به سراغ آیفون بروم غر زدم:

– دارم میام... چی از جونمون می‌خواید آخه!

به سرعت از ساختمان بیرون زدم و تند به سمت در حیاط قدم برداشتم.

– دارم میام...

لحظه‌ای پشت در مکث کردم و هوا را عمیق نفس کشیدم، سپس آهسته در را باز کردم. با دیدن چهره‌ی گرفته و ناراحت تبسم، تنها نگاهش کردم که با غیظ پرسید:

– داداشم کجاست؟

خودم را روی در انداختم و بی‌حوصله جواب دادم:

– خوابیده.

با فک منقبض‌شده‌ای غرید:

– تا کی می‌خوای براش نقش آدم خوبه‌ی داستان رو بازی کنی؟

اخم کرده گفتم:

– ببین تبسم، من الان اصلاً حالم خوش نیست...

– اتفاقاً حال ما هم خوش نیست...

با کینه گفتم:

- چرا؟ چون بابات قاتل بچه‌ی برادرته؟

عصبی لب زد:

- بابام نمی‌دونست تو حامله‌ای! به جز من و مارال و عزیز بقیه نمی‌دونستن تو حامله‌ای. درضمن اون فقط یه اتفاق بود، وسط عصبانیت و درگیریش با مامانت ناخواسته تو رو هل داده.

- ولی این چیزی رو عوض نمی‌کنه! بابات قاتل بچه‌ی منه!

- خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟ بازم نقشه بکشی و انتقام بگیری و آدما رو قربانی بازیای مسخره‌ی خودت کنی؟

- فعلاً فقط می‌خوام کنار شوهرم باشم!

زهرخندی زد و با تشر گفت:

- کدوم شوهر؟ شوهری که بازیش دادی؟ که رکب زدی بهش؟ همون شوهری که به خاطر تو تا پای مرگ رفت و برگشت؟

تکیه‌ام را از در گرفتم و عصبانی گفتم:

- باشه حق با توئه... فقط الان از این‌جا برو!

- خودت همه‌چیز رو به تارخ بگو وگرنه من این کار رو می‌کنم. اجازه نمی‌دم بیش‌تر از این سوءاستفاده کنی از داداشم.

- نه من می‌گم و نه اجازه می‌دم شما بگید.

- تا کی؟ تارخ دیر یا زود همه چیز رو به یاد میاره، باید بترسی از اون روز!

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و چیزی نگفتم!

- ماهور این‌قدر احمق نباش! اگه تارخ رو توی این خونه زندونی هم کنی، نمی‌تونی از واقعیت فرار کنی یا مانع از برگشتن حافظه‌ش بشی! تو که به همه‌ی اون چیزی که می‌خواستی رسیدی، هر هدفی که داشتی عملی شد، حالا برو... وقتشه که دیگه بری... اون بچه مُرد؟ مسببش بابام بود؟ باشه ولی به این فکر کن که خود تارخ هیچ وقت اون بچه رو قبول می‌کرد؟ اصلاً می‌پذیرفت بابای بچه‌ست؟ از کجا مطمئنی خود تارخ اون‌قدر تو رو

نمی‌زد تا بچه سقط شه و خودت زیر دستش جون بدی! ما نگران تارخ هستیم، همه می‌دونیم تو اون‌قدر مظلوم‌نمایی براش کردی که حاضر نمی‌شه تا خودش نخواد از این خونه بیرون بیاد و نمی‌تونیم به زور از این‌جا و تو دورش کنیم! اگه می‌بینی دور ایستادیم و نزدیک به این جهنم نمی‌شیم چون نگران تارخ هستیم، نمی‌خوایم بیش‌تر از این اوضاع به هم بریزه.

این روزها بغض مهم‌ترین عضو بدنم شده بود. سنگینی‌اش قلبم را به درد آورد و اشک را با شتاب به چشمانم فرستاد.

– من بیرون منتظر می‌مونم، برو حقیقت رو خودت به تارخ بگو، کمک کن همه چیز رو به‌خاطر بیاره... دکتر گفت اگه توی شرایط خاص قرار بگیره، یا کسی که حرفاش تأثیر داشته باشه همه چیز رو براش تعریف کنه، ممکنه خیلی زود حافظه‌ش برگرده.

آشفته سرم را به طرفین تکان دادم و با صدای مرتعشی گفتم:

– نه! نه من نمی‌تونم...

– باشه پس برو هرطور که می‌تونی، به هر بهانه‌ای از خودت اون رو برون... این‌جوری خیلی راحت‌تر از هم جدا می‌شید و تارخ بدون مخالفت با طلاق موافقت می‌کنه، اگه تو بخوای... بعد می‌تونی همراه مامانت بری... تارخ هم به زمان احتیاج داره تا به خودش بیاد... ما بهش کمک می‌کنیم، تو نگران اون نباش.

چه قدر راحت داشت حرف از طلاق و جدایی می‌زد! چه قدر راحت در ذهن، داستان را فیصله می‌داد! چرا هیچ‌کس نمی‌فهمید ماجرا برای من به این راحتی‌ها که آن‌ها می‌گفتند نبود! من نمی‌توانستم دل از تارخ بکنم.

– ماهور؟

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم که پرسید:

– باشه؟

به خود آمدم و سراسیمه گفتم:

– از این‌جا برو... برو و مزاحم زندگی من نشو.

خواستم در را به رویش ببندم که مانع شد.

- مگه خودت نگفتی تارخ چشم باز کنه از زندگیش می‌ری؟ اگه حافظه‌ش رو این وسط از دست داده، بازم هیچی عوض نمی‌شه!

به یاد عهد خود با خدا افتادم. عهد کرده بودم تارخ که چشم باز کند، راحتش می‌گذارم و از زندگی‌اش می‌روم. به افکار خود نیشخندی زدم! مگر خدا برای من خدایی کرده بود؟ مگر نه این‌که چشم روی من بسته بود! مگر خدا صدای مرا می‌شنید؟ آه دلم را شنید! بچه‌ای که می‌خواستمش را از من گرفت تا بر عذاب‌هایم بیافزاید! من برای آشتی پیش‌قدم شدم ولی او دست رد به سینه‌ام زد!

- بزار تارخ رو ببرم... برو راضیش کن همراهم بیاد.

خشم در جانم خزید و داد زدم:

- از این‌جا برو...

مستأصل نگاهم کرد که به گریه افتادم.

- تو عاشق شدی تا حالا؟

حیران نگاهم کرد. اشک‌ریزان ناله کردم:

- من عاشق تارخ شدم... می‌دونی عشق چیه؟ باور کن نمی‌تونم ازش دل بکنم... دلم می‌خواد برم. برم و دیگه این‌جا نباشم. برم یه جای دور... دلم می‌خواد همون کارایی رو کنم که شما می‌گید ولی نمی‌تونم. متنفرم از این همه حقارت و توهینای شما اما قلب لعنتی من طاقت دل کندن و رفتن رو نداره! دست خودم نیست! آره احمق شدم، چشمام رو بستم و نمی‌خوام هیچ چیز رو ببینم، چون تارخ رو دوست دارم و وقتی فهمیدم عاشقشم که هیچ راه برگشتی نداشتم... خودم همه چیز رو بهش می‌گم ولی نه امشب... هر موقع که توانایی گفتن داشته باشم... می‌گم و خودم رو خلاص می‌کنم و تصمیم گرفتن رو به عهده‌ی تارخ می‌ذارم... من خیلی خسته‌م از این برزخی که دارم توش دست و پا می‌زنم.

تبسم با تردید نگاهم کرد.

- نگران داداشت نباش، اونی که داره جون می‌ده و کسی حواسش نیست منم! همه چیز رو به تارخ می‌گم، دیگه قصد بازی دادنش رو ندارم... نمی‌خوام فریبش بدم.

خواستم در خانه را ببندم که لب زد:

- یه لحظه صبر کن.

ناراضی نگاهش کردم که به سمت ماشینش رفت. صورتم را از خیسی اشک پاک کردم و از درد دولا شدم.

- خوبی؟

صاف ایستادم و سر تکان دادم.

- خوبم، فقط زیاد نمی‌تونم سر پا بایستم.

- حتماً از ظهر چیزی نخوردید، می‌دونستم راضی نمی‌شی تارخ امشب همراهم بیاد براتون غذا آوردم.

ظرف غذا را به دستم داد و پلاستیکی را روی آن گذاشت.

- اینم داروهای تارخ، سر ساعت باید بخوره.

زیر لب باشه‌ای گفتم و عقب کشیدم.

- ما تصمیم گرفتیم رضایت بدیم احد بیاد بیرون... ریحانه‌جون و مارال خیلی ناراحتن، خانواده‌ی احد هم چند باری برای دلجویی اومدن... به هر حال یه اختلاف بین تارخ و احد بوده که منجر به اون حادثه شده و عمدی نبوده. باید بری رضایت بدی... بدون رضایت تو آزاد نمی‌شه!

نیشخند زدم و با نفرت گفتم:

- می‌رم رضایت می‌دم... هر چند که دلم می‌خواد اون مردک تا آخر عمرش اون‌جا بمونه و بپوسه، ولی به‌خاطر این‌که اوضاع آروم‌تر بشه و شماها راضی باشید می‌رم رضایت می‌دم.

زیر لب گفت:

- ممنون.

آهسته‌تر ادامه داد:

- مراقب تارخ باش.

- بیش‌تر از جونم مراقبشم.

غمگین نگاهم کرد که با پایم در را بستم. سست و بی‌حال به سالن برگشتم و به

آشپزخانه رفتم. قابلمه‌ی غذایی که دستم بود عجیب به نظرم سنگین می‌آمد! قابلمه‌ی غذا را روی میز گذاشتم و پلاستیک داروهای تارخ را هم کنارش. سرگیجه‌ام تشدید شد و حالت تهوع پیدا کردم. خودم را به دستشویی طبقه‌ی پایین رساندم و روشویی را از دو طرف چنگ زدم و رویش خم شدم. از ته دل عق زدم و تنم از عرق خیس شد. درد شکمم بیش‌تر شد و احساس کردم خون‌ریزی‌ام شدت گرفت. شیر آب را باز کردم و پی‌درپی به صورت ملتهبم آب زدم. توان ایستادن نداشتم. شیر آب را بستم و عقب کشیدم. با آن حال زار از دستشویی بیرون زدم و به سمت ردیف مبل‌ها رفتم.

- ماهور؟

با چشمانی خمار شده از درد برگشتم و تارخ نگران به سمتم قدم تند کرد.

- حالت خوب نیست؟ چرا بیدارم نکردی! خیلی خوابیدم.

کمک کرد روی یکی از مبل‌ها بنشینم.

- می‌خوای بریم دکتر؟

سر بالا انداختم و لب زدم:

- نه عزیزم... می‌شه بری از داخل کیفم پلاستیک قرصام رو بیاری؟

سریع گفت:

- باشه، کیفت کجاست؟

- تو اتاقمون، همون جلوی در روی زمین افتاده.

- باشه الان میارم.

تارخ که به سمت پله‌های منتهی به طبقه بالا رفت، من بی‌حال روی مبل لم دادم. باید همه چیز را می‌گفتم و خود را خلاص می‌کردم. ولی امشب و حالا نمی‌توانستم! دست روی شکمم کشیدم و بغض در گلویم لانه کرد. "تو بی‌گناه‌ترین بودی توی این بازی که با نامردی حق حیات رو ازت گرفتن! من می‌خواستمت... حست می‌کردم... دلم قرص بود که دیگه تنها نیستم... می‌خواستم برات مادری کنم ولی نذاشتن... درد از دست دادنت این دردای جسمی نیست! تو یه زخم عمیقی روی قلبم."

- پاشو ماهور...

چشم باز کردم و خودم را روی مبل بالا کشیدم. پلاستیک را روی پاهایم گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

- الان آبم برات میارم.

دو قرصی که باید می‌خوردم را از بسته بیرون آوردم که تارخ لیوان آب را جلوی صورتم گرفت. زیر لب تشکر کردم و لیوان را گرفتم. دست مرتعشم به دور بدنه‌ی خنک لیوان محکم شد و در یک حرکت قرص‌هایم و بلافاصله آب را خوردم.

- بهتری؟

نگاهش کردم. نگران بالای سرم ایستاده بود.

- خوبم... تو که باشی همیشه خوبم.

لبخندش دلم را لرزاند. لیوان خالی را از دستم گرفت و پلاستیک قرص‌ها را از روی پاهایم برداشت.

- این‌قدر برام زبون نریز.

بی‌اختیار و در آن حال خندیدم و نگاهش کردم که به سمت آشپزخانه می‌رفت.

- تو همیشه از گفتن حرفای دلت واهمه داشتی، اما من از همون اولشم توی مسیر عشقمون بی‌پروا بودم.

از داخل آشپزخانه جواب داد:

- بالاخره صدای خنده‌ی خانم رو هم شنیدیم.

ریز خندیدم. می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید که بلند گفتم:

- داروهات روی میز آشپزخونه‌ست، حتماً سر ساعت بخور.

دوباره برگشت و من با احتیاط از جایم بلند شدم.

- خواهرت برامون غذا آورده.

برگشت و متعجب نگاهم کرد.

- واقعاً؟

جلو رفتم و به قابلمه‌ی روی میز اشاره کردم.

- آره... من الان میز رو می‌چینم.

با لحن مهربانی گفت:

- تو حالت مساعد نیست، خودم ترتیبش رو می‌دم سرکار خانم.

خندیدم.

- از این کارا هم بلدی؟

- بله، وقتی دکتر تجویز کنه خانم باید استراحت کنن و وسایل سنگین جابه‌جا نکنن، من مجبورم فعلاً جایگیزین شما باشم.

- ای بدجنس!

خندید و من خوشحال نگاهش کردم.

- فقط من جای وسایل رو بلد نیستم، کمک می‌کنی؟

- با کمال میل.

هر دو به کمک هم مشغول چیدن میز شدیم و من غذا را توی ظرف‌ها کشیدم.

- اولین شام دونفرمون توی این خونه می‌تونه خیلی لذت‌بخش باشه.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- اولین! یعنی این اولین‌باره که با هم توی خونه خودمون تنها شام می‌خوریم؟

ناراحت از دست خود، قابله‌ی نیمه‌خالی غذا را روی اجاق گذاشتم و در سکوت پشت میز نشستم!

- ماهور؟

قاشقم را برداشتم و درون غذای پیشِ‌رویم چرخاندم و لب زدم:

- نمی‌شینی؟ زیاد گرم نیست، سرد می‌شه از دهن میفته.

عصبی مقابلم نشست و با استیصال گفت:

- دیوونه شدم از مجهولات حل‌نشدنی توی ذهنم! چرا درست و حسابی بهم جواب نمی‌دی؟ نمی‌فهمم گفتن از گذشته چرا این‌قدر تو رو به هم می‌ریزه.

قاشق را در بشقاب رها کردم. نگاهم بالا آمد و غمگین جواب دادم:

- آره این اولین شام دونفره‌ی ما توی خونه خودمونه! چون... چون...

منتظر به چشمانم نگاه کرد. چون همان شب اول من را با لگد از این خانه بیرون

انداختی! چون یک روز هم در کنار هم زندگی نکردیم تا فرصت شود ناهار یا شامی با هم بخوریم! چون تو همان شب عروسی از من متنفر شدی و همه‌ی حست پرید! نگاهم را دزدیدم و برخلاف تمام حرف‌های حبس‌شده در دلم به دروغ گفتم:

– چون ما قبل از این خونه‌ی بابات زندگی می‌کردیم و کنار اونا شام می‌خوردیم!

گیج پرسید:

– چرا اون‌جا؟ پس این خونه‌ی مرتب با تمام وسایل چیده شده چه معنی داره؟ یخچال پر شده از مواد غذایی! اینا یعنی چی وقتی ما این‌جا زندگی نمی‌کردیم!

و دروغ دوم را با بغض گفتم:

– بابات شب عروسی اصرار داشت روزای اول زندگی مشترکمون اون‌جا زندگی کنیم، خب ما هم روش رو زمین نزدیم و موافقت کردیم... خیلی از مواد غذایی توی یخچال هم اگه نگاه کنی فاسد شدن!

کلافه به موهایش چنگ انداخت.

– بابام چرا باید این رو از ما بخواد وقتی ما خودمون خونه داریم!

دروغ مسخره‌ای بود! ولی چاره‌ای نداشتم، نمی‌خواستم شبمان خراب شود.

– من نمی‌دونم عزیزم، نمی‌خوای بخوری؟ از دهن افتاد!

عصبی قاشقش را برداشت و در سکوت از غذایش خورد. به محتوای بشقابم نگاه کردم و قاشق را بی‌میل درون آن چرخاندم و با غذایم بازی کردم. "تو احمق‌ترین زن عاشقی هستی که تا به امروز دیدم ماهور! چرا همه چیز رو نمی‌گی و این بازی رو تموم نمی‌کنی؟!" گفتنش خیلی سخت بود، خیلی.

– ماهور؟

سرم را بلند کردم و با چشمانی پر شده از اشک نگاهش کردم.

– چرا نمی‌خوری؟

– گرسنه نیستم!

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– باید بخوری، دکتر گفته باید...

حرفش را قطع کردم.

- دکتر من تویی.

به خنده افتاد.

- آها! یعنی الان من باید دکترت بشم؟

مظلوم نگاهش کردم و سر تکان دادم. خندان از جایش بلند شد و صندلی‌اش را چسبیده به صندلی من گذاشت. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- نظرت چیه اولین شام دونفره‌مون من غذا دهنت بذارم، شاید اشتهات برگرده!

لبخند زدم.

- خیلی خوبه... قول می‌دم تا آخر غذام رو بخورم.

خندید و دلم برای خنده‌های زیبایش ضعف رفت.

- من عاشق همچین دختر لوسی شده بودم؟

سرم را جلو کشیدم و چشم در چشمش با ناز گفتم:

- شده بودی دیگه.

با خنده قاشقم را از غذا پر کرد و جلوی دهانم آورد.

- خب پس بخور.

لب‌هایم را به هم فشردم و ابروهایم را بالا انداختم. قاشق را جلوی دهانم نگه داشت و گفت:

- بخور دیگه، این اداها چیه دختره‌ی لوس!

لب‌هایم از دو طرف کش آمدند و به خنده افتادم.

- تارخ باور کن دیگه عقده‌ای شدم این مدت، از بس بهم درست و حسابی ابراز علاقه نکردی!

- اذیت نکن ماهور، این‌قدر شیطونی نکن... بیا غذات رو بخور.

اخم ساختگی کردم و تند محتوای قاشقی که پیش‌رویم بود را خوردم.

- اخمش رو ببین.

قاشقم را از دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

- خودم می‌خورم، این‌جوری غذا بیش‌تر برام مزه داره!

خندید.

- پس چرا من رو کشوندی این سمت میز؟ ببین خودت چه قدر قشنگ بلدی بخوری!

جلوی خنده‌ای که می‌خواست روی صورتم پهن شود را گرفتم و همین کار باعث شد اخم ساختگی‌ام غلیظ‌تر شود. تندتند به غذا خوردنم ادامه دادم که به سمتم خم شد و در جانم غوغا به پا کرد!

- مگه من می‌تونم اخمت رو تحمل کنم آخه!

خشکم زد و غذا در گلویم پرید. به سرفه افتادم که با خنده لیوانی آب به دستم داد. لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم و از بالای آن به چهره‌ی خندان تارخ نگاه کردم.

- این‌جوری نگاهم نکن تحمل ندارم!

لیوان را روی میز گذاشتم و مات و مبهوت به لپم دست کشیدم. صدای زنگ در بلند شد. هر دو سر چرخاندیم که من زیر لب غریدم:

- نمی‌خوان یه شب ما رو راحت بذارن!

- من می‌رم در رو باز می‌کنم.

سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- خودم می‌رم.

با اخم اسمم را لب زد که توجه‌ای نکردم و به سمت آیفون رفتم.

- ماهور!

به تصویر فریال با نارضایتی نگاه کردم و شتاب‌زده به طرف در سالن رفتم.

- کی بود؟

- مامانمه! الان برمی‌گردم.

دیگر نماندم. خودم را به جلوی در حیاط رساندم و با عصبانیت در را باز کردم.

- چی می‌خوای؟

خونسرد نگاهم کرد و لب زد:

- اومدم بهت سر بزنم.

- خب سر زدی، خداحافظ.
خودش را جلو انداخت و اجازه‌ی بسته شدن در را نداد.
- ماهور! من فقط نگرانتم.
- تو نگران اون اموال هستی، نه من!
- این‌جوری با مادرت صحبت نکن!
- چیه خوشت نیومد؟
- می‌خوای چی کار کنی؟ تا کی می‌خوای توی این خونه بمونی!
- نمی‌دونم فقط الان قصد دارم کنار شوهرم بمونم.
- شوهری که خانواده‌ش تو رو نمی‌خوان و خودش به محض برگشتن حافظه‌ش از این خونه بیرونت می‌کنه؟
دوباره خواستم در را به رویش ببندم که با خشم مانع شد و داخل آمد.
- از این خواب مسخره بیدار شو! نمی‌تونی امیدی به زندگی کنار تارخ داشته باشی.
شانه‌هایم را گرفت و تکانم داد. شکمم درد گرفت و حس کردم لخته‌ی خونی از جانم کنده شد!
- باید همراه من بیایی از این جهنم بریم... دیگه خسته شدم دائم به فکر توئه احمق باشم! می‌فهمی چی می‌گم؟ باید بیایی...
مچ دستم را گرفت و به دنبال خود کشید.
- شده به زور می‌برمت... دست و پات رو زنجیر می‌کنم و می‌برمت... احمق این‌جا موندن برات خطرناکه.
مرا دنبال خود کشید که جیغ کشیدم:
- ولم کن... من هیچ جا نمیام.
مچ دستم را سفت‌تر چسبید و مرا به سمت ماشین شهره که روبه‌روی خانه پارک شده بود برد.
- ولم کن! کجا داری من رو می‌بری... خیال می‌کنی می‌تونی به زور من رو با خودت ببری!

شهره با عجله پیاده شد و غر زد:

- فریال‌جون داری چی کار می‌کنی! گفتی فقط می‌خوای باهاش حرف بزنی!

- بیا این در رو باز کن، نمی‌خوام این‌جا بمونه... خودش عقل از سرش پریده، من نباید بذارم بلایی سرش بیاد.

جیغ کشیدم. مرا که جانی برای جنگیدن و مقاومت کردن در بدن نداشتم را محکم سمت در ماشین هل داد.

- سوار شو ماهور...

- ولم کن، نمی‌خوام بیام.

دوباره ضجه زدم:

- ولم کن... نمیام...

شهره ماشین را دور زد و به سمتمان آمد و مداخله کرد.

- بزار بره فریال‌جون، ما که به زور نمی‌تونیم با خودمون ببریمش!

همان لحظه تارخ از خانه بیرون زد و خشمگین به سمتمان دوید. فریال را کنار زد و مرا سمت خود کشید.

- دارید چی کار می‌کنید؟ رسماً دارید زن من رو از جلوی در خونه‌م می‌دزدید؟

فریال نفس‌نفس‌زنان و با غضب به من نگاه کرد و تشر زد:

- باید ازش جدا بشی، خودتم می‌دونی!

جیغ کشیدم:

- جدا نمی‌شم!

تارخ مرا به دنبال خودش راه داد و با خشونت رو به فریال غرید:

- دیگه حق نداری بیای در این خونه.

فریال، بی‌توجه به تارخ، باز هم رو به من گفت:

- ماهور! من نگرانتم... موندن تو این‌جا ریسک بزرگیه... حماقته! فراموشی اون تا ابد ادامه پیدا نمی‌کنه!

تارخ با عصبانیت در حیاط را به هم کوبید. صدای فریاد فریال از پشت در راحت به

گوش می‌رسید.

- این‌دفعه واقعاً تو رو می‌کشه! این‌دفعه راحت ازت نمی‌گذره! احمق نباش این‌قدر ماهور! خودت رو از این جهنم نجات بده! نمی‌خوام جنازه‌ت از در این خونه بیاد بیرون!

سرم گیج رفت و تعادلم را از دست دادم و عقب‌عقب رفتم. تارخ به سمتم خیز برداشت.

- ماهور!

در یک حرکت دست زیر تنم انداخت و از روی زمین بلندم کرد. روی دستانش بلندم کرد و به سمت در باز مانده‌ی ساختمان رفت. هق زدم:

- نمی‌خوام ازت جدا بشم.

- هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورمون کنه از هم جدا بشیم.

- ولم نکن.

- کنارتم!

- همیشه باش... همیشه...

نفسی تازه کرد و خیره به چشمان گریانم لب زد:

- وقتی کنارت این‌قدر حالم خوبه، چرا باید ولت کنم؟ چرا باید راضی به جدایی بشم؟

از ته دل اشک ریختم و او ساکت ماند. مرا تا اتاقمان برد و روی تخت خواباند. دست بر پیشانی‌ام گذاشت و لب زد:

- تب داری!

گریه امان حرف زدن نمی‌داد تا بگویم دلم می‌خواهد همان لحظه جان دهم و از آن برزخ خلاصی یابم. کنارم روی خوش‌خواب نشست که خودم را روی پاهایش کشیدم و دست دورش پیچاندم.

- همین‌جا بمون.

- جایی نمی‌رم.

دست توی موهایم کشید و هق‌هق من در فضا پیچد.

- من خیلی دوستت دارم تارخ.

- می‌دونم!

- این جماعت نمی‌خوان ما کنار هم باشیم!

- نمی‌تونن به زور از هم جدامون کنن.

بی‌صدا اشک ریختم و تارخ موهایم را نوازش کرد. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود و ما در همان حال مانده بودیم و گریه‌ی من بند آمده بود. انگشتان تارخ هم‌چنان موهایم را به بازی گرفته بودند. سکوت محض اتاق عذابم می‌داد. کف دستم را روی خوش‌خواب فرو کردم و از روی پای تارخ بلند شدم. دستش از روی موهایم به پایین لیز خورد. غم‌زده نگاهش کردم که به رویم لبخند آرامش‌بخشی زد. با صدای خش افتاده‌ای لب زدم:

- می‌خوام دوش بگیرم.

- حالت بهتره؟

- آره یه دوش بگیرم سرحال می‌شم.

سرش را تکان داد و حرفم را تأیید کرد. از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم. حوله‌ام را بیرون کشیدم که نگاهم بر روی ردیف لباس‌خواب‌هایم میخکوب شد. از گوشه‌ی چشم تارخ را دیدم که روی تخت دراز کشیده بود. تردید را کنار زدم. قرار نبود هیچ اتفاقی رخ دهد. حداقل خیالم راحت بود که دکتر حسابی به هر دویمان توصیه کرده است و حواسمان بود که اتفاقی نیفتد. دستم را جلو بردم و چند تکه لباسی که باید تن می‌کردم را بیرون کشیدم. به سمت حمام توی اتاق رفتم و قبل‌از این‌که داخل شوم، به تارخ نگاه کردم که دست زیر سرش انداخته بود و مرا نگاه می‌کرد.

- اون کمد لباسای توئه... اگه می‌خوای لباس راحتی بپوش.

منتظر حرفی از جانبش نماندم و به داخل حمام رفتم. بعد از گذر مدت طولانی، همه چیز برای اولین بار در آن خانه داشت رخ می‌داد. زندگی که در آن‌جا از سر گرفته شده بود. دوش گرفتنم که تمام شد. لباس‌هایم را پوشیدم و حوله‌ام را روی تنم انداختم. کمربندش را سفت کردم و نیم‌نگاهی به چهره‌ام در آینه انداختم. رنگ‌ورویم بهتر شده بود و از نوک موهایم آب می‌چکید. بی‌خیال خشک کردنشان شدم و از حمام بیرون زدم.

تارخ در اتاق نبود! مشغول سشوار موهایم شدم و حوله را از تنم کندم و بر روی رخت‌آویز در بالکن انداختم. جلوی میز آرایشم نشستم و تمام گیره‌های مو را درون جعبه‌ای

ریختم و در کشو گذاشتم. موبایل خاموش مانده‌ام را از کنار ردیف عطرها برداشتم و کف همان کشو انداختم. در آینه به چهره‌ام نگاه کردم. بی‌فکر موچین و قیچی را برداشتم و به جان ابروهایم افتادم. سر و سامانی به ابروهایم دادم و دستی هم به صورتم کشیدم و با آرایش ساده‌ای رنگ به آن پاشیدم! شیشه‌ی عطرم را برداشتم و درحالی‌که با رضایت به چهره‌ام در آینه خیره بودم عطر زدم. تمام کارهایم خنده‌دار بود! چشم بر روی تمام حقیقت ها بسته بودم و برای خود حماقت‌آفرینی می‌کردم! شیشه‌ی عطر را با ناراحتی بر جایش گذاشتم و بلند شدم. تارخ درحالی‌که حواسش به من نبود در اتاق را باز کرد و داخل آمد.

- کجا بودی؟

چشمش که به من افتاد رنگ از رویش پرید. مانند برق گرفته‌ها قدمی عقب رفت که من قدمی جلو رفتم.

- توی اتاق نبودی!

نگاهش را از روی بدنم دزدید و تلاش کرد از چشمانم جدا نشود.

- چی؟

- می‌گم کجا بودی؟

- کجا بودم؟

- آره!

- هوم...

خنده‌ام را مهار کردم و با لذت به گیجی و حواس‌پرتی‌اش لبخند نصفه‌ای زدم.

- لباساتم که عوض نکردی!

بی‌حواس نگاهم کرد که با فاصله‌ی اندکی مقابلش ایستادم و لب زدم:

- عزیزم می‌شنوی چی می‌گم؟ کجا سیر می‌کنی؟!

به خود آمد و شتابان از کنارم گذشت.

- فکر کنم منم باید دوش بگیرم... آخه پایین داشتم آشپزخونه رو مرتب می‌کردم.

مشخص بود که از من می‌گریخت. همان‌طور با لباس‌هایی که به تن داشت خود را درون حمام انداخت. بی‌صدا خندیدم. به سمت کمد لباس‌هایش رفتم و حوله و لباس برایش

بیرون آوردم. پشت در حمام رفتم و صدایش زدم:

- تارخ؟ تارخ بیا اینا رو از دستم بگیر.

در حمام باز شد و درحالی‌که پیراهنش را بیرون آورده بود مقابلم ایستاد. حوله‌اش را سمتش گرفتم.

- بیا عزیزم، حوله فراموشت شد.

زیر لب تشکر کرد که عقب کشیدم.

- ماهور؟

خندان سر چرخاندم.

- جانم.

- اونا رو نمی‌دی؟

و به لباس‌هایش در دست من اشاره کرد. چشمک شیطنت‌آمیزی به رویش زدم.

- خیس‌خیس که نمی‌شه بپوشی، حالا بعد که اومدی بیرون برات می‌ذارم گوشه‌ی تخت، بردار و بپوش.

خنده‌اش گرفت و درحالی‌که داخل حمام می‌رفت لب زد:

- بچه پررو!

خندان لباس‌هایش را روی تخت گذاشتم و به طرف کیفم که کنار پایه‌ی تخت بود قدم برداشتم. کیفم را از روی زمین برداشتم و همان‌طور که به سمت کمدم می‌رفتم زیپش را باز کردم. تنها کیف پولم درون آن قرار داشت، پس دفتر خاطرات تارخ کجاست! اگر اشتباه نکنم آخرین بار در کیفم بود. حتماً کار فریال است! عصبی و با غیظ کیف را درون کمد انداختم و با حالی آشفته طول و عرض اتاق را طی کردم. اگر واقعا دفتر در کیفم بوده، هیچ‌کس به جز فریال نمی‌تواند آن را برداشته باشد! این زن از جانم چه می‌خواست؟! چرا راحتم نمی‌گذاشت؟! باید دفتر را از او پس می‌گرفتم. آشفته به سمت تخت رفتم و خود را روی خوشخواب رها کردم. شاید هم بهتر بود فعلاً دفتر دست او باشد. آن دفتر نباید به این خانه می‌آمد و دست تارخ می‌افتاد. در افکار خود غرق بودم که تارخ از حمام بیرون آمد. از جایم بلند شدم و او که حسابی به خود مسلط شده بود نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌خوای لباست رو عوض کنی!

لبخند زدم.

- چرا باید عوض کنم!

قدمی جلو رفتم.

- مگه تو شوهرم نیستی؟

کلافه انگشتانش را لابه‌لای موهای نمناکش تاب داد و من آن‌قدر جلو رفتم که تنمان به هم چسبید. نگاهش چشمانم را شکار کرد.

- شیطونی نکن!

به خنده افتادم.

- باور کن به‌خاطر شرایط جسمی من قرار نیست اتفاق خاصی بینمون بیفته که تو این‌قدر ترسیدی!

ابروی چپش بالا پرید:

- من ترسیدم؟

- اوهوم...

خنده‌اش را قورت داد. دست دور گردنش حلقه کردم و به نگاه شیفته‌اش زل زدم.

- گفتی یه بار دیگه تو رو عاشق خودم کنم!

مردمک‌هایش در کاسه‌ی چشمانش لغزیدند.

- من فقط می‌خوام عشق رو به قلب تو برگردونم، حالا که زن‌وشوهریم خیلی راحت می‌تونم این کار رو انجام بدم.

دست راستم روی صورتش نشست و دست چپم پایین آمد و آرام گره کمربند حوله‌اش را باز کردم. قدمی جلو آمد. عقب رفتم. چسبیده به هم به سمت تخت وسط اتاق رفتیم.

- چرا این‌قدر کنارت آرومم؟

فقط لبخند زدم. سرش روی صورتم خم شد و لبخندم را بلعید. پایم که به پایه‌ی تخت خورد، زانوهایم تا شدند و هر دو روی خوش‌خواب پرت شدیم.

***

سرحال‌تر از همیشه چشم باز کردم. عشق در بندبند وجودم لانه کرده بود. ذوق‌زده به چهره‌ی به خواب رفته‌ی تارخ نگاه کردم. چه می‌شد اگر هر روز صبح با همین حس و حال بیدار می‌شدم؟ چه می‌شد اگر تا ابد توی همین حالت با او بمانم و مجبور نمی‌شدیم از روی این تخت بلند شویم؟ آن‌شب بهترین شب زندگی من بود. دلم می‌خواست هر شب تکرار شود. کاش حافظه‌ی تارخ برنگردد! آرام سر جلو بردم و حسی که در جان داشتم را به وجودش القا کردم. خندان و بارضایت به گونه‌اش نگاه کردم که کمی در خواب تکان خورد. خودم را آرام از حلقه‌ی دستش خارج کردم و لحاف را روی تنش کشیدم.

آهسته از تخت پایین آمدم و نیم‌نگاهی به لباس‌های تارخ که هنوز تاخورده روی خوش‌خواب بودند انداخم و درحالی‌که حوله‌اش را از روی زمین بر می‌داشتم به سمت بالکن رفتم. آرام و بدون ایجاد سروصدا حوله را کنار حوله‌ی خودم روی رخت‌آویز انداختم و به اتاق برگشتم. لباسم را با یک دست بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و قبل از بیرون رفتنم از اتاق به دستشویی رفتم. از دستشویی که بیرون آمدم، تارخ هم‌چنان خواب بود. لبخندی که بر چهره‌ام جا خوش کرده بود به این راحتی‌ها قصد پاک شدن نداشت. به آشپزخانه رفتم و اول تمام مواد غذایی فاسدشده در یخچال را درون سطل آشغال انداختم و بعد مشغول آماده کردن میز صبحانه شدم. با رضایت به میزی که چیده بودم نگاه می‌کردم که دستی از پشت سر دور کمرم حلقه شد.

– صبح به‌خیر بانو.

خندیدم و به سمتش چرخیدم. لباس‌هایش را تن کرده بود و لبخندزنان نگاهم می‌کرد.

– سلام عزیزم، صبحت به‌خیر.

به میز اشاره کردم و چشمکی زدم:

– صبحونه آماده‌ست عشقم.

خندید.

– شرمنده کردید.

– نفرمایید! شما دیشب حسابی شرمنده کردید که همه چیز رو مرتب کرده بودید.

از یک‌دیگر فاصله گرفتیم و روبه‌روی هم پشت میز نشستیم.

- اکثر چیزا تاریخ مصرفشون گذشته بود. باید از سوپری خرید کنم.
- شما چرا؟ مگه من مُردم.
- خدا نکنه! این چه حرفیه؟
لقمه‌ای برایش گرفتم و سمتش دراز کردم.
- بیا عزیزم. این نونا رو هم از تو فریزر پیدا کردم! یه‌کم بد شدن.
با لبخند تشکر کرد و لقمه را از دستم گرفت.
- ماهور؟
- جانم؟
- خیلی کلافه‌م از این فراموشی... از این‌که هیچ چیز رو به یاد نمیارم!
ناراحت نگاهش کردم و در دل گفتم: "تو نمی‌دونی این فراموشی چه نعمتیه برای جفتمون!" صدای زنگ در در فضا پیچید. ناراضی از جایم بلند شدم و غر زدم:
- نه، اینا نمی‌خوان دست از سر ما بردارن!
کلافه به سمت آیفون رفتم و جواب دادم:
- بله؟ چی شده که این موقع اومدی جلوی در خونه!
- دیشب که بهت گفتم، باید بیای رضایت بدی... می‌دونستم خودت نمی‌ری، اومدم دنبالت با هم بریم.
پوفی کردم و بی‌میل گفتم:
- بیا داخل من باید آماده بشم.
- میام داخل چون می‌خوام داداشم رو ببینم.
- به خودت مربوطه.
در حیاط را باز کردم و به سمت در سالن رفتم و نیمه‌باز رهایش کردم. برگشتم و تارخ را دیدم که به کانتر تکیه داده بود، عصبی گفتم:
- تبسم اومده دنبالم، باید برم رضایت بدم اون یارویی که اون بلا رو سرت آورده بود آزاد شه.
اخم کرد:

- چرا می‌خوای رضایت بدی؟ وقتی اون آدم باعث شده من به این روز بیفتم!
- منم دل خوشی ازش ندارم ولی خانواده‌ت خواستن رضایت بدم.
- چرا؟!
- چون اون آدم غریبه نیست و بابات نمی‌خواد آبروریزی به راه بیفته. به‌خاطر این‌که آشناس می‌گه من باید رضایت بدم.

عصبانی از کانتر فاصله گرفت و گفت:

- من نمی‌خوام رضایت بدی.

قبل‌از این‌که چیزی بگویم تبسم داخل آمد.

- سلام داداش.

تارخ لبخند زد.

- سلام.

تبسم جلوتر آمد و با تارخ دست داد و لب زد:

- خوبی؟
- خیلی خوبم.

بی‌اختیار از جواب تارخ خنده‌ام گرفت که تبسم رو ترش کرد و تارخ گفت:

- صبحانه خوردی؟ ما تازه داشتیم می‌خوردیم، بیا کنار ما بخور.

تبسم با اکراه جواب داد:

- ممنون، خوردم.
- من می‌رم لباس بپوشم.
- گفتم که، قرار نیست کسی رضایت بده اون آدم بیاد بیرون!

بلاتکلیف ایستادم که تبسم مداخله کرد:

- داداش! احد پسرخواهرِ ریحانه‌جونه، پسرخاله‌ی مارال...

از عمد اسم مارال را با تأکید گفت که ناخودآگاه اخم کردم.

- یه بحث کوچیک بینتون راه میفته که اونم بی‌هوا هلت می‌ده عقب و سرت می‌خوره به میز... از عمد نبوده... احد آشناست. حالا که تو هم حالت خوبه، صلاح نیست بیش‌تر از

این اون‌جا باشه... برای اسم و رسمشم خیلی بده، آخه وکیله... خواهش می‌کنم اجازه بده ماهور همراهم بیاد و رضایت بده احد بیاد بیرون... بابا اگه بفهمه مخالفت کردی خیلی ناراحت می‌شه، عزیز هم همین‌طور.

تارخ ناراضی گفت:

- ولی به‌خاطر اون آدم من حافظه‌م رو از دست دادم و دارم تو برزخ زندگی می‌کنم! هیچ چیز رو به یاد نمیارم! حتی شما رو هم نمی‌شناسم!

تبسم نیشخندی زد و با کنایه گفت:

- بدم نشده داداش، بعضیا خیلی از این فرصت پیش اومده خوشحالن و دارن استفاده می‌کنن!

عصبی نگاهش کردم که تارخ لب زد:

- نمی‌دونم، هرچی که شما بگید، من دیگه خوب و بد رو از هم تشخیص نمی‌دم!

با اخم به سمت ردیف پله‌ها رفتم.

- زود لباس می‌پوشم.

به اتاق‌خواب مشترک خودم و تارخ رفتم و تندتند لباس‌هایم را عوض کردم. کیفم را برداشتم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که تارخ داخل آمد. رخ‌به‌رخ شدیم که آرام در اتاق را بست و با قیافه‌ای جدی نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

- آره!

متعجب نگاهش کردم. دست در جیب کرد و در همان حال گفت:

- می‌دونی ماهور... اگه زمان به عقب برگرده، مطمئنم بازم عاشق تو می‌شم!

لبخندی بی‌رنگ بر چهره‌ام نشست که دستش را از جیبش بیرون آورد.

- تا همیشه تو تنها زنی هستی که من می‌تونم دوباره و دوباره عاشقش بشم!

مشتش را باز کرد و نگاه من روی حلقه‌ی ازدواجمان مکث کرد.

- این انگشتر فقط توی انگشت تو زیباست... فقط تویی که می‌تونی خانم این خونه باشی.

لبخندم عمق گرفت که دست چپم را گرفت و آرام بالا آورد. نگاهش کردم. قلبم عاشق‌تر از همیشه می‌کوبید. به چشمانم لبخند زد و حلقه‌ام را نرم در انگشتم جا داد. در یک حرکت مرا سمت خود کشید و لبخندش، لبخندم را در برگرفت. صورتش را عقب کشید و دستانش به دور تنم حصار کشیدند.

– بهم کمک کن حافظه‌م رو به دست بیارم تا بتونیم شروعی تازه داشته باشیم.

حرفش هم‌چون ماری بود که به قلبم نیش زد. آرام از او فاصله گرفتم و از حصار دستانش بیرون آمدم. هوا برایم سنگین شد و به نگین حلقه‌ام زل زدم. باید همان لحظه همه چیز را می‌گفتم و خود را خلاص می‌کردم. تارخ یک بار دیگر به من دل سپرده بود. شاید این بار بهتر رفتار می‌کرد و همه چیز آن‌طور می‌شد که من آرزو داشتم.

– ماهور؟

سرم را بلند و با بغض به چشمانش نگاه کردم. قدمی جلو آمد و دستش را یک سمت صورتم گذاشت و خیره‌ام ماند.

– چرا از گذشته واهمه داری؟

اشک دیدم را تار کرد.

– چون گذشته می‌تونه یه بار دیگه تو رو از من بگیره.

بهت‌زده مات من ماند که زمزمه کردم:

– تارخ توی این قصه حقیقی‌ترین چیز اینه که من عاشقتم... وسط بازی که شروع شد عشق غیرمنتظره‌ی تو بی‌هوا اومد و توی قلبم جا خوش کرد! دلم می‌خواد همیشه یادت بمونه که این احساس دروغ نبوده و نیست... قبل از هر تصمیمی که می‌خوای بگیری، به احساس من فکر کن و قلبی که برای اولین بار با عشق تو ضربانش نامنظم شد! تارخ تو تنها مردی بودی که عاشقش شدم.

دست از روی صورتم برداشت و کلافه گفت:

– وقتی این‌جوری حرف می‌زنی، ته دلم خالی می‌شه که چه اتفاق بدی ممکنه بین ما رخ داده باشه که فراموشی اجازه نمی‌ده به یاد بیارم! وقتی حرف از گذشته می‌شه و ترس توی چشمات لونه می‌کنه، ته دلم خالی می‌شه که حقیقتای فراموش شده‌ی زندگی من و

تو چی می‌تونه باشه که تو از گفتنشون این‌قدر واهمه داری!

پلک زدم و قطره‌ی اشکی بی‌هوا از گوشه‌ی چشمم پایین چکید.

- تارخ...

نفس عمیقی کشیدم و به گفتن از تلخی‌هایی که تارخ فراموششان کرده بود و اصرار داشت بشنود، از حقایق تلخی که ممکن بود زندگی‌مان را یک بار دیگر متلاشی کند، راضی شدم. با نگاهی آشفته و مستأصل به نگاه منتظرش لب زدم:

- زندگی ما شروع نشده داشت از هم می‌پاشید به‌خاطر این‌که...

کلمات وسط گلویم گیر کردند و نتوانستم ادامه‌ی حرفم را به زبان آورم. "ماهور تو داری چی کار می‌کنی؟ خودت می‌خوای این خوشبختی هرچند موقت رو از خودت بگیری؟ می‌خوای روزایی رو که می‌تونی کنار مردی بمونی که عاشقشی رو به اتمام برسونی؟ دقیقاً می‌خوای چی رو به تارخ بگی؟ فکر می‌کنی اون با شنیدن حرفات کنارت می‌مونه و بعد از این هیچ شبی مثل دیشب برات اتفاق می‌افته!

- من منتظرم ماهور!

با چشمانی که غم را فریاد می‌زدند، نگاهش کردم و دروغی دیگر به خوردش دادم!

- به‌خاطر این‌که خانواده‌ی تو مخالف ازدواج ما بودن... چون نمی‌خواستن من و تو با هم باشیم... چون بی‌دلیل از منی که دخترعموت بودم بدشون می‌اومد!

متعجب پرسید:

- تو دخترعموی من هستی؟

کمی فکر کرد و با تردید ادامه داد:

- تو خواهر مارالی؟

اسم دختری که می‌دانستم چه قدر شیفته‌ی شوهرم است، همان دختری که همه‌ی عمر از او بدم می‌آمد، کافی بود تا عصبانی شوم!

- نه! مارال خواهر من نیست... هیچ وقت نبوده! مامان و بابام وقتی من سن زیادی نداشتم از هم جدا شدن و بابام به اصرار عزیز با ریحانه که شوهرش مُرده بود و یه دختر به اسم مارال داشت ازدواج کرد.

گیج نگاهم کرد که لبخند مصنوعی به رویش زدم و گفتم:

- عزیزم تبسم پایین منتظره، دیرمون می‌شه. وقتی اومدم بیش‌تر در این باره با هم صحبت می‌کنیم.

تند و سریع سرم را جلو بردم و آن لبخند مسخره را روی صورتش جا گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. پله‌ها را عصبی و بی‌قرار پایین رفتم که تارخ به دنبالم آمد و پایین پله‌ها دست دور شانه‌ام انداخت تا هم‌قدم با او راه بروم. تبسم منزجر نگاهم کرد.

- همین‌طور که زنم رو صحیح و سالم داری می‌بری، باید همین‌طورم بهم تحویلش بدی.

تارخ خندید و تبسم اخم کرد.

- نیازی نیست نگران باشی داداش.

در آن لحظات نمی‌توانستم بخندم، چون خوب می‌دانستم باز هم در حال فریب دادن تارخ هستم!

- خیلی خب ماهور، عجله کن، باید بریم.

در سکوت با او همراه شدم و جلوی در حیاط، قبل‌از این‌که در ماشینش سوار شوم از تارخ خداحافظی کردم و باز ساکت روی صندلی ماشین نشستم. تبسم بوقی برای تارخ که هنوز جلوی در ایستاده بود زد و به سرعت حرکت کرد.

- خوب داری یه بار دیگه برای تارخ نقش بازی می‌کنی!

بی‌حوصله سرم را سمت شیشه و ماشین‌های کناری چرخاندم که خشمگین بر فرمان کوبید:

- خودم خیلی زود همه چیز رو به تارخ می‌گم، حتی اگه نخواد حرفام رو باور کنه... اجازه نمی‌دم یه بار دیگه باهاش بازی کنی!

سر به پشتی صندلی چسباندم و سکوتم را حفظ کردم. آن‌قدر کلافه و بی‌قرار بودم که ترجیح می‌دادم حرفی نزنم و سکوتم باعث شد تا تبسم هم دیگر حرفی نزند و حرص و خشمش را بر روی پدال گاز و دنده‌ی ماشین بیچاره خالی کند!

***

نفرت‌انگیزترین امضای دنیا را زدم و برای دیدن آن مردک منتظر نماندم. همانی که همه چیز را به خانواده‌ی تارخ گفته بود و مسبب مرگ پدرم بود!

- ماهور؟ کجا داری می‌ری؟

تبسم به دنبالم دوید که نرسیده به پیچ راهرو ایستادم و با عصبانیت غریدم:

- مگه امضای من و رضایتم رو نمی‌خواستید؟ خیلی خب منم همون کاری رو انجام دادم که ازم خواستید.

- می‌شه نری؟

متعجب به قیافه‌ی ناآرامش نگاه کردم که زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- من نمی‌خوام با احد تنها بمونم.

چشمانم را برایش درشت کردم و با ناباوری پرسیدم:

- چیزی بین تو و احد هست؟

دستپاچه شد و لکنت‌زبان گرفت:

- نه... نه چی می‌خواد... بین ما... یعنی بین من و احد باشه!

نیشخند زدم:

- این‌همه اصرار برای راضی کردن من و در کنارش تارخ برای رضایت آزادی احد... اشتیاق تو برای آزاد شدن احد و برق ذوقی که با امضای اون کاغذ تو چشمات دیدم، این نگاه و تردید برای تنها موندن با اون احد نامرد... من خر نیستم تبسم! اگرم چیزی بین شما دو تا نباشه...

خودم را سمتش کشیدم و خیره به نگاه مستأصلش لب زدم:

- تو عاشقشی!

رنگ از رویش پرید و سریع تشر زد:

- این چرندیات چیه که تو داری می‌گی؟

باز هم نیشخندی به رویش زدم و گفتم:

- عاشق احد نشو، اون منفورترین آدم این قصه‌ست!

دیگر نماندم و او را پشت سر جا گذاشتم. از اداره‌ی پلیس بیرون زدم و به سرعت خود

را سر خیابان رساندم و تاکسی دربست کردم. آدرس خانه‌ام را به راننده گفتم و حدس زدم در آن ساعت فریال خانه باشد. سرم را به شیشه چسباندم و دست راستم را بالا آوردم. انگشتانم همچو میخ درون پیشانی‌ام فرو می‌شدند. ذهنم پریشان بود. فکرم خسته بود و روح از نفس افتاده‌ام نفس‌های آخرش را می‌کشید. اگر تارخ یک بار دیگر مرا از خود می‌راند، مرگ برایم آرزو می‌شد! عصبی سر بلند کردم و شیشه را پایین کشیدم. تارخ را می‌خواستم. برای داشتنش با همه‌ی وجود می‌جنگیدم. جدایی از تنها مردی که عاشقش شده بودم، کابوس خواب و بیداری‌ام بود. این بار به سرنوشت اجازه نمی‌دادم مرا از پای درآورد و مانند گذشته تقدیری که برایم رقم زند تا روحم را یک بار دیگر حلق‌آویز کند! کلافه و ناآرام سرم را میان دستانم فشردم و افکارم را متوقف کردم. نباید بیش از آن شلوغی‌های ذهنم را بالاوپایین می‌کردم. از همه‌ی آن فکرها خسته بودم! نمی‌دانم چه مدت در آن حالت ماندم که راننده پرسید:

– همین کوچه‌ست؟

سر بلند کردم و نگاه سرسری به اطرافم انداختم.

– آره... جلوی اون مجتمع پیاده می‌شم.

رد انگشتی که به مجتمع اشاره می‌کرد را گرفت و من به سرعت دستم را پایین آوردم و کیف‌پولم را باز کردم.

– ممنون آقا.

ماشین که توقف کرد، پول را به دست راننده دادم و سریع پیاده شدم.

– بفرمایید خانم.

روی شیشه‌ی پایین کشیده‌شده‌ی سمت راننده خم شدم و بقیه‌ی پولم را از او گرفتم. پنج تومانی مچاله‌شده را درون کیف پولم گذاشتم و به سمت مجتمع قدم تند کردم که یکی از ساکنین همان لحظه از در خارج شد.

– لطفاً در رو نبندید.

بدون حرف در را باز گذاشت و رفت. بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و وارد لابی شدم. بی‌خیال آسانسور که در طبقه‌ی چهارم مانده بود شدم و از ردیف پله‌ها با عجله بالا

رفتم. نفس‌نفس‌زنان خودم را جلوی در واحدم رساندم و درد شکمم کلافه‌ام کرد. دستم را روی زنگ گذاشتم و بی‌وقفه فشار دادم. فریال درحالی‌که در را باز می‌کرد با عصبانیت غرید:

- چه خبر شده؟...

با دیدن من ادامه‌ی حرفش را قورت داد و متعجب گفت:

- ماهور! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

از سر راهم کنارش زدم و داخل رفتم.

- باید همین روزا برگردی آمریکا، دیگه این‌جا موندنت معنایی نداره! دلم نمی‌خواد هیچ شب دیگه‌ای مثل دیشب بیایی جلوی اون خونه و بخوای من رو بدزدی!

کیفم را روی مبل تک‌نفره انداختم و به سمتش برگشتم. خشمگین در را کوبید و به سمتم آمد.

- تنها برم؟ اینه منظورت؟ من این مدت خودم رو الکی علاف تو نکردم و زندگیم توی آمریکا رو رها نکردم بیام ایران که آخرش هم تنها برگردم!

مقابلم ایستاد که با غیظ به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- اشتباه فکر کردی! من قرار نیست همراه تو بیام آمریکا! همون‌طور که تنها رفتی، بازم تنها برمی‌گردی!

- تو رو این‌جا بین اون جماعت نفهم برای همیشه تنهات بذارم و برم؟ بذارم اون تارخ با به یاد آوردن همه چیز یه بلایی سرت بیاره؟

- آره من این‌جوری دوست دارم!

- چرا نمی‌خوای عاقلانه فکر کنی ماهور؟

نیشخندی به قیافه عصبی‌اش زدم و زمزمه کردم:

- یاد ندارم هیچ وقت توی زندگیم عاقلانه فکر کرده باشم! همون وقتی که انتخاب کردم بیام پیش تو و تمام تصمیمات بعد از اون، هیچ‌کدوم عاقلانه نبودن!

با حرص از کنارم گذشت و روی مبلی که پشت سرم قرار داشت نشست.

- آخر این مسیر جز نابود شدن تو هیچ پایان دیگه‌ای نخواهد داشت...

برگشتم و لبخند تلخی زدم.

- همین الان هم حال خوشی ندارم... من خیلی وقته نابود شدم!

ناراحت به چهره‌ام نگاه کرد و زیر لب گفت:

- همراهم بیا... من نگرانتم، نمی‌تونم تو رو این‌جا بذارم و برم.

نیشخند زدم.

- تو نگران چیز دیگه‌ای هستی، نه من!

کیفم را از روی مبل برداشتم که ناراحت از جایش بلند شد.

- این‌جوری باهام حرف نزن ماهور! من نگران خودتم... دلم نمی‌خواد بلایی سرت بیاد.

بغض کرده جواب دادم:

- آشنا نیستم با این محبت مادرانه‌ی غریب!

بند کیفم را روی شانه‌ام انداختم و به طرف در خانه رفتم.

- بیش‌تر از این وقتت رو هدر نده! من همراهت نمیام، تصمیم خودم رو گرفتم؛ می‌خوام این‌جا کنار تارخ بمونم... به هر قیمتی!

خودش را جلویم و روی در انداخت. حیران نگاهش کردم که التماس کرد!

- نرو ماهور... دیگه به اون خونه برنگرد... بیا همراه من برای همیشه از این شهر و کشور بریم... قول می‌دم روزای خوشی اون‌جا منتظرت هستن.

- روزای خوش؟! بدون تارخ؟ توی غربت؟ نه! اون‌جا برام نفس‌گیرترین قفس دنیاست...

اشک روی صورتم راه گرفت و با صدای لرزانی نالیدم:

- چرا نمی‌فهمی؟ من نمی‌تونم بدون تارخ نفس بکشم... نفسم می‌گیره اون‌جایی که تارخ نباشه... من عاشق شدم... بدم عاشق شدم!

کلافه به چشمان اشک‌آلودم نگاه کرد که هق زدم:

- فقط یه بار برام مادری کن... مثل همه‌ی مامانا... مثل ریحانه و بقیه‌ی زنایی که مادرن! به دخترت کمک کن کنار اونی که ناخواسته عاشقش شده بمونه و کسی نتونه از

هم جداشون کنه!

مستأصل نگاهم کرد که از سر راهم و جلوی در کنارش زدم و هق‌هق‌کنان از آن‌جا بیرون زدم. سمت پله‌ها دویدم و این بار هم آسانسور را نادیده گرفتم. من جایی نمی‌رفتم. کنار شوهرم می‌ماندم و هر کاری می‌کردم تا مرا ببخشد. تارخ را می‌خواستم و می‌دانستم هیچ وقت از تصمیم امروزم پشیمان نمی‌شوم!

***

پلاستیک‌های خرید را کنار پاهایم روی زمین گذاشتم و مقابل آیفون ایستادم و دکمه‌اش را فشار دادم. صدای باز شدن در بدون این‌که تارخ چیزی از پشت آیفون بگوید، نگاهم را سمت در خانه کشاند. پلاستیک‌ها را از روی زمین بلند کردم و همه‌ی غم و غصه‌هایم، فکرهای آزاردهنده، گریه‌ی یک‌ساعته‌ام گوشه‌ی خیابان و حرف‌هایم با فریال را پشت در گذاشتم و به زیباترین حیاط دنیا قدم گذاشتم. بی‌تاب برای دیدن تارخ تند قدم برداشتم و خودم را به پشت در سالن رساندم که حواسم جمع در نیمه‌باز آن شد و داخل رفتم. از همان جلوی در، خندان تن صدایم را بالا بردم:

- جناب تارخ‌خان؟ نمیای استقبالم؟ رفتم کلی خرید کردم، بیا بهم کمک کن دیگه جون ندارم...

دیدمش که پشت به من صامت و بی‌حرکت روی مبل نشسته است!

- آقا رو چه راحت گرفته نشسته! پاشو تنبل‌خان بهم کمک کن، دستام درد گرفتن... چیزی که نخوردی؟

به طرف مبل قدم برداشتم که نگاهم به شکسته‌های گلدان بزرگی که گوشه‌ی سالن قرار داشت افتاد. متعجب ایستادم و نگاهم چرخید؛ دو مجسمه‌ی شکسته شده، تابلوی کنده شده از روی دیوار، پرده‌های از جا کنده شده و ردیف کاناپه‌های واژگون شده... همه باعث شدند ته دلم خالی شود و ترس بر وجودم چیره شود! به محض بلند شدن تارخ از جایش، نگاه هراسانم برگشت و به او که هنوز پشت به من داشت دوخته شد. وحشت‌زده به دست چپش که از خون سرخ شده بود خیره ماندم که به سمتم برگشت. از دیدن چشمان سرخ و نگاهی که نفرت را فریاد می‌زد خوف کردم. سردرگم نگاهم را به زمین و جلوی پاهایش

دوختم. همان لحظه چشمان از حدقه بیرون‌زده‌ام روی آن دفتر آشنا قفل شد که نیمه‌باز کنار پایه‌ی مبل افتاده بود. تازه متوجه‌ی آن دفتر افتاده روی زمین و نوشته‌های نفرت‌انگیزش شدم و ضربان قلبم کند شد! دست و پایم شُل شد و پلاستیک‌های خرید روی زمین افتادند. به سرعت سرم را بالا آوردم و با عجز نجوا کردم:

- توضیح می‌دم...

چند قدمی جلو آمد و نگاه من پی دست خون‌آلودش بود که مشت شد. صدای بم و دورگه‌اش زیر گوشم سیلی شد.

- خب توضیح بده... می‌خوام ببینم این‌دفعه چه طور می‌خوای فریبم بدی! باز چه دروغایی می‌خوای برام سر هم کنی؟

با یک قدم فاصله مقابلم ایستاد و منزجر به چشمانم نگاه کرد.

- از خودم متنفرم که هر بار یه جور من رو بازی دادی!

به گریه افتادم و هیچ تلاشی برای مهار کردن اشک‌هایم نکردم.

- فقط می‌خواستم داشته باشمت...

از روی حرص قهقهه زد و من حیران نگاهش کردم. در یک حرکت آنی، دست راستش را دور گردنم پیچید و خنده‌اش قطع شد. خشمگین به چشمان گریانم نگاه کرد و فریاد زد که رگ گردن و پیشانی‌اش متورم شدند.

- تا کجا می‌خوای من رو بازی بدی؟ چه طور یه بار دیگه این اجازه رو به خودت دادی که من رو فریبم بدی؟ چرا از فراموشی من سوءاستفاده کردی!

نفسم وسط گلویم ماند و من هیچ تقلایی نکردم. چه مرگی برایم شیرین‌تر از آن بود که به دست خود تارخ جان دهم؟! حلقه‌ی دستش به دور گلویم شل شد که رمق از تنم رفت و به زانو جلوی پاهایش افتادم. سرفه‌های پی‌درپی‌ام اجازه نمی‌دادند هوا به راحتی به ریه‌هایم راه بیابد!

- بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی... زندگیت رو جهنم می‌کنم... نفس کشیدن رو برات سخت می‌کنم.

هق زدم و اکسیژن را به ضرب بلعیدم. دستم بلاتکلیف بالا آمد و انگشتانم روی خیسی

چشمانم مکث کردند. فریاد تارخ بر سرم پتکی شد.

- ازت نمی‌گذرم... تو من رو بازی دادی... از این‌که هر بار یه جور باهام بازی کنی لذت می‌بری؟!

با حال زاری از جایم بلند شم و ضجه زدم:

- به من نگاه کن... خوب نگاهم کن... من شبیه آدمی هستم که خوشحاله؟ لعنتی چرا نمی‌فهمی من عاشقتم...

با خشونت و فکی منقبض‌شده غرید:

- عاشقم هستی و فریبم دادی؟ عاشقم هستی و من رو زمین زدی؟ تو هیچی از من باقی نذاشتی... من رو همون شب عروسیمون کشتی!

مانند کسی که در باتلاق مانده بود و تقلا می‌کرد بیش‌تر پایین نرود، برای داشتنش تقلا می‌کردم!

- آره عاشقتم... چرا نمی‌خوای ببینی چه قدر دوستت دارم! یه بار من رو مجازات کن و بعد از اون بهم فرصت بده جبران کنم... فرصت بده بهت ثابت کنم عشقم دروغ نیست! آخه لعنتی این‌قدر برای تو مهمه که من قبل از تو با کسی رابطه داشتم که هیچ حسی بهش نداشتم؟ این‌که شب عروسی فهمیدی من قبل از تو با مرد دیگه‌ای رابطه داشتم، این‌قدر مهمه که چشمت دیگه هیچ چیز رو نبینه؟!

مانند یک شیر زخمی به سمتم خیز برداشت و محکم به دهانم کوبید. وقت مزه کردن شوری خون را به من نداد و این بار دستش یک طرف صورتم فرود آمد. شدت ضربه‌اش برای تن نحیف و بیمار من آن‌قدر زیاد بود که روی زمین پرت شدم. صدای فریادش خنجری شد برای دریدن قلبم.

- تو رو با چند نفر تصور کنم کثافت... دختری رو که همیشه عاشقش بودم رو حالا دارم دست خورده‌ی این و اون می‌بینم! آره این برای من مهمه که از علاقه‌ی پاک من سوءاستفاده کردی!

آشفته و سراسیمه از کنارم گذشت که بی‌حال بلند شدم و دنبالش دویدم.

- غلط کردم!... من رو به‌خاطر اشتباه گذشته‌م از خودت نرون!

مچ دستش را از پشت سر گرفتم و نگران به سرخی خون نگاه کردم.

- دستت بدجور خون‌ریزی داره...

با غضب دستش را عقب کشید و فریاد زد:

- ازت متنفرم... از تویی که اسم کثیفت توی شناسنامه‌م بهم دهن‌کجی می‌کنه متنفرم.

مرا زیر آوار کلمات رها کرد و به سرعت از خانه بیرون زد. با بدنی مرتعش به جای خالی‌اش نگاه کردم و اشک در کاسه چشمانم جوشید. همه چیز خراب شده بود! تارخ رفته بود! مرا تنها در آن خانه رها کرده و رفته بود! برگشتم و به سمت آن دفتر کذایی قدم تند کردم. با نفرت برگه‌هایش را پاره کردم و جیغ کشیدم.

- تو تارخ‌و ازم گرفتی... تو یه بار دیگه تارخ رو ازم گرفتی...

روی جلد دفتر کوبیدم و به صفحات پخش‌شده‌اش روی زمین با عصبانیت نگاه کردم. تنم رعشه گرفت و دردی زیر دلم پیچد که نفسم را بند آورد. همان‌جا کنار پایه‌ی مبل روی صفحه‌های پاره شده‌ی دفتر دراز کشیدم و سرگیجه بر وجودم چیره شد و قلبم کندتر از همیشه کوبید! نمی‌دانم چند ساعت در همان وضعیت جان دادم و دوباره زنده شدم. نمی‌دانم چند بار از حال رفتم و دوباره چشم باز کردم و چه قدر از رفتن تارخ گذشت که صدای زنگ خانه در آن فضای مرده پیچید. بی‌حال به آیفون نگاه کردم. جانی برای بلند شدن در بدن نداشتم. پلک‌هایم را بستم و در خود مچاله شدم. صدای پی‌درپی زنگ کلافه‌ام می‌کرد. دستم را روی کاغذهای پخش‌شده کنارم فشار دادم و تقلا کردم از جایم بلند شوم. تنم را کمی بالا کشیدم که عضلاتم شل شدند و به شکم روی زمین افتادم.

کسی که پشت در بود قصد برداشتن دستش از روی آن زنگ لعنتی را نداشت. اندک نیروی مانده در بدنم را کمک گرفتم و این بار پایه‌ی مبل را چسبیدم و به زحمت از جایم بلند شدم. چشمانم سیاهی رفت که دسته‌ی مبل را نگه داشتم تا زمین نخورم. تلوتلوخوران به سمت آیفون رفتم و بدون نگاه به تصویر در حیاط را باز کردم. نگاه خمار شده‌ام روی در نیمه‌باز سالن ماند و تلاش کردم سرپا بایستم. زیاد منتظر نماندم و در سالن کامل باز شد. تارخ که داخل آمد ناباورانه نگاهش کردم. انتظار نداشتم برگردد! نیم‌نگاهی به

دست بانداژ شده‌اش انداختم و به نگاه یخ زده‌اش زل زدم. چند قدمی به سمتم آمد که همان لحظه تبسم با قیافه‌ای عصبانی قدم به سالن گذاشت و حرصش را روی در خالی کرد. محکم کوبیدش و به آن تکیه داد و از همان فاصله مرا با غیظ نگاه کرد. تارخ روبه‌رویم ایستاد و نگاهم را شکار کرد.

- برو لباس بپوش... قشنگ‌ترین لباسی که داری رو بپوش.

مات و مبهوت نگاهش کردم که پوزخندی زد و سرش را جلو آورد. چشم بستم. صورتش نزدیک به صورتم ماند و زیر گوشم نجوا کرد:

- می‌ریم خواستگاری مارال.

مانند برق گرفته‌ها تکان سختی خوردم و چشمانم تا آخرین حد باز شوند. سرش را عقب کشید و نگاه بی‌رحمش به چشمانم شلاق زد. کف دستم را به دیوار چسباندم و با صدای ضعیفی لب زدم:

- می‌خوای... تو می‌خوای با مارال ازدواج کنی؟!

خونسرد جواب داد:

- این تصمیمیه که قبل از این باید می‌گرفتم، می‌خوام تو برام از دختری که به پاکی و معصومیتش شکی ندارم خواستگاری کنی!

قلبم تپیدن را فراموشش کرد. هوا برایم سنگین شد. زانوهایم تا شد ولی تعادلم را حفظ کردم. ناباور به نگاه خالی از هر حسش خیره ماندم و صدایم به ناله‌ای خفیف ماند.

- دروغه... تو این کار رو با من نمی‌کنی!

انگشتان دست راستش به دور مچ دست چپم پیچیدند و مرا به دنبال خود کشید.

- می‌خوام با مارال ازدواج کنم، قصد طلاق دادن تو رو هم ندارم... می‌خوام نگه‌ت دارم تا با دیدن خوشبختی من و مارال کنار هم، هر روز زجر بکشی!

پاهایم به هم پیچیدند و زمین خوردم. به گریه افتادم و التماسش کردم:

- این کار رو نکن تارخ... من رو این‌جوری تنبیه‌م نکن... همه‌ی پلا رو خراب نکن، یه راه برگشتم بذار... این‌جوری من رو سلاخی نکن ظالم.

زشت‌ترین لبخند دنیا را تحویلم داد و خم شد از روی زمین بلندم کند که تبسم مداخله

کرد.

- بذار من کمک می‌کنم لباساش رو عوض کنه.

تارخ کنار کشید و به سمت ردیف مبل‌ها رفت.

- خیلی خب فقط عجله کن، دیر می‌شه.

تبسم کمک کرد بلند شوم. فهمید چه قدر حالم خراب است و نای راه رفتن ندارم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و بدون حرف مرا به اتاق‌خواب مشترکم با تارخ برد. روی تخت نشاندم و به طرف کمد لباس‌هایمان رفت.

- وقتی تارخ با اون وضعیت آشفته اومد جلوی خونه، خدا رو شکر کردم که قبل‌از این‌که زنگ در رو بزنه من سر رسیدم و از همون جلوی در سوار ماشینم شد... با دیدن دستش حسابی دستپاچه شدم و بدون فکر به سمت بیمارستان روندم... توی تمام مسیر و حتی بعد از بانداژ دستش یک کلمه هم حرف نزد!

بی‌صدا اشک ریختم و باور نکردم تارخ همچین تصمیم ترسناکی گرفته باشد!

- می‌دونی اولین جمله‌ای که به زبون آورد چی بود؟

دستم را روی دهانم فشار دادم و صدای هق‌هق گریه‌ام را در گلو خفه کردم.

- گفت می‌خوام با مارال ازدواج کنم... اولش تعجب کردم، اما بعدش خوشحال شدم! وقتی بهم گفت تقریباً همه چیز رو به یاد آورده و از تو تا چه اندازه بدش میاد خوشحال شدم!

مانتو و شالی که از کمد لباس‌هایم بیرون کشیده بود را رویم پرت کرد و با عصبانیت گفت:

- ولی وقتی گفت نمی‌خواد تو رو طلاق بده، وقتی گفت نمی‌خواد به این راحتی ازت جدا بشه، فهمیدم که می‌خواد یه بار دیگه مارال بیچاره رو بازی بده! می‌خواد از مارال برای چزوندن تو استفاده کنه... من نتونستم منصرفش کنم... تو هم نمی‌تونی!

به سمتم آمد و به یقه‌ی مانتویی که به تن داشتم چنگ انداخت.

- تو تاوان کدوم گناه ما بودی؟ ببین چه به روز همه‌ی ما آوردی، اصلاً ما به درک... داداشم رو ببین چه بلایی به سرش آوردی؟ زندگی تارخ رو آتش زدی! اونم حالا برای

انتقام گرفتن از تو می‌خواد زندگی اون طفل معصوم رو آتش بزنه!

به عقب هلم داد و روی خوش‌خواب پرت شدم. بیچاره‌تر از آن بودم که بتوانم از خود دفاع کنم! تبسم با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و صدای کوبیده شدن در روی سرم آوار شد. مشت گره شده‌ام را وسط خوش‌خواب کوبیدم و هق زدم. نه! تارخ نمی‌توانست با مارال ازدواج کند. فقط قصد ترساندن مرا داشت. این اتفاق ترسناک را باور نمی‌کردم. از روی تخت پایین آمدم و پرده‌ای از سیاهی جلوی چشمانم کشیده شد. قدمی جلو رفتم که سکندری خوردم. دستم را به سرم گرفتم و ایستادم. در اتاق باز و بسته شد. صدایش کافی بود تا وجودم کامل از هم بپاشد.

- چرا هنوز آماده نشدی؟ بیا اول برای من یه لباس خوب انتخاب کن، بعد همون مانتویی که روی تخت افتاده رو بپوش.

از کنارم گذشت که دست لرزانم به دور مچش حلقه شد. ایستاد اما برنگشت.

- می‌دونم قلبت رو شکوندم... می‌دونم اشتباه کردم... می‌فهمم حالت رو... به‌خدا هر طور دیگه‌ای می‌خوای ازم انتقام بگیر، عذابم بده... من رو هرطور می‌خوای مجازات کن، من هیچ اعتراضی نمی‌کنم. فقط این کار رو نکن... این‌جوری من رو می‌کشی... زندگیمون رو می‌کشی... این‌جوری تنبیه‌م نکن تارخ... به زن بیچاره‌ت رحم کن.

مچش را آرام از حصار انگشتانم آزاد کرد و بالاخره برگشت و نگاه بی‌روحش در چشمانم فرود آمد.

- مارال لیاقتش بیش‌تر از ایناست که بشه زن دوم! ولی می‌خوام تو هم این‌جا باشی و ببینی... توی این خونه باشی و ببینی چه قدر عاشق اون دختر می‌شم.

بی‌اراده داد زدم:

- احمقی!... داری خودت رو فریب می‌دی! تو هیچ وقت نمی‌تونی عاشق هیچ‌کس دیگه‌ای بشی جز من! خیال می‌کنی حاضرم با وجود یکی دیگه توی این خونه بمونم؟ خیلی زود پشیمون می‌شی از این تصمیم مسخره‌ت... حماقت نکن و جهنم برای خودت نساز!

مشت بی‌جانم را بر سینه‌اش کوبیدم و تن صدایم بالاتر رفت:

- هیچ آدم احمقی برای اجرای این نقشه‌ی مسخره حمایتت نمی‌کنه! بابات هرگز این حماقت رو قبول نمی‌کنه و این اجازه رو بهت نمی‌ده که با داشتن زن، دوباره ازدواج کنی و آبروش رو ببری! ریحانه هرگز تنها دخترش رو به عنوان زن دوم تو راهی این خونه نمی‌کنه! از همه مهم‌تر قانون هم حتی این حق رو بهت نمی‌ده که بدون رضایت من دوباره ازدواج کنی. تو فقط داری خودت رو کوچک می‌کنی!

خشمگین هر دو دست مشت شده‌ام را گرفت و با نگاهی طغیانگر خیره‌ام ماند.

- بهت قول می‌دم با مارال ازدواج کنم بدون این‌که تو رو طلاق بدم... خودت هم می‌شی شاهد عقدمون... حالا که با نیرنگ زنم شدی، باید تا وقتی که موهات مثل دندونات سفید بشه توی این خونه بمونی و زجر بکشی... آرزوی یه روز خوب رو بعد از این با خودت به گور می‌بری!

من که تا مُردن فاصله‌ای نداشتم را رها کرد و به سمت کمدش رفت. خشمگین و پشت به من لباس عوض کرد که غم‌زده نگاهش کردم. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد! به تماشای باتلاق عمیق زندگی‌ام مانده بودم و نمی‌توانستم هیچ تلاشی برای بالا کشیدن خود انجام دهم! لباس عوض کرد و بی‌توجه به من مقابل میز آرایش ایستاد و با عطر همیشگی‌اش تقریباً دوش گرفت. نفسم را حبس کردم تا آن عطر لعنتی را بو نکشم. سرم سنگین شد و تعادلم را از دست دادم. روی زمین پرت شدم و با چشمانی نیمه‌باز به تارخ که سریع به سمتم برگشت نگاه کردم. به سمتم قدم تند کرد و کنارم زانو زد. قلبم بدجوری درد می‌کرد و نمی‌توانستم درست نفس بکشم.

- چته؟

فقط از میان پلک‌های نیمه‌باز به صورتش زل زدم که آرام به صورتم زد.

- خوبی؟ ماهور!

با دست سالمش خواست مرا از روی زمین بلند کند که تلاشش بی‌فایده ماند. بی‌جان‌تر از آن بودم که بتوانم تکانی بخورم. تنم لمس شده بود. عصبی از اتاق بیرون رفت و صدایش را شنیدم که از بالای پله‌ها داد زد:

- تبسم... تبسم بیا بالا، ماهور حالش بد شده.

پلک‌هایم سنگینی کردند و چشمانم سوختند. تارخ دوباره کنارم آمد و تشر زد:

- داری برام فیلم بازی می‌کنی؟

حتی برای نیشخند زدن هم انرژی نداشتم! چه طور می‌توانست تا این اندازه بی‌رحم باشد؟! مگر حالم را نمی‌دید؟ تبسم شتابان داخل اتاق شد و غر زد:

- چش شده!

- نمی‌دونم یه‌هو افتاد! بیا کمک کن ببریمش بیمارستان.

هر دو تلاش کردند بلندم کنند و در همان حال صدای عصبی تبسم را شنیدم:

- چیزیش نشده، خودت که می‌دونی چه قدر توی نقش بازی کردن استاده!

- خیلی خب کمک کن روی تخت بخوابونمش.

میان دستانشان تنم شل‌تر شد و از حال رفتم.

***

بی‌حال چشم باز کردم و اولین واکنشم به بیدار شدن‌های تکراری‌ام در بیمارستان، اخم غلیظی بود که روی صورتم جا خوش کرد.

- فقط فشارت افتاده بود، به‌خاطر همین از حال رفتی.

بدون این‌که حتی نگاهش کنم، روی تخت نیم‌خیز شدم و بی‌توجه به دردی که زیر پوست دستم خزید، آنژیوکت را بیرون کشیدم. پوست دستم زخم شد و برایم مهم نبود که خون جای خالی آنژیوکت را پر کند!

- چته! چرا همچین می‌کنی! دیوونه شدی؟

باز هم جوابش را ندادم و از تخت پایین آمدم. کفش‌هایم را پوشیدم و به سمت پرده‌ی کشیده شده‌ی پیش‌رویم رفتم. سرگیجه چند باری خواست زمینم بزند ولی با چنگ انداختن به دیوار سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. تبسم دست روی شانه‌ام گذاشت و عصبی تشر زد:

- کجا داری می‌ری؟

با خشونت دستش را پس زدم و بی‌اختیار داد زدم:

- به من دست نزن... از همه‌تون متنفرم... از تو... از اون خانواده‌ی ظالمت... از تارخ که روح من رو کشته و حالا داره جسمم رو متلاشی می‌کنه...

پرده کنار کشیده شد و پرستار با اخم هشدار داد:

- چه خبره! مگه نمی‌دونید توی بیمارستان نباید داد بزنید!

خشمگین پرستار را کنار زدم و برای فرار از آن‌جا پاهایم را به دنبال خود روی زمین کشیدم. تنم کرخت و بی‌حس بود و سرگیجه امانم را بریده بود. تبسم به دنبالم دوید و مچ دستم را از پشت سر کشید.

- حالت خوش نیست، می‌ری یه بلایی سرت میاد.

اشک‌های لعنتی برخلاف رضایت من روی صورتم راه گرفتند. آه که چه قدر متنفر بودم از ضعفی که بر وجودم چیره گشته بود!

- ولم کن... بهتر اگه بلایی به سرم بیاد، شماها حسابی خوشیتون تکمیل می‌شه!

پرستار سد راهم شد و با اخم گفت:

- حداقل باید تا صبح این‌جا بمونی... بیا بهت کمک کنم برگردی روی...

میان حرفش پریدم و زار زدم:

- این‌جا بمونم که چی بشه؟ دارید یه مُرده رو هی مداوا می‌کنید که چی بشه؟ دارید هی من رو راهی این زندگی لعنتی می‌کنید و باز هر بار زخمی‌تر به این‌جا برگشت می‌خورم تا شما باز مداوام کنید و راهیم کنید برم بیش‌تر خنجر فرو کنن تو جونم؟

پرستار دیگری سمت ما دوید و عصبی تشر زد:

- چیه خانم اورژانس رو روی سرت گذاشتی! مریضای دیگه چه گناهی کردن!

هق‌هق‌کنان مچم را از دست تبسم بیرون کشیدم و گریان برای فرار از آن‌جا بی‌تاب شم.

- هیچ‌کس هیچ گناهی نداره، فقط منم که گناهکارم... منم که هیچ‌کس رو ندارم از دردام بهش بگم... غمخوار ندارم... کس و کاری ندارم که نگرانم باشه...

به تبسم با دستی لرزان اشاره کردم:

- فکر نکنید اینا نگران من هستنا... نه! اینا قاتل جونمن! فقط دارن لذت می‌برن از این‌که ذره‌ذره دارن جونم رو می‌گیرن!

تلوتلوخوران و گریان از آن‌جا بیرون رفتم که نگاه اشک‌بارم روی تارخ که کمی عقب‌تر

از اورژانس روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود زوم شد.
- خانم ناصری کمک کن ببریمش روی تختش، یه آرام‌بخش بهش بزنیم حالش بهتر می‌شه و راحت تا صبح می‌خوابه.
دو پرستاری که تن نحیفم را محکم با دستانشان حصار پیچ کردند، مرا به دنبال خود می کشیدند که تقلا کردم رهایم کنند.
- شماها چی از جون من می‌خواید... ولم کنید... نمی‌خوام بیام... ولم کنید.
پا روی زمین کوبیدم و جیغ کشیدم که تارخ سراسیمه به سمتمان دوید.
- چی شده!
تبسم غر زد:
- ببین چه آبروریزی می‌کنه! این رو به جای بیمارستان باید ببریم تیمارستان زنجیرش کنیم.
با نفرت نگاهش کردم و سرجایم صامت ماندم. با چشمانی گریان نگاهش کردم و گفتم:
- آرزو دارم بدتر از این بلاهایی که سر من اومده سرت بیاد... آرزو می‌کنم زنده باشم و توی همین حال ببینمت!
تارخ عصبی مرا سمت خود کشید و از چنگ آن دو پرستار نجاتم داد. نفس‌نفس‌زنان و با حرص هم‌چنان به چشمان تبسم نگاه می‌کردم که یکی از پرستارها عصبانی گفت:
- اگه می‌خواید ببریدش لطفاً تشریف بیارید امضا کنید که همه‌ی مسئولیتش به عهده‌ی خودتونه آقا، بعد می‌تونید ببریدش...
تارخ حرفش را قطع کرد و درحالی‌که دستش دور کمرم حلقه می‌شد زمزمه کرد:
- باشه، خودم میام امضا می‌کنم...
نگاهش سمت تبسم چرخید و گفت:
- بیا بهش کمک کن اون‌جا بشینه تا برگردم.
خودم را از حلقه‌ی دستش بیرون کشیدم و با غضب غریدم:
- نیازی به کمک کسی ندارم.

سرم را زیر انداختم و بدون حرف دیگری رفتم و روی صندلی که تا لحظاتی پیش تارخ رویش نشسته بود نشستم. بدون این‌که کنترلی روی اشک‌هایی که بی‌مهابا بر صورتم تازیانه می‌زدند داشته باشم، سرم را میان دستانم فشردم. سوزش دستم را انگار تازه حس می‌کردم. سرم را رها کردم و انگشتانم را روی بریدگی که هنوز خون از آن بیرون می‌زد فشار دادم و با اخم به آن زل زدم.

- دستت چی شده؟

سرم را بلند کردم و قبل‌از این‌که نگاهم در چشمانش فرود بیاید، تبسم را دیدم درحالی‌که پوست لبش را می‌جوید و کفشش روی زمین ریتم می‌گرفت کمی عقب‌تر با اخم ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. نگاه دلخورم سمت چشمان تارخ کشیده شد و غم در تمام تنم ریشه دواند. نگرانم بود؟ چه محال خنده‌داری! اخمش غلیظ‌تر شد و آرام به سمتم آمد. با اندکی فاصله روبه‌رویم ایستاد و دست چپم را از زیر انگشتان دست راستم بیرون کشید. نگاهم از روی دست‌هایمان کنده شد و به صورت اخمویش خیره ماند. او اما همه‌ی توجه‌اش پی آن بریدگی سطحی دستی بود که سوزشش از قلبم خیلی‌خیلی کم‌تر بود!

- بیا این‌جا بشین بگم پرستار بیاد...

- نمی‌خواد، خونش یه‌کم دیگه بند میاد...

بدون حرف از من فاصله گرفت و به سمت ایستگاه پرستاری قدم تند کرد و با چند برگ دستمال کاغذی به سمتم برگشت. نگاهش کردم. نگاهم نمی‌کرد. دستمال‌کاغذی‌ها را روی زخم دستم گذاشت و زمزمه کرد:

- فشار بده خونش بند بیاد.

با بغضی که بی‌هوا سر و کله‌اش پیدا شد و تارهای صوتی‌ام را لرزاند، نجوا کردم:

- کاش این‌قدر که نگران این دست و زخم سطحیش بودی، نگران من و قلب شکسته‌م و زخمای عمیقی بودی که روی روحم موندن و هیچ‌کس به جز تو نمی‌تونه مداواشون کنه!

طوری که انگار حرفم را نشنیده باشد، به سمت تبسم سر چرخاند و کلافه گفت:

- بهش کمک کن راه بره.

- مگه نشنیدی چی گفت؟ به کمک کسی نیاز نداره!

بدون حرف درحالی‌که همه‌ی حرصم را روی دست بیچاره‌ام خالی می‌کردم و محکم چند برگ دستمال کاغذی را رویش فشار می‌دادم از کنارشان گذشتم. پشت سرم راه افتادند و صدای تبسم را شنیدم که با غضب گفت:

- چرا نمی‌خوای طلاقش بدی؟ احد می‌گفت به‌خاطر این‌که تو رو فریب داده، خیلی راحت می‌تونی نکاح رو باطل کنی و مهریه‌م بهش تعلق نمی‌گیره! تازه می‌تونی ازشم شکایت کنی!

تارخ عصبانی غرید:

- احد بی‌جا کرده که برای زندگی من نسخه می‌پیچه! حساب اونم به وقتش می‌ذارم کف دستش!

چشمان پر از اشکم را روی کفش‌هایم زوم کردم و به این فکر کردم که عشق چه قدر مرا ضعیف و ذلیل کرده بود!

- مارال تو رو دوست داره، خیلی راحتم تو رو می‌بخشه و حاضر می‌شه باهات ازدواج کنه، کنار اون خوشبخت می‌شی، به شرط این‌که این رو طلاقش بدی!

- می‌دونی چرا سر پا موندم؟ می‌دونی تنها انگیزه‌ی من برای ادامه‌ی این زندگی چیه؟

- نه نمی‌دونم!

- سر پا موندم تا کسی رو از نفس بندازم که زندگیم رو آتش زد! انگیزه‌م برای ادامه‌ی این زندگی فقط گرفتن نفس کشیدن از اونیه که فریبم داد و به ریشم خندید!

- پس چرا داری مارال رو وارد این بازی می‌کنی؟ اون دختر گناهش چیه تارخ؟ تو یه بار قلبش رو نشونه گرفتی، دیگه نباید بهش بد کنی!

- بسه تبسم! ذهن من رو بیش‌تر از این به‌هم نریز.

بی‌صدا اشک ریختم و دیگر هیچ کدام تا سوار ماشین شدن حرفی نزنند. قبل‌از این‌که روی صندلی‌های عقب ماشین بنشینم، آن دستمال کاغذی‌های مچاله‌شده را روی زمین پرت کردم و بدون این‌که اشک‌هایم را پاک کنم پشت سر تارخ نشستم. تبسم درحالی‌که استارت می‌زد زمزمه کرد:

- بزار امشب بره پیش مامانش.

تارخ با غیظ گفت:

- ما می‌ریم خونه، تو هم برمی‌گردی و به هیچ‌کس از تصمیم من حرفی نمی‌زنی!

تبسم که می‌دانست اصرارش بی‌فایده است دیگر حرفی نزد و از جای پارکش بیرون آمد. بی‌حال روی صندلی‌های عقب دراز کشیدم. دست تارخ جلو رفت و صدای آهنگ را بلند کرد که ای کاش این کار را نمی‌کرد. تبسم سریع آهنگ را قطع کرد که تارخ تشر زد:

- بذار بخونه!

و خودش ضبط را روشن کرد. صدای خواننده روی سرم آوار شد!

"چه حرفی... چه حرفی تو نگاهت هست، که چشمات زندگی داره

که این دنیایِ تکراری، کنارت تازگی داره

همیشه... همیشه بین عقل و عشق، یکی هم دستِ آدم نیست

از عشق همین رو می‌دونم، که هیچ‌وقت دستِ آدم نیست

یه جا تسلیم عشق بودن، همه دیوونگیت می‌شه

کسی که فکر نمی‌کردی، تمومِ زندگیت می‌شه ..."

دست چپم را بالا آوردم و چرخاندم. نگاهم روی یادگار این عشق مکث کرد. گریان به خراش‌های روی مچم نگاه کردم. می‌دانستم که منِ لعنتی هرگز نمی‌توانم دل بکنم از اویی که مرا نمی‌خواست و همه‌ی هدفش زجر دادنم بود. برای این درد بی‌درمان، تنها درمان کنار او ماندن بود. هرگز... هرگز اجازه نمی‌دادم اسم مارال زیر اسم من در شناسنامه‌ی مردی که دیوانه‌وار عاشقش بودم حک شود. ماشین توقف کرد. دستم را پایین آوردم و اشک‌هایم را پاک کردم. بدون حرف پیاده شدم و کنار در خانه به انتظار تارخ ماندم. می‌دیدمش که در حال بحث با تبسم است. تکیه به در بسته‌ی خانه دادم. تارخ آمد. حتی برای لحظه‌ای هم نگاهم نکرد. کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد.

- برو داخل.

در سکوت قدم به حیاط خانه گذاشتم. صدای بسته شدن در آهنی را شنیدم و بدون این‌که به عقب برگردم، به سمت ساختمان رفتم. تارخ در سالن را هم باز کرد و من جلوتر

از او داخل شدم. کفش‌هایم را همان کنار در پرت کردم و بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم به سمت پله‌ها رفتم. میله را سفت چسبیدم و بی‌حال بالا رفتم. سرگیجه امانم را بریده بود. وارد اتاقمان که شدم، بغض به گلویم چنگ انداخت. مانتوام را از روی خوش‌خواب برداشتم و روی زمین پرت کردم. همان‌جا روی زمین زانو زدم و دستم را محکم روی خوش‌خواب کوبیدم. برای نجات این زندگی چه کار باید می‌کردم؟ جدایی و رفتن از این خانه برایم مرگ بود. من دیگر امیدی به این زندگی لعنتی نداشتم! باید با تارخ حرف می‌زدم. باید حرف می‌زدم. التماس می‌کردم. به پایش می‌افتادم. نباید با مارال ازدواج می‌کرد. اشک‌هایم را پس زدم و از جا بلند شدم. تند از اتاق بیرون زدم و از پله‌ها پایین رفتم که نگاه تارخ، از همان فاصله‌ای که روی مبل نشسته بود، روی چشمانم مکث کرد. بی‌حواس پله‌ها را پایین رفتم که پایم پیچ خورد و چند پله‌ی باقی مانده را به پایین پرت شدم. مانند یک توپ روی آن چند پله قل خوردم و محکم روی شکم پایین پله‌ها افتادم. درد را با تمام سلول‌هایم حس کردم. تارخ خودش را کنارم رساند و نگران گفت:

- ماهور؟ خوبی؟

درحالی‌که اشک می‌ریختم، با درد خودم را بالا کشیدم و کنارش نشستم.

- نه خوب نیستم... باور کن اصلاً خوب نیستم... به من رحم کن تارخ! با مارال ازدواج نکن.

لبخندش جگرم را سوزاند:

- وقتی می‌بینم این‌قدر بی‌تابی می‌کنی برای این‌که من با مارال ازدواج نکنم و غرورت توی چشم همه نشکنه و مارال به اون آرزویی که تو نداشتی برسه، بیش‌تر برای انجام این‌کار تشویق می‌شم... وقتی این‌جوری می‌بینمت دلم می‌خواد همین الان برم و مارال رو عقد کنم.

فریادم در فضای خانه پیچید:

- از کدوم غرور حرف می‌زنی؟ مگه عشق تو غروری برای من باقی گذاشته؟ تارخ چرا نمی‌خوای بفهمی من فقط برای حفظ زندگیمونه که این‌جوری بی‌تابم!

از کنارم بلند شد و درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت خونسرد گفت:

- صبح می‌ریم خواستگاری، دلم می‌خواد تا شب مارال زنم باشه!

هق‌هق‌کنان و با درد از جایم بلند شدم. به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم که در اتاق کناری اتاقمان را باز کرد.

- نظرت چیه این‌جا بشه اتاق من و همسر جدیدم.

داشت دیوانه‌ام می‌کرد. قصد داشت مرا به جنون بکشاند. از پشت سر بر کمرش کوبیدم و جیغ کشیدم:

- نمی‌ذارم... نمی‌ذارم این‌جوری آزارم بدی... حق نداری!

برگشت و مشتم را با خشم گرفت. مرا کمی سمت خود کشید و خیره به چشمان همیشه گریانم غرید:

- چه تو بخوای و چه نخوای من با اون دختر ازدواج می‌کنم... اگه می‌خوای برو تقاضای طلاق بده، چون با داشتن همسر دارم دوباره ازدواج می‌کنم خیلی راحت می‌تونی ازم جدا بشی، حتی اگه راضی نباشم... می‌بینی؟ اون‌قدرا هم بی‌رحم نیستم، خودم دارم راهکار بهت می‌دم... ولی باید قبل از اون مهریه‌ت رو ببخشی، وگرنه مجبورم می‌کنی به حرفای تبسم عمل کنم و به‌خاطر فریب دادنم ازت شکایت کنم و خب این‌جوری برای جفتمون بد می‌شه! من آبروم به خطر میفته و تو هم... خودت بهتر می‌دونی! قصد طلاق دادنت رو نداشتم ولی حالا نظرم عوض شده و اگه تو بخوای، در صورتی که مهریه‌ت رو ببخشی از هم جدا می‌شیم، بی‌سروصدا!

به عقب هلم داد و درحالی‌که به سمت اتاق‌خوابمان می‌رفت گفت:

- من امشب این‌جا می‌خوابم، می‌دونی که نباید وقتی من این‌جام تو بیایی!

به زانو روی زمین افتادم و هق‌هق‌کنان نگاهش کردم که به اتاق رفت و درش را محکم بست! میان گریه‌هایم فریاد زدم:

- این‌جوری آزارم نده نامرد. من به جز تو کسی رو ندارم. از این‌که عاشقت شدم سوءاستفاده نکن تارخ.

"چه طور می‌تونی این‌کارو با من بکنی! چه طور می‌تونی این‌جوری مجازاتم کنی! داری به من می‌گی ازت جدا بشم؟ فکر می‌کنی اون مهریه رو می‌خوام که تهدیدم می‌کنی

قبل از طلاق باید حتماً به تو ببخشم! می‌خوای مارال رو به‌جای من بیاری توی این خونه! می‌خوای من برم و راحتتون بذارم؟ به همین آسونی! نه تارخ... من اجازه نمی‌دم برای یه انتقام مسخره از من دشمن شادم کنی و زندگیمون رو برای همیشه نابود کنی! توی لعنتی فهمیدی نمی‌تونم ازت جدا بشم که راحت از طلاق حرف می‌زنی! فهمیدی ماهور چه قدر ضعیفه و نمی‌تونه ازت جدا بشه!"

***

گوشه‌ی سالن در خود مچاله‌شده و با چشمانی که دیگر اشکی برای چکیدن نداشت، خیره به پله‌ها مانده بودم. شب را همان‌جا کزکرده تا صبح سر کرده و به حال خود بیچاره‌ام اشک ریخته بودم. دیگر رمق در تنم نمانده بود! زیردلم بدجوری درد می‌کرد آن‌قدر که بعد از گذشت چند ساعت که همان‌جا زانو به بغل نشسته بودم، مرا مجبور کرد از جایم بلند شوم و به سمت کانتر بروم. کش و قوسی به کمر و بدن دردناکم دادم و بسته‌ی قرصم را از روی کانتر برداشتم. قدم به آشپزخانه گذاشتم که نگاهم روی میز صبحانه‌ی چیده شده‌ی آن روز رویایی خیره ماند. بغض کردم ولی دیگر اشکی برای چکیدن نبود. عمر روزهای خوش من همیشه آن‌قدر کم بود که حس می‌کردم به ناگاه از خوابی شیرین پریده‌ام! دو قرص از بسته بیرون کشیدم و باقی مانده‌اش را روی میز آشپزخانه انداختم. بدون مکث آن‌ها را با لیوانی آب که تا نصفه از شیر پر کردم قورت دادم. همه‌ی آن آبی که خورده بودم به ناگاه از چشمانم بیرون زد. این روزها جز گریه هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. لیوان آب را بی‌حواس روی میز گذاشتم که روی زمین افتاد. گیج به شکسته‌های لیوان نگاه کردم که صدای بم و مردانه‌اش را از پشت سر شنیدم:

- صبر کن، تکون نخور یه وقت شیشه می‌ره توی پات.

قبل‌از این‌که به سمتش برگردم، دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. آهسته به سمتش چرخیدم و به گره اخمش نگاه کردم. جلو آمد و نرم دستم را گرفت.

- از این طرف بیا، حواست باشه پات رو نذاری روی شکسته‌های لیوان.

من مسخ چشمانش بودم و او مراقب بود پایم زخم نشود. با احتیاط مرا از آشپزخانه بیرون برد ولی دستم را رها نکرد و مرا به دنبال خود سمت پله‌ها برد!

- بیا یه دوش بگیر، دلم نمی‌خواد با این قیافه بیایی همراهم.

درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، آرام دستم را عقب کشیدم و از حصار انگشتانش آزاد کردم. به سمتم برگشت که با صدای ضعیف و خش افتاده‌ای گفتم:

- من جایی نمیام.

دوباره دستم را گرفت و به دنبال خود کشید:

- امروز یا همراه من میای بریم خواستگاری مارال، یا می‌ریم دادگاه برای طلاق.

چه بدبخت زنی بودم که شوهرش با دادگاه و جدایی تهدیدش می‌کرد! وسط اتاقمان با حرص دستم را عقب کشیدم و کلمات را به صورتش کوبیدم.

- شاید امروز به‌خاطر این عشق لعنتی که تو جونم حل‌شده تاب بیارم و بهت اجازه بدم هر بار غرورم رو بشکنی و من رو زیر پا له کنی ولی شاید یه روز خودت همه‌ی این عشق رو از قلبم پس بگیری و من خیلی راحت ترکت کنم! امروز بدون تو نمی‌تونم ولی شاید در آینده همون وقتی که پشیمونی و راه برگشتی نداری، من دیگه عاشقت نباشم و از این خونه برم و پشت سرمم نگاه نکنم... پس به خودت بیا تارخ... کاری نکن که ازت متنفر شم!

نیشخندی به رویم زد و با تمسخر گفت:

- واقعاً فکر می‌کنی روزی بیاد که بخوای از این خونه بری و من مانع بشم؟

با قلبی که صدای شکسته شدنش در گوش‌هایم اکو شد نجوا کردم:

- می‌دونی چه قدر عاشقتم و به‌خاطر همین داری از احساسم سوءاستفاده می‌کنی! می‌دونی بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم و داری عذابم می‌دی!

خندید و من بغضم را فرو دادم. به چشمانم مستقیم نگاه کرد و اخم خنده از چهره‌اش پاک کرد.

- وقتی بهم ابراز علاقه می‌کنی حالم به هم می‌خوره! من عشق تو رو نمی‌خوام! من حالا دیگه جونت رو می‌خوام... تا وقتی آتیشی که به جونم انداختی خاموش نشه آروم نمی‌گیرم و نمی‌تونم بی‌خیالت بشم و برام مهم نباشی!

دلگیر نگاهش کردم که با لحن تندی گفت:

- یه ساعت وقت داری که آماده شده باشی، اگه برگردم توی اتاق و ببینم لباسات رو عوض نکردی عواقبش پای خودته!

جلادِ بی‌رحمِ روحم به سرعت از اتاق بیرون زد و من همان وسط اتاق زانو زدم. سرم که از شدت درد در حال انفجار بود را محکم دست گرفتم و صورتم از اشک خیس شد. یعنی عشق تا این حد یک آدم را ضعیف و حقیر می‌کند؟! به‌خاطر این حس لعنتی نمی‌توانستم تصمیم درستی بگیرم. نمی‌توانستم خودم را از این جهنم خلاص کنم. تارخ نمی‌توانست به این راحتی که تظاهر می‌کرد از من متنفر شده باشد! داشت خودش را فریب می‌داد! پشت خشمش پناه گرفته بود و نمی‌خواست باور کند که هنوز هم عاشقم است! باید همراهش به آن خانه‌باغ کذایی می‌رفتم و به همه‌ی آدم‌های آن‌جا ثابت می‌کردم که من کنار تارخ هستم. باید به مارال نشان می‌دادم که نمی‌تواند با وجود من تارخ را صاحب شود. باید می‌رفتم و مانع از این ازدواج لعنتی می‌شدم. با این فکرها از جایم بلند شدم. به سمت حمام داخل اتاق رفتم و صورتم را زیر شیر آب روشویی گرفتم. خنکای آب التهاب صورتم را کم کرد. بدون این‌که در آینه به تصویر خود نگاه کنم شیر آب را بستم و دوباره به اتاق برگشتم. خیسی صورتم را نگرفتم و همان‌طور لباس عوض کردم. برایم مهم نبود کدام مانتو یا شال را بپوشم! در کمد را بستم و به سمت میز آرایشم رفتم. مقابل آینه‌اش ایستادم و به تصویر رنگ‌پریده‌ی زنی خیره ماندم که چشمان سرخ و متورمش حاصل گریستن شب تا صبحش بود.

در اتاق باز شد و من در همان حال ماندم. از دیدن قیافه‌ای که نمی‌شناختمش در آینه وحشت داشتم. چه بر سرم آمده بود! هیچ وقت، در هیچ برهه از زندگی‌ام، تا این اندازه ترحم‌برانگیز به چشم نیامده بودم! تارخ بدون این‌که چیزی بگوید از کنارم گذشت و به سراغ کمد لباس‌هایش رفت. هر دو دستم را بر لبه‌ی میز آرایش فشار دادم و به جلو خم شدم. هیچ کس نمی‌توانست حال مرا بفهمد! حال زنی که شب عروسی‌اش از خانه بیرون انداخته شده بود و یادگار آن شب تا همیشه روی مچ دستش خودنمایی می‌کرد! حال زنی که همیشه سرنوشت بازی‌اش داده بود و امروز می‌خواست همراه مردی که عاشقش بود، به خواستگاری دختری برود که یک زمانی محبت‌های پدرش را از او دزدیده بود و حالا

می‌خواست زندگی‌اش را بدزدد! همین زن آن‌قدر بی‌مقدمه عاشق و شیفته‌ی مردش شده بود که نمی‌توانست از او دل بکند! در زندگی‌ای که داشت از او گرفته می‌شد مانده بود و برایش مهم نبود هربار بدتر از قبل غرورش هزار تکه می‌شود!

– تا کی می‌خوای به آینه زل بزنی و همین‌جور جلوش بایستی!

کمر راست کردم و با نگاهی غم‌زده به سمتش برگشتم. با اندکی فاصله مقابلم ایستاده و اخم‌کرده مشغول بستن دکمه‌های بازمانده‌ی پیراهنش بود.

– تو واقعاً از من متنفری؟

گره اخمش غلیظ‌تر شد و با خشم نامحسوسی آخرین دکمه‌اش را هم بست. بدون این‌که جوابم را بدهد، مرا کنار زد و روبه‌روی آینه ایستاد و مشغول شانه زدن موهایش شد.

به دیوار تکیه دادم و غمگین نگاهش کردم.

– داری همه چیز رو خراب می‌کنی! اگه فقط یه ذره... فقط یه ذره هنوزم دوستم داری این کار رو نکن! با این کارت من رو می‌کشی تارخ! عشق رو تو قلبم می‌کشی. به‌خاطر انتقام از من مارال رو وارد زندگیت نکن!

بدون حرف شانه را روی میز انداخت و شیشه‌ی عطرش را برداشت. بغض صدایم را به رعشه انداخت:

– نمی‌تونم ازت جدا شم، حتی وقتی که داری من رو به بدترین شکل تحقیرم می‌کنی، حتی همین حالا که مجبورم کردی همراهت بیام و شاهد خواستگاری کردن تو از یه دختر دیگه باشم... حتی اگه همه‌ی دادگاه‌ها حق طلاق رو توی این شرایط به من بدن، من نمی‌تونم ازت جدا شم... خودتم خوب می‌دونی!

شیشه‌ی عطرش را محکم روی میز کوبید و من نمی‌خواستم آن بوی لعنتی را استشمام کنم. آرام به سمتش رفتم و دست روی بازویش کشیدم.

– از روز اول نقشه کشیدم... برای نابودی اون آدما تو رو بازی دادم... برات نقش بازی کردم و به‌خاطر ضربه زدن به اون آدما تو رو زمین زدم... ولی درست وقتی که همه‌ی نقشه‌هام اجرا شد... همون موقعی که به همه‌ی اون‌چه که می‌خواستم رسیدم عاشق تو شدم... اون‌قدر عاشقت شدم که فراموش کردم این ازدواج از اولش یه بازی برای اجرای

نقشه‌هام بود... عشق تو خیلی ناگهانی به جونم افتاد... تارخ شاید از همون اول هم عاشقت بودم ولی اون موقع معنای عشق رو درک نمی‌کردم! می‌دونم چه حسی داری و اعتمادت رو به من از دست دادی ولی من می‌تونم جبران کنم... تو فقط یه فرصت بهم بده... مگه نگفتی من تنها زنی هستم که تو می‌تونی همیشه عاشقش بشی؟ پس از گناه و اشتباهاتم بگذر تارخ.

آهسته به سمتم برگشت. دستانش روی شانه‌هایم قرار گرفت و قدمی جلو آمد. عقب رفتم. نگاهمان زوم هم شد و قلبم ضربانش را گم کرد. کمرم به دیوار چسبید. تارخ فاصله‌مان را به حداقل رساند و مرا بین تن خودش و دیوار زندانی کرد. عطرش را بو کشیدم و بی‌قرار به چشمانش نگاه کردم. صورتش را جلو آورد. دست‌وپایم را گم کردم و قلبم تندتر از همیشه کوبید. هرم داغ نفس‌هایش که به پوستم خورد بی‌تاب شدم و چشمانم را بستم. صدایش را شنیدم که نجوا کرد:

- تو تنها زنی هستی که تا همیشه قراره ازش متنفر باشم...

به سرعت چشمانم را باز کردم که نیشخندی به چهره‌ی منقلبم زد و عقب کشید. اخم کرده و عصبی نگاهش کردم که پشت به من کرد و به سمت در اتاق رفت.

- پایین منتظرتم.

بسته شدن در اتاق روی سرم آوار شد. دستانم دو طرف بدنم مشت و ناخن‌هایم در گوشت دستم فرو شدند.

***

بدون این‌که به تارخ که کنارم نشسته بود نگاه کنم، کرایه را به راننده آژانس دادم و پیاده شدم. با نفرت به خانه‌ی پیش‌رویم نگاه کردم که تارخ هم پیاده شد.

- یادم باشه امروز سوئیچ ماشینم و کارتای بانکی و وسایل دیگه‌م رو از بابا تحویل بگیرم.

باز هم سکوتی که از همان لحظه‌ی بیرون آمدنم از اتاق و تا زمانی که کنارش سوار ماشین شده بودم را حفظ کردم و به سمت آن خانه‌ی نفرت‌انگیز رفتم. تارخ هم دیگر حرفی نزد و کنارم قدم برداشت. پشت در ایستادیم که زنگ خانه‌ی پدری‌ام را به صدا

درآورد. آقا انگار خیلی هم هول تشریف داشتند! یک راست می‌خواستند بروند دست‌بوسی ریحانه خانم!

- بله؟

صدای مارال روی سرم خراب شد. تارخ اما لبخند به لب روبه‌روی آیفون ایستاد و گفت:

- سلام، می‌شه در رو بزنید... با شما و زن‌عمو کار دارم.

دستپاچگی آن دخترک بی‌عقل را از همان پشت آیفون هم می‌شد حس کرد!

- بفرمایید آقا تارخ.

در که باز شد با حرص داخل رفتم و بالاخره سکوتم را شکستم و جویده‌جویده گفتم:

- بد نباشه بدون دسته‌گل اومدی خواستگاری!

- تو نمی‌خواد حرص بخوری، دوست نداشتم با پول تو برای مارال گل بخرم.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و بند کیفم را میان انگشتانم مچاله کردم. دلم می‌خواست بدانم تا کجا قرار است ادامه دهد. باور نمی‌کردم بخواهد به این حماقت جامه‌ی عمل بپوشاند. دوشادوش هم به سمت ساختمانی که زمانی در کنار پدرومادرم در آن زندگی می‌کردیم و حالا ریحانه و دخترش در آن ساکن بودند قدم برداشتیم و من چه قدر آن لحظه دلم می‌خواست ریحانه و دخترش را از خانه‌ی پدری‌ام بیرون بیندازم ولی افسوس که بابا سند آن ساختمان را به نام ریحانه زده بود! با دیدن قیافه‌ی متعجب ریحانه جلوی در، به خاطر دیدن من و تارخ کنار هم، بی‌اراده نیش‌خند زدم که تارخ جلوتر رفت.

- سلام زن‌عمو.

ریحانه لبخندی به رویش زد و چادرش را روی سرش جلوتر کشید.

- سلام تارخ‌جان!

- می‌شه بیایم داخل؟

کنار تارخ و روبه‌روی ریحانه ایستادم. دندان‌هایم را روی هم ساییدم و در دل به همه‌ی اجداد آن زن فحش دادم.

- عزیزم این‌جا خونه‌ی خودته، بفرمایید.

پشت سر تارخ وارد شدم و به سر تا پای سیاه‌پوش ریحانه که از زیر چادرش مشخص

بود پوزخند زدم.
- تو خوبی دخترم؟
کینه‌توزانه نگاهش کردم و با بدخلقی گفتم:
- به یاد ندارم تو جز مارال بچه‌ی دیگه‌ای زاییده باشی!
ناراحت نگاهم کرد که با غیظ چشم از او برداشتم و به دنبال تارخ به سمت ردیف مبل‌ها رفتم و از عمد چسبیده به او کنارش نشستم.
- برو روی یه مبل دیگه بشین.
به خشونتش پوزخند زدم و آرام گفتم:
- این‌جا راحت‌ترم!
با فکی منقبض‌شده غرید:
- لعنت به من که روی مبل دونفره نشستم!
ریحانه آمد و مقابلمان روی مبل تک‌نفره‌ای نشست و پرسید:
- خیر باشه تارخ‌جان! نمی‌خوای بقیه رو هم باخبر کنم که این‌جایی؟ مامانت حسابی دلتنگ توئه.
- نه زن‌عمو، می‌خواستم فعلاً با شما و مارال صحبت کنم. اگه می‌شه به بقیه اطلاع ندید ما این‌جاییم.
همان لحظه مارال سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. با غضب جوری که فقط تارخ بشنود نجوا کردم:
- خانم شربتشم به راه بوده! ولی باید بهش بگم توی مجلس خواستگاری از قدیم رسم بوده که عروس چای بیاره. تمومش کن این بازی مسخره رو تارخ.
تارخ با تن صدای کمی تشر زد:
- بسه!
- این‌قدرم به این ریحانه نگو زن‌عمو... من رو دیوونم نکن!
- پس چی بگم؟ زن‌عموم می‌شه دیگه! نکنه توقع داری به اون مادر عفریته‌ی تو بگم زن‌عمو!

دندان‌هایم را با خشم روی هم فشردم و به پچ‌پچمان که حسابی توجه ریحانه را جلب کرده بود خاتمه دادم. مارال اول سینی شربت را جلوی مادرش گرفت و بعد از آن سر به زیر به طرف تارخ آمد و من مثل قابلمه‌ای پر آب روی اجاق همه‌ی جانم به قلقل افتاد.
جلوی تارخ خم شد و آرام زمزمه کرد:
- بفرمایید.
لبخند تارخ خنجری شد که تا دسته درون قلبم فرو رفت.
- ممنون.
لبخند کم‌رنگی که به چهره‌ی مارال زینت داد از چشمان تیزبین من که مانند عقابی که به کمین شکارش مانند است دور نماند.
- خب تارخ‌جان، حال جسمیت چه طوره؟
به محض این‌که مارال سینی را جلویم گرفت با تشر گفتم:
- نمی‌خورم.
بدون حرف برگشت و سینی حاوی دو لیوان باقی‌مانده از شربت را روی میز مقابل مبل‌ها گذاشت و روی مبل کناری ریحانه نشست. تارخ چشم‌غرّه‌ای به من رفت و در همان حال جواب ریحانه را داد:
- خوبم... راستش حافظه‌م کامل برگشته.
مارال به سرعت نگاهش کرد و من دستانم به دور بند کیفم مشت کردم.
- واقعاً! خیلی خوشحال شدم پسرم. بابا و مامانت و عزیز هم حتماً خیلی خوشحال می‌شن.
- ممنون... راستش زن‌عمو...
کمی روی مبل جابه‌جا شد و لیوان دست‌نخورده‌ی شربتش را روی عسلی کنار مبل گذاشت و این بار مستقیم به مارال نگاه کرد. تحمل نگاه خیره‌ی تارخ و مارال برایم فراتر از آن‌چه بود که فکر می‌کردم!
- من قصد دارم مارال رو از شما خواستگاری کنم.
ریحانه و مارال شوک‌زده به تارخ نگاه کردند که من با حرص و عصبانیت شمرده‌شمرده

گفتم:
- البته لازمه اضافه کنم که تارخ‌خان قصد دارن با داشتن زن یک بار دیگه ازدواج کنن و اونم فقط به‌خاطر تنبیه کردن من... می‌خواد یه بازی مسخره به راه بندازه و مارال هم بشه اسباب‌بازی برای اجرای...
تارخ با غضب غرید:
- ببند دهنت رو.
نیشخند زدم. به سمتش برگشتم و خیره به نگاه آتشینش نجوا کردم:
- این ازدواج هیچ وقت سر نمی‌گیره تارخ... هرگز... نه تا وقتی که من هستم!
به سرعت از جایم بلند شدم و رو به چهره‌ی مبهوت‌مانده‌ی مارال عصبانی گفتم:
- خوب می‌دونم چه قدر منتظر این روز بودی ولی تارخ فقط می‌خواد با تو بازی کنه. قصد نداره من رو طلاقم بده و فقط می‌خواد این‌جوری ازم انتقام گرفته باشه.
ریحانه اخم کرد و از روی مبل بلند شد و توجه‌ای به چادرش نکرد که از روی سرش روی شانه‌اش سُر خورد.
- تارخ اومدی این‌جا و از دختر من خواستگاری می‌کنی که بشه زن دومت؟
ناراحت و عصبی به من اشاره کرد:
- اونم فقط به‌خاطر آزار دادن ماهور؟
بند کیفم را روی شانه‌ام انداختم و با تمسخر گفتم:
- ریحانه‌خانم! حتماً دخترت یه جایی چراغ سبز به شوهر من نشون داده که حالا...
تارخ مثل فنر از جا پرید و خشمگین با تن صدایی که سعی در کنترل آن داشت جمله‌اش را جوید.
- خفه شو ماهور...
بلند زیر خنده زدم و نگاه متعجبشان را به جان خریدم. خندیدم و چشمانم پر از اشک شد. اولین قطره‌ی که از گوشه چشمم چکید، ابروهایم در هم گره خوردند و صدای خنده‌ام قطع می شد! منزجر به مارال که ساکت روی مبل نشسته بود چشم دوختم و تشر زدم:
- بهش بگو زنش نمی‌شی... بهش بگو خبر داری چه قدر عاشق من بوده و یه روز به

خاطر من چه طور توی چشم همه کوچکت کرد! زود باش بهش بگو... ساکت نمون...
فقط نگاهم کرد. ریحانه چادرش را روی سرش کشید و عصبانی شد:
- تا کی قراره هی به دختر من بپری؟ تا کی باید در برابر توهینات سکوت کنیم؟
چشم از قیافه‌ی درمانده‌ی مارال گرفتم و به زن‌بابایم نگاه کردم. قدمی به سمتم برداشت و حرف‌هایش قلبم را هدف گرفتند.
- تارخ یه روز عاشق و شیدای تو شد و نخواست به حرف هیچ‌کس گوش کنه، نخواست ببینه که این ازدواج از اولش هم اشتباهه! دختر من کوچک نشده! هیچ‌وقت مارال من کوچک نشده... این تویی که امروز خار و ذلیل شدی! تارخ هم امروز به همون سرعتی که عاشق و شیدای تو شد حالا فارغ شده! تو کم به این خانواده صدمه نزدی! بابات رو دق دادی بس نبود؟ مرد خونه‌م رو ازم گرفتی بس نبود؟ سایه‌ی سرم رو کشتی بس نبود؟ حاتم مگه چی برات کم گذاشت توی همه‌ی این سال‌ها؟ تو دختر نمک‌نشناسی هستی!
دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و حرف‌هایش وجودم را به آتش کشید. گُر گرفتم. دمبل چرکین ترکید. حرف‌های تلنبارشده روی دلم بالاخره راه خود را بعد از گذشت سال‌ها پیدا کردند و من همه را روی ریحانه عق زدم:
- این تو بودی که از آب گل‌آلود ماهی گرفتی! تو بودی که تا دیدی مامانم از بابام جدا شده، فوراً زن بابام شدی! تو و دخترت بابام رو ازم دزدیدید... محبتاش رو ازم گرفتید... مارال هم دختر توئه، اونم تا ببینه تارخ مشکلی تو زندگیش پیش اومده، مثل تو سوءاستفاده می‌کنه! بابام هیچ حسی به تو نداشت ریحانه... تو فقط به‌خاطر اصرارای عزیز و انتقام بابام از مامانم که فکر می‌کرد این‌جوری می‌تونه اون رو تنبیه کنه و تن به ازدواج با تو داد پات به این خونه باز شد... تو همه‌ی این سال‌ها زن مردی بودی که تو رو نمی‌دید! هیچ‌وقت نتونستی برای خودت توی قلب بابام جا باز کنی! همیشه براش مثل یه هم‌خونه بودی! به من بگو بدونم توی همه‌ی این سال‌ها یه بار به تو گفت دوستت داره؟ یه بار حس کردی مردی که داری کنارش زندگی می‌کنی عاشقت باشه؟ به خودت نگاه کن، مارال هم مثل تو این آرزو رو با خودش به گور می‌بره که روزی بیاد که تارخ عاشقش باشه!
به روی چهره‌ی کبودشده از حرص و خشم ریحانه نیشخندی زدم و برای رفتن از

خانه‌ای که بوی تعفن خاطرات دفن‌شده در دل آن به دلم چنگ می‌انداخت، قدم تند کردم. هنوز چند قدمی از آن ساختمان کذایی دور نشده بودم که تارخ از پشت سر مچ دستم را محکم چسبید و مرا به سمت خود برگرداند. تنمان به هم کوبیده شد و صدای فریادش بلند شد:

- زهر خودت رو ریختی؟ فقط اومدی که همه چیز رو خراب کنی؟

من هم به تبعیت از او صدایم را بالا بردم:

- نکنه خیال کردی خودم میام برات اون دختره رو خواستگاری می‌کنم و دستش رو می‌ذارم توی دستت؟

- فکر می‌کنی این‌جوری می‌تونی مانع بشی؟

با غضب و به ضرب مچ دستم را عقب کشیدم و قدمی از او فاصله گرفتم.

- تو چه مرگت شده؟ خودت می‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟ فکر انتقام کورت کرده! خشم و حرص نمی‌ذاره عاقلانه تصمیم بگیری! احمق توی این بازی که به راه انداختی، خودتی که آخر بازی کیش‌ومات می‌شی! آخر این قصه تو بازنده‌ای!

به سمتم خیز برداشت و به یقه‌ی مانتوام چنگ انداخت. چشم در چشمم، با نگاهی که پر از حس انتقام، نفرت، خشم و حرص بود، با فکی منقبض‌شده کلمات را میان دندان‌هایش جوید.

- آخر این قصه اونی که همه چیزش رو باخته تویی... اونی که می‌شکنه و زندگی براش بی‌معنا می‌شه تویی... خیلی زود، وقتی که دلم آروم بگیره و وجودم خنک بشه، تو رو از زندگیم پرت می‌کنم بیرون و به زندگیم در کنار مارال ادامه می‌دم! من عموحاتم نیستم که سال‌ها بعد هنوز با یاد زن خائنم سر کنم و نتونم مارال رو دوست داشته باشم!

بغض در گلویم هزار تکه شد و اشک به چشمانم آورد. عصبانی یقه‌ام را رها و پنجه‌اش را میان موهایش فرو کرد. یک بار پلک زدنم کافی بود تا اشک‌های حبس‌شده در کاسه‌ی چشمانم آزاد شوند.

- پشیمون می‌شی... این راهی که داری می‌ری آخرش بن‌بسته! خودتم خوب می‌دونی عاشق اون دختر نمی‌شی... هیچ‌وقت عاشقش نمی‌شی!

دستش از میان موهایش به پایین سُر خورد و نگاه از نگاهم دزدید.

- عشق کثیف‌ترین دروغ زندگی من بود! من این حس رو دیگه باور ندارم! دیگه درکی از عاشق بودن ندارم! جز نفرت از این اسم هیچ حس دیگه‌ای نسبت بهش ندارم! آره من هیچ‌وقت عاشق مارال نمی‌شم، چون دیگه عشق رو باور ندارم!

دهان باز کردم تا بگویم اما این حس، این اسم زیباترین حقیقت زندگی من است. دهان باز کردم تا بگویم با وجود تمام این پیش‌آمدها من هنوز هم عاشقی هستم که احساسم را باور دارم و برایش می‌جنگم! می‌خواهم بگویم تا قبل‌از این حس همه‌ی حس‌های دنیا دروغ بودند و من با عشق تو است که زنده‌ام ولی صدای عصبانی عمو دهانم را بست.

- این‌جا چه خبره؟!

تند اشک‌هایم را پاک کردم و بی‌میل برگشتم و به بقیه‌ی افراد آن باغ که به طرف ما می‌آمدند نگاه کردم. ریحانه و مارال هم از خانه بیرون آمدند و به آن آدم‌های آدم‌نما پیوستند. حالا یک لشکر آدم گاردگرفته پیشِ‌رویم بودند!

- تارخ، زن‌عموت چی می‌گه؟ وقتی بهم زنگ زد و گفت تو اومدی این‌جا مارال رو ازش خواستگاری کنی اصلاً باورم نشد!

مرد دیوانه‌ی ایستاده در کنارم که کاملاً عقل از سرش پریده بود، کلافه جواب داد:

- اشکالش چیه بابا؟ مگه شما نمی‌خواستید من و مارال با هم ازدواج کنیم!

- اشکالش این‌جاست که دست زن اولت رو گرفتی اومدی خواستگاری دختری که همیشه خاطرت رو خواسته و تو براش جفتک می‌نداختی! این چه بی‌حرمتی بود که به ریحانه و دخترش کردی؟ پسر انگار با اون ضربه عقل نداشته‌ت به کل از سرت پریده!

تبسم با حرص گفت:

- بابا! تارخ حافظه‌ش برگشته!

عمو متعجب نگاه به من و تارخ کرد و زن‌عمو ناراحت زمزمه کرد:

- الان باید این خبر خوب رو بگی تبسم!

عمو اجازه‌ی بحث را از زن‌عمو و تبسم گرفت و تشر زد:

- حافظه‌ت برگشته و هنوز این مصیبت کنارت ایستاده؟ حافظه‌ت برگشته و بدون این‌که طلاقش بدی اومدی خواستگاری مارال؟

دست‌هایم مشت شودد و دندان‌هایم را به هم ساییدم. عزیز عصایش را به زمین کوبید و جلوتر آمد.

- تمومش کن تارخ.

تارخ بدون مکث پاسخ داد:

- من تصمیم خودم رو گرفتم عزیز.

- پسرم نمی‌شه که تو زن داشته باشی و دوباره ازدواج کنی! مردم چی می‌گن؟!

عمو به سرعت دنبال حرف عزیز را گرفت:

- آره، حرف منم همینه... این‌که تو اشتباه کردی، دل مارال رو تو گذشته شکوندی و فریب این مار خوش خط و خال‌و خوردی، برای همه‌ی ما قابل درکه... تو هم اشتباه حاتم خدابیامرز رو کردی... ولی مطمئنم دخترم مارال تو رو می‌بخشه، چون هنوزم خاطرت رو می‌خواد.

عمو به سمت مارال رفت و با لبخند پرسید:

- مگه نه دخترم؟

تغییر رنگ دادن مارال برایم مسخره بود. سرخ و سفید شدنش و سر به زیر انداختنش حال به هم زن بود. چه قدر از تک‌تکشان نفرت داشتم! حتی عزیز! فقط یک نمایش به راه انداخت و مرا به امامزاده‌ای برد و نماز خواندن را یادم داد، بعداز آن مرا به حال خودم رها کرد! چه خوش‌خیال بودم که گمان می‌کردم حداقل یک نفر از آن آدم‌ها دلسوز من است و می‌خواهد کمکم کند! چه قدر ساده بودم که به خیال خود آن پیرزن را مهربان و غمخوار خود دیده بودم! همه‌شان دورو و ریاکار بودند و حالم از ایمان مسخره‌شان به هم می‌خورد! این‌ها کدام خدا را می‌پرستیدند که این‌گونه با بنده‌اش تا می‌کردند؟ در کجای دین آمده بود که آدم‌ها را با بی‌رحمی قضاوت کنند و حکم دهند و مجازاتشان کنند؟ در کجای دین آمده بود که برای خود خدایی کنند؟ من اگر گناهکارترین بنده‌ی خدا روی این زمین هم بودم، هیچ‌کس جز خود او حق نداشت این‌گونه با من رفتار کند! مگر دینشان نمی‌گفت دل یتیم

نباید بشکند. اشک یتیم نباید جاری شود. ولی این‌ها دست روی یتیم بلند می‌کردند و بچه‌اش را سقط می‌کردند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد! این بود آداب دین‌داری این افراد به ظاهر خداترس؟ مرا کافر می‌دانستند ولی واقعیت این بود که خودشان از هر کافری، کافرتر بودند!

– مارال راضیه بابا، هنوزم تارخ رو دوست داره، فقط داداش باید ماهور رو طلاق بده تا این‌جوری از مارال هم دلجویی کرده باشه.

رشته‌ی افکارم پاره شد و به بی‌رحم‌ترین دخترعموی دنیا نگاه کردم. سکوت مارال زیادی طولانی شده بود که تبسم برای خودش در حال نسخه پیچیدن بود. تارخ بالاخره به حرف آمد و با لحنی محکم و جدی گفت:

– مارال باید بهم زمان بده، قول می‌دم خیلی زود ماهور رو طلاق بدم.

لشکر ایستاده پیش‌رویم دوباره گارد گرفتند و عمو طغیان کرد.

– ماهور از اول هم شایسته‌ی این نبود که بشه عروس من! پسر چرا خودت رو مضحکه‌ی این و اون می‌کنی آخه؟ طبل رسوایی زنی که فریبت داده به صدا درومده، تو باید همین فردا اقدم کنی برای جدایی از ماهور.

آن‌ها بحث می‌کردند و نگاه من میخ مارالی بود که ترس را به دلم انداخته بود. چرا مخالفت نمی‌کرد؟ چرا چیزی نمی‌گفت و سکوت کرده بود؟

– من فقط می‌خوام تا وقتی که دنبال کارای طلاقم هستم مارال و من به هم محرم باشیم. می‌خوام کنارم باشه.

بیزاری کلمه‌ی کمی بود برای تمام حسم به آدم‌های پیش‌رویم! کی آن‌همه صبور شده بودم که بایستم و همه‌ی آن حجم تلخی و توهین را تحمل کنم! کی تا این حد آرام شده بودم که به راحتی ساکت مانده بودم و به اراجیفشان گوش می‌کردم!

– می‌خوام مارال بهم اعتماد کنه.

عمو خشمگین تن صدایش را بالا برد:

– تا وقتی ماهور رو طلاق ندادی، حق نداری اسم مارال رو بیاری، من اجازه نمی‌دم دخترم رو بازیچه‌ی دست خودت قرار بدی!

دخترش بود مارال؟ چه طور می‌توانست برای آن دخترک غریبه که از خونش نبود این‌جور با پسرش بد حرف بزند و او را دختر خود خطاب کند ولی نسبت به یتیم برادرش هیچ عاطفه‌ای نداشته باشد! تا آن‌جا که به یاد داشتم، هیچ‌وقت مرا از خون خود ندانستند و همیشه مارال را به من ترجیح داده بودند!

- من می‌خوام با تارخ تنها صحبت کنم.

وحشت‌زده مارال را نگاه کردم. تارخ لبخند زد و در جانم آشوب به پا کرد. دیگر بس بود هر چه قدر ساکت مانده بودم! با حرص به مارال نگاه کردم و غریدم:

- تو چه حرفی می‌تونی با یه مرد زن‌دار داشته باشی؟

تارخ تشر زد:

- اون روی سگم رو بالا نیار.

عصبانی گفتم:

- من خیلی وقته دارم اون روی سگیت رو می‌بینم!

به سمتم خیز برداشت و دستش را بالا برد.

- می‌زنم توی دهنت ماهور.

خنده‌ی عصبی کردم. همین مانده بود جلوی آن آدم‌ها مرا بزند!

- بسه تارخ‌جان.

تارخ دستش را پایین انداخت و رو به زن‌عمو گفت:

- مامان من تصمیم خودم رو گرفتم.

- تصمیمت اشتباهه پسرم... چرا می‌خوای دو بار توی زندگی اشتباه کنی؟ بیا یه‌کم با هم حرف بزنیم.

- من حرفام همین بود که شنیدید، حرف دیگه‌ای ندارم.

عمو از کوره در رفت:

- راضیه توی این موقعیت تو داری مشاوره می‌دی؟ آخه زن مگه این شازده‌ت حرف تو گوشش می‌ره! نمی‌شناسیش؟ اون موقع که می‌خواست ازدواج کنه مگه گوش کرد به حرفامون؟ مگه کار خودش رو نکرد و ما هم مجبور نشدیم برای حفظ آبرومون جلوی مردم

کوتاه بیایم؟

مارال قدمی جلو آمد و رو به تارخ آرام پرسید:

- چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟

عصبی و آشفته دندان‌هایم را محکم روی هم فشردم و جواب تارخ قلبم را مچاله کرد.

- چون حس می‌کنم تو می‌تونی آرامش رو به زندگیم برگردونی!

- من نمی‌تونم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم.

- جبران می‌کنم مارال. یه بار دیگه بهم فرصت بده.

- اولین قدم اثبات حرفات اینه که زنت رو طلاق بدی.

- طلاقش می‌دم. اما تا وقتی که ازش جدا شم می‌خوام یه صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده شه.

مسخره بود. حال به هم زن بود. ایستاده بودم و مثل احمق‌ها به حرف‌های تارخ و مارال گوش می‌دادم و نگاهم میان هر دویشان در تکاپو بود. ریحانه به سرعت رو ترش کرد.

- تارخ تو می‌خوای دختر من رو صیغه کنی؟ اونم زمانی که هنوز ماهور رو طلاق ندادی.

نیشخند زدم:

- لیاقت دخترت بیش‌تر از این نیست.

تارخ دندان قروچه‌ای کرد و تیزی نگاهش چشمانم را شکافت.

- ماهور بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

کینه‌توزانه به عمو نگاه کردم و غریدم:

- من حرفی با شما ندارم.

چند قدم به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

- من نمی‌دونستم تو حامله‌ای.

قبل از هر حرفی بی‌خبری‌اش از بارداری مرا به زبان آورد. هر چند دیگر اهمیتی نداشت! مهم این بود که بچه‌ام را نامردانه کشته بود.

- چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا این بازی رو خاتمه نمی‌دی؟

عصبانی غریدم:

- همون‌قدر که شماها از من بدتون میاد، منم ازتون متنفرم. تو که عموی من هستی یه بار شد به تنهایی و بیچارگی دختر برادرت فکر کنی؟ خیال می‌کنی چی شده که این‌جور حقیر شدم که بایستم و توهیناتون رو تحمل کنم و پسرت جلوی چشمم مارال رو خواستگاری کنه از ریحانه؟

با انگشت به سمت تارخ که با اخم نگاهم می‌کرد اشاره کردم.

- به‌خاطر این نامرد که می‌دونه چه قدر دوستش دارم و بی‌هوا عاشقش شدم دارم تحمل می‌کنم. دارم تلاش می‌کنم برای یه بارم که شده توی زندگیم چیزی که می‌خوام رو حفظ کنم. غرورم همیشه از همه چیز برام مهم بوده، اون‌قدر که سال‌ها پیش به‌خاطر شکسته نشدنش ترجیح دادم از این خونه برم. غرورم از شنیدن حرفای هر روزه‌تون جریحه‌دار می‌شد. اما من قید این غرور رو زدم فقط برای این‌که به تارخ ثابت کنم اگه قبل از این باهاش بازی کردم ولی الان عاشقشم. حتی خدا هم به بنده‌هاش فرصت توبه و جبران می‌ده و می‌بخشه.

نگاهم را به چشمان عمو برگرداندم و هق زدم:

- شماها کدوم خدا رو می‌پرستید آخه؟ اگه خدایی که یه عمر می‌پرستید مثل شما این‌قدر بد و منفوره من هرگز دلم نمی‌خواد عبادتش کنم.

به عزیز که غمگین نگاهم می‌کرد زل زدم و بر سرش فریاد کشیدم:

- من رو بردی امام‌زاده و نماز خوندن یادم دادی و بعد به حال خودم رهام کردی. باید همراهم می‌موندی تا این روح مملو از عقده و کثافت کامل پاک می‌شد، نه این‌که فقط یه حرکت نمادین رو انجام بدی که رفع تکلیف بکنی از خودت و بتونی به بابام بگی من کمکش کردم خودش رو پیدا کنه، بعد از این به عهده‌ی خودشه. یا سرت رو پیش خدا بالا بگیری که من ماهور رو باهات آشتی دادم بالاخره. تارخ پر از خشمه چون نمی‌تونه هضم کنه من تظاهر به دوست داشتنش کردم، هر چند که الان عاشقشم؛ پس من چی بگم که شماها هیچ وقت حتی تظاهر به دوست داشتنم نکردید!

به سمت مارال رفتم و اجازه ندادم متوجه عجز چیره‌شده بر وجودم شود.

- می‌خوای بشی صیغه‌ی تارخ؟ این‌قدر حقیری؟

نگاهش از تارخ جدا شد و به چشمانم خیره ماند. خونسردی‌اش دیوانه‌ام کرد. به عقب هلش دادم و تن صدایم بی‌اختیار بالا رفت:

- چرا هیچی نمی‌گی؟ بدبخت تو فقط بازیچه‌ای! خیال کردی تارخ یه دفعه خواب‌زده شده که بیاد خواستگاری دختری که هیچ وقت نخواستش؟ اون فقط می‌خواد مثلاً با این کار از من انتقام بگیره!

تبسم دست روی شانه‌ی مارال گذاشت و با لحن بدی گفت:

- هوی، چی کار به این بی‌نوا داری!

تارخ بازویم را گرفت و زیرگوشم با خشم غرید:

- بسه دیگه.

به سمتش برگشتم و وحشیانه به عقب هلش دادم. جیغ کشیدم:

- تو هم از همین قماشی... همون‌قدر عقده‌ای... به درد این افکار پوسیده‌ی تو همین دختر دمده می‌خوره...

قدم تند کردم و همه را پشت سرم چال کردم. چه طور می‌توانستم این بی‌حرمتی‌ها را تاب آورم! از پشت سر به کمرم چنگ انداخت و فریادش گوش‌هایم را پر کرد:

- این‌که نمی‌تونم چشم روی اون گذشته‌ی لجن‌بار تو ببندم یعنی افکارم پوسیده است؟ این‌که نمی‌تونم فراموش کنم چه طور با من بازی کردی و زمینم زدی و حالا می‌خوام توی جهنمی که خودت برام ساختی نگه‌ت دارم یعنی عقده‌ای هستم؟

آمد و مقابلم ایستاد و شانه‌هایم را به ضرب تکان داد و زلزله به جانم انداخت.

- من رو توی چشم همه خرد کردی! شرمنده‌م کردی از انتخابی که به‌خاطرش تو روی همه وایستادم... حالا و امروز این‌قدر قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به خودت نگیر! حق نداری این‌طور مظلوم‌نمایی کنی!

اشک به چشمانم نیش زد و بغض صدا در گلویم خفه شد. نمی‌توانستم حتی یک کلمه به زبان آورم. اصلاً حرف زدن من مگر فایده‌ای هم داشت جز این‌که فقط هیزم آتشش را

بیش‌تر کند! رهایم که کرد، روی زمین به زانو افتادم و هق زدم. "ولم نکن تارخ... این‌جوری زمینم نزن!" آخ برای این قلب که هربار هزار تکه‌اش می‌کرد و من باید دوباره این شکسته‌ها را به هم بند می‌زدم! به سمت مارال رفت و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- می‌خوام تا وقتی که طلاقش می‌دم کنارم باشی. قبول می‌کنی این مدت یه صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده شه؟ این‌جوری آرامش بیش‌تری دارم.

ریحانه مداخله کرد و کلافه تشر زد:

- من اجازه نمی‌دم دخترم صیغه‌ت بشه تارخ.

- بودن ماهور توی خونه‌م موقته، خیلی زود طلاقش می‌دم.

- هر وقت طلاقش دادی بیا اون موقع تصمیم می‌گیریم.

عمو هم عصبی گفت:

- اول باید ماهور رو طلاق بدی.

تارخ به چشمان مارال زل زد و بی‌توجه به عمو و بقیه نجوا کرد:

- فقط همین یه بار بهم اعتماد کن. کنارم می‌مونی؟

با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به دهان مارال زل زدم و حتی پلک هم نزدم. سکوتی که برای شنیدن جواب مارال حاکم شد برای وجود از نفس افتاده‌ی من نفس‌گیر بود! دستم میان سنگ‌ریزه‌ها مشت شد و از روی زمین بلند شدم. قدرتی که کلمات برای از هم پاشیدن وجود آدم داشتند برایم باور نکردنی بود! من تا آخر عمر از تمام آن کلماتی که از دهان مارال بیرون زده بود بیزار بودم.

- آره...

دنیا با تمام عظمتش روی سرم آوار شد. هوا برایم سنگین شد. باور نمی‌کردم مارال قبول کند با وجود حضور من در زندگی تارخ با او ازدواج کند! بی‌اختیار قدمی عقب رفتم. ریحانه اولین نفر از آن جمع مبهوت مانده بود که به خود آمد.

- مارال؟!

بغضی که صدای منفورترین دختر دنیا را لرزاند برایم بی‌معنا بود.

- ماهان... حرفای مادر و دختری زیادی هست که توی خلوت باید به زبون بیاد!

به تارخ زل زدم. به آن نامردی که هر بار بدتر از قبل قلبم را از هم می‌درید. نگاه او اما پی چشمان رقیب بود!

- پسرم شک ندارم که مارال خوشبختت می‌کنه، اگه فقط کمی عاقلانه عمل کنی و قبل هر تصمیمی اسم ماهور از شناسنامه‌ت خط بخوره. خیلی زود این روزا فراموشت می‌شه!

با غمی که مثل یه بختک روی جانم آوار شده بود به زن‌عمو نگاه کردم. نفس کشیدن برایم سنگین شد! چه کار می‌توانستم انجام دهم! چه طور مانع از وقوع آن اتفاق شوم می‌شدم! زن‌عمو چه طور با آن‌همه ادعایی که داشت، می‌توانست تارخ را به این تصمیم غلط ترغیب کند؟ چه طور می‌توانستند حضورم در آن‌جا را نادیده بگیرند و جلوی چشمانم از ازدواج دوباره تارخ خوشحال باشند؟ عقب‌عقب رفتم. اصلاً من آن‌جا چه کار داشتم؟ میان آن آدم‌های آدم‌نما چه کار داشتم! چه طور می‌توانستند تا به این اندازه بی‌رحم باشند! آخ که چه قدر همه‌شان به من بدهکار بودند. خیلی چیزها در زندگی‌ام به من بدهکار بودند! ناخواسته جیغ کشیدم:

- نمی‌بخشمتون... هیچ‌کدومتون رو... دعا می‌کنم یه روز شاهد زمین خوردن تک‌تکتون باشم!

قبل‌از این‌که اشک‌هایم روی صورتم سیل به راه بیندازند، از نگاه‌های خیره‌ای که مانند چاقو تنم را تکه‌تکه می‌کردند رو برگرداندم. بی‌اختیار دویدم و هق زدم. کاش قدرتش را داشتم تا آن باغ و آدم‌هایش را آتش بزنم. ریختن خون تک‌تکشان آرزویم بود. در آن جهنم را محکم پشت سرم بستم و گریان خودم را به خیابان اصلی رساندم. دست لرزانم را برای تاکسی زردرنگی که داشت به من نزدیک می‌شد تکان دادم و به محض توقف کردنش سوار شدم.

- مسافر دیگه‌ای رو سوار نکن آقا... هرچه قدر پول بخوای بهت می‌دم، فقط مسافر نزن.

راننده متعجب از داخل آینه نگاهم کرد و زمزمه‌وار گفت:

- چشم خانم.

هق‌هق‌کنان و با حال خرابم آدرس را به او گفتم و صورتم را میان دستانم پوشاندم که راننده که مرد میانسالی بود پرسید:

- حالت خوبه خانم؟ می‌خوای ببرمت درمانگاه؟

صورتم را بیش‌تر میان دستانم پنهان کردم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- نه!

او دیگر حرفی نزد و من تمام مسیر را اشک ریختم. باید به حال خود بیچاره‌ام خون گریه می‌کردم! ماشین که توقف کرد دست از روی صورتم برداشتم و با چشمانی پر از اشک و مژه‌هایی چسبیده به هم سر چرخاندم.

- من بمونم خانم؟

مانند کسی که در خواب حرف می‌زند گفتم:

- نه!

خم شدم و کیف پولم را جلوی صورتش گرفتم.

- هرچه قدر می‌خوای بردار.

- نه خانم جسارت نمی‌کنم که توی کیف پولتون دست کنم.

وسط گریه نیشخند زدم! توصیفی از آدم‌های خوب نداشتم! هیچ وقت کسی سر راهم سبز نشده بود که برای خود یا پول‌هایم دندان تیز نکرده باشد و گرگی در لباس میش نباشد! بی‌حوصله چند اسکناس از کیف پولم بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم.

- کافیه؟

- زیادم هست!

- بقیه‌ش رو نمی‌خوام فقط اگه می‌شه یه زنگ می‌تونم با گوشیتون بزنم؟

به سرعت موبایلش را از جلوی ماشین برداشت و به سمتم برگشت.

- بله حتما... بفرمایید.

آرام تشکر کردم و موبایلش را گرفتم. تندتند شماره گرفتم و فین‌فین‌کنان به انتظار خاتمه یافتن بوق‌های ممتد ماندم. صدای خواب‌آلود شهره که در گوشی پیچید، به خیال همیشه آسوده‌اش غبطه خوردم!

- الو؟
- شهره... می‌شه بیای این‌جا؟
هشیار شد و متعجب گفت:
- ماهور تویی؟ این شماره‌ی کیه؟ کجایی؟

۹

با قدم‌هایی لرزان جلو رفتم. دستی نامرئی گلویم را آن‌قدر محکم می‌فشرد که نفس کشیدن برایم سخت شده بود. اشک‌های داغ دوباره در کاسه‌ی چشمم جوشیدند و سرریز شدند. دنیا برایم قفسی تنگ شده و بال پروازم را شکسته بود. زانو زدم و به عکس بی‌وفاترین بابای دنیا خیره ماندم. انگشتانم روی اسمش که بر دل سنگ حک شده بود کشیده شدند و هق زدم:

- بابا؟

سکوت قبرستان چنگ به دلم می‌زد. کف هر دو دستم را روی سنگ مشکی‌رنگ فشار دادم. دلم می‌خواست داد بزنم ولی بغض گیر کرده وسط گلویم به صدا اجازه‌ی فریاد شدن نمی‌داد.

- اگه امروز بودی می‌ذاشتی این‌جور تحقیر بشم؟ اگه بودی اجازه می‌دادی تارخ این‌جور بازیم بده و بخواد با مارال ازدواج کنه؟ آخ بابا... نبودی و ندیدی عزیزای تو چه کردن با تنها دخترت!

بغض در گلویم هزار تکه شد. سرم را روی سنگ سرد مزارش گذاشتم و ضجه زدم:

- نمی‌دونستم شکایتشون رو پیش کی بکنم! دلم شکسته بابا... کسی رو ندارم... آدمای اطرافم همه دشمنم هستن! دلم تنگ شده برات... خیلی سال بود که نداشتمت دیگه ولی خیالم راحت بود که هستی... الان ندارمت، نیستی... اگه تو از همون روزی که فریال خیانت کرد تنها دخترتم از خودت نمی‌روندی، امروز این حال من نبود... می‌دونی این روزا چه حالیم؟ از نامردیای برادرت و پسرش خبر داری؟ از بی‌رحمی مادرت؟ از خباثت دخترخونده‌ت خبر داری؟ از فرصت‌طلبیای زن دومت چه طور؟ می‌خوام بگم نمی‌بخشمت...

می‌خوام بگم امیدوارم تا ابد زجر بکشی و نفرینت کنم ولی نمی‌تونم... نمی‌تونم حالا که جسمت آروم گرفته، روحت توی عذاب باشه!

دستی برای نوازش نبود. جوابی نبود. فقط سکوت بود. تنها امید داشتم که او حرف‌هایم را می‌شنود!

- الان حالت خوبه؟ آروم گرفتی؟ چه قدر حسادت می‌کنم بهت... کاش منم یکی از همین روزا کنارت دفن می‌کردن... کاش یکی از همین روزا خوابی ابدی به تموم بی‌قراری‌ای منم پایان می‌داد! بابا اگه تو بودی نمی‌ذاشتی اون آدما این‌جور من رو تحقیر کنن... نمی‌ذاشتی عمو باعث سقط بچه‌م بشه... آخ بچه‌ای که برام نموند... بابا نذاشتن دخترت مادر بشه... اگه امروز بودی نمی‌ذاشتی تارخ با ازدواج دوباره‌ش من رو بشکنه... خردم کنه...

وسط گریه نیشخند زدم.

- ولی مگه توی گذشته نبودی! مگه قبلاً اجازه ندادی دلم رو بشکنن و هر کی از راه رسید بهم زخمی تازه بزنه! مگه من رو به حال خودم رها نکردی و خیلی راحت قیدم رو نزدی! مگه مارال رو به دختر خودت ترجیح ندادی؟ پس اگه امروز بودی، تو هم به جای این‌که کنارم باشی مقابلم بودی... مثل اونا... خوش‌خیالم اگه فکر کنم تو کنار من و مقابل اونا می‌ایستادی...

دستانی دور شانه‌هایم حلقه شدند. صدای نگرانش برایم مسخره بود! مگر کسی هم در این دنیا نگران ماهوری که پر از عقده بود می‌شد!

- دخترم... این موقع ظهر این‌جا چی کار می‌کنی!

کمک کرد از جایم بلند شوم. حالش برایم غریب بود!

- خاکی شدی...

او دیوانه‌وار خاک از روی لباس‌هایم پاک می‌کرد و من با گریه‌ای بندآمده متعجب نگاهش می‌کردم. فریال را تا به حال آن‌گونه آشفته ندیده بودم!

- بچه که بودی موقع بازی کردن همین‌جور لباسات رو خاکی می‌کردی! مگه همیشه بهت نمی گفتم بدم میاد لباسات کثیف بشه... بهت می‌گفتم نمی‌خوام کسی بگه مامانش به

دخترش اهمیت نمی‌ده!
دستان لرزانش را گرفتم و به قیافه‌ی آشفته‌اش نگاه کردم.
- تو چرا اومدی؟
- وقتی زنگ زدی من پیش شهره بودم... تنهایی توی اون خونه دیوونه می‌شم...
عقب کشیدم و بی‌حال اولین قدم را به سمت شهره که کمی عقب‌تر از ما ایستاده بود برداشتم که با صدای گریه‌ی بلند فریال در جایم میخکوب شدم!
- حاتم! مهربون‌ترین مردی که می‌شناسم... من رو ببخش... پشیمونم... اون موقع پشیمون نبودم... یادته که؟ ولی الان من پشیمون‌ترین زن دنیام که قدر زندگی و شوهرم رو ندونستم! تو این‌جا... دخترم با این حال... خودم آواره‌ترین زن... همه به‌خاطر حماقتای منه! کاش ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعتا و روزا، سال‌ها برمی‌گشتن به عقب تا خودم با دستای خودم زندگیم رو نابود نمی‌کردم... بعداز تو هیچ‌کی برام تو نشد... هیچ‌کی مثل تو مرد نبود... مهربون نبود... باوفا نبود.... هیچ‌کی به اندازه‌ی تو عاشقم نشد... می‌دونم تا دنیا دنیاست، زن خائنت رو نمی‌بخشی... حاتم! دخترم دیگه بهم نمی‌گه مامان! ازم فراریه... ازم متنفره! تا حالا این‌قدر بدبخت نبودم!

پشت به او ایستاده بودم و هم‌پایش اشک می‌ریختم. او زار می‌زد و من بی‌صدا گریه می‌کردم؛ "مقصر بودی بی‌رحم‌ترین مامان دنیا... یه مرد رو از پا انداختی... روزگار دخترت رو سیاه کردی... تو به اون آدما این جرأت رو دادی که پشت سرت بد بگن و دخترت رو زخمی کنن... تو به یه دنیا اجازه دادی دخترت رو قضاوت کنن... بیزار بودم وقتی می‌گفتن ماهور هم دختر همون زنه! اون موقع‌ها دلم نمی‌خواست دخترت باشم... تو خواسته یا ناخواسته مسبب حال الان منی! من رو وسط یه مشت گرگ فرستادی که برای معصومیت و طرواتم دندون تیز کرده بودن." شهره آمد و فریال را از روی زمین بلند کرد.

- فریال‌جون بیا بریم... فعلاً باید به فکر ماهور باشیم که معلوم نیست اون مرتیکه کجاست و اون با این حال اومده بهشت زهرا! شما که نباید این‌جوری خودت رو ببازی!

با این حرف شهره، فریال که انگار تازه شرایط را درک کرد او را کنار زد و شتابان سمت منی که تا از هم پاشیده شدن فاصله‌ای نداشتم قدم تند کرد. اشک‌هایش را پاک

کرد و دو طرف شانه‌هایم را گرفت.

- تارخ کجاست؟ چی شده؟

سر بلند کردم و از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم.

- حالم رو نمی‌بینی؟ چرا این‌قدر عذابم می‌دی؟ از زندگیم زدم برای تو!

با صدای ضعیف و خش افتاده‌ای نجوا کردم:

- دیر یادت افتاده که یه دختر داری! دیر شده برای این‌که بشم اولویت زندگیت!

- این‌قدر با حرفات نیش نزن به دلم... شدی شبیه خونواده‌ی پدرت!

- مگه دروغ می‌گم؟ حقیقت اینه فریال... تو هرچه قدر هم پشیمون باشی، نمی‌تونی چیزی رو جبران کنی!

غم‌زده به چشمان اشک‌بارم خیره ماند که عصبی گفتم:

- حافظه‌ی تارخ برگشته...

با چشمانی از حدقه بیرون‌زده تکانم داد و تشر زد:

- حافظه‌ش برگشت و از خونه انداختت بیرون؟ آره؟ دیدی گفتم!

فکم را در دست گرفت و سرم را به طرفین تکان داد.

- ببینم، دستم روت بلند کرد؟

با غضب خودم را عقب کشیدم. بغضی که آن لحظه گریبانگیرم شد خنده‌دار بود!

- بیرونم نکرد... حاضر بودم تا آخر عمر کتکم بزنه ولی نره از مارال خواستگاری کنه!

صدای داد شهره و چهره‌ی بهت‌زده‌ی فریال اولین واکنششان به شنیدن ازدواج تارخ و مارال بود.

- چی! تارخ چی کار کرده؟

فریال دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- می‌خواد بدون طلاق دادن دختر من بره زن بگیره!

شهره سراسیمه به سمتم قدم تند کرد و دوباره داد زد:

- غلط کرده! دیگه باید طلاقت رو بگیری...

قبل‌از این‌که دستش روی شانه‌ام بنشیند، عقب رفتم و با غیظ غریدم:

- ازت نظر نخواستم!

شهره حیران سر جایش خشکش زد که فریال ترسیده نالید:

- یعنی می‌خوای وسط اون جهنم بمونی؟ برات مهم نیست تارخ می‌خواد دوباره ازدواج کنه؟

حقیقت کامم را تلخ و زهرش در جانم رخنه کرد. درد بی‌درمان بود حقیقت ازدواج مردی که عاشقش بودم و هنوز اسمش در شناسنامه‌ام بود. شهره عصبانی خندید:

- دارم به بی‌عقل بودنت یقین پیدا می‌کنم ماهور!

فریال دنبال حرف شهره را گرفت:

- چرا نمی‌فهمی رابطه‌ی تو و تارخ مُرده! این مرگ تدریجی رو به خودت تحمیل می‌کنی و زندگی رو برای خودت جهنم کردی به چه قیمتی؟

دوباره به گریه افتادم و فریادم در آن فضای مسکوت پیچید:

- من عاشق تارخم!

شهره دندان قروچه کرد.

- دیگه داری حالم رو به هم می‌زنی با عشقی که ازش حرف می‌زنی! عاشقی ارزش این رو نداره که این‌قدر حقیر و کوچیک بشی! نمی‌بینی اون مرتیکه چه قد داره آزارت می‌ده؟ بدبخت نقطه‌ضعفت اومده دستش!

فریال دستش بند سرش شد و غمگین گفت:

- چه طور می‌خوای توی خونه‌ای بمونی که توش هیچ حرمتی برات نمونده!

شهره میان حرف فریال آمد:

- چه طور می‌تونی توی رابطه‌ای بمونی که پای زن دیگه‌ای توش باز شده؟ چه طور می‌تونی کنار مردی بمونی که هیچ ارزشی براش نداری؟!

سرم به حصار دستانم در آمد و جیغ زدم:

- ساکت شید... بسه... نمی‌خوام بشنوم...

فریال نگران به سمتم قدم تند کرد و مرا سمت خود کشید.

- باشه عزیزم... آروم باش... ببین همه‌ی جونت داره می‌لرزه!

سر بر روی شانه‌اش گذاشتم و زار زدم. کمرم را نوازش کرد و زیر گوشم گفت:
- چی کار کنم آروم شی... چی کار کنم برای قلبت؟ چه طور زندگیت رو نجات بدم؟
هق زدم:
- اگه می‌خوای برام مادری کنی... اگه می‌خوای حس کنم برات مهمم، تارخ رو برام نگه دار... نذار با مارال ازدواج کنه... یه بار برای دختر سیاه‌روزت کاری کن!

***

هر سه نفرمان گوشه‌ای از قفس همه‌ی روزهای تنهایی من کز کرده بودیم و صدای عقربه‌های ساعت اجازه نمی‌داد که سکوت بر آن فضای مُرده حاکم شود. زانوانم را به شکم کشیدم و چانه‌ام را روی آن‌ها گذاشتم. به فریال زل زدم که شالی دور سرش بسته و روی مبل لم داده بود. از همان‌جا و کنار مزار بابا که از او خواسته بودم برایم مادری کند و تارخ را برایم حفظ کند، دیگر حرفی میانمان ردوبدل نشد. عجیب در خود فرورفته بود! تا به امروز او را این‌گونه سرخورده ندیده بودم! شهره از روی صندلی جلوی کانتر بلند شد و به سمتم آمد. مقابلم ایستاد که سر بلند کردم و با نگاهی یخ زده خیره‌اش ماندم.
- پاشو... باید بخوابی، از ظهر که هیچی نخوردی! بخوای تا صبحم همین‌جا بشینی، باید چند ساعت دیگه جسم نیمه‌جونت رو برسونیم بیمارستان!
صدایم را گم کرده بودم. از کدام خواب حرف می‌زد؟! مگر در این شب کذایی می‌شد خوابید؟!
- فردا باید بریم با این دختره حرف بزنیم!
نگاهم سمت فریال چرخید که از روی مبل بلند شده بود و سمت ما می‌آمد. شهره متعجب به سمتش برگشت و بی‌حواس پرسید:
- کدوم دختره؟
- همین دختره مارال!
حرف می‌زدیم؟! با مارال؟ من چه حرفی داشتم با دختری که می‌خواست روی خرابه‌های زندگی من، برای خود کاخی از عشق بسازد؟ فریال دستم را گرفت و کمک کرد تا از روی زمین بلند شوم.

- بلند شو عزیزم... کمرت خشک شد! از وقتی اومدیم همین‌جا نشستی!
از جایم برخواستم و حواسم بود که تارخ نه خبری از من گرفته و نه دنبالم آمده بود!
- آخه ما چه حرفی داریم با اون دختره بزنیم فریال‌جون؟
- ماهور باید باهاش حرف بزنه!
- بی‌فایده‌ست!
جواب شهره را نداد، مرا به اتاق برد و با حوصله لباس‌هایم را از تنم کند.
- برات می‌شورم که فردا بتونی همینا رو بپوشی... تو امشب رو راحت بخواب... بقیه‌ش رو بسپار به من... اون دختره رو فقط باید با زبون‌خوش از این بازی بیرون کنیم.
روی خوش‌خواب دراز کشیدم. خواست برود که مچ دستش را گرفتم و زمزمه کردم:
- دیگه نمی‌خوای همراهت بیام؟
برگشت و لبخند بی‌جانی زد.
- نه! خیالم که کمی از تو راحت بشه، یه بار برای آخرین بار می‌رم آمریکا و پرونده‌ی زندگیم اون‌جا رو می‌بندم و برمی‌گردم...
ناباور نگاهش کردم و گفتم:
- زندگی اون‌جا همیشه آرزوی تو بوده!
با تلخی جواب داد:
- خیلی وقته دیگه آرزویی ندارم، جز این‌که تو یه بار دیگه بهم بگی مامان!
چه قدر عوض شده بود؟! چه طور می‌خواست از زندگی در آمریکا بگذرد؟! این تغییر ناگهانی‌اش برایم غیرقابل باور و عجیب بود. مچ دستش را از حصار انگشتانم آزاد کرد و کنارم نشست.
- خسته شدم از زندگی‌ای که یه زمانی به‌خاطرش زندگی مشترکم رو به آتیش کشوندم و دخترم رو وسط شعله‌های سوزانش رها کردم و رفتم!
بغض، این روزها حیاتی‌ترین عضو بدنم شده بود! درد جسمم خیلی کم‌تر از دردهایی بود که روحم متحمل می‌شد.
- مارال امروز از حرفای مادرودختری توی خلوت به ریحانه می‌گفت! درکی از حرفش

ندارم! اصلاً من درکی از مادر بودن ندارم! تو کجا بودی وقتایی که بهت نیاز داشتم؟ شبایی که توی همین خونه تنهام گذاشتی و من از ترس تنها موندن پناه بردم به شهره و مهمونیای شبانه‌ای که آخرش ختم می‌شد به مشروب و سیگار و حال بد...

ادامه‌ی حرفم را خوردم و اشک به چشمم نیش زد. به او پشت کردم تا نگاه آشفته‌اش را نبینم. تا برق پشیمانی را در چشمانش نبینم که آخر اشک شد و چکید.

- هیچ‌وقت بابا نداشتم... مامان نداشتم... اگه داشتم این حال امشب من نبود! هر کدوم من رو به حال خودم گذاشتید و نخواستید فقط یه لحظه به تنها بچه‌ای که داشتید فکر کنید!

با مکث از روی خوش‌خواب بلند شد و بی‌حرف از اتاقم بیرون زد. حدس به گریه افتادنش سخت نبود. دیگر تاب شنیدن حرف‌هایم را نداشت. دست دراز کردم و پتو را چنگ زدم و تا روی سرم بالا کشیدم.

***

- مطمئنی که میاد؟

کلافه انگشتم را روی میز حرکت دادم و رویش خط انداختم.

- گفت میاد!

عصبی به ساعتش نگاه کردد و این بار رو به شهره گفت:

- بهتره ما بریم توی ماشین، ماهور باید تنها با اون دختره حرف بزنه.

شهره اخم کرد و از روی صندلی بلند شد. صدای زمزمه‌وارش را شنیدم:

- ماهور باید از اون مردک طلاق بگیره!

چشمانم را محکم روی هم گذاشتم. حتی فکر جدایی از تارخ قلبم را به درد می‌آورد. "می‌بینی تارخ؟ من ضعیف نیستم، فقط تو تنها نقطه ضعف منی!" دستی روی شانه‌ام نشست و صدای فریال را زیر گوشم شنیدم:

- من کنارتم...

چشم باز کردم که لبخند زد و عقب کشید.

- سعی کن وقتی باهاش حرف می‌زنی عصبانی نشی! باید زندگی و مردی که عاشقش

هستی رو حفظ کنی، باید با زبون خوش مارال رو از زندگی تارخ بیرون بندازی.
بغض اجازه‌ی حرف زدن نداد. صاف روی صندلی نشستم و رفتن فریال و شهره را تماشا کردم. باور مهر و محبت مادرانه‌اش برایم عجیب و غریب و خیلی سخت بود! فریال چه طور می‌توانست این‌قدر عوض شده باشد؟ از کی من برایش مهم شده بودم که حتی ادعا می‌کرد برای کنار من ماندن، حاضر است قید آرزوهایش و ماندن در آمریکا را بزند؟ سرم به اسارت دستانم در آمد و بغض لعنتی نفس‌گیرتر شد. کاش همان شبی که شجاعتش را پیدا کردم و تیزی روی رگم کشیدم، قصه‌ی زندگی‌ام به پایان می‌رسید! دیگر تحملش را نداشتم. خسته‌تر از آن بودم که بتوانم در این نبرد بجنگم!

- سلام.

آرام سر بلند و بی‌میل به دختری که هیچ دل خوشی از او نداشتم نگاه کردم. صندلی مقابل مرا عقب کشید و رویش نشست.

- وقتی بهم زنگ زدی و ازم خواستی بدون این‌که بقیه بفهمن بیام این‌جا، مطمئن نبودم بیام!

هوا را عمیق نفس کشیدم و ریه‌هایم سوختند. به صندلی تکیه دادم و تیزی نگاهم چشمانش را هدف گرفت.

- ولی فکر کردم بیام و برای یه بارم که شده، بدون جدل با هم حرف بزنیم.

زهر کلامم به جانش خنجر شد.

- حالم اون‌قدر بد هست که بتونم شاخ‌وبرگ اضافه‌ی حرفام رو قیچی کنم! پس بدون مقدمه ازت می‌خوام پات رو از زندگی من و تارخ بیرون بکشی!

خونسردی‌اش دیوانه‌ام می‌کرد. روی صندلی جابه‌جا شد و لبخندی زد که وجودم را به آتش یکشد.

- خانم گفتید مهمونتون که اومد برای گرفتن سفارش بیام.

بدون این‌که نگاه از چشمان مارال بگیرم، زمزمه کردم:

- قهوه... برای هر دوی ما قهوه بیار... تلخ!

- چشم.

مارال ابرو در هم کشید و سرزنشم کرد:

- فکر می‌کنم بدونی من قهوه دوست ندارم! اونم تلخ!

حرفش را نشنیده گرفتم و غم لابه‌لای کلماتی که به زبان آوردم خزید.

- تارخ اون‌جا بود؟

چادرش را از روی سرش پایین کشید و روی شانه‌هایش نگه داشت. به سیاهی مطلق چادرش خیره ماندم. روزگار من هم به همان سیاهی بود!

- نه!

دلم آرام گرفت. بی‌اراده لبخند زدم که مارال دستانش را بالا آورد و روی میز در هم گره کرد. برق نگین انگشتری که در دست چپش بود نفسم را به شماره انداخت. غمگین گفتم:

- به تارخ بگو پشیمون شدی!

- چرا باید همچین کاری کنم؟

خصمانه نگاهش کردم و غریدم:

- چون تارخ زن داره... من زنشم!

- ولی زنش رو دوست نداره! قصد داره ازش جدا بشه! زندگی رو کنار اون نمی‌خواد!

حرفش در وجودم طوفان به پا کرد. به سمتش خم شدم و خشمگین گفتم:

- پس چرا اول من رو طلاق نداد و بعد بیاد سراغ تو؟ چرا من رو از زندگیش حذف نکرد، قبل از این‌که بیاد خواستگاری تو؟

اخم کرده دهان باز کرد جواب دهد که پسری که دقایقی پیش سفارش گرفته بود، کنار میز آمد و قهوه‌هایمان را روی میز گذاشت.

- چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

باز هم بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- نه!

فنجان قهوه‌ی مارال را آرام به سمتش سُر دادم و پوزخند زدم:

- اگه بخوای وسط من و تارخ دیوار بکشی، زندگیت مثل همین قهوه تلخ می‌شه...

طعم گس همین قهوه تا آخر عمر مزه‌ی زندگیت می‌شه... زندگی برات از این فنجون قهوه هم تلخ‌تر می‌شه!

عصبانی شد. دستی که انگشتر لعنتی در آن به من دهان‌کجی می‌کرد به دور فنجان قهوه حلقه شد و من ناباورانه نگاهش کردم که یک نفس محتوای تلخ و داغ فنجان را لاجرعه سر کشید. گره اخمش عمیق‌تر شد و فنجان را پایین آورد:

- اگه زندگی کنار مردی که همیشه عاشقش بودم و توی رویاهای دخترانه‌م همه‌ی عمر اسمش رو توی شناسنامه‌م تصور کردم و تو اون رو با بی‌رحمی از من دزدیدی، درست مثل همین فنجون قهوه تلخ باشه و داغی اون جگرسوز باشه، من بازم حاضرم مثل گذشته بمونم و این بار اما عقب نکشم! عشقی که سال‌های طولانی توی وجودم جوونه زد و رشد کرد، از این قهوه برام تلخ‌تر و سوزان‌تر بوده!

این دختر چه می‌گفت؟ درک حرف‌هایش برایم وحشتناک بود!

- این منم که از تو می‌خوام هرچه زودتر از زندگی تارخ بری! برو ماهور... خواهش می‌کنم!

اشک در چشمانم حلقه زد و بی‌اختیار فریاد زدم:

- کجا برم؟

نگاه‌ها سمتمان برگشت که مارال دستپاچه شد:

- آروم! دارن نگاهمون می‌کنن!

به اشک‌های جمع‌شده در کاسه‌ی چشمانم اجازه‌ی چکیدن ندادم و سعی کردم دیگر در آن محیط ساکت و کوچک فریاد نکشم.

- بابام حق زیادی به گردن تو داره... به‌خاطر اون تنها دخترش رو نابود نکن! من بدون تارخ می‌میرم!

- من نمی‌خوام از تو انتقام گذشته رو بگیرم ماهور! فقط این بار نمی‌ذارم برای دومین دفعه شرمنده قلبم بشم!

تنم به رعشه افتاد و دیگر کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم.

- تارخ برای آزار دادن و گرفتن انتقام از من تن به ازدواج با تو داد! می‌دونم که هنوزم

دوستم داره!

– نه ماهور اون شاید قبلاً دوستت داشت ولی الان جز نفرت از تو چیزی توی وجودش نمونده! عشق تارخ به تو یه هوس چندروزه بود، وگرنه این‌قدر راحت قیدت رو نمی‌زد!

کف هر دو دستم را روی میز کوبیدم و روی صندلی نیم‌خیز شدم.

– هوس نبود... حس تارخ به من هوس نبود!

لعنتی صدایم می‌لرزید! همه‌ی جانم می‌لرزید! معذب از نگاه بقیه از روی صندلی بلند شد و چادرش را روی سرش کشید.

– با جدا نشدن از تارخ فقط خودت رو نابود می‌کنی!

به هق‌هق افتادم:

– مگه همیشه ادعای خواهری نمی‌کردی؟ کدوم خواهری می‌تونه زندگیش رو روی زندگی از هم پاشیده شده‌ی خواهرش بسازه؟

غم‌زده نگاهم کرد که همان پسری که سفارش می‌گرفت کنارمان آمد.

– مشکلی پیش اومده خانما؟

جوابش را ندادم و برای اولین بار به مارال التماس کردم:

– به همون خدایی که می‌پرستیش قسمت می‌دم وارد زندگیمون نشو... جونم رو نگیر مارال!

چه بدبخت زنی بودم که این چنین زندگی و شوهرم را از رقیب گدایی می‌کردم!

– تارخ از تمام دنیا حق من بود! تنها مردی بود که می‌تونم از ته قلب بهش جواب بله بدم! من مثل تو قرار نیست با کینه و انتقام زنش بشم، من با عشق و قلبی که همیشه، حتی با شنیدن اسمش ریتمش تندتر می‌شه، زنش می‌شم! برام مهم نیست تو رو هنوز طلاق نداده و تا کی قراره توی زندگی ما باشی و تارخ از زجر کشیدنت لذت ببره، این برای من مهمه که خود تارخ ازم خواسته کنارش باشم... از نفرتش به تو گفته و از من خواسته یه بار دیگه حسای از دست رفته‌ش رو زنده کنم و بهش ثابت کنم عشق دروغ نیست! بهش اعتماد کردم... به این‌که خیلی زود تو رو طلاق می‌ده و با هم ازدواج می‌کنیم.

مارال پشت به من کرد و از در کافه بیرون زد. لبه‌ی میز را محکم چنگ زدم تا نقش

زمین نشوم.

- خانم حالت خوبه؟

رمقی برای جواب دادن به سوال آن پسر نداشتم. مارال می‌خواست زن تارخ شود. باور همین حقیقت کافی بود تا زانوانم تا شوند و سرگیجه تاب ایستادن را از من بگیرد. دستم روی میز سر خورد و صدای زمین خوردنم در گوش‌هایم اکو شد. برای همیشه و در آن کافه من از رقیب شکست خوردم. زمین خوردم. بعد از این، من تنها یک بازنده بودم! صداها را می‌شنیدم. دستی که زیر سرم رفت و نگرانی مادری که تازه به‌خاطر آورده بود در این دنیا دختری دارد که بی‌دفاع است، همه را می‌شنیدم و حس می‌کردم ولی رمقی برای باز کردن چشمانم نداشتم. سردی لیوان و مایع شیرینی که راه به جانم یافت هشیارم کرد. پلک‌های سنگین شده‌ام از هم فاصله گرفتند. تصویر فریال که لیوان را عقب کشید جلوی چشمانم تار بود.

- خوبی دخترم؟

چه واژه‌ی تلخی بود این دخترم؛ تلخ و خنده‌دار! بی‌حال زمزمه کردم:

- کمک کنید بلند شم.

فریال به سرعت لیوان آب قند را به دست همان پسر کافه‌چی داد و رو به شهره گفت:

- کمک کن ماهور رو ببریم توی ماشین.

در میان اندک افراد جمع‌شده دورمان از روی زمین بلند شدم و در همان حال گفتم:

- پول دو فنجون قهوه‌ای که سفارش دادم رو...

فریال تند حرفم را قطع کرد:

- خودم الان حساب می‌کنم...

او رفت و شهره تکیه‌گاهم شد و گفت رویش لم دهم. در سکوت و پابه‌پایش از کافه بیرون زدم. در عقب ماشین را برایم باز و کمک کرد روی صندلی‌ها دراز بکشم. به محض این‌که عقب کشید نیم‌خیز شدم.

- چرا بلند شدی!

- خوبم.

شانه بالا انداخت و در ماشین را بست. فریال آمد. از پشت شیشه نگاهشان کردم. کمی پچ‌پچ کردند و بعد هر دو هم‌زمان با هم سوار شدند. شهره استارت زد که من تلخ گفتم:

– می‌رم خونه‌ی مشترکم با تارخ.

شهره متعجب به سمتم گردن چرخاند که فریال عصبی تشر زد:

– باز شروع نکن!

– چی رو شروع نکنم؟ تموم نشده که بخوام شروع کنم! مارال گفت تارخ خونه‌ست، باید برم باهاش صحبت کنم!

این بار شهره مداخله کرد و با اخم گفت:

– صحبت کنی؟ مگه کم صحبت کردی! اون درست برعکس حرفای تو عمل می‌کنه، چون می‌خواد آزارت بده!

دندان‌هایم را روی هم ساییدم. زجرآور بود که در آن لحظه حق با شهره بود!

– نتونستی اون دختر رو راضی کنی که زن تارخ نشه؟

با غمگین‌ترین نگاه عالم، به چشمان افسونگرش زل زدم و هر کدام از آن کلماتی را که به زبان آوردم زخمی بر قلبم شد:

– زل زد توی چشمام و گفت عاشق شوهرمه... زل زد تو چشمام و گفت تارخ از من متنفره، گفت اونی که باید کنار بکشه منم! گفت اگه زندگی با تارخ مثل یه فنجون قهوه داغ و تلخ باشه، بازم اون حاضره به‌خاطر عشقی که به شوهرم داره باهاش ازدواج کنه!

شهره چشم از من گرفت و با غیظ دنده را تکان داد و حرکت کرد.

– دختره‌ی پررو! از اول هم گفتم اشتباهه ماهور بخواد با اون ایکبیری حرف بزنه!

فریال بی‌توجه به خشم و ناراحتی شهره گفت:

– تو همه‌ی تلاش خودت رو کردی که زندگی و عشقت رو حفظ کنی عزیزم ولی نشد!

می‌دانستم ادامه‌ی حرفش به چه ختم می‌شد. اخم کردم و بدخلق پرسیدم:

– خب؟ آخر این مسیر به جدایی ختم می‌شه دیگه؟ بقیه‌ی حرفت همینه؟

کلافه جواب داد:

– عاقل باش دخترم... تو که نمی‌خوای با وجود مارال بازم توی زندگی تارخ باشی؟

شهره روی فرمان کوبید و تشر زد:

- اون مرتیکه هم همین رو می‌خواد!

عصبانی شدم. گره اخمم تنگ‌تر شد و فریاد زدم:

- شما چرا این‌قدر اصرار به جدایی من و تارخ دارید؟ فریال من از کی این‌قدر برات عزیز شدم که لفظ دخترم از حرفات پاک نمی‌شه؟! چرا راحتم نمی‌ذارید؟ به خیال خودت من رو بیاری این‌جا و یه قرار با مارال و شنیدن چرندیات اون دختر، باعث می‌شه من دلسرد بشم و درست همونی بشه که تو می‌خوای؟ که با خودم بگم فریال بهم کمک کرد و نخواست زندگیم از هم بپاشه! بعدم حرف حرف تو باشه و همونی بشه که از اول می‌خواستی؟

نیشخندی به قیافه‌ی ناراحتش زدم و برای عذاب دادنش با جدیت گفتم:

- حتی اگه تارخ با مارال ازدواج هم کنه من طلاق نمی‌گیرم! می‌مونم تا به مردی که عاشقشم ثابت کنم چه قدر دوستش دارم... توی اون خونه می‌مونم به امید روزی که آتیش خشم و نفرت و کینه‌ی تارخ خاموش بشه و دوباره عاشقم بشه... من رو ببخشه و از مارال جدا شه.

شهره با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- حتماً همین طوری که تو می‌گی می‌شه! دختره‌ی احمق!

خشمگین غریدم:

- بزن کنار.

آینه را روی صورت برافروخته‌ام تنظیم کرد و نیشخند زد:

- مگه نمی‌خوای بری خونه اون مردک؟ خیلی خب دارم می‌رسونمت به قفس روزای پیش‌روت!

دندان قروچه‌ای کردم و عصبی گفتم:

- لازم نکرده! خودم می‌تونم برم.

فریال بالاخره سکوتش را شکست:

- ببین ماهور همیشه اون‌جوری که ما فکر می‌کنیم آخر داستان خوش نیست! توی

واقعیت، زندگی داستان نیست... فیلم نیست... همه‌چیز یه جور عجیب تلخ‌تر و غم‌انگیزتره!

بغض به گلویم چنگ انداخت. اشک در چشمانم حلقه زد که فریال با همان لحن مهربان ادامه داد:

- آخر قصه‌ی تو و تارخ هیچ پایان خوشی نداره عزیزم! تو قدرتی برای تغییر سرنوشت نداری!

اشک روی صورتم چکید.

- من نمی‌خوام ازش جدا شم... نمی‌تونم!

صدای لرزانم پر از غم و اندوه و ترس بود. فریال مستأصل نگاهم کرد که به گریه افتادم:

- من تارخ رو دوست دارم... اون تنها نقطه‌ضعف منه... شاید من ضعیف‌ترین زن عاشق جهان باشم... شاید زنای دیگه توی این شرایط غرور و عزت‌نفس خودشون رو به عشق و قلبشون ترجیح بدن... نمونن... تحمل نکنن... جدا شن و یه عمر با عشق سوخته‌ای که تا ابد روی قلبشون می‌مونه و مداوا نمی‌شه زندگی کنن و تنها بعضی شبا به یاد کسی که زمانی عاشقش بودن چند قطره اشک بریزن! ولی من این‌قدر قوی نیستم... تا این اندازه شهامتش رو ندارم که از تارخ جدا شم و زندگی جدیدی بدون حضور اون شروع کنم!

شهره از داخل آینه چشم‌غرّه‌ای نثارم و حرفش را نجوا کرد:

- عشق تارخ احمقش کرده! حسابی خل شده!

دنده را عوض کرد و رو به فریال گفت:

- ما تا یه قرن دیگه‌م که باهاش حرف بزنیم و حقیقت‌ها رو براش بگیم، اون سر عقل نمیاد... چون خودش نمی‌خواد! چون می‌خواد توی جهنمی که تارخ می‌خواد براش بسازه بمونه و اجازه نمی‌ده هیچ‌کس نجاتش بده!

فریال ناآرام دستی به صورتش کشید و نالید:

- اگه می‌دونستم این‌قدر شیفته‌ی اون پسر می‌شه، هرگز اجازه نمی‌دادم اون بازی رو شروع کنه!

فهمیده بود که ترغیب کردن من به جدایی از تارخ بی‌فایده است. نگاه از من گرفت و

صاف روی صندلی نشست. اشک‌هایم را پاک کردم و به ماشین‌های در حال عبور خیره ماندم. یک بار در زندگی نگاه مردی قلبم را لرزانده بود. برای نخستین بار عاشق مردی شده بودم که عطر تنش هشیاری‌ام را از من می‌ربود! باید به‌خاطر قلبم هم که شده بود، برای اولین بار در زندگی برای از دست ندادن با ارزش‌ترین داشته‌ام می‌جنگیدم. ماشین که مقابل خانه توقف کرد، بدون این‌که چیزی بگویم پیاده شدم. خانه‌ای که نیمی از حسرت‌های مرا در دل خود دفن کرده بود. به طرف خانه قدم برداشتم که صدای باز و بسته شدن در ماشین، سرعت قدم‌هایم را کند کرد ولی نایستادم!

- ماهور این مسیر رو امروز خودت انتخاب کردی... من هر کاری کردم که اجازه ندم بیش‌تر از این آسیبی بهت برسه ولی خودت خواستی و انتخاب کردی که تا آخر عمر توی عذاب زندگیت رو بگذرونی... اگه هنوزم همون زن خودخواه گذشته بودم، آینده‌ی تنها دخترم برام مهم نبود... می‌رفتم و تنهات می‌ذاشتم ولی امروز می‌مونم و کنارتم... همین روزا می‌رم آمریکا و خیلی زود برای همیشه برمی‌گردم پیشت.

حرف‌هایش پای رفتنم را سست کرده بود. ایستاده بودم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض وسط گلویم مانده بود ولی برنگشتم تا از چشمانش بخوانم واقعاً به‌خاطر من برمی‌گشت ایران یا نه! شک داشتم به‌خاطر من آرزوهایش را لگدمال کند. شک داشتم. عمیق و با شتاب نفس کشیدم. به سرعت به سمت در خانه‌ای رفتم که هرگز برایم قفس نمی‌شد. زنگ خانه را به صدا در آوردم و مردد به در بسته خیره ماندم. بی‌قرار بودم و تاب انتظار برای باز شدن آن در را نداشتم. نکند با دیدن تصویر من، نخواهد به خانه راهم دهد؟ عصبی انگشتم را روی زنگ ثابت نگه داشتم. چه طور می‌خواست مرا به خانه‌ی خودم راه ندهد؟ به خانه‌ای که چیدمانش هنوز هم به سلیقه‌ی من باقی مانده بود؟ در خانه تند باز شد و دست من کنار بدنم افتاد. عقب کشیدم و تارخ را دیدم که آشفته‌حال مقابلم ایستاده بود. دلتنگش بودم! قدمی به طرفش رفتم. کاش توان برداشتن همه‌ی فاصله‌ها را که میانمان دیوار کشیده بودند را داشتم! بغض‌کرده نجوا کردم:

- سلام.

فقط نگاهم کرد. از خواندن حرف نگاهش عاجز ماندم. با قدم دیگری نزدیکش شدم.

- اومدم که بمونم.

سردی کلامش لرز بر جانم انداخت.

- فکر می‌کردم برای جدایی از من اقدام می‌کنی!

بغضم را فرو دادم و لحظه‌ای سر چرخاندم و فریال را هم‌چنان ایستاده کنار ماشین شهره دیدم. دوباره سمت تارخ سر چرخاندم که با نگاهی سرد و یخ‌زده به چشمانم زل زده بود. آرام کنارش زدم و داخل رفتم. صدای بسته شدن در را شنیدم و توجه‌ای نکردم. درحالی‌که آهسته به طرف ساختمان می‌رفتم با صدای مرتعشی گفتم:

- نمی‌تونم ترکت کنم... نمی‌تونم برم... اومدم توی جهنمی که می‌خوای برام بسازی بمونم تا شاید یه روز بفهمی چه قدر عاشقتم... شاید یه روز من رو ببخشی... من تا اون روز صبر می‌کنم.

ایستادم و با چشمانی نم گرفته به سمتش برگشتم. رخ‌به‌رخش شدم و عطر خواستنی‌اش حواسم را دزدید. نگاهمان قفل هم شد و من بی‌اراده قدمی برای برداشتن همه‌ی فاصله‌های میانمان برداشتم. دست دور کمرش حلقه کردم و سر روی قلبش چسباندم. بغض در گلویم هزار تکه شد و صدای غم‌انگیز گریه‌ام در فضا پیچید.

- خسته‌م تارخ... خیلی خسته‌م...

حلقه‌ی دستم تنگ‌تر شد. دلم می‌خواست در جانش حل شوم.

- چرا نمی‌بینی چه قدر عاشقتم؟ چرا بهم یه فرصت دیگه نمی‌دی؟

بی حرکت بر جایش مانده بود و شاید حتی نفس هم نمی‌کشید. بی‌میل عقب کشیدم و دستان لرزانم صورتش را قاب گرفتند. به نگاه پوچ و خالی از هر حسش خیره ماندم و هق زدم:

- تنهام... بی‌دفاع و زخم‌خورده از روزگارم... از تمام زندگی، تنها یه قلب شکسته برام مونده که برای تو می‌تپه! عشق تو تنها داشته‌ی زندگیمه... من نه پول می‌خوام، نه خونه و شرکت و زمین و ماشین... من فقط تو رو می‌خوام تارخ...

به چشمان گریانم نیشخند زد و دستانش به دور مچ هر دو دستم زنجیر شدند. مرا پس زد و به طرف ساختمان قدم تند کرد. گریان به دنبالش راه افتادم و فریاد زدم:

- از کی این‌قدر بی‌رحم شدی تو؟! با قلبت چی کار کردی که این‌قدر راحت هر بار من رو زیر پا له می‌کنی؟!

مقابل در نیمه‌باز سالن برگشت و خشمگین بر سرم فریاد زد:

- کدوم قلب؟ تو قلبی برای من باقی نذاشتی!

هق‌هق‌کنان به دنبالش داخل رفتم و در سالن را پشت سرم بستم. عصبانی به طرف آشپزخانه رفت و من غم‌زده به ظاهر نابه‌سامان خانه‌مان خیره ماندم. تارخ درحالی‌که لیوان آب در مشتش زندانی شده بود، آمد و کنار کانتر ایستاد که به سمتش رفتم.

- دیگه چه طوری بهت بگم که پشیمونم؟... چه طوری بگم عاشقت شدم لعنتی؟! چی کار کنم که این زندگی بیش‌تر از این متلاشی نشه؟

جرعه‌ای از آب داخل لیوان را سر کشید که مقابلش ایستادم و نالیدم:

- داری بد مجازاتم می‌کنی... این راهش نیست... اگه هنوز فقط یه ذره از حسی که به من داشتی باقی‌مونده، اجازه بده یه شروع دوباره داشته باشیم... می‌شم همونی که تو می‌خوای... تو فقط بهم فرصت بده عزیزم... من خیلی تغییر کردم... نمی‌خوام گذشته‌ی بدم، آینده‌ی خوبی رو که می‌تونم داشته باشم از بین ببره.

لیوان را با خشم سمت دیوار پرت کرد که بی‌اراده جیغ کشیدم و سرم به اسارت دستانم در آمد. صدای شکسته شدن لیوان در فریاد تارخ گم شد:

- هر بار... هر بار به یاد میارم که چه طور من رو فریب دادی...که چه طور از بازی خوردنم لذت بردی و همه‌ی وقتایی که من زیر گوشت نجوای عاشقانه سر می‌دادم تو بهم خندیدی، از خودم بیش‌تر از تو متنفر می‌شم! وقتی به این فکر می‌کنم که قبل از من یکی دیگه با تو...

حرفش را فرو خورد و به چشمان گریانم زل زد. ضجه زدم:

- ببخش... من رو ببخش...

نفرت را لابه‌لای کلماتش حس کردم.

- تو لایق عشق پاک من نبودی ماهور!

پشت به من و درحالی‌که به طرف پله‌ها رفت نجوا کرد:

- برای قلبی که از من گرفتی... آبرویی که ازم دزدیدی... غروری که زمین زدی... برای تک‌تک از دست رفته‌هام ازت انتقام می‌گیرم!

روی زمین زانو زدم و وسط گریه فریاد کشیدم:

- این‌که عاشقت شدم بیش‌ترین انتقامیه که می‌تونستی ازم بگیری!

لحظه‌ای کوتاه ایستاد و دستانش مشت شدند. از پس پرده‌ی اشک نگاهش کردم که تندتند پله‌ها را بالا رفت. صورتم را میان دستانم پنهان کردم و صدای گریه‌ام در فضای مرده‌ی خانه پیچید. چرا از شدت غم‌های انباشته شده روی قلبم سکته نمی‌کردم و نمی‌مردم؟ تا کی محکوم به این زندگی حال به‌هم‌زن بودم؟ اشک‌هایم را پاک کردم ولی بی‌فایده بود! باز از کاسه‌ی چشمانم سرازیر می‌شدند! از روی زمین بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. کاش شهامتش را داشتم تا خود و آن خانه و زندگی را آتش بزنم! کنار سینک ایستادم و شیر آب را باز کردم. مشتم را از آب پر کردم و به صورتم پاشیدم. بی‌فایده بود؛ وجود گرگرفته‌ام به این راحتی‌ها خنک نمی‌شد! شیر آب را بستم و بی‌حال و بدون خشک کردن صورتم از آشپزخانه بیرون رفتم. بی‌رمق روی مبل مقابل پله‌ها نشستم و دوباره به گریه افتادم. عشق تارخ داشت جانم را می‌گرفت...!

- نباید عاشقت می‌شدم... نباید... من به‌خاطر تو دارم با همه می‌جنگم، حتی با خودت!

روی مبل دراز کشیدم و در خود مچاله شدم. فکر نمی‌کردم گذشته‌ام یک روز آینده‌ام را آتش بزند! نمی‌دانم چه مدت گذشته بود و من اشک‌ریزان و خیره به پله‌ها در افکار خود غرق شده بودم که تارخ، درحالی‌که کت‌وشلوار شب عروسیمان را بر تن داشت و حسابی به خود رسیده بود، از پله‌ها پایین آمد. مثل فنر از جا پریدم.

"- چه طوره؟

- مگه می‌شه بد باشه انتخاب من؟

صدای خنده‌اش گوش‌هایم را پر کرد.

- خیلی بهت میاد.

آرام به سمتش رفتم و نزدیک به او ایستادم. یقه کتش را درست کردم و به چشمان خندانش زل زدم.

- بعد از شب عروسیمون حق نداری این رو هیچ جا بپوشی.

متعجب پرسید:

- چرا؟

- چون خیلی بهت میاد."

سرم را به شدت تکان دادم تا فکر گذشته رهایم کند و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که نیشخند زد.

- این بار بدون مارال برنمی‌گردم توی این خونه.

دست لرزانم را روی دهانم گذاشتم و قدمی عقب رفتم. کت‌وشلوار شب عروسیمان، همان که به سلیقه من بود و عاشق رنگ و مدلش بودم را بر تن کرده بود که یک بار دیگر به خواستگاری مارال برود. تازه عمق فاجعه را درک کردم. انگار که تازه از خواب بیدار شده و فهمیده باشم چه بلایی بر سر زندگی‌ام می‌آید. به سمتش خیز برداشتم و فریاد کشیدم:

- تو حق نداری!

یقه‌ی کتش را چنگ و با خشم به چشمانش زل زدم.

- اگه صیغه‌ت بشه جفتتون رو نابود می‌کنم... هم تو رو هم اون دختره‌ی زندگی خراب کن رو!

به عقب هلم داد. آن‌قدر آنی و محکم که تعادلم را از دست دادم و روی زمین پرت شدم.

- من و مارال به هم محرم می‌شیم و تو هم نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی!

او به سرعت از سالن بیرون زد و من جیغ کشیدم:

- نمی‌ذارم جفتتون روز خوش توی زندگی داشته باشید... تقاص کارات رو پس می‌دی...

مشت‌های گره شده‌ام را محکم زمین کوبیدم و بلندتر جیغ کشیدم:

- ازت متنفرم که این همه بلا داری به سرم میاری! آخه به چه جرمی با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ چه طور باور کنم یه روز ادعای عاشقی داشتی؟

با جنون از جایم بلند شدم و شروع به شکستن وسایل خانه کردم. تمام ظروف درون

کابینت‌ها را بیرون کشیدم و در هم شکستم.

- زندگی رو برای من جهنم نمی‌کنی تارخ، برای خودت جهنم می‌کنی...

نفس‌نفس‌زنان هر چیز را سمتی پرت کردم و شکستم.

- نباید باهاش ازدواج کنی... نباید!

صدای ضجه‌هایم در فضا اکو و در صدای شکسته شدن وسایلی که به سمت دیوار نشانه می‌رفتند، گم می‌شد. نفس بریده کف آشپزخانه وسط وسایل شکسته نشستم و به مچ دستم و خراش نفرت‌انگیز رویش زل زدم. تکرار دوباره‌ی بریدن رگ آن یکی مچم راحت بود. می‌توانستم یکی از همان تکه‌های شکسته‌ی افتاده روی زمین را بردارم و برای همیشه به زندگی‌ام پایان دهم. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. بقیه هم حسابی شاد می‌شدند و تارخ و مارال هم تا همیشه کنار هم به خوشی زندگی می‌کردند! این وسط ماهور خیلی زود فراموش می‌شد! اما نه! نباید این کار را می‌کردم. من باید می‌ماندم و از یک به یکشان یک بار دیگر انتقام می‌گرفتم. در این بازی با بی‌رحمی بچه‌ای را از من گرفتند که عجیب می‌خواستمش! غروری را از من ربودند که تنها داشته‌ام بود! باید انتقام کشته شدن بچه‌ی بی‌گناهم و همه‌ی ظلم‌هایی که در حق من کرده بودند را می‌گرفتم. شاید خیلی زود عشق حبس‌شده در قلب من هم همانند تارخ به نفرت تبدیل می‌شد! می‌ماندم ولی این بار نه به‌خاطر عاشق تارخ بودن، بلکه برای گرفتن انتقام از همه‌شان می‌ماندم و نابودشان می‌کردم. تا به چشم زمین خوردن یک به یکشان را نمی‌دیدم، آرام نمی‌گرفتم!

***

در تاریکی خفقان‌آور خانه نشسته بودم و چشم از عقربه‌های ساعت بر نمی‌داشتم. دو روز روی همان مبل کز کرده بودم و در تنهایی نقشه می‌کشیدم و در ذهنم طناب دور گردن همه‌شان می‌انداختم. صدای چرخش کلید در قفل سکوت مطلق خانه را شکست. بدون این‌که نگاه از عقربه‌هایی که انگار برای همیشه ایستادند و زمانی که متوقف شد بردارم، صدای جلاد روحم را شنیدم که مهربان گفت:

- بفرمایید عروس‌خانم.

صدای شکسته شدن قلبم را شنیدم که درونم هزار تکه شد!

- این‌جا چرا این‌قدر تاریکه؟ تارخ مامانم همین‌جوری هم با من سرسنگینه، لطفاً زود برگردیم.

- باشه عزیزم، فعلاً به اندازه‌ی یه شام خوردن بهمون تایم داده.

همان لحظه شدت نور چشمانم را آزار داد. سر چرخاندم و از میان باریکه‌ی پلک‌هایم نگاهشان کردم. مارال سراپا سفید پوشیده بود. دوشادوش هم ایستاده و هر دو به من زل زده بودند. زشت‌ترین لبخند دنیا را زدم و صدای گرفته و خش افتاده‌ای که از حنجره‌ام بیرون زد برایم ناآشنا بود!

- مبارک باشه!

مارال نگاه از چشمانم دزدید و به دسته گلش خیره ماند و تارخ قدمی جلو آمد. چه منظره‌ی حال به‌هم‌زنی بود تصویر دختر سفیدپوش ایستاده در کنار مردی که کت‌وشلوار خریده شده به سلیقه‌ی من را به تن داشت!

- بهت اجازه نمی‌دم بخوای به مارال توهین کنی. دلم نمی‌خواد حتی یه لحظه پشیمون بشه از این‌که به‌خاطر من برای اولین بار تو روی مامانش ایستاد.

لبخندم کج و کوله شد:

- خوبه! پس بالاخره راضی شد قبل از طلاق دادن من صیغه‌ت بشه، حتی با وجود مخالفت مامانش و بقیه.

جوابم را نداد و به سمت آشپزخانه رفت.

- مارال جان شام چی سفارش بدم؟

- گرسنه نیستم عزیزم.

همه‌ی جانم از شنیدن جانم و عزیزم گفتنشان می‌سوخت. تارخ کتش را از تن کند و روی دسته‌ی مبل انداخت. گره کراواتش را شل کرد و کنار کانتر ایستاد. تازه چشمش به وضعیت نابه‌سامان آشپزخانه افتاد و به سرعت برگشت و اخم کرده نگاهم کرد.

- روانی چرا این کار رو کردی؟

نفرت نگاهم چشمانش را هدف گرفتند ولی قلب متلاشی شده‌ام ضربانش را گم کرد. قلب لعنتی! باورم نمی‌شد این بلا را بر سر من و زندگیمان آورده باشد و برای عشقمان

بن‌بست ساخته باشد. مارال به سمت تارخ قدم تند کرد.

- چی شده؟ چی کار کرده؟

تارخ سد راهش شد و دو طرف شانه‌هایش را نرم دست گرفت. نفسم حبس شد و دستم قلبی را که دردش در تمام جانم می‌پیچید مشت کرد.

- فردا چند نفر رو میارم خونه رو مرتب کنن... تو خودت رو ناراحت نکن خانمم.

از همان شب اول قصد نابود کردنم را داشت! مارال شرم‌زده سرش را پایین انداخت که تارخ لبخند زد و انگشتانش را میان انگشتان دخترک خجالت زده‌ی پیش‌رویش گره زد:

- بیا خانمم... فردا برای اون یکی اتاق طبقه‌ی بالا وسایل می‌خرم... به سلیقه‌ی خودت... بیا اتاقی که قراره مال من و تو باشه رو بهت نشون بدم. تایم کمی هم که داریم برای تنها موندن و دلم می‌خواد یک‌ساعتی رو بدون دغدغه و در آرامش فقط کنارت بخوابم.

مارال سرخ و خجل شد. چه می‌گفت؟ به سلیقه‌ی مارال می‌خواست آن یکی اتاق را وسایل بچیند؟ نکند اکنون قصد داشت مارال را به اتاق مشترکمان ببرد؟ می‌خواست رقیب را به تنها حریمی که برایم مانده بود راه دهد؟ حتی برای یک ساعت هم حق نداشت او را به اتاقی ببرد که زیباترین لحظات من در دل آن دفن شده بود. دست در دست هم به طرف پله‌ها رفتند که به سرعت از روی مبل بلند شدم. سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی رفتند. بی‌رمق دستم را به سرم گرفتم و پلک‌هایم با یک فشار آنی دوباره از هم فاصله گرفتند.

- حق نداری این رو ببری به اتاقمون!

بدون این‌که برگردد یا توجه‌ای به حرفم کند، دستش را دور کمر مارال حلقه کرد و طوری حرف زد که من هم بشنوم:

- چرا ایستادی عزیزم؟

با یک جنون آنی خیز به سمتشان برداشتم و نمی‌دانم آن حجم انرژی را به یک‌باره از کجا آوردم که به یقه‌ی مانتوی مارال چنگ انداختم و او را عقب کشیدم. روی زمین پرتش کردم و به دسته گلش که جلوی پایم افتاد لگد زدم. به مارال حمله کردم و دست دور گلویش انداختم و فریاد زدم:

- بهت اجازه نمی‌دم هیچ‌وقت خانم این خونه بشی! اجازه نمی‌دم هیچ‌وقت روی خرابه‌های زندگی من کاخ بسازی برای خودت.

به خس‌خس افتاد و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم کرد. تارخ سعی داشت مرا عقب بکشد ولی همین کارش باعث می‌شد تا نفرت قدرتم را بیش‌تر کند.

- خیلی راحت می‌تونم تو رو بکشم ولی اجازه می‌دم زنده باشی و ببینی روزی رو که از این خونه پرت می‌شی بیرون!

گلویش را رها کردم که نیمه‌جان روی زمین به گریه افتاد. تارخ مرا کنار زد و خودش را به مارال رساند. کنارش زانو زد و نگران پرسید:

- خوبی؟

مارال درحالی‌که گلویش را می‌مالید و میان سرفه‌هایش نفس‌نفس می‌زد، بدون این‌که جواب تارخ را بدهد گریان هوا را عمیق‌تر نفس کشید. همه‌ی آن حجم انرژی تحلیل رفت! انگار دو روز تمام روی آن مبل نشسته بودم و همه‌ی نیرویم را جمع کرده بودم، فقط برای آن لحظه! سرم را به دست گرفتم و عقب‌عقب رفتم. تارخ خشمگین از جایش بلند شد و با چند قدم مرا به چنگ گرفت. چه خوب که نگه‌ام داشته بود، وگرنه زمین می‌خوردم!

- اون زن منه... حق نداری آسیبی بهش بزنی.

صدایم داشت مانند انرژی‌ام تحلیل می‌رفت:

- پس من چی کاره‌ی تو هستم؟

به چشمانم زل زد و نجوا کرد:

- تو فقط روی کاغذ یه نسبت حال به‌هم‌زن با من داری که اونم موقته!

فقط نگاهش کردم. از او متنفر بودم و نبودم! عاشقش بودم و نبودم! زندگی را کنارش می‌خواستم و نمی‌خواستم! تکانم داد و زلزله در جانم به راه انداخت!

- اگه بخوای توی این خونه وحشی‌بازی راه بندازی، خودم به حسابت می‌رسم!

عقب کشید و من زانو خم کردم. تند و عصبی به سمت مارال رفت و سعی کرد از روی زمین بلندش کند.

- معذرت می‌خوام عزیزم، اگه فقط یه بار دیگه دست روی تو بلند کنه، خودم

می‌کشمش!

مارال گریان نالید:

– همین شب اول به من حمله کرد و خواست من رو بکشه! من امنیت جانی ندارم تارخ! باید زودتر طلاقش بدی راحت شیم. این‌جوری نمی‌تونیم یه زندگی آروم کنار هم داشته باشیم.

تارخ که سر مارال را روی قلب خودش چسباند، اکسیژن فضا برایم سنگین شد. تلوتلوخوران عقب رفتم و انگشت روی شقیقه‌ام فشردم. نجوای تارخ در صدای افتادن من روی زمین گم شد!

– هرچی تو بخوای خانمم... فقط الان آروم باش.

سرم که محکم به کف سالن کوبیده شد، تنم لمس‌تر از آن بود که دردی حس کنم؛ حتی درد سمت راست صورتم که هم‌سطح کف سالن شده بود. هر دو دستم را کنار تنم فشردم و تقلا کردم بلند شوم که حس کردم روح از تنم گریخت. کاش این بار دیگر به هوش نمی‌آمدم!

۱۰

چشم که باز کردم مطمئن نبودم دیگر چه از زندگی می‌خواستم. اشک در کاسه‌ی چشمانم جمع شد و دلم از بی‌رحمی روزگار گرفت.

- خوبی؟

برنگشتم تا نگاهش کنم. فقط با صدای خفه‌ای پرسیدم:

- کی به تو خبر داد؟

- شوهرت زنگ زد.

لفظ شوهر را با کراهت به زبان آورد و ادامه داد:

- دیشب زنگ زد آدرس بیمارستان رو داد و گفت برو پیشش.

نجوا کردم:

- نامرد!

- ماهور؟ تا کی می‌خوای این‌قدر ضعیف باشی؟ تا کی قراره به‌خاطر عشق، حقارت رو به جون بخری؟

به دنبال نفس عمیقی که کشیدم زمزمه‌وار گفتم:

- افتادم توی باتلاقی که هر لحظه بیش‌تر داخلش فرو می‌رم!

- چرا از مردی که هیچ ارزشی براش نداری جدا نمی‌شی؟ چرا بهش اجازه می‌دی زیر پا له کنه تو رو؟

سر چرخاندم و به قیافه‌ی عصبی‌اش زل زدم. اشک مردمک چشمانم و بغض صدایم را لرزاند.

- تا زمینش نزنم طلاق نمی‌گیرم... تا با چشمای خودم نابود شدنشون رو نبینم

راحتشون نمی‌ذارم.

از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست. دستم را گرفت و خیره به چشمانم گفت:

- اونا هستن که تو رو زمین زدن و نابودت کردن! تو این اجازه رو به اون مرتیکه دادی که زمینت بزنه! لذت تحقیر کردن خودت رو بهش بخشیدی! وقتش نشده که عشق و همه‌ی ضعفایی که به تو تحمیل کرده رو کنار بزنی و بشی همون ماهوری که همیشه با تمام مشکلاتش توی زندگی قوی بود و نذاشت کسی بدونه چه قدر گودال خالی توی زندگیش داره؟

اشک‌هایم روی صورتم سر ریز شدند و با صدای مرتعشی نالیدم:

- بهم کمک کن شهره... از این‌همه ضعف، حال خودمم به هم می‌خوره!

لبخند زد. دستم را میان انگشتانش فشار داد و راضی از حرف‌هایم گفت:

- دلم برای ماهوری که غرور و لجبازیش یه شهر رو عاصی کرده بود تنگ شده!

اشک‌هایم را از روی صورتم پاک کرد که پرسیدم:

- فریال کجاست؟

- خونه‌ی مامان‌بزرگت! فردا پرواز داره... فکر کردم بهش خبر ندم تو این‌جایی بهتر باشه.

- کار درستی کردی!

- بذار برم بگم که به هوش اومدی.

- باید از این‌جا بریم... کارای زیادی دارم!

لبخند رضایتمندی زد و گفت:

- خیلی کارا می‌تونی انجام بدی تا اون آدما رو زمین بزنی. خیلی کارا!

نیشخند زدم:

- می‌دونم!

***

به محض باز شدن در آسانسور، توجه‌ام به واحد روبه‌رو جلب شد.

- چه خبره؟

از آسانسور بیرون رفتم و به کارتن‌های انباشته شده کنار در نیمه‌باز خانه زل زدم. شهره کنارم ایستاد.

- حتماً اون خانواده دارن از این‌جا می‌رن، چی بود فامیلیشون؟

- خانواده‌ی سعادت... آره، خونه مال خودشون نبود!

همان لحظه در نیمه‌باز واحد کامل باز شد و مردی درحالی‌که حواسش به پشت سرش بود و حرف می‌زد از آن‌جا بیرون آمد:

- اون چند کارتنم از توی ماشین بیارم؟

محکم به من تنه زد و قبل‌از این‌که روی زمین پرت شوم، نگران نگه‌ام داشت. صدای ظریف زنانه‌ای از داخل خانه بلند شد:

- آره همه رو بیار.

بی‌حال چشم در چشم مرد دوختم و عطرش زیر دماغم زد.

- معذرت می‌خوام، شما رو ندیدم! چیزیتون که نشد؟

خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم.

- مقصر ما هستیم که همین‌طور جلوی واحد شما ایستادیم! راستش کنجکاو شدم که همسایه جدیدم بعد از خانواده‌ی سعادت کیه!

لبخند زد و به واحدم اشاره کرد:

- شما ساکن این خونه‌اید؟ ما یه هفته‌ای می‌شه که واحد روبه‌روی شما رو خریدیم و امروز وسایل آوردیم.

متعجب نجوا کردم:

- یه هفته؟ پس خانواده‌ی سعادت کی تخلیه کردن!

- سه هفته پیش.

زمزمه کردم:

- چه طور متوجه نشدم؟!

همان لحظه دختری تقریباً هم‌سن و سال خودم جلوی در آمد.

- با کی داری حرف می‌زنی تو؟

توجه‌اش به من و شهره جلب شد که مرد گفت:

- خانم کنجکاو که دوست داشتی بدونی صاحب واحد روبه‌رویی کیه، ایشون هستن.

به من اشاره کرد که دختر با خوش‌خلقی جلو آمد و به سمتم دست دراز کرد.

- سلام... خیلی دوست داشتم با همسایه‌ی جدیدمون آشنا بشم. من کتایون هستم.

فشار خفیفی به دستش وارد کردم و با لحن سردی نجوا کردم:

- خوش‌وقتم!

بی‌حوصله عقب کشیدم و به سمت واحدم رفتم که صدایش را شنیدم:

- سلام خانم، انگار خواهرتون حال خوشی نداشتن؟ خدا بد نده؟

شهره برخلاف من با لحن مهربانی گفت:

- ماهور دوستمه، یه دوست قدیمی! آره تازه از بیمارستان مرخص شده...

داخل خانه‌ی به هم ریخته‌ام شدم و دیگر صدایشان را نشنیدم. مانتویم را از تن کندم و به همراه شالم روی مبل پرت کردم. به طرف دستشویی رفتم و دست و رویم را شستم که نگاهم برای لحظه‌ای میخ کبودی سمت راست صورتم شد. شهره به رویم نیاورده بود. حتی همسایه‌ی جدید هم از کبودی صورتم حرفی نزده بود. عصبی و بدون خشک کردن صورتم توی سالن برگشتم که همان لحظه شهره داخل آمد.

- تو چرا این‌جوری رفتار کردی ماهور؟

به طرف اتاقم رفتم و دستم را در هوا تکان دادم:

- حوصله‌ی هیچکس رو ندارم این روزا! حتی همسایه‌ی جدید!

در اتاقم را بستم و خسته و بی‌حال روی خوش‌خواب دراز کشیدم. بی‌اختیار دستم روی شکمم نشست. مانند یک حفره‌ی خالی بود. جای خالی همانی که قرار بود مرهم جانم شود، نیشتری در قلبم شد. بغض‌کرده نالیدم:

- قرار نبود تو هم تنهام بذاری... کاش می‌موندی برام... کاش مامان رو به حال خودش رها نمی‌کردی... من دوستت داشتم.

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. حالم اصلاً خوب نبود و گیج و بی‌رمق

بودم، به‌خاطر همین زودتر از آن‌چه فکرش را می‌کردم خواب مهمان چشمانم شد!

***

از اتاق بیرون زدم و شهره را دیدم که روی مبل خوابیده بود. بی‌سروصدا به دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. به‌محض این‌که از دستشویی بیرون زدم، شهره چشم باز کرد و خمیازه کشید:

- کی بیدار شدی ماهور؟

- همین الان... تو دیشب راحت خوابیدی؟ اذیت نشدی روی مبل؟ چرا نیومدی توی اتاق کنار خودم بخوابی؟

کش و قوسی به بدنش داد و سر جایش نشست.

- نخواستم خلوتت رو به هم بریزم.

کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- چیزی خوردی دیشب؟

- نه، الانم دارم ضعف می‌کنم.

- پس پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

لبخند زد:

- بریم که خیلی گرسنه هستم.

بی‌اختیار خندیدم.

- تو همیشه گرسنه هستی! باید خیلی زود به فکر رژیم باشی! داری چاق می‌شی.

اخم ساختگی کرد و با حرص گفت:

- مهم اینه نوید همه‌جوره عاشقمه.

بی‌اراده نیشخند زدم.

- اسم عشق جدیدت نوی...

میان حرفم پرید و تشر زد:

- اصلاً حوصله‌ی شنیدن حرفای نیش‌دارت رو ندارم!

بدون حرف دیگری از جایم بلند شدم و درحالی‌که مانتو می‌پوشیدم نجوا کردم:

- پایین منتظرتم.

- باشه.

شالم را روی سرم انداختم و درحالی‌که از خانه بیرون می‌زدم بلند گفتم:

- کلید رو می‌برم.

به طرف آسانسور رفتم که در واحد روبه‌رو باز شد. بی‌توجه به همسایه‌ی جدید دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم. به شماره طبقاتی زل زدم که آسانسور پایین می‌آمد و ذهنم به تلخی‌های زندگی‌ام کوچ کرد. برایش مهم نبود که ماهور حالش چه طور است؟ برایش مهم نبود حالا که خانه نرفته‌ام کجای این شهر هستم؟ تو چه عاشقی بودی تارخ که این‌قدر زخم زدی و کشتی!

- سلام.

گیج سر چرخاندم و نگاهش کردم. به چشمانم لبخند زد و به در باز شده‌ی آسانسور اشاره کرد.

- بفرمایید.

حواس‌پرت قدم به داخل آسانسور گذاشتم که کنارم ایستاد و پرسید:

- پارکینگ رو بزنم؟

با سر تأیید کردم. کیف‌دستی‌اش را به دست چپش داد و با دست راست دکمه‌ی آسانسور را فشرد. حلقه‌ام را به بازی گرفتم و به مردی فکر کردم که همه‌چیزم را از من گرفته بود! عاشق نبودی. اگر فقط یک ذره از حسی که من به تو داشتم در وجودت جریان داشت، قلبت اجازه نمی‌داد این همه بلا به سرم آوری. به اشک‌هایم اجازه‌ی چکیدن ندادم و سوزش چشمانم را به جان خریدم. "دیگه نه ماهور! نباید ضعیف باشی. نباید اشکات رو کسی ببینه."

- حالتون خوبه؟

بی‌حوصله جواب دادم:

- خوبم.

بدون این‌که نگاهش کنم به محض باز شدن در آسانسور از کنارش گذشتم و قدم

داخل پارکینگ مجتمع گذاشتم. به طرف ماشین شهره رفتم که نگاهم روی ماشین خودم گوشه‌ی پارکینگ مکث کرد. دستی به چشمانم کشیدم و اشک‌های حبس‌شده پشت پلک‌هایم را عقب فرستادم. به طرف ماشین شهره قدم تند کردم و به بدنه‌اش تکیه دادم.

- ماهور.

نگاهش کردم که با خنده ریموت ماشینش را بالا آورد و قفل در را باز کرد.

- بپر بالا بریم که حسابی گرسنه هستم.

بدون این‌که تکان بخورم نگاهش کردم که متعجب مقابلم ایستاد.

- چیه؟ چرا ماتت برده؟

- صبحانه که خوردیم می‌رم خونه.

اخم کرد و غرید:

- کدوم خونه؟

- خونه‌ی تارخ.

آن خانه دیگر خانه‌ی من نبود. عصبانی شد:

- ماهور ما حرف زدیم!

- می‌رم وسایلی که نیاز دارم رو بردارم... تو هم یه نفر رو پیدا کن بیاد دستی به سر و روی خونه‌م بکشه.

گره اخمش باز شد و خندید. شهره خندید و من غم‌زده نگاهش کردم.

- بالاخره عقلت برگشت!

***

در خانه باز بود و چند نفری در حال رفت‌وآمد بودند. کنجکاو به طرف سالن رفتم و متعجب به وسایلی که چند مرد از خانه بیرون می‌بردند نگاه کردم. در این خانه چه خبر بود؟! قدم به داخل سالن که گذاشتم با مکانی همانند سمساری روبه‌رو شدم!

- تا شب باید کار رو تموم کرده باشید.

- چشم آقا، اینا رو که ببریم وسایل جدید رو از داخل کامیون خالی می‌کنیم.

داشت وسایل خانه را عوض می‌کرد. آخ خدا...!

- خیلی خب برو به کارت برس.

- چشم آقا.

تارخ نگاهش به من افتاد. دست راستش را درون جیبش فرستاد و نیشخند زد. حتماً با خود فکر می‌کرد به محض سر پا شدن، دوباره برگشته‌ام که در جهنمی که ساخته بود بمانم. به سرعت نگاه از او دزدیدم و به طرف پله‌ها قدم تند کردم. درحالی‌که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم نجوا کردم:

- عوضی!

سراسیمه در اتاق را باز کردم که مارال از خواب پرید. مات و مبهوت جلوی در ایستادم. خانه نرفته بود. جواب ریحانه را چه داده بود؟! روی تخت نیم‌خیز شد و شتاب‌زده لحاف را به دور تنش پیچید که با لباس‌خواب حریر نیمه‌عریان بود. لباس‌خوابی که به تن داشت متعلق به من بود، بدون این‌که حتی یک بار آن را پوشیده باشم. نفسم رفت. رعشه به جانم افتاد. به سرعت دستگیره در را نگه داشتم که زمین نخورم. آرام باش ماهور، آرام باش! چه طور می‌خواستم آرام بمانم؟!

- همین امشب اتاق خودمون آماده می‌شه، دیگه توی این اتاق نمیایم.

بدون این‌که برگردم و به او که حضورش را نزدیک به خود حس می‌کردم نگاه کنم، به داخل اتاق رفتم و تلاش کردم بغض صدایم را نلرزاند:

- نیازی نیست می‌تونید تا همیشه داخل این اتاق بمونید.

در کمدم را باز کردم و چمدان را از داخلش بیرون کشیدم.

- مهربون شدی!

به تمسخر خفته در کلامش توجه نکردم و تندتند لباس‌هایم را درون چمدان انداختم.

- داری چی کار می کنی؟!

باز هم جوابش را ندادم. لباس‌های مورد نیازم را کف چمدان انداختم که نگاهم مات شنل و دسته‌گل شب عروسی‌ام ماند. خودم درون کمد لباس‌هایم پنهانشان کرده بودم.

- می‌خوای از تارخ جدا شی؟

نگاه از شنل و دسته‌گل گرفتم و در کمد را محکم به هم کوبیدم. به خوشحالی آشکار

مارال نیشخند زدم و به طرف میز آرایشم رفتم. تارخ پشت سرم ایستاد و تصویرش در آینه به من دهان‌کجی کرد.

- کجا می‌خوای بری؟

عصبی چند تا از لوازم آرایش و دو شیشه از عطرهایم را برداشتم و تارخ را از سر راهم کنار زدم. روی زمین زانو زدم و آخرین‌ها را گوشه‌ی چمدان جای دادم و به ماندنم در آن قفس پایان دادم. به سرعت از روی زمین بلند شدم و انگشتانم دور دسته‌ی چمدان تاب خوردند که دستش روی دستم نشست. گُر گرفتم و آشفته‌حال نگاهش کردم.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر زود جا بزنی!

بغضم را فرو خوردم ولی تیزی‌اش درد به جانم انداخت. به اشک حتی اجازه‌ی تر کردن نگاهم را ندادم. چمدان را عقب کشیدم که دستش کنار بدنش افتاد. صدایم خفه‌تر از تصورم بود:

- تو از عشق هیچی نمی‌فهمی! از عاشق بودن فقط ادعا کردنش رو بلد بودی!

برای همیشه از او رو برگرداندم اما می‌دانستم قرار نیست آن‌ها را راحت به حال خود بگذارم.

- من ولی از عشق تلاش برای حفظ رابطه رو فهمیدم حتی به قیمت جونم! حتی به قیمت زمین زدن غرورم و تحقیر شدن!

نگاه آخر را به منفورترین موجود دنیا که گوشه‌ی تخت کز کرده بود و ماتم‌زده نگاهمان می‌کرد انداختم و تیزی حرفم در جانش فرو رفت.

- تو مارال... هیچ وقت نمی‌تونی جایگاهی که می‌خوای رو توی زندگی تارخ داشته باشی! هیچ وقت!

دیگر نماندم و به سرعت از جایی که برای نفس کشیدنم اکسیژن نداشت بیرون زدم. تا زمانی که سوار ماشین شهره شوم، به بغض سنگین‌شده وسط گلویم اجازه‌ی شکستن ندادم. به محض استارت زدن، به هق‌هق افتادم و روی فرمان مشت کوبیدم.

- متنفرم... متنفرم از همه‌ی آدمایی که یه عمر فقط به روح و جسمم زخم زدن و قلبم رو متلاشی کردن...

پدال گاز را فشردم. فقط می‌خواستم به پناهگاه روزهای تنهایی‌ام پناه ببرم و آن‌جا بدون این‌که کسی نگاهم کند و دل به حالم بسوزاند، به حال خود خون گریه کنم. ماشین را گوشه‌ی خیابان متوقف کردم و شهره را به یاد آوردم که در خانه به انتظارم بود. آن لحظه‌ها فقط دلم می‌خواست تنها باشم؛ تنهای تنها! بدون درنگ ماشین را حرکت دادم و به جایی راندم که شاید دلم آرام می‌گرفت. تمام مسیر را اشک ریختم. گریه‌ای که انگار نمی‌خواست بند آید. تصویر مارال با آن وضع در اتاق‌خواب مشترک من و تارخ، فکر اتفاقی که می‌توانست میانشان رخ داده باشد، خنجر به قلبم بود. وسایل خانه که همه عوض شده بودند و خانه‌ای که دیگر من خانم آن نبودم. همه و همه حتی برای یک لحظه از مقابل چشمانم پاک نمی‌شد. بالاخره به تنها جایی که می‌توانستم راحت حرف بزنم و گریه کنم رسیدم. از ماشین پیاده شدم و دویدم. نفس‌نفس‌زنان و گریان خود را روی سنگ خاک گرفته انداختم و ضجه زدم.

– بابا!

اشک چشمانم سنگ مزارش را آب‌پاشی می‌کرد.

– می‌بینی؟ همه‌ی اون آدما فراموشت کردن... حتی اون ریحانه که عمری برای دخترش پدری کردی، یه سر نمیاد سنگ مزارت رو آب بزنه و خاک پاک کنه از روی مزارت! ولی تو الان دیگه مال خودمی... فقط خودم... این‌جوری تا همیشه دلم قرصه که دارمت... پسم نمی‌زنی... به حرفام گوش می‌کنی... بابا داری می‌بینی؟ می‌بینی چه طور با دخترت رفتار کردن؟

کف دستم را روی سنگ مزارش کوبیدم و هق زدم:

– خدا کجاست بابا؟ چرا من رو نمی‌بینه؟ حالم بده بابا... هیچ‌کس رو ندارم... می‌خوام قوی باشم ولی سخته! قلبم شکسته! روحم رو کشتن! جسمم بیماره... کاش خیلی زود می‌تونستم بیام پیشت... خیلی وقتا مرگ تنها آرزوی زندگیم می‌شه! حتی وقتی که دلم می‌خواد از اون نامردا انتقام بگیرم، بازم دلم می‌خواد بمیرم... خسته‌م... خیلی خسته‌م... حتی با گریه‌م خالی نمی‌شم!

زمان از دستم رفت. آن‌قدر اشک ریختم و با پدری که برای اولین بار کامل همه‌ی

حرف‌هایم را گوش کرده بود درددل کردم که رمقی در تنم نماند. لحظه‌ای که سر از روی اسمش بلند کردم، هوا تاریک شده بود. به عکسش زل زدم و با صدای گرفته‌ای نالیدم:

- برام دعا کن.

بالاخر رضایت به رفتن دادم. دست روی زمین فشردم و بلند شدم. نگاه اشک‌آلودم را از عکس پدری که سال‌ها بود آرزو داشتم مانند بچگی یک بار دیگر دست نوازش بر سرم بکشد گرفتم و تلوتلوخوران به طرف ماشین شهره رفتم.

***

چمدانم را از روی صندلی‌های عقب بیرون کشیدم و درهای ماشین را قفل کردم. وزن چمدان آن لحظه زیادی برایم سنگین بود. تا وسط پارکینگ به دنبال خود کشیدم و بی‌تاب شدم و بی‌رمق کنارش روی زمین زانو زدم. سر روی دسته‌اش گذاشتم و بی‌صدا اشک ریختم. کاش می‌شد یک بار برای همیشه گریه کنم و خلاص شوم از این غم و اندوه!

- چیزی شده؟

بی‌حال سر بلند و از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم.

- اجازه بدید من براتون میارم.

به چمدانم اشاره کرد که بدون حرف بلند شدم و به طرف آسانسور رفتم ولی چمدان را برایش باقی گذاشته بودم. دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم و شقیقه‌هایم را دست گرفتم.

- دوستتون بالا هستن؟

- نمی‌دونم باید باشه!

- می‌خواید بهشون خبر بدم بیان کمک کنن برید بالا؟ اگرم خونه نباشن به کتایون می‌گم بیاد.

اشک‌هایم را از روی صورتم پاک کردم و عصبی گفتم:

- من خوبم!

- ولی به نظر نمی‌رسه خوب باشید!

تیز نگاهش کردم و با لحن بدی پرسیدم:

- شما دکتری؟

خنده‌اش را خورد که بیش‌تر عصبانی شدم.

- فکر نکنم حرف خنده‌داری زده باشم! از صبح چرا هی حال من رو می‌پرسید؟

با غیظ نگاه از او گرفتم و وارد آسانسور شدم و به محض ایستادن او در کنارم، دکمه‌ی طبقه‌مان را فشار دادم.

- معذرت می‌خوام اگه ناراحتتون کردم!

جوابش را ندادم و به کبودی صورتم داخل آینه‌ی آسانسور زل زدم. بی‌اراده سرانگشتانم را روی کبودی کشیدم و صورتم از درد جمع شد.

- صورتتون حاصل خشونت یه مرده؟

تند به سمتش سر چرخاندم و تشر زدم:

- فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه! چه طور به خودتون اجازه می‌دید توی مسائل شخصی زندگی من دخالت کنید؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- معذرت می‌خوام! قصد بدی نداشتم فقط فکر کردم می‌تونم بهتون کمک کنم!

در آسانسور باز شد که عصبی گفتم:

- احتیاجی به کمک شما ندارم... کیفتون رو از روی چمدونم بردارید.

- خودم براتون میارم.

- لازم نکرده.

کیفش را به سمتش گرفتم و خیره به چشمانش در آن اتاقک گفتم:

- از همسایه‌ی پررویی مثل شما اصلاً خوشم نمیاد.

اخم کرد و کیفش را در دست گرفت. به سختی چمدانم را به دنبال خود کشیدم.

- مردک پرروو... فقط تو رو کم داشتم وسط این‌همه بدبختی!

درحالی‌که آرام با خود حرف می زدم، زنگ خانه‌ام را پی‌درپی فشار دادم. شهره عصبی در را باز کرد.

- چه خبرته ماهور؟!

با دیدن قیافه‌ام ابروهایش به هم گره خورد.

- این چه وضعشه! چشات چرا این‌قدر قرمزه؟ رنگم که به رو نداری! چرا این‌قدر دیر کردی؟ چی شد؟

کلافه گفتم:

- برو کنار... همین جلوی در می‌خوای به همه‌ی سوالاتت جواب بدم؟

خودش را عقب کشید که زمزمه کردم:

- لطفاً چمدونم رو بیار داخل.

همان لحظه گل از گلش شکفت.

- سلام، خوب هستید؟ کتایون خانم خوبه؟

دندان قروچه‌ای کردم و قبل‌از این‌که صدای مردک را بشنوم داخل رفتم. خودم را روی مبل انداختم و سرم را میان دستانم فشردم. شهره بالاخره رضایت داد تا داخل بیاید.

- تموم شد حال و احوال کردنتون؟

- چته تو؟

روی مبل دراز کشیدم.

- فکر کنم فشارم افتاده، یه چیز شیرین داریم برام بیاری؟

- الان میارم.

شالم را مچاله کردم و کنار مبل انداختم و شروع به باز کردن دکمه‌های مانتویم کردم. شهره با یک لیوان آب پرتقال بالای سرم آمد.

- بلند شو این رو بخور.

خودم را روی مبل بالا کشیدم و لیوان را از دستش گرفتم.

- این از کجا اومده؟

محتوای درون لیوان را لاجرعه سر کشیدم که شهره خندید:

- یه نگاه به خونه بنداز... یکی رو آوردم حسابی خونه‌ت رو برق انداخت. یه ساعت پیش رفت، یخچالتم پر کردم... خونه‌ت تازه شده محل زندگی کردن!

لبخند تلخی زدم و لیوان خالی را به دستش دادم:

- بمیرم من برای زندگیم!

- چی شد؟ اون مرتیکه چیزی نگفت وقتی داشتی جمع می‌کردی از اون خراب شده بیای بیرون؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟ داشتم نگران می‌شدم!

دوباره روی مبل دراز کشیدم.

- داشتن وسایل خونه رو عوض می‌کردن. همه‌ی اون چیزایی که به سلیقه‌ی من خریده بود! زنشم توی اتاق خوابمون خوابیده بود! فقط موندم چه طوری شب رو مونده اون‌جا، چون داشت می‌گفت باید زود برگرده. احتمالاً به مامانش گفته تارخ با من بحثش شده و باید کنارش بمونه و نمی‌تونه تنهاش بذاره.

لفظ زنش کامم را تلخ کرده بود. شهره خشمگین غرید:

- عوضیا!

- تارخ باور نمی‌کرد دارم از خونه‌ش می‌رم! بهم می‌گفت زود جا زدی! بعد از اون‌جا هم یه سر رفتم پیش بابام.

- غلط کرده مرتیکه! اون الان ناراحته اینه که دیگه نمی‌تونه هر لحظه عذابت بده! ماهور تو واقعاً فکر می‌کنی تارخ یه دفعه عاشق مارال شد که صیغه‌ش کرد؟ اون فقط هدفش این بود که تو رو آزار بده!

چشمانم را بستم و بی‌توجه به حرف‌هایش نجوا کردم:

- می‌خوام سهام شرکت رو بفروشم!

خندید.

- به کی؟

- احد.

بلندتر خندید.

- تارخ دیوونه می‌شه!

نیشخند زدم و بدون باز کردن چشمانم زمزمه کردم:

- منم همین رو می‌خوام...

***

- کجا خانم!

بی‌توجه به حرف منشی، مستقیم به سمت اتاق پیش‌رویم رفتم و دستگیره را پایین کشیدم. احد و مرد میان‌سالی که در اتاقش حضور داشت، هر دو هم‌زمان نگاهشان روی من مکث کرد. قدمی جلو رفتم و خیره به چشمان احد نیشخند زدم.

- ببخشید آقای ملک! نتونستم مانع بشم! بی‌اجازه اومدن...

حرف دخترک را که حسابی عصبانی بود قطع کرد:

- شما بفرمایید، مشکلی نیست.

بی‌معطلی چند قدم دیگر جلو رفتم و وسط اتاق ایستادم. احد خونسرد از روی صندلی‌اش بلند شد و میز را دور زد.

- آقای مقیمی من معذرت می‌خوام، اگر ممکنه فردا ادامه‌ی حرفامون رو بزنیم؟

مرد ناراضی از روی مبل راحتی کنار میز بلند شد.

- حتماً... فعلاً با اجازه.

احد با او دست داد و من تا لحظه‌ی بیرون رفتن مرد از اتاق، ساکت بر سر جای خود ایستادم.

- به‌به! سرکار خانم ماهور... از این طرفا!

آرام به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

- می‌فروشم!

یک تای ابرویش بالا پرید و عقب‌عقب رفت. تکیه‌اش را به میز کارش داد و دست به سینه شد.

- به خاطر ندارم قصد خریدن چیزی از تو رو داشته باشم!

نیشخند زدم.

- چرا... خوب فکر کن! تو که این‌قدر خنگ نبودی!

او هم به تقلید از من نیشخند زد:

- انگار قصد به ازدواج مجدد تارخ حسابی مجنونت کرده!

خشم در نگاهم شعله کشید. دندان‌هایم را به هم ساییدم.

- فکر کنم تو خریدار بیش‌ترین سهام شرکت دامادتون نباشی!

رو برگرداندم و به سمت در اتاق رفتم که به سرعت گفت:

- صبر کن!

ایستادم و قبل‌از این‌که به سمتش برگردم، لبخند شیطانی زدم.

- می‌خوای بفروشی؟

لبخندم کش آمد.

- اگه خریدار باشی!

تکیه‌اش را از میز گرفت و نزدیک به من ایستاد.

- می‌دونی خاله‌م چه طور به اون صیغه‌ی محرمیت بین مارال و تارخ راضی شد؟

با نفرت و بی‌اختیار غریدم:

- اونا عادت به خوردن پس مونده‌ی بقیه دارن!

حرفم اخم مهمان چهره‌اش کرد و حرفش را کامل کرد.

- از اون‌جایی که منم مثل تارخ‌خان یه دفعه عاشق تبسم شدم و زندگی رو فقط با اون خواستم، خاله‌م شرط گذاشت اگه مخالفتی با ازدواج من و تبسم نباشه و درحالی‌که تارخ سند اون خونه‌ای که برای تو قفس شده رو به نام مارال بزنه و قول بده خیلی زود تو رو هم طلاق بده، راضی به اون صیغه‌ی محرمیت شد.

ناباور نگاهش کردم و هضم حرف‌هایش برایم سخت شد.

- مارال تارخ رو دوست داره! منم به‌خاطر قلب دختری که خاطرش همیشه برام عزیز بوده، هرکاری می‌کنم، حتی ازدواج با تبسم برای این‌که تارخ نتونه یه روز مارال رو آزار بده!

با چشمانی از حدقه بیرون‌زده و بی‌اراده نجوا کردم:

- تارخ احمق‌ترین آدم روی این کره‌ی خاکیه! به‌خاطر انتقام از من، حتی به زندگی خواهرشم رحم نکرده!

خندید:

- ولی تارخ مخالف بود اما خب وقتی تبسم اصرار به ازدواج با من داشت، اونم زمانی که یه دل نه صد دل عاشقم شده بود. هیچ‌کس نمی‌تونست مانع بشه، حتی تارخ!

خنده‌ام غیرارادی بود. احد کار مرا راحت‌تر کرده بود. روزی را می‌دیدم که تبسم حالی

بدتر و وخیم‌تر از من در انتظارش باشد.

- چرا می‌خندی؟!

به قیافه‌ی متعجبش نگاه کردم و خنده‌ام را قورت دادم.

- هیچی! سهام رو می‌خری یا نه؟

لبخند زد:

- معلومه که می‌خرم!

- پس بریم!

- کجا؟!

- محضر!

- انگار خیلی عجله داری!

- تو این‌جوری فکر کن! توی ماشین منتظرتم.

- ماشین همراهته؟

- آره.

بدون حرف دیگری از اتاقش بیرون رفتم و بی‌توجه به چپ‌چپ نگاه کردن منشی از ساختمان بیرون زدم. پشت فرمان ماشین خودم نشستم و به خنده افتادم؛ تارخ احمق! تبسم بیچاره! ریحانه‌ی موذی! مارال دیوانه! احد هفت خط! روی فرمان با انگشتانم ضرب گرفتم.

- یکی‌یکی شما بی‌وجدانا رو نابود می‌کنم! از خدا می‌خوام فقط زنده باشم و ببینم زمین خوردن یک به یکتون رو!

در ماشین باز و احد سوار شد. حرکت کردم که پرسید:

- چرا طلاقت رو نمی‌گیری؟

- نگران دخترخاله‌ت هستی؟

- سوال رو نپیچون!

نیم‌نگاهی به نیم‌رخ جدی‌اش انداختم و گفتم:

- دنیای بدی شده! یه نفر عاشق تو، تو عاشق دیگری، دیگری عاشق...

حرفم را قطع کرد:

- دخترایی مثل مارال چون همیشه با یه نفر رویا بافتن و اون رو شوهر خودشون دونستن، هیچ‌وقت نمی‌تونن با شخص دیگه‌ای ازدواج کنن چون این رو خیانت می‌دونن! اما نمی‌دونم مارال دقیقاً عاشق چه ویژگی خوب اون مرتیکه شد که هیچ وقت من رو ندید!

عصبی غریدم:

- دختری که سنگش رو به سینه می‌زنی زندگی من رو خراب کرد! اگه حاضر نمی‌شد زن تارخ بشه همه‌چیز درست می‌شد... تارخ خیلی زود آروم می‌شد و من رو می‌بخشید!

- اشتباه می‌کنی! تارخ بنده‌ی خشم و انتقام شده! اون هیچ‌وقت نمی‌تونست با خودش کنار بیاد و تو رو ببخشه!

بغض لعنتی را فرو خوردم و چشمانم شروع به سوختن کردند.

- هیچ وقت عاشق مارال نمی‌شه!

- اون حتی عاشق تو هم نبود!

بی‌اختیار فریاد زدم:

- چرا عاشقم بود!

خونسرد به سمتم برگشت و گفت:

- نبود! کدوم مرد عاشقی راضی می‌شه این همه بلا سر معشوقه‌ش بیاره؟ من رو نمی‌بینی چه طور به‌خاطر مارال هر کاری می‌کنم و مراقبش هستم؟ تارخ فقط قصد داره تو رو له کنه! حسش به تو عشق نبود! عشق قدرتی داره که فکرشم نمی‌تونی بکنی!

دنده را با خشم عوض کردم و ماشین سرعت گرفت. صدایم لرزید ولی اجازه ندادم یک قطره از اشک‌های جمع‌شده در کاسه‌ی چشمانم پایین بچکند.

- به‌خاطر من تو روی همه ایستاد... همه‌ی عمر عاشق من بود... تارخ عاشقم بود.

انگار قصد داشتم به خود تلقین کنم که تارخ عاشقم بوده!

- باید ازش جدا بشی! بیش‌تر از این خودت رو خرد نکن.

فریاد زدم:

- نگران منی یا دخترخاله‌ت؟ تو همونی هستی که برای همیشه من رو از داشتن بابا محروم کردی! فکر نکن فراموش کردم! الانم فقط به‌خاطر آزار دادن تارخ دارم اون سهام

رو به تو ر حیوون می‌فروشم! پس دهنتو ببند و بتمرگ سر جات تا برسیم محضر!

عصبانی شد ولی برای از دست ندادن آن سهام خفه ماند. نیم‌نگاهی به قیافه‌ی خشمگینش انداختم و از ماشین کناری سبقت گرفتم. تا وقتی که به محضر برسیم هیچ‌کدام حرفی نزدیم. سهام را همان قیمتی که من گفتم خرید. مشخص بود دل پری از تارخ داشت که بدون بحث بر سر قیمت، به سرعت قیمت پیشنهادی مرا قبول کرد و سهام را همان قدر خرید. زمانی که از محضر بیرون زدم حس خوبی داشتم. به سمت ماشینم رفتم و در همان حال شماره‌ی شهره را گرفتم.

- شیری یا روباه؟

قهقه زدم:

- شیرِ شیر... باید جشن بگیریم! خودت ترتیب یه جشن دونفره رو بده.

- چشم مادمازل!

خندان تماس را قطع کردم و قفل درهای ماشین را باز کردم.

- خیلی خوشحال به نظر می‌رسی؟

خنده‌ام جمع شد و در ماشین را باز کردم ولی قبل از سوار شدن به سمتش برگشتم.

- تو نیستی؟

خندید:

- امشب همه خونه‌ی عزیزجونت دعوت هستیم... نمی‌دونم تا شب که خبر شریک شدنم با تارخ رو بهش بدم، چه قدر صبر و تحمل دارم!

نیشخند زدم:

- نصف بیش‌تر سهام شرکتی که یه عمر برای سر پا کردنش زحمت کشید حالا مال توئه!

خندید و ماشین را دور زد سوار شود که تند پرسیدم:

- کجا؟

متعجب نگاهم کرد و دستش در هوا معلق ماند.

- من که ماشین نیاوردم! من رو برسون دفترکارم.

با تمسخر گفتم:

- شما امروز رو پیاده‌روی کن تا خدای نکرده از خوشحالی پس نیفتی آقای وکیل!

اخم کرد که توجه‌ای نکردم و سوار ماشین شدم. استارت زدم و حرکت کردم و از داخل آینه احد که پشت سر جا گذاشتمش را دید زدم. زمزمه کردم:

- برو به درک.

***

شهره جام نیمه‌پرش را به جامم زد و خندید.

- به سلامتی خنده‌ت رفیق.

قهقه زدم و از محتوای جامم نوشیدم.

- بازم داره همون چیزی می‌شه که تو می‌خوای!

خندان نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- امیدوارم جون دادنشون رو ببینم!...

وسط خنده اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

- می‌بینی؟ من حتی تو شادترین لحظه‌هامم غمگینم شهره!

شهره اخم کرد و جامش را روی عسلی جلوی مبل گذاشت. به سمتم خم شد و ناراحت گفت:

- به خودت بیا عزیزم! اون عوضیا لیاقت این رو ندارن که تو به‌خاطرشون اشکی بریزی!

- عشقش تو جونم حل شده! نمی‌تونم خلاص شم از این حس مرموز! دارم هر کاری می‌کنم که دیگه دوستش نداشته باشم و بتونم بهش ضربه بزنم ولی باز ته قلبم... اون گوشه‌ها هنوز عاشقشم شهره!

کلافه گفت:

- این اسمش عشق نیست ماهور! حسی که تو رو نابود کنه عشق نیست! اون مرد لیاقت تو رو نداره!

دهان باز کردم که بگویم همه را می‌دانم ولی درست همان لحظه از همیشه دلتنگ‌تر

بودم که صدای آیفون در فضا پیچید. شهره متعجب از جایش بلند شد و گفت:

- کیه این موقع!

- نمی‌دونم! ببین کیه.

جامم را روی عسلی گذاشتم که شهره آشفته نالید:

- ماهور!

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چی شده؟

- تارخ پشت دره!

بهت‌زده به شهره نگاه کردم که عصبانی گفت:

- ولش کن مرتیکه رو!

تند خودم را به آیفون رساندم و بدون فکر در را باز کردم. شهره متعجب پرسید:

- دیوونه شدی؟ چرا در رو براش باز کردی؟

مچ دستش را گرفتم و او را به دنبال خود کشیدم.

- هر چیزی که بشه از این اتاق بیرون نمیای!

داخل اتاقم هلش دادم که معترض گفت:

- ماهور! نباید دیگه باهاش هم‌کلام بشی!

ملتمس به چشمانش نگاه کردم و نجوایم در صدای کوبیده شدن بی‌امان در واحدم گم شد.

- خواهش می‌کنم شهره، آخرش که چی؟ باید با هم صحبت کنیم... اون هنوز شوهرمه!

عصبانی پا زمین کوبید که قبل از بستن در اتاق نالیدم:

- بیرون نیا، خواهش می‌کنم.

شتاب‌زده سمت در خانه‌ام دویدم و به محض باز کردنش، تارخ مانند شیر زخمی مرا از سر راهش کنار زد و داخل آمد. صدای کوبیده شدن در روی سرم آوار شد. دست روی دیوار کشیدم و به آن چسبیدم. نگاه خشمگینش برای چشمانم شمشیر بود. سعی کردم خودم را

نبازم و مستقیم به چشمانش زل زدم.

- چی می‌خوای؟

از من رو برگرداند و به سمت عسلی جلوی مبل‌ها رفت.

- جشن گرفتی؟

از دیوار فاصله گرفتم و قدمی به او نزدیک شدم.

- پرسیدم چی می‌خوای این‌جا؟

سر چرخاند و با فک منقبض شده‌اش غرید:

- مهمون داشتی؟

عصبی دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم فرستادم و جواب دادم:

- به تو ربطی نداره!

نیشخند زد. برافروختگی چهره‌اش با خونسردی کلامش تناقض داشت!

- چرا سهام شرکت رو فروختی به احد؟

جلو رفتم. فاصله‌ی میانمان را به حداقل رساندم و خیره به چشمان خشمگینش نجوا کردم:

- فکر نمی‌کنم برای فروش اموالم باید از تو اجازه بگیرم!

- می‌دونستی چه قدر از اون مردک بدم میاد و شرکتم رو دودستی تقدیمش کردی! اون الان صاحب بیش‌ترین سهام شرکتیه که یه عمر برای سر پا کردنش زحمت کشیدم!

نیشخند زدم.

- اون الان شوهرِ خواهرته! آدم که درباره‌ی دامادشون این‌جوری حرف نمی‌زنه! از طرفی فکر کردم شراکت با داماد خانواده‌تون برات راحت‌تر از شراکت با زنیه که ازش متنفری!

در یک حرکت آنی برگشت و جام شهره را به دسته‌ی مبل کوبید و من وحشت‌زده قدمی عقب رفتم. خیز برداشت و یقه‌ی لباسم را در دست گرفت. تیزی جام شکسته را روی شاهرگم گذاشت و فریاد زد:

- می‌تونم الان خون نجست رو بریزم و خودم رو از شر موجود بدذاتی مثل تو خلاص

کنم!
با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به خشم نگاهش زل زدم که شهره از پشت سر فریاد زد:
- یه تار مو از سرش کم بشه روزگارت رو سیاه می‌کنم قلدر!
یقه‌ام را رها کرد و جام شکسته را پایین آورد. گردنم می‌سوخت. سمت شهره برگشت و عصبانی گفت:
- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
شهره دست به سینه شد.
- بهتره من بپرسم تو این‌جا چه غلطی می‌کنی یابو؟
سمت شهره خیز برداشت که مچ دستش را گرفتم.
- بسه تارخ!
با خشونت سمتم سر چرخاند و هلم به عقب داد.
- نابودم کردی... من رو شکستی... هیچی ازم نمونده!
بغض کردم و مانع از به گریه افتادنم شدم.
- تو هم نابودش کردی... شکستیش... نگاهش کن! همه‌ی وجودش شده هزار تکه! کم آزارش ندادی! ماهور هر کاری کرد که عشقش رو باور کنی ولی خشم کورت کرده! ندیدی اون روزایی که افتاده بودی روی تخت بیمارستان چه حال خرابی داشت و چه طور از بالای سرت جم نمی‌خورد! نه من و نه مادرش نتونستیم اون رو مجبور به سقط بچه‌ای کنیم که پدرش تو بودی ولی شماها بچه‌ش رو کشتید! ماهور برای تو غرور زد زمین، عشق گدایی کرد، تحقیر شد، شد زنی که تو می‌خوای بلکه اون رو ببینی، توهینا و زخم‌زبونای خانواده‌ی تو رو به جون خرید اما تو چی؟ تو که یه روز ادعای عاشقیت می‌شد چه طور تونستی اون‌همه بلا سرش بیاری؟ ماهور بازیت داد؟ دروغ گفت؟ ولی بعد عاشقت شد! برای این‌که اون رو ببخشی هر کاری کرد! اگه عاشقش بودی، حالا که زنت بود یه فرصت بهش می‌دادی، نه به‌خاطر چزوندن اون بری مارال رو صیغه کنی!
تارخ عصبانی جام نیمه‌شکسته را سمت شهره پرت کرد.
- خفه شو!

ترسیده جیغ کشیدم و شهره به سرعت سرش را دزدید و جام به کانتر برخورد کرد. بهت‌زده به شکسته‌های جام نگاه کردم که شهره فریاد کشید:

– روانی! گم شو از این‌جا بیرون.

تارخ خواست به طرفش حمله‌ور شود که سد راهش شدم و صدایم را بالا بردم:

– چته؟ حرفی داری، شکایتی داری، اعتراضی داری، طرفت منم. خشمی داری سر من خالی کن!

تا به خود بیایم محکم به صورتم کوبید.

– تو این بازی تو برنده نمی‌شی!

سرم روی شانه خم شد و موهایم روی صورتم ریختند. خیسی خون را گوشه‌ی لبم حس کردم که شهره جیغ کشید.

– بشکنه دستت.

سرم را بالا آوردم. دیگر بس بود هر چه قدر برایش کوتاه آمده بودم. دستم بالا رفت و زیر گوشش سیلی شد.

– بازی نیست احمق! این زندگیِ یه آدم زنده‌ست که تو داری از نفس می‌ندازیش!

دیوانه شد و به مچ دستم چنگ انداخت. مرا سمت اتاق خوابم کشید که تقلا کردم رهایم کند.

– ولم کن تارخ... ولم کن!

پرتم کرد گوشه‌ی اتاق و خواست در اتاق را ببندد که شهره مانع شد.

– کاری باهاش نداشته باش.

از جایم بلند شدم و سمت تارخ حمله کردم.

– از خونه‌م گم شو بیرون.

به سمتم برگشت و یک بار دیگر به صورتم کوبید که روی زمین افتادم. شهره به سرعت کلید پشت در را قاپید که تارخ به سمتش خیز برداشت.

– کاری نکن که امشب خونت رو بریزم!

شهره توی سالن دوید که تارخ در آستانه در ایستاد و فریاد زد:

- زنمه! کسی حق دخالت توی زندگیمون رو نداره. اصلاً می‌تونی بری پلیس خبر کنی!
کلید رو برمی‌داری؟ بردار! اگه در قفل نشده‌ی این اتاق رو باز کنی، زنده‌ت نمی‌ذارم.
شهره به گریه افتاد.
- ماهور مریضه... تازه یه‌کم حالش خوب شده... چی از جونش می‌خوای؟
تارخ غرید:
- جونش رو.
در اتاق را کوبید که از روی زمین بلند شدم.
- راحتم بذار.
فاصله‌ی میانمان را برداشت و فکم را محکم در دست گرفت.
- دوستت می‌گه مریضی! چته؟ به نظر مریض نمیای! حداقل با این زهرماری که خوردی یقین دارم حالت از منم بهتره.
به عقب هلش دادم و جیغ کشیدم.
- داری من رو از خودت متنفر می‌کنی!
کمربندش را باز کرد که تنم رعشه گرفت. به سمتم آمد و کمربند را دور دستش پیچید.
- همه‌ی هست و نیستم رو از من گرفتی!
حرفش را فریاد زد و کمربندش را محکم بر تنم کوبید. روی زمین پرت شدم و از درد جیغ کشیدم.
- چرا سهام رو به کسی فروختی که می‌دونستی هیچ وقت میونه‌ی خوبی با هم نداشتیم؟
ضربه‌ی دوم را محکم‌تر بر تنم کوبید که نفسم از درد بند آمد.
- قدرت کشتنت رو دارم ولی دلم می‌خواد زجر کشیدنت رو ببینم.
ضجه زدم:
- تو مریضی...
- آره... آره، تو مریضم کردی! تو به جنون کشوندی من رو!
تنم از شدت درد لمس شد و هر ضربه‌اش نفرتی بود که به جانم می‌انداخت. در اتاق

شتابان باز شد و برخوردش با دیوار صدای بدی ایجاد کرد. تارخ کمربند به دست به عقب برگشت و من با درد نگاه بالا آوردم و مردمک چشمان مردی را که سراسیمه جلوی در ایستاده بود را شکار کردم. شهره گریان پشت سرش ایستاد و نالید:

- ماهور! ببین بی‌شرف چی کارش کرده!

همان لحظه کتایون وحشت‌زده کنار شهره ایستاد و دستش را روی دهانش فشرد.

- گم شید بیرون.

به دنبال فریاد تارخ، کتایون ترسیده ناله کرد:

- کیان پلیس رو خبر کنم؟

- نه!

قدمی جلو آمد و این بار رو به تارخ تشر زد:

- به خودت بیا مرد. داری چی کار می‌کنی!

دیوار را چسبیدم و با درد بلند شدم. هق‌هقم را در گلو خفه کردم که کیان اخم کرده به کمربند درون دست تارخ نیم‌نگاهی انداخت و دندان به هم ساییدند.

- به کسی مربوط نیست... بیرون.

تارخ این را گفت و به در باز اتاق اشاره کرد.

- هری!

کیان بی‌توجه به لحن توهین‌آمیز تارخ قدمی جلو آمد و سعی کرد به خود مسلط باشد.

- به خشمت غلبه کن مرد. چه طور می‌تونی این‌جور بی‌رحمانه دست روش بلند کنی؟!

تارخ عصبانی یقه‌ی کیان را چسبید و فریاد زد:

- به تو چه مرتیکه؟

کتایون جیغ کشید.

- کیان!

لرز کردم. سرم گیج رفت و هوا برایم سنگین شد. به سمت بالکن اتاق رفتم. پرده را کنار زدم و در بالکن را باز کردم. صداها در سرم زنگ می‌خورد. سکسه به سراغم آمد. انگار خواب بودم و خوابگردی می‌کردم. کف دستم را روی دیواره‌ی بالکن فشردم و خودم را بالا

کشیدم. باد موهایم را در هوا تاب می‌داد. آن سوی نرده ها ایستادم و از پشت سر نرده‌ها را چنگ زدم. به سیاهی شب و آسمان بدون ستاره نگاه کردم. این جسم و روح سرگردان باید آرام می گرفت. الکل توی خونم می‌جوشید و به افکارم پر و بال می‌داد. صدای جیغ شهره به صداها پایان داد.

- نـه! ماهور! ماهور این کار رو نکن! مـاهـور!

گیج سر چرخاندم و به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی شهره کنار در بالکن خیره ماندم. تارخ به سرعت داخل بالکن دوید و نفس‌نفس‌زنان نگاهم کرد. باد موهایم را در هوا تاب می‌داد.

- به‌خاطر تو خودم رو نمی‌کشم.

فقط نفس‌بریده نگاهم می‌کرد. اشک‌هایم بی‌اراده روی صورتم راه گرفتند و با صدای مرتعشی نالیدم:

- ازت متنفرم... از خودمم... که عاشق تو شدم!

- اجازه بدید من تنها باهاش حرف بزنم.

نگاه گریانم روی چهره‌ی آشفته‌ی کیان چرخید که تارخ خشمگین تشر زد:

- تو چه حرفی می‌تونی با زن من داشته باشی؟

کتایون با گریه گفت:

- کیان روانپزشکه، بذارید باهاش حرف بزنه.

نیشخند زدم. نرده را رها کردم و جیغ کشیدم.

- من دیوونه نیستم!

شهره فریاد زد:

- نـه... ماهور تو الان حالت طبیعی نداری... صبرکن... صبرکن!

وسط گریه به دستپاچگی تنها دوست زندگی‌ام خندیدم.

- شهره این‌قدر جیغ‌وداد نکن! اگه اون شب می‌ذاشتی بمیرم، خیلی قبل‌تر از این‌همه درد و رنج خلاص شده بودم.

ضجه زد:

- اگه بپری مخت میاد تو حلقت احمق! می‌خوای دشمن‌شاد بشی؟

کتایون شهره را به دنبال خودش کشید.

- بیا بریم بیرون، کیان می‌تونه منصرفش کنه.

کیان جلو آمد که فریاد زدم:

- همون‌جا وایستا... جلوتر نیا.

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا آورد و نجوا کرد:

- باشه...

دوباره نرده‌ها را چنگ زدم تا تعادلم را حفظ کنم و هق‌هق‌کنان گفتم:

- بگو بره بیرون... نمی‌خوام دیگه ببینمش... بگو بره.

کلافه به تارخ نگاه کرد که او بدون حرف و سراسیمه از بالکن بیرون رفت. صدای فریاد شهره بلند شد:

- تقصیر تو بود... اگه اتفاقی براش بیفته زندگیت رو آتیش می‌زنم.

- اگه توی عصبانیت یا اوج غم یا زمانی که حالت طبیعی نداریم به خودمون آسیب برسونیم حماقت کردیم! حماقتی که بعد پشیمون می‌شیم.

بی‌حواس و بی‌توجه به سروصدای شهره و تارخ به کیان زل زدم که دستش را به سمتم دراز کرد:

- بیا...

نگاهم از روی چشمانش تا روی رد خون گوشه‌ی دهانش سر خورد.

- خودکشی کار آدمای ضعیفه! من تو رو ضعیف نشناختم! تو رو قوی‌تر از اینا می‌دیدم!

نگاهم دوباره زوم چشمانش شد و با خفگی زمزمه کردم:

- بالاخره دوباره شجاعتش رو پیدا کردم که خودم رو خلاص کنم!

- شجاعت نیست! حماقته!

- حماقت وقتی بود که در قلبم رو به روی مردی باز کردم که از من ضعیف‌ترین زن دنیا رو ساخت!

نامحسوس قدمی به سمتم آمد و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد.

- جایی که ایستادی خطرناکه... اگه پات لیز بخوره یا سرت گیج بره...

نرده‌ها را محکم‌تر نگه داشتم و حرفش را قیچی کردم:

- می‌شه همون چیزی که من می‌خوام!

- ما می‌تونیم جایی بهتر از این‌جا، لحظه‌ای بهتر از این لحظه بشینیم روبه‌روی هم و تو با من درددل کنی... شاید بتونم کمکت کنم.

قطره‌ی اشکی پایین چکید و نیشخند زدم:

- من چه درددلی با همسایه‌ی فضولم دارم؟

لبخند زد و با احتیاط یک قدم دیگر به من نزدیک شد.

- می‌تونم بشم محرم رازات...

دوباره نیشخند زدم:

- آره خب، دکتر محرم اسرار بیمارشه!

- تو احتیاج به کمک داری، به من اعتماد کن.

نگاهم را از او دزدیدم و زمزمه‌وار گفتم:

- هیچ‌کس نمی‌تونه به من کمک کنه!

نیم‌نگاهی به پایین انداختم و چشمانم را بستم. نرده‌ها را ول و تنم را در ارتفاع رها کردم. مچ دستم در هوا گیر انگشتانی افتاد که محکم دورش تاب خوردند. چشم باز کردم و سرم را بالا گرفتم. کیان تا کمر روی نرده‌های بالکن خم شده بود و مرا بین زمین و هوا نگه داشته بود. گریان نالیدم:

- ولم کن...

عصبی غرید:

- کمک کن بکشمت بالا.

هق زدم:

- ولم کن...

پاهایم را در هوا تکان دادم که بر سرم فریاد زد:

- به خودت بیا... تو خودت رو بکشی هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته، جز این‌که حق زندگی رو از خودت گرفتی.

سرم گیج رفت و تصویر کیان پیش چشمانم تار شد. بی‌حس نجوا کردم:

- این زندگی رو نمی‌خوام!

تقلا کرد مرا بالا بکشد و من در بدن جانی برای مقابله با او و تلاش برای مرگ نداشتم! از عقب و محکم کف بالکن پرت شدیم. تنم میان دستانش رعشه گرفت و لرز کردم. آرام به صورتم زد:

- ماهور؟ ماهور می‌شنوی صدام رو؟ خوبی؟

از میان دندان‌هایی که به هم می‌خوردند ناله کردم:

- سردمه...

- کتی؟ کتی بیایید کمک کنید ماهور رو ببریم داخل.

صدای نگران شهره را شنیدم درحالی‌که از روی زمین به کمک کتایون بلندم می‌کرد گفت:

- کتایون‌جان محکم نگه‌ش دار... چی شده آقا کیان؟ از حال رفته؟ باید ببریمش بیمارستان.

صدای گرفته‌اش را شنیدم:

- خودم می‌رسونمش بیمارستان.

شهره خشمگین غرید:

- لازم نکرده، اصلاً تو چرا هنوز این‌جا ایستادی؟ چرا شرت رو کم نمی‌کنی؟

کیان مداخله کرد:

- نیازی نیست ببریدش بیمارستان... به‌خاطر فشار عصبی حالش بد شده... کتی برو کیف من رو از خونه بیار.

مرا روی خوش‌خواب خواباندند و شهره موهایم را نوازش کرد.

- ماهور؟

پلک زدم و با چشمانی خمارشده نگاهش کردم. لبخند زد:

- امشب خیلی ترسوندی من رو!

در خود مچاله شدم که نگران گفت:

- چرا این‌قدر می‌لرزه؟!

پتو را رویم کشید که تارخ بالای سرم آمد. شهره منزجر تشر زد:

- دست از سرش بردار.

بی‌توجه به شهره فقط نگاهم کرد که بیش‌تر به خود لرزیدم و نالیدم:

- دیگه ازت متنفرم... از تویی که امشب من رو کشتی! امشب هیچ‌کس من رو نجاتم نداد، من برای همیشه مُردم! امشب من از بالکن اتاقم خودم رو پرت کردم و مُردم! دیگه زنده نیستم! به هدفت رسیدی! همین رو می‌خواستی دیگه؟ که انتقام بگیری و زمینم بزنی!

نیم‌خیز شدم و با گریه فریاد زدم:

- همه گوش کنید، من شکستم! زمینم زد بالاخره این نامرد! تنها هدفش همین بود!

شهره دست‌هایم را چسبید و التماس کرد:

- آروم باش عزیزم.

خیره به چشمان تارخ که مات من و بی‌حرکت ایستاده بود جیغ کشیدم:

- تو بُردی! به خدا تو بُردی! توی این بازی تو بُردی!

شهره را عقب زدم و دست زدم.

- تبریک می‌گم... تو بُردی! من رو از نفس انداختی، اون‌قدر که دیگه رمقی برای تلافی کردن ندارم...

از روی تخت بلند شدم و بی‌حال به سمتش خیز برداشتم و مشت‌های بی‌جانم را به سینه‌اش کوبیدم که کتایون کیف به دست سر رسید و حیرت‌زده کنار در باز اتاق ایستاد و مرا نگاه کرد.

- گفتی عاشقتم ولی نبودی... قلبت از سنگ بود! امشب راحت می‌خوابی؟ دیگه می‌تونی راحت زندگی کنی؟ حالا که انتقامت رو گرفتی و من رو نابود کردی جیگرت خنک شد؟

مچ دست‌هایم را گرفت. نگاهش رنگ غم داشت.

- بسه ماهور!

صدایش می‌لرزید! ضجه زدم:

- تا آخر عمر یادم می‌مونه بلاهایی که به سرم آوردی و همین باعث می‌شه دیگه عاشقت نباشم... دلتنگت نشم! راحت ازت جدا شم... مرسی که من رو از خودت متنفر کردی! هیچ‌کس روی این کره‌ی خاکی توانایی این رو نداشت که عشقت رو از قلبم بگیره، جز خودت!

شهره مرا عقب کشید و دست‌های تارخ کنار بدنش افتادند. سر روی شانه‌ی شهره گذاشتم و زار زدم. زانوانم تا شدند و چسبیده به شهره روی زمین نشستم.

- بهتر برید از این‌جا، می‌بیند که با دیدن شما حالش بدتر می‌شه!

به حرف کتایون عمل کرد و از خانه‌ام رفت. کاش دیگر او را برای همیشه نمی‌دیدم! شهره و کتایون دوباره مرا روی تخت خواباندند و من با سوزش دستم سر چرخاندم و نگاهم در نگاه کیان قفل شد. کمر راست کرد و سرنگ خالی شده در رگ مرا درون کیف‌دستی باز مانده جلوی پاهایش انداخت. کتایون دست شهره را گرفت و نجوا کرد:

- بیا، باید یه آب قند هم به تو بدم... رنگ به رو نداری!

با نگاهم بدرقه‌شان کردم. در اتاق که بسته شد، کیان کنارم روی تخت نشست. پتو را دور خود پیچیدم و چشمانم تندتند پر و خالی شدند.

- یه‌کم دیگه بهتر می‌شی و می‌تونی راحت بخوابی.

گریان نگاهش کردم و صدا در گلویم شکست:

- چرا نذاشتی بمیرم؟

- دیگه از حماقتی که می‌خواستی انجام بدی حرف نزن!

- تو چی می‌دونی از زندگی من؟

به هق‌هق افتادم و بی‌مقدمه ادامه دادم:

- هنوز بچه بودم که مامانم به‌خاطر یه مرد دیگه طلاق گرفت از بابام... من موندم و آدمایی که با دیدن من اخم کردن و زخم زبون زدن. می‌گفتن منم دختر همون زنم؛ زنی که به شوهرش خیانت کرده بود... حتی بابامم ازم رو برگردوند، چون با دیدن من، فریال رو به یاد می‌آورد! کاری کردن که زندگی رو کنار زنی بخوام که هیچ مهر مادرانه‌ای توی وجودش نبود! ولی زندگی کنار زنی که آتیش زد به زندگیم و من رو دودستی تقدیم یه

مشت گرگی کرد، خیلی بهتر از موندن کنار آدمایی با افکار پوسیده و عقاید مسخره بود!
دماغم را بالا کشیدم و گریان دست روی قلبی گذاشتم که بی‌امان می‌کوبید و درد به جانم می‌انداخت. نالیدم:
- رفتم پیش فریال! برخلاف فکر من و بقیه، بابام از خدا خواسته با رفتنم موافقت کرد! شرط فریال این بود که اگر می‌خوام باهاش زندگی کنم، بابام خرج من رو بده!
قلبم درون دستم مشت شد و گریان گفتم:
- این خونه رو به نامم زد! حسابم رو همیشه پر پول کرد ولی دیگه حاضر نشد یه بار من رو ببینه! به جاش برای دخترِ زنی پدری کرد که از لج فریال بعد از جدایی با اون ازدواج کرده بود! منم شدم هم‌رنگ فریال؛ مهمونیای شبانه، سیگار و مشر...
نفسم سنگین شد. قلبم را رها کردم و گلویم را چسبیدم. کیان نیم‌خیز شد.
- خوبی؟
بی‌توجه به نگرانی‌اش هق‌هق‌کنان گفتم:
- مثل فریال و شهره هر چند وقت یه بار با یه نفر بودم! ولی برخلاف اونا من تنوع‌طلب نبودم! با هیچ کدوم هم‌خواب نشدم، جز یه نفر که اونم حال طبیعی نداشتم و همه‌ش هفده سالم بود و این‌جوری فکر می‌کردم از بابام انتقام گرفتم. بعد از اون من فقط شدم هم‌رنگ اطرافیانم تا که تنها نمونم! بیزار بودم از این زندگی حیوانی!
کیان مستأصل دوباره نشست و حیران نگاهم کرد. نفس‌تنگی امانم را بریده بود ولی حرف‌ها تمامی نداشتند. زخم‌ها سر باز کرده بودند.
- بعد از چند سال بالاخره برگشتم و خراب شدم سر آدمایی که انتقام گرفتن ازشون جزئی از جونم شده بود! می‌دونی من درست روزی برگشتم که داشتند قرار و مدارای ازدواج پسرعموم رو با دختری می‌ذاشتن که بابام یه عمر براش پدری کرده و اون دختر همیشه محبتایی که حق من بود رو ازم دزدید... من برگشتم و مثل طوفان همه چیز رو خراب کردم! نقشه کشیدم و برای انتقام گرفتن... تارخ رو عاشق خودم کردم! بابام از برگشتن من ناراحت بود، تو این رو باور می‌کنی؟ ازدواج من با تنها نوه‌ی پسری خانواده‌ی نامجوها تنها هدف من بود! مارال رو زمین می‌زدم! همه‌ی اون آدما رو زمین می‌زدم!

کیان از جایش بلند شد و بدون حرف و وسط حرف‌هایم از اتاق بیرون رفت. بهت‌زده به جای خالی‌اش خیره ماندم و هوا را عمیق نفس کشیدم. روی قلبم مشت کوبیدم بلکه راه تنفسی‌ام آزاد شود.

- بگیر.

خودم را روی خوش‌خواب بالا کشیدم و لیوان آب را از دستش قاپیدم. دستان لرزانم را دور بدنه‌ی سرد لیوان پیچیدم و کمی از آب درون لیوان خوردم و هق زدم:

- تارخ می‌گفت از بچگی عاشق من بوده! می‌گفت به اجبار خانواده‌ش و بالاخره بعد از چند سال تسلیم به ازدواج با مارال شده! اون‌قدر شیفته‌ی من شده بود که هرچی من می‌گفتم بدون کوچک‌ترین اعتراضی می‌پذیرفت! راضی شد نصف بیش‌تر سهام شرکتش مال من بشه، مهریه‌ی زیادم رو قبول کرد، حق طلاق رو هم به من داد... بابام شب عروسی نصف بیش‌تر اموالش رو بخشید به من... نقشه‌هام عملی شد... همه‌چیز شد همونی که من می‌خواستم... ولی...

به چشمان مرد نشسته در کنارم زل زدم و یک جرعه از لیوان آب فشرده شده توی دستانم خوردم. اشک‌هایم روی صورتم سیل راه انداختند:

- ولی تارخ تنها مردی بود که من عاشقش شدم! قلبم برای اولین بار برای نگاه اون بود که لرزید! عشق همه‌ی معادلاتم رو به هم زد!

خم شدم و لیوان نیمه‌خورده‌ی آب را روی پاتختی گذاشتم. فین‌فین‌کنان گفتم:

- ولی اون من رو کشت! خشم و فکر انتقام کورش کرد! اجازه نداد حالا که عاشقش شدم جبران کنم... من می‌خواستم بشم همونی که اون می‌خواد! ولی اون شب عروسی من رو با لباس‌عروس پرت کرد توی کوچه! من رو به مرز جنون رسوند که همون شب رگ خودم رو زدم ولی شهره نذاشت بمیرم و خلاص بشم! بعدش من با اون حال خراب و دست بخیه‌شده دوباره راهی بیمارستان شدم!

به چشمانش زل زدم. از خواندن حرف نگاهش عاجز بودم و گریه‌ام شدت گرفت:

- اومد به زن خودش تعرض کرد و گوشه‌ی اتوبان نیمه‌جون رهاش کرد! تو باور می‌کنی؟ کدوم عاشقی همچین کاری می‌کنه؟ من حامله شدم! بچه‌م رو می‌خواستم ولی

بابای تارخ ناخواسته باعث شد بچه‌م سقط بشه! تارخ به‌خاطر زجر دادن من رفت مارال رو صیغه کرد! هرچه قدر التماسش کردم، به پاش افتادم این کار رو نکنه، همه‌ی پل‌ها رو نشکنه، زندگیمون رو خراب نکنه خشمش بیش‌تر شد و زیر بار نرفت! به مارال التماس کردم بازیچه‌ی تارخ نشه و صیغه‌ش نشه ولی اون‌قدر حقیر بود که شد صیغه‌ی مردِ زن‌دار! تو این بازی من همه‌چیزم رو از دست دادم حتی پدری که حالا فقط یه سنگ سیاه ازش به یادگار مونده!

صورتم را میان دستانم پوشاندم و بلندبلند گریه کردم. جسمم درد داشت ولی دردی که روحم متحمل می‌شد بیش‌تر بود!

- ماهور؟ به من نگاه کن... ماهور؟

سرم را بالا آوردم و دستانم روی پاهایم افتادند. به چشمان گریانم خیره شد و زمزمه‌وار گفت:

- الان به هیچی فکر نکن... دراز بکش و سعی کن بخوابی، آرام‌بخشی که بهت تزریق کردم کم‌کم باید اثر کنه.

با گریه روی خوش‌خواب دراز کشیدم و کیان پتو را تا روی شانه‌هایم بالا آورد. نگاهش کردم که لبخند زد.

- سعی کن به گذشته فکر نکنی...

هق زدم:

- نمی‌تونم!

- می‌تونی! به چیزای دیگه فکر کن.

نیشخند زدم:

- مثلاً چی؟ من دلخوشی توی زندگی ندارم!

چشمک زد و نجوا کرد:

- مثلاً به من فکر کن! به همسایه‌ی فضولت که الکی هی حالت رو نمی‌پرسید و دکتر بود.

فقط نگاهش کردم که بلند شد و بدون حرف دیگری کیفش را برداشت و از اتاقم

بیرون رفت. پلک‌های سنگین شده‌ام را با سماجت باز نگه داشتم و به در بسته‌ی اتاق خیره ماندم. ذهنم آشفته و افکارم از هم پاشیده بود. نمی‌دانستم دیگر از زندگی چه می‌خواهم! آن‌قدر به تمام حس‌های جهان بی‌حس گشته بودم که حتی از حس کینه و انتقام خالی بودم! دلم می‌خواست به سرزمین ناشناخته‌ای می‌رفتم؛ جایی که فقط خودم باشم و دیگر هیچ‌کس نباشد تا با رفتار و حرف‌هایش آزارم دهد. دلم گریختن از همه‌ی آدم‌های اطرافم را می‌خواست. کاش می‌شد آن‌قدر دور شوم تا دیگر هیچ‌کس مرا نشناسد و زخم نزند! همه‌ی عمر از تنهایی و تنها ماندن واهمه داشتم ولی اکنون جز تنهایی چیز دیگری نمی‌خواستم! کاش قدرت فرار از آن شهر و آدم‌ها را پیدا می‌کردم!

***

- ماهور؟ ماهورجان؟

بی‌حال پلک‌هایم را تا نیمه باز کردم که کنارم نشست و لبخند زد.

- نمی‌خوای بلند شی؟

با صدای ضعیفی پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- یازده.

- سرم خیلی درد می‌کنه!

کامل چشم باز کردم و کمی روی خوش‌خواب جابه‌جا شدم که آخم بلند شد.

- چی شد؟!

- دیشب این‌قدر درد نداشتم! بدنم می‌سوزه.

- خدا لعنتش کنه! بشکنه دستش! بذار ببینم چه به روزت آورده!

مانع شدم.

- نمی‌خواد! مهم نیست.

ناراحت گفت:

- خیلی خب باشه... صبحانه آماده کردم. پاشو یه آب به صورتت بزن، بیا سر میز.

با درد نجوا کردم:

- دیشب با چشم باز کابوس دیدم... اما نه! خیلی وقته که دارم تو بیداری کابوس می‌بینم، فقط دیشب نبود!

لبخندش محو شد و ناراحت گفت:

- وقتی تو رو دیدم هفده سالت بود! یه دختر دبیرستانی بودی که همون موقع قید درس و برای همیشه زدی! می‌دونی اون موقع‌ها از کدوم ویژگی تو خوشم می‌اومد؟

ساکت نگاهش کردم که دوباره لبخند زد.

- هیچ وقت اجازه نمی‌دادی کسی از زندگیت بدونه! خیلی از دوستامون جز یه اسم ازت هیچی نمی‌دونستن! هر وقت هر چیزی رو اراده کردی به دست آوردی! من این خودرأی بودنت رو خیلی دوست داشتم ماهور! عاشق نترس بودن دختری شدم که سنش از من کم‌تر بود و رفیقم شده بود!

نیشخند زدم. لبخندش را قورت داد و از جایش بلند شد.

- من تا حالا عاشق نشدم ولی می‌دونم مردی که بهت تعرض کنه و شبانه گوشه‌ی اتوبان رهات کنه و ککش هم نگزه که باباش مسبب سقط بچه‌ش بوده، مرد نیست ماهور! یه نامرده که همون نیمه‌آرامشی که داشتی رو هم ازت گرفته و رفته با وجود تو یکی‌دیگه رو صیغه کرده و دیشب با کمربند به جون تو افتاده! این آدم لایق احساس پاک تو نیست!

بغض‌کرده زمزمه کردم:

- دیگه احساسی نمونده!

عصبی غرید:

- من از خدامه تو دل از اون مرتیکه بکنی! هیچ وقت ازش خوشم نیومد!

بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت ولی در را کامل باز گذاشت. برای بلند شدن از جایم تقلا کردم و دندان‌هایم را با درد روی هم فشار دادم. سوزش تنم آن‌قدر زیاد بود که لباس از تنم کندم. به سمت آینه‌ی اتاقم رفتم و روبه‌رویش ایستادم. نگاهم روی زخم‌های تنم میخکوب شد. به سمت آینه خم شدم و روی کبودی زیر چشم چپم دست کشیدم. صورتم از شدت درد جمع شد. چشمم به خراش گردنم افتاد. خشم لابه‌لای تمام سلول‌هایم خزید و دندان روی هم ساییدم.

- من چه طور عاشق یه حیوون شدم!
- ماهور تو هم تخم‌مرغ می‌خوری درست کُ...
حرفش به دنبال نفسی که در جانش خفه شد نصفه ماند. به سرعت و بی‌توجه به قیافه‌ی بهت‌زده‌اش به سمت لباسم قدم تند کردم و از روی زمین چنگش زدم.
- آخ ببین چه بلایی به سرت آورده!
عصبی لباسم را تن کردم و از کنارش گذشتم. پشت سرم آمد و تشر زد:
- باید بیچاره‌ش کنی! باید بریم ازش شکایت کنیم! بدنت رو سیاه و کبود کرده! می‌خوای سکوت کنی؟
در دستشویی را به رویش بستم و قفلش را زدم. به در تکیه دادم که کمرم آتش گرفت و سریع قدمی جلو رفتم. صدای شهره را شنیدم که عصبانی پرسید:
- بازم نمی‌خوای ازش جدا بشی؟ می‌تونی هنوزم بگی عاشقش هستی؟
شیر آب را باز کردم و دستانم را دو طرف روشویی فشردم و به جلو خم شدم.
- با لباس‌عروس از خونه‌ش پرتت کرد، بیرون ازش جدا نشدی! خودکشی کردی به روی خودش هم نیاورد، بازم ازش جدا نشدی! اومد بهت وحشیانه تعرض کرد و پرتت کرد کنار اتوبان، بازم ازش جدا نشدی!
اشک‌هایم بی‌صدا روی صورتم راه گرفتند و به جریان آب زل زدم.
- بچه‌ای که می‌خواستی رو ازت گرفتن، بازم ازش جدا نشدی! رفت اون دختره رو صیغه و تو رو تحقیرت کرد، بازم ازش جدا نشدی! زندگی رو برات جهنم کرد، بازم فریاد زدی من عاشقشم! فریاد زدی ازش جدا نمی‌شم! دیشب اومده به جونت افتاده و سیاه و کبود کرده بدنت رو، اگه کیان نبود معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد! من که قدرت مقابله با اون مرتیکه رو نداشتم... بعد تو هنوزم قصد نداری ازش جدا بشی!
شانه‌های خمیده‌ام لرزش گرفتند و هق زدم. شهره به در مشت کوبید و فریاد زد:
- حالم داره از این‌همه ضعف و حقارتی که به خودت تحمیل کردی به هم می‌خوره ماهور!
صورتم را زیر فشار آب گرفتم که از شدت درد جمع شد. آب اشک‌هایم را شست و با

خود برد. شهره ساکت شد و من مشتم را از آب پر کردم و بر روی تصویر رقت‌انگیز زن درون آینه پاشیدم. شیر آب را بستم و از دستشویی بیرون رفتم. دست روی کمرم گذاشتم و به دردی که در تمام جانم پیچید توجهی نکردم. شهره عصبی کنار کانتر ایستاده بود و پایش را تند تند روی زمین می‌کوبید. قدمی به سمتش رفتم که صدای آیفون در فضا پیچید. برگشتم و به سمت آیفون رفتم. مات تصویر پیش‌رویم ماندم که شهره پرسید:

- کیه؟

جوابش را ندادم و تنها در را به روی منفورترین موجود دنیا باز کردم. خشمگین به سمت در خانه رفتم که شهره کلافه گفت:

- کی بود ماهور؟

غریدم:

- تو دخالت نکن.

به سرعت گارد گرفت.

- نکنه اون مرتیکه بود؟

قبل‌از این‌که در را باز کنم، به سمتش برگشتم و بی‌اختیار فریاد زدم:

- دخالت نمی‌کنی!

با قیافه‌ای اخم کرده دست به سینه روی مبل نشست و تشر زد:

- هر بلایی که سرت میاد حقته!

جوابش را ندادم و به محض باز کردن در، او از آسانسور بیرون آمد. منزجر به سر تا پایش نگاه کردم که با حالی آشفته مقابلم ایستاد و زمزمه کرد:

- سلام!

فکم منقبض شد و تن صدایم از شدت خشم بالا رفت:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

بی‌قرار چادرش را بیش‌تر چسبید و گفت:

- آدرس این‌جا رو از عزیز گرفتم!

- نگفتم آدرس این‌جا رو کدوم از خدا بی‌خبری بهت داده، دارم می‌پرسم این‌جا چه

غلطی می‌کنی؟

به کبودی چشمم خیره ماند که از کوره بیرون رفتم و تشر زدم:

- گم شو. بار آخری باشه که میای این‌جا.

خواستم در را به رویش ببندم که مانع شد و نالید:

- تارخ این‌جاست؟

بی‌حرکت سر جایم ایستادم و به چهره‌ی ناآرامش خیره ماندم. عقب کشید و اشک در چشمانش جوشید.

- می‌دونم این‌جاست... فقط می‌خوام ازش بپرسم از دیشب که اون‌طور سراسیمه از خونه‌ی عزیز اومد پیش تو، اصلاً به من فکر کرده که از اون موقع توی بی‌خبری موندم و عذاب کشیدم؟

نیشخند زدم و از درد تنم کاسته شد.

- حتماً براش مهم نبوده!

جلو آمد و خواست در خانه سرک بکشد که مانع شدم و با لحن دیوانه‌کننده‌ای گفتم:

- تارخ نمی‌تونه از من دل بکنه خانم کوچولو! عشق شوخی نیست!

اشک روی صورتش چکید و من به پهنای صورتم لبخند زدم. رو از من برگرداند و به سمت پله‌ها رفت که صدایش زدم:

- مارال؟

ایستاد اما برنگشت.

- زندگی با تارخ از یه فنجون قهوه‌ی تلخ و داغ هم عذاب‌آورتر می‌تونه باشه! بهت که گفته بودم، تارخ نمی‌تونه دل از من بکنه! بهت گفته بودم توی این بازی تو فقط بازیچه‌ای! تارخ هیچ وقت حسی بهت نداشته و نخواهد داشت! حداقل نه تا وقتی که همه‌ی قلبش مال ماهوره!

بالاخره سر به سمتم چرخاند و با چشمانی اشک‌بار نگاهم کرد. نیشخند زدم.

- با کمال میل شاهد فسخ اون صیغه هستم، خیلی زود!

دستش را جلوی دهانش گرفت و صدای گریه‌اش را در گلو خفه کرد. با عطش به

چهره‌ی آشفته‌ی زنی خیره ماندم که روزی آتش به جانم انداخته بود. تند از پله‌ها پایین دوید و لذت تماشای دل‌انگیزترین صحنه‌ی دنیا را از من گرفت. خندیدم و در خانه را بستم. صدای بلند خنده‌ام در فضا اکو شد. شهره از جایش بلند شد و لبخند زد.

- خوب حقش رو کف دستش گذاشتی!

قهقه زدم و درد تن کبود شده‌ام را از یاد بردم.

- فکر می‌کرد تارخ این‌جاست! فکر می‌کرد از دیشب تارخ خونه‌ی تو مونده!

دستانم را با شوق به هم کوبیدم و وسط خنده بریده‌بریده گفتم:

- به زودی... بمب ساعتی... که فعالش... کردم... می‌ترکه... بـــووم!

شهره خندان کنارم آمد و دلخوری دقایقی قبل را از یاد برد. دست دور شانه‌ام انداخت و مرا به سمت آشپزخانه سوق داد.

- بیا بهترین صبحانه زندگیت رو نوش جان کن مادمازل!

صدای خنده‌ام در گوش‌هایم پیچید. صندلی را برایم عقب کشید و من پشت میز صبحانه‌ای که شهره روی آن چیده بود نشستم.

- نظرت درباره‌ی نیمرو چیه؟

خندان گفتم:

- عالیه!

خندید و مشغول درست کردن نیمرو شد که تکیه‌ام را به صندلی دادم و خنده‌ام قطع شد. به شعله‌ی آتش اجاق زل زدم که شهره پرسید:

- چی شد؟ چرا یه‌هو پنچر شدی؟

بدون این‌که نگاه از برق شعله‌ی رقصان آتش بگیرم، زمزمه کردم:

- تا با چشمای خودم خاکسترشون رو نبینم آروم نمی‌شم! هیچ‌کی نمی‌دونه چه آتیشی توی جونم روشن کردن!

- باید کنار بکشی ماهور! وقتش شده که اونا رو از زندگیت حذف کنی!

کمرم به سوزش افتاد. روی میز خم شدم و با درد نجوا کردم:

- وقتش رسیده که یه گوشه بایستم و فقط نگاه کنم که چه طور یکی‌یکی می‌سوزن و

خاکستر می‌شن!

ماهی‌تابه را وسط میز گذاشت و برای هر دویمان چای ریخت.

- از تارخ طلاق می‌گیری دیگه؟

لقمه‌ای نیمرو برای خودم پیچیدم و اولین گاز را که زدم، بی‌توجه به سوال شهره گفتم:

- شهره؟ تو چه طور همیشه از تنها زندگی کردن خوشت می‌اومد و از خانواده‌ت جدا شدی؟

اخم کرد و گلویش را از چای تر کرد.

- داغه نسوزی!

- حواسم هست! یه‌هو چرا این رو پرسیدی؟

شانه بالا انداختم و از لیوان آب پرتقالم جرعه‌ای نوشیدم.

- همین‌جوری! دلتنگشون نمی‌شی؟

- خب من گاهی اوقات می‌رم بهشون سر می‌زنم، دلتنگی هم باشه این‌جوری برطرف می‌شه! ولی دوست داشتم برای خودم زندگی کنم! برخلاف تو، من بابای پولدار نداشتم که برام خونه بخره! خودم باید خرج خودم رو درمی‌آوردم! ولی با این وجود دلم زندگی مستقل از اونا رو می‌خواست... این‌که هر وقت دلم می‌خواد برم و بیام، کسی هم توی کارام دخالت نکنه.

- چه طور راضی شدن که تو از خونه بیرون بزنی!

اخمش غلیظ‌تر شد و برای خود لقمه‌ای درست کرد.

- من برای اونا دندون لقی هستم که کنده شده و افتاده دور! اگه به اصرار مامانم نباشه من بهشون سرم نمی‌زنم، چون حوصله‌ی غرولند بابا و کنایه‌های خواهری که برخلاف من سر به راه و نجیب و خانمه رو ندارم! حوصله‌ی غیرتی شدن داداشم رو ندارم! همیشه آخر دیدارم باهاشون به دعوا ختم می‌شه!

حسرت‌زده زمزمه کردم:

- کاش منم خواهر و برادر داشتم... کاش پدرومادری داشتم که براشون مهم بودم! کاش جامون با هم عوض می‌شد، اون وقت من هیچ وقت خواستار زندگی جدا از خانواده‌م

نبودم!
عصبی گفت:
- بیا راجع به موضوع دیگه‌ای حرف بزنیم.
فقط نگاهش کردم که بشکنی در هوا زد.
- یافتم! امشب مهمونی یکی از دوستای نوید دعوتم، با هم می‌ریم... حال و هواتم عوض می‌شه... خیلی خوش می‌گذره.
به سختی از روی صندلی بلند شدم و در همان حال نفسم از درد بند آمد.
- چرا پا شدی؟!
- سیر شدم.
صندلی را با دست نگه داشتم و گفتم:
- من نمیام ولی تو برو.
- یعنی چی من نمیام؟
- حوصله‌ی مهمونی اومدن ندارم... می‌بینی که حالمم مساعد نیست! اما تو برو.
- نمی‌تونم که تنهات بذارم.
بی‌اختیار به خنده افتادم.
- تو از کی این‌قدر مهربون شدی شهره؟
اخم ساختگی کرد و تشر زد:
- میام می‌زنم توی سرتا.
- شکسته‌های دیشب رو تو جمع کردی؟
- نه! بیچاره کتایون همه رو جمع کرد.
- بعد ازش تشکر می‌کنم.
اولین قدم را برای بیرون رفتن از آشپزخانه برداشتم که با بدجنسی پرسید:
- فقط از کتایون تشکر کنی؟
برگشتم و سوالی نگاهش کردم که چشمک زد.
- کیان دیشب جونت رو نجات داد، تازه حسابی هم نگرانت بود! نمی‌خوای از اون

تشکر کنی؟

اخم کردم. درست به خاطر نداشتم دیشب چه قدر از زندگی‌ام را برایش تعریف کرده بودم ولی آن لحظه که حال خود را می‌فهمیدم پشیمان بودم! اگر شب قبل تحت تأثیر الکل حل شده در خونم و حال خراب جسمی و روحی‌ام نبودم، هرگز از زندگی‌ام با او حرف نمی‌زدم!

– ماهور؟!

با گیجی به دستش که مقابل صورتم تکان می‌خورد نگاه کردم که پرسید:

– کجایی؟

– همین جا!

– این‌جا نبودی!

کلافه و بی‌حوصله به سمت اتاقم رفتم که دنبالم آمد و مچ دستم را گرفت.

– کیان روانپزشکه، می‌تونه بهت کمک کنه!

عصبانی شدم و به محض آزاد کردن مچ دستم از میان انگشتانش، به سمتش برگشتم و غریدم:

– من دیوونه نیستم!

– من نگفتم دیوونه هستی! چرا فکر می‌کنی این دیوونه‌ها هستن که می‌رن پیش روانشناس و روانپزشک! تو واقعاً نیاز داری به شخصی که تخصص داشته باشه در این زمینه!

– کدوم زمینه؟

– راهنمایی کردنت، کنترل یه دفعه عصبانی شدنت و درمان ضعف اعصابی که پیدا کردی... ماهور تمام از حال رفتنای تو و چشم باز کردنت توی بیمارستان به‌خاطر اعصابته!

– این مدت تو هم به‌خاطر من زندگیت روی هوا بوده، امشب همراه نوید برو.

– الان این حرفت ربطش به حرفای من چیه؟

از کوره بیرون رفتم و برسرش فریاد کشیدم:

– ربطش اینه که از ترحم بدم میاد و احتیاجی به دلسوزیای تو ندارم، ربطش اینه که

می‌خوام تنها باشم، مگه تو خودت خونه و زندگی نداری که همه‌ش این‌جایی؟

اخم کرده و دلخور نگاهم کرد که به سرعت به داخل اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم. کف اتاق زانو زدم و به گریه افتادم. "تو چت شده ماهور؟ چرا نمی‌تونی تعادل روانی خودت رو حفظ کنی؟" اشک‌هایم را کنار زدم و به سمت چمدانم گوشه‌ی اتاق رفتم. باید حواسم را هر جور که می‌شد پرت می‌کردم. دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. چمدان را سمت کمد کشیدم و بازش کردم. بی‌حال در کمد را هم باز کردم و سمت محتوای چمدان سر چرخاندم که برای لحظه‌ای برجا میخکوب شدم. تنم رعشه گرفت. بغض به گلویم نیش زد. گلویم را در دست گرفتم و آرام برگشتم و در کمد را چنگ زدم تا نقش زمین نشوم. اشک نگاهم را سوزاند. گلویم را رها کردم و دست لرزانم دراز شد و لباس را لمس کرد. صحنه‌ها پیش‌رویم جان گرفتند؛

روی آسفالت پرت شدم و دنباله‌ی لباس عروسم زیر دست و پایم ماند.

وحشیانه به من دست‌درازی کرد و صدای ضجه‌هایم برایش لذت بود!

نیمه‌هشیار پلک زدم و افتاده کنار اتوبان به نور آزاردهنده‌ی ماشین‌هایی که رد می‌شدند زل زدم.

روی زمین پرت شدم و درد در جانم پیچید و بچه‌ای که برای همیشه از دستش دادم!

تصویر آخر که جلوی چشمان پر از اشکم جان گرفت، مارال سفیدپوش در کنار تارخ بود!

بی‌اراده جیغ کشیدم و لباس عروس را از داخل کمد بیرون کشیدم و وسط اتاق پرت کردم. خشم، نفرت، کینه، حسرت، غم، تلفیقی از بدترین حس‌های دنیا را برایم ساختند و قلبم مچاله شد. به سمت لباس افتاده روی زمین خیز برداشتم و پا رویش کوبیدم. شهره سراسیمه داخل اتاق دوید و هاج‌وواج نگاهم کرد. روی زمین و کنار منفورترین لباس عروس دنیا زانو زدم و مشت بی‌جانم روی آن فرود آمد.

– چه طوری عاشق تو شدم! چه طوری اجازه دادم من رو بشکنی!

– ماهور! ماهورجان؟

شهره تلاش می‌کرد از روی زمین بلندم کند.

- بیا دراز بکش... آروم باش.

گریان و بی‌رمق تلوتلو خوردم و او نگه‌ام داشت. با احتیاط روی خوش‌خواب خواباندم و با ناراحتی اشک‌هایم را پاک کرد.

- یه‌هو چت شد!

دست دراز کردم و گوشه‌ی پتو را بالا کشیدم و زیر پتو پناه گرفتم. شهره دست روی شانه‌ام گذاشت.

- استراحت کن، برای ناهار صدات می‌زنم.

جوابش را ندادم و تنها بی‌صدا اشک ریختم. در اتاق که بسته شد سر از زیر پتو بیرون آوردم و به جای خالی لباس عروس افتاده روی زمین خیره ماندم. شهره آن را با خودش برده بود. پلک زدم و اشک روی صورتم چکید. چه قدر باید می‌گذشت تا که فراموش می‌کردم چه بر من گذشته بود!

۱۱

در اتاق باز شد و بالاخره نگاه من از کف اتاق و جای خالی لباس‌عروس نفرین‌شده دل کند.

- ناهار چی می‌خوری سفارش بدم؟

نگاهش کردم، سرد و بی روح! آن لحظه فکرم جای دیگری پرسه می‌زد و روحم در آن خانه و اتاق نبود!

- ماهور حواست کجاست؟!

دستم را نوازش کرد که گیج نگاهش کردم. کی آمده بود و کنارم روی خوش‌خواب نشسته بود!

- چه قدر دستت سرده!

کلمات را همچون آدمی که در خواب حرف می‌زند بر زبان آوردم:

- خدا نکنه عشق یکی به نفرت تبدیل بشه!

شهره نگران دستم را مالش داد.

- ماهور تو حالت خوبه؟

صدای شهره را می‌شنیدم و نمی‌شنیدم!

- من عاشقش بودم! به خاطرش هر کاری کردم! با خودم و گذشته‌م جنگیدم! با همه برای حفظ مردی که عاشقش بودم جنگیدم! تحقیرم کرد... مریضم کرد... له‌م کرد... من رو کُشت... اما هنوزم عاشقش بودم!

- لیاقت تو رو نداشت عزیزم!

چشمم می‌سوخت اما اشکی نبود!

- تو شاهدی، من به‌خاطر اون تا پای مرگم رفتم!

به قیافه‌ی کلافه‌ی شهره خیره ماندم که مستأصل نالید:

- چند ساعت پیش رفتم دنبال کیان ولی کتایون گفت خونه نیست! بهش گفتم ماهور حالش خوب نیست، گفت به کیان زنگ می‌زنه امروز اگه تونست زودتر بیاد... می‌گفت بیش‌تر وقتا تا شب توی مطبشه!

حرف‌های شهره را نمی‌فهمیدم. با حواس به خواب رفته‌ام دستم را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم!

- کجا می‌ری ماهور؟!

جوابش را ندادم و همچون یک شخص خوابگرد از اتاق بیرون رفتم.

- لباس‌عروسم رو چی کار کردی؟

صدایم می‌لرزید. شهره سد راهم شد و نگران شانه‌هایم را میان دستانش فشرد.

- چته ماهور؟ چرا مثل مجنونا رفتار می‌کنی!

به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

- لباس‌عروسم رو چی کار کردی؟

عصبی تشر زد:

- بس کن ماهور! به خودت بیا!

جیغ کشیدم:

- کجاست؟ بگو کجاست؟

دستپاچه شد و به آشپزخانه رفت. شقیقه‌هایم را در دست گرفتم و لرز کردم. شهره پلاستیک بزرگ مشکی را جلوی پاهایم انداخت و بر سرم فریاد زد:

- بیا...

زانو زدم و لباس مچاله شده را از درون آن پلاستیک مشکی‌رنگ بیرون کشیدم. ناله کردم:

- چرا این بلا رو سرش آوردی!

زنگ در خانه را زدند. شهره سراسیمه به سمت در خانه‌ام قدم تند کرد. انگشتان

نیمه‌جانم به دور شانه لباس پیچیدند و آن را بالا کشیدم.

- چه خوب که اومدید! اصلاً حالش خوب نیست.

- اون موقع که کتی زنگ زد مریض بدحال داشتم نشد بیام ولی بقیه‌ی قرارای امروزم رو به منشی گفتم کنسل کنه و اومدم.

- ممنون!

- کجاست؟

- وای ببخشید... بفرمایید داخل، همین جاست!

به لباس عروس زل زده بودم و صداها در سرم اکو می‌شد. کیان مقابلم و کنار لباس‌عروسم ایستاد. چشم در چشمم نجوا کرد:

- خوبی؟

چه سوال مسخره‌ای! دستانم رعشه گرفتند و لباس‌عروس از میان انگشتانم سُر خورد و کنار پاهای کیان افتاد!

- می‌خوای صحبت کنیم؟

اخم کردم. عصبی موهایم را با دست جمع کردم و بغض لعنتی بی‌هوا وسط گلویم نشست.

- من صحبتی با تو ندارم! برو بیرون.

موهایم را رها و به سمت اتاقم قدم تند کردم. بی‌قرار و پشت به در روی خوش‌خواب نشستم و به در بسته‌ی بالکن خیره ماندم. چشمانم را بستم. نفسم به شماره افتاد و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی پلک بسته‌ام روی صورتم خط کشید. حضورش را کنارم حس کردم. عطرش سرم را به درد می‌آورد.

- آدما شاید حق داشته باشن به اشتباه ازدواج کنن ولی حق ندارن تا آخر عمر با این اشتباه سر کنن.

دست روی گلویم کشیدم و چشمانم را با سماجت به هم فشردم ولی اشک‌ها راه خود را پیدا می‌کردند و روی صورتم می‌چکیدند.

- تو باید تموم شدن رابطه‌تون رو قبول کنی. این سخت‌ترین قسمت داستانه، می‌دونم.

حتی اگه اون بخواد برگرده یا یه روز پشیمون بشه، تو می‌تونی با کسی باشی که یه بار کامل رهات کرده و به این حال و روز انداخت؟ رابطه‌ی شما دو نفر هیچ وقت ترمیم نمی‌شه، چون خیلی چیزا توش از بین رفته، که مهم‌ترینش حرمت و اعتماده.

چشم باز کردم و سر به سمتش چرخاندم. نگاهمان در هم قفل شد و من با صدای مرتعشی نالیدم:

– خیلی دوستش داشتم. اگه تا ابد دلم براش تنگ موند چی؟

لبخند زد.

– هر بار که دیدی داری بهش فکر می‌کنی، بلند با خودت تکرار کن تو حق نداری به اون فکر کنی. خودت و قلبت رو محدود به اون آدم نکن... فکر نکن دنیا به آخر رسیده و فقط همون یه نفر بود که تونستی عاشقش شی! توی این شرایط دائم خودت رو سرزنش نکن... یه‌سره به این فکر نکن که اگه این کار رو انجام نمی‌دادم بهتر بود و داستان فرق می‌کرد و این‌جوری ولم نمی‌کرد... اما این افکار دیگه اهمیتی ندارن. اتفاقی که افتاده مربوط به گذشته است و ما باید بتونیم از گذشته‌مون درس بگیریم و عبور کنیم ازش... احساس گناه به گذشته و نگرانی در مورد آینده، احساسات به درد نخوری هستن که اجازه نمی‌دن امروز رو به بهترین شکل و با اعتمادبه‌نفس و آرامش بگذرونیم.

صورتم را میان دستانم فشردم و به هق‌هق افتادم. من چه قدر بی‌دفاع بودم!

– همه‌ی عمر سرنوشت، زندگی‌ای رو به من تحمیل کرده که من نخواستم! خسته‌م... کم آوردم!

– سر این افکارت فریاد بزن که بس کنه. اجازه نده این افکار مانع از لذت بردن تو از امروزت بشه. من می‌دونم الان و این لحظه چه قدر حال تو می‌تونه بد باشه. قلبت درست حکم اون زخمی رو داره که از پاشیده شدن نمک روش سوزشش یه لحظه‌م قطع نمی‌شه اما باور کن تو یه روز به این زانوی غم بغل گرفتنت می‌خندی. نباید کرکره‌ی زندگیت رو پایین بکشی و از زندگی کردن دست بکشی.

دستانم پایین افتادند و به گره اخمش زل زدم و هق‌هق‌کنان گفتم:

– من عاشق تارخ بودم... عاشق تارخ بودم...

گره اخمش تنگ‌تر شد و تشر زد:

- اون آدم رو برای همیشه از محور توجه‌ت خارج کن و دیگه هیچ وقت رفتار یا حرفیش رو برای خودت تحلیل نکن. دیگه هیچ‌کدوم از رفتاراش نباید روت تأثیر بذاره. درست به اندازه‌ی رنجی که احساس می‌کنی، باید ازش دوری کنی. هرچی بیش‌تر ناراحتی، کم‌تر باهاش ارتباط داشته باش. تا زمانی که نمی‌تونی روی احساساتت مقابل اون آدم سرپوش بذاری و خونسرد رفتار کنی و اعتمادبه‌نفست رو به دست آورده باشی، باهاش ارتباطی نداشته باشی خیلی بهتره. به‌هیچ‌وجه دنبالش نباش. این رفتار مرد رو ترغیب می‌کنه که از تو بیش‌تر فاصله بگیره و نشون می‌ده که تو چه قدر محتاجی به اون. وابستگی بیش از حد آفت یه رابطه‌ست.

شقیقه‌هایم را گرفتم و فریاد زدم:

- بسه!

مچ هر دو دستم را با ملاطفت گرفت و پایین آورد.

- به من نگاه کن.

سرم بیش‌تر روی گردنم خم شد که نرم صدایم زد:

- ماهور؟

گریه‌ام شدت گرفت و شانه‌هایم به لرزه افتادند.

- ماهور، به من نگاه کن...

آرام سر بلند کردم و از پشت پرده‌ی اشک به چشمانش خیره شدم.

- هنوزم عاشقشی؟

ابروهایم به هم نزدیک شدند و چهره‌ام چین افتاد. نمی‌دانستم نه کوبنده‌ای که به زبان آوردم حرف قلبم بود یا عقلم!

- نـه!

لبخند زد.

- تنها فرد مناسب برای تو اون مرد نیست. اون تنها لیوان آب وسط کویر نیست برات. تو بهش محتاج نیستی. شاید الان چنین حسی داری ولی اصلاً این‌جوری نیست. تو

همون‌قدر که به آب و غذا و اکسیژن محتاجی، همون‌قدرم نیازمند احترام و عزت‌نفس هستی. اون تنها آدم مناسب روی کره‌ی زمین برای تو نیست. این‌که دیگه هیچ‌وقت عاشق نمی‌شی مزخرفه. زندگی جدیدی رو شروع کن! تو یه زن قوی هستی، می‌تونی!

زار زدم:

- قوی نیستم!

- چرا هستی. فقط کافیه ذهنت رو از اون آدم دور کنی. شرایط رو تغییر بده. گذشته مرده، به جای نبش قبر بذار با آرامش توی گورش بخوابه.

بلند شد و من مردد نگاهش کردم که نجوا کرد:

- دراز بکش...

بدون اعتراض به حرفش عمل کردم که تخت را دور زد و کیف‌دستی‌اش را روی خوش‌خواب کنار تنم گذاشت و بازش کرد. هق زدم:

- ازشون بدم میاد... امیدوارم همه‌ی بلاهایی که سرم آوردن بدترش سرشون بیاد!

لحنش آرام و گوش‌نواز بود:

- وجودت رو از خشم تخلیه کن. سعی کن راهت رو از آدمایی که منفورترین حس‌ها رو به سمت تو روانه می‌کنن جدا کنی. وقتش رسیده که یه تصمیم درست برای زندگیت بگیری.

لبانم را روی هم فشردم و بغض وسط گلویم حجیم‌تر شد. سرنگ خالی را از آن مایع بی‌رنگ پر کرد و خم شد. دستم را جلو کشید و به چشمانم نگاه کرد. لبخند زد.

- یه‌کم بخواب، باشه؟ بعد برای شام همه دعوت من هستید، می‌ریم بیرون.

دستم سوخت. نای جواب دادن به حرفش را نداشتم. سرنگ خالی شده در رگم را مثل دیشب درون کیفش انداخت و کنار تخت زانو زد. بی‌حال و با چشمانی اشک‌آلود نگاهش کردم.

- تو عاشق کسی شدی که هرگز معنای عشق رو نفهمید! تا کی می‌خوای غمگین و آشفته باشی؟!

بغضم را قورت دادم و زمزمه کردم:

- قلبی که توی سینه دارم دیگه آسون نمی‌لرزه.

در چشمانم پلک زد.

- دیگه به چیزی فکر نکن.

- از این‌که قصه‌ی زندگیم رو می‌دونی حس خوبی ندارم!

لبخند محوی زد و سرش را کج کرد.

- ولی من قصد ندارم حرفات رو برای کسی تعریف یا قضاوتت کنم!

- تو همسایه‌ی فضولی هستی!

خنده‌اش را به وضوح قورت داد.

- مرسی که این‌قدر به من لطف دارید سرکار خانم.

لحن بامزه‌اش مرا به خنده انداخت.

- آره، بخند... بخند تا دنیا به روت بخنده... ببین چه قدر قشنگ می‌خندی!

بلندبلند خندیدم و متعجب وسط خنده‌ام گفتم:

- چه طور توی این حال می‌تونم بخندم؟!

- خنده بیش‌تر از گریه بهت میاد.

نمی‌دانم لحن و نگاهش چه طور بود که خنده‌ام به ناگاه قطع شد و مات نگاهی ماندم که برق خاصی از آن ساطع می‌شد. به رویم لبخند زد و درحالی‌که بلند می‌شد و می‌ایستاد گفت:

- شب آماده باش.

فقط نگاهش کردم که کیفش را در دست گرفت و به سمت در اتاق رفت. قبل‌از این‌که بیرون برود، لحظه‌ای ایستاد و برگشت.

- من خونه هستم، اگه باز حالت بد شد خبر بده بیام... آرام‌بخش هم کم‌کم اثر می‌کنه و می‌تونی راحت چند ساعتی بخوابی.

منتظر جوابم نماند و رفت. به در بسته زل زدم و نتوانستم با بی‌حس و حالی که خواب را مهمان چشمانم می‌کرد بجنگم.

***

- ماهور؟ بیدار شو هوا تاریک شده! از ظهر خوابی!

بی‌حال پلک زدم و چشمانم را تنگ کردم.

- خوابم میاد. بذار بخوابم.

- نمی‌شه، خیلی خوابیدی، بیا کمکت کنم بلند شی از جات.

بدخلق چشمانم را کامل باز کردم و گفتم:

- بلند شم چی کار کنم؟ خوبی خواب اینه که دیگه فکر و خیالی ندارم!

- کیان گفت ساعت هشت بیدارت کنم... گفت قراره برید شام بیرون، تو هم از صبح که دو لقمه از اون نیمرو خوردی دیگه چیزی نخوردی... بلند شو عزیزم.

عصبی غریدم:

- من قرار نیست جایی برم... راحتم بذار.

پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. پتو را تا روی گردنم بالا کشیدم و آن‌قدر بی‌حال بودم که باز به خواب رفتم. نمی‌دانم چه قدر گذشت که چراغ اتاق روشن شد. چشمانم چین خوردند و پتو را روی سرم کشیدم.

- خاموش کن چراغ رو شهره!

- فکر نمی‌کردم خیلی راحت زیر حرفا و قولات بزنی!

با اخم سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و خواب‌آلود نگاهش کردم. قدمی جلو آمد که سر جایم نشستم و چشمانم را مالیدم.

- زیر کدوم حرف یا قولم زدم؟

- ظهر بهت گفتم شام می‌ریم بیرون، تو هم موافقت کردی.

اخم کرده نگاهش کردم.

- یادم نمیاد موافقت کرده باشم.

- یعنی نمیای؟

- نه!

- خیلی خب! شب خوش!

با خونسردی از اتاق بیرون زد و من بهت‌زده به جای خالی‌اش زل زدم. انتظار داشتم

پیش‌تر به رفتنم اصرار کند! صدای کتایون را از داخل سالن شنیدم که گفت:

- یعنی چی نمی‌خواد بیاد! خودم راضیش می‌کنم!

بی‌حوصله کش و قوسی به بدنم دادم. کسل‌تر از آن بودم که از جایم بلند شوم. کتایون سرحال و خندان داخل آمد.

- سلام ماهورجون، خوبی؟

کاش منم می‌توانستم مانند دختر پیش‌رویم شاد باشم و راحت بخندم!

- سلام. ممنون بهترم.

- چرا نمی‌خوای همراه ما بیای؟

خمیازه کشیدم و به سختی دل از جای خوابم کندم.

- ممنون از دعوتتون کتایون‌جان ولی اومدن من فقط شبتون رو خراب می‌کنه!

- کی گفته! لطفاً بیا، من به شایان گفتم قراره همسایه‌ی جدیدمون رو بهش معرفی کنم.

مقابلش ایستادم و کنجکاو پرسیدم:

- شایان کیه!

لبخند زد:

- شایان پسرخالمه و البته نامزدم!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

- مگه کیان شوهرت نیست؟!

به خنده افتاد:

- کیان! نه! کیان برادرمه!

- من فکر کردم زن و شوهرید!

- نه عزیزم! کیان برادریه که بعد از فوت پدر و مادرمون، برای من هم پدر بود، هم مادر، هم برادر، هم رفیق!

متأثر نگاهش کردم.

- معذرت می‌خوام قصد نداشتم ناراحتت کنم! خدا پدرومادرت رو رحمت کنه.

لبخند زورکی زد.
- حالا که ناراحتم کردی با اومدنت خوشحالم کند.
چه قدر شیطنت‌هایش به دل می‌نشست. خندیدم. خندید. چه قدر راحت غم را فراموش کرد!
- امشب دعوت خان‌داداشمیم، باور کن کیان همه‌ش سرش به کارش گرمه، حالا نمی‌دونم چی شده امشب ما رو می‌خواد ببره بیرون!
مستأصل نگاهش کردم که ذوق‌زده بالاوپایین پرید.
- می‌دونستم میای. خیلی خوش می‌گذره بهت!
نیشخند زدم.
- مثل این‌که خیلی اصرار داری با اومدن من شبتون خراب بشه!
- خراب نمی‌شه! توی سالن منتظرتم، زودی حاضر شو.
سرم را در تأیید حرفش تکان دادم که خندان از اتاق بیرون زد. به سمت دستشویی رفتم و توجه‌ای به سالن نکردم. صورتم را شستم و به مچ دست‌ها و گردنم هم آب زدم. التهاب عجیبی گریبان‌گیرم شده بود. از دستشویی که بیرون زدم، فقط کتایون و شهره در سالن بودند. داخل اتاقم رفتم و بی‌حوصله لباس پوشیدم که شهره سر رسید.
- بیا یه‌کم به صورتت رنگ بدم.
- نمی‌خواد.
- چرا می‌خواد! با این کبودی چشمت و قیافه‌ی رنگ پریده می‌خوای بری بیرون؟
مرا جلوی میز آرایشم نشاند که کلافه گفتم:
- یه سری وسایل گوشه‌ی چمدونمه.
همه را آورد و شروع به زینت دادن صورتم کرد.
- ابروهات چه قدر بد شده! بذار اول یه دستی به اینا بکشم.
- ول کن شهره حوصله ندارم!
- ساکت باش! قبلاً خیلی روی ظاهرت حساس بودی و به خودت می‌رسیدی!
نیشخند زدم:

- قبلاً خیلی چیزا با الان فرق داشت!

اخم کرد و دیگر چیزی نگفت و در سکوت کارش را انجام داد. دقایقی بعد با رضایت عقب کشید و نگاهم کرد.

- دستم درد نکنه! باز شدی همون ماهور خوشگل شهر که از مردها دل می‌دزدید!

بی‌حوصله از جایم بلند شدم که به لباس‌هایم عطر هم زد. کنار که رفت مات چهره‌ام در آینه ماندم. خیلی وقت بود چهره‌ام را آرایش شده در آینه ندیده بودم. خبری از کبودی چشمم نبود! قدمی جلو رفتم و انگشتانم گونه‌ام را لمس کرد. مدت طولانی جز تصویر رنگ پریده و بی‌روح زنی که برایم رقت‌انگیز بود، تصویر دیگری در آینه ندیده بودم. اکنون زن ایستاده مقابل آینه، زنی شیک‌پوش و آراسته بود که از قیافه‌اش نمی‌توانست هیچ درد و رنجی را خواند.

- به چی خیره شدی؟ کتی منتظرته.

عقب کشیدم و دستم کنار بدنم افتاد. به تصویر زن در آینه لبخند زدم. خیلی وقت بود که خود را از یاد برده بودم. چه طور زمانی خودم را دوست نداشتم و هر بار به نحوی می‌خواستم به خود صدمه بزنم و انتظار داشتم بقیه دوستم داشته باشند و به من آسیب وارد نکنند!

- بیا دیگه! همین‌طور ماتت برده جلوی آینه! البته حق هم داری! تازه قیافه‌ت شبیه آدما شده! تا همین چند دقیقه پیش شبیه روح سرگردون بودی!

جوابش را ندادم و به دنبالش قدم برداشتم. مرا شتابان به دنبال خود کشید که با چند قدم فاصله به کتایون که از روی مبل بلند شده و مات من مانده بود، مچ دستم را عقب کشیدم و ماساژش دادم.

- چه خبره شهره؟ دستم درد گرفت!

خندید.

- اگه می‌ذاشتم تا صبح همون‌جا توی اتاق می‌موندی... می‌دونی نامزد کتایون‌جون کی زنگ زده که رسیده رستوران! همه رو معطل کردی.

دهان باز کردم جوابش را بدهم که کتایون جیغ خفه‌ای کشید.

- وای ماهورجون چه قدر خوشگل شدی!

بی‌اختیار لبخند زدم و شهره با صدای بلند خندید.

- آقاکیان علف زیر پاش سبز شد، برید دیگه!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو نمیای مگه؟!

- نه، حالا که خیالم از بابت تو راحت شد می‌رم مهمونی دوست نوید... الان بهش زنگ می‌زنم بیاد دنبالم... باید برم خونه لباس عوض کنم.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم که شهره رو به کتایون گفت:

- دیگه خیالم راحت باشه؟ حواست به ماهور باشه، فردا خودم میام.

عصبانی غریدم:

- ماهور بچه نیست که کسی حواسش بهش باشه!

به طرف در خانه رفتم که شهره بی‌توجه به حرفم گفت:

- کلیدا رو فراموش نکنی!

در سکوت کلید را از قفل در بیرون کشیدم و درون کیفم انداختم. کفش‌هایم را پوشیدم و منتظر کتایون نماندم. در خانه را باز گذاشتم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه‌ی آسانسور را زدم و منتظر ماندم چند طبقه را بالا بیاید که همان لحظه کتایون کنارم ایستاد. نگاهش کردم. لبخند زد. لبخند زوری به رویش زدم و با خود فکر کردم که او و کیان اصلاً شبیه نبودند!

- مراقب خودتون باشید.

کتایون دستی در هوا برای شهره تکان داد و من برخلاف او عکس‌العملی نشان ندادم. در آسانسور باز شد. به محض قدم گذاشتن در آن، دکمه‌ی پارکینگ را زدم که کتایون دستش را جلو آورد و لابی را زد. متعجب نگاهش کردم که لبخندزنان گفت:

- کیان جلوی مجتمع منتظره.

سکوتم را حفظ کردم. سر چرخاندم و به تصویرم در آینه‌ی آسانسور زل زدم. این ماهور زیادی برایم غریبه بود! در آسانسور باز شد و من چشم از تصویرم گرفتم. پشت سر کتایون

قدم برداشتم و به طرف ماشین پارک شده‌ی کیان رفتیم. کتایون در عقب را برایم باز کرد که تشکر کردم. به محض نشستنم روی صندلی ماشین آرام نجوا کردم:

- سلام!

بدون این‌که برگردد یا از داخل آینه نگاهم کند خشک جواب داد:

- سلام!

دلخور بود؟ برایم مهم نبود! در حال حاضر مسخره‌ترین چیز دلخوری کیان از من بود! کتایون که روی صندلی جلو و کنار کیان نشست، کیان ماشین را روشن کرد.

- بزن بریم خان‌داداش.

کیان از جای پارکش بیرون آمد که کتایون گفت:

- یه آهنگم بذاری بد نیستا.

کیان در سکوت خواسته‌ی کتایون را عملی کرد. موزیک آرامش‌بخشی در فضا پخش شد. به خیابان و ماشین‌های در حال عبور خیره ماندم و ذهنم را از تمام آشفتگی‌ها خالی کردم.

- کیان؟

- جان؟

- تو که این‌قدر خوبی... چرا به حرف من گوش نمی‌کنی؟

- کدوم حرف؟

- چند وقت دیگه که من از پیشت رفتم تنهایی می‌خوای چی کار کنی؟

- باز شروع نکن کتی!

- هر وقت یه دختر خوب بهت معرفی کردم الکی قیافه برام گرفتی و حتی نیومدی یه نگاه ببینی! ولی این‌دفعه ولت نمی‌کنم! خانم رحمانیان خیلی گله! تحصیل‌کرده، باسواد، خوش‌اخلاق، خونواده‌دار، استاد خود منم که هست، واقعاً خیلی انتخاب خوبیه برای تو!

- الان وقت این حرفا نیست کتی، خونه حرف می‌زنیم!

- نه نمی‌شه! همین الان جلوی ماهورجون باید بگی فرداصبح همراهم میای دانشگاه اون‌و ببینی، که بعد نتونی زیر حرفت بزنی!

کیان کلافه دنده عوض کرد و تشر زد:

- بس کن کتی!

کتایون به عقب برگشت و رو به من گفت:

- آخه من بد می‌گم ماهورجون؟ بهش می‌گم فقط یه سر بیا ببینش! به خدا هر بار دختری رو بهش معرفی کردم همین‌طور رفتار کرده! ازش بپرس تا کی می‌خوای تنها بمونی؟ چند وقت دیگه که من رفتم سر خونه و زندگیم، دلم قرار نداره از فکرش! روح پدرومادرمونم توی عذابه!

معذب شده بودم و نمی‌دانستم چرا کتایون این موضوع خصوصی مربوط به برادرش را به زمان دیگری که غریبه‌ای میانشان نباشد، موکول نکرده بود. کلافه شانه بالا انداختم:

- آره خب حق با توئه!

کتایون دوباره سمت کیان برگشت و با سماجت گفت:

- ببین، ماهورجونم حق رو به من می‌ده! کیان تا زن نگیری من پام رو از خونه‌ت بیرون نمی‌ذارم!

- تموم کن این بحث مسخره رو کتی! مگه زن گرفتن الکیه! آدم که نمی‌تونه با هرکی که فقط اخلاقش خوبه و تحصیل‌کرده و خونواده داره ازدواج کنه!

- خب عاشق شو، بعد ازدواج کن.

- وقتش رو ندارم!

- وقت چی رو؟

- عاشق شدن رو!

کتایون با حرص به شانه‌ی کیان کوبید و غر زد:

- مگه عاشق شدنم وقت می‌خواد!

بی‌توجه به بحث میان کتایون و کیان سر به شیشه چسباندم و چشمانم را روی هم گذاشتم. عاشق شدن وقت نمی‌خواست؛ یک لحظه، فقط یک لحظه کافی بود تا قلبت را حسی تسخیر کند و تو نتوانی از آن حس که عشق نام داشت بگریزی! عاشق شدن که وقت نداشتن و مشغله زیاد داشتن سرش نمی‌شد! روزی نگاهی قلبت را می‌لرزاند. عطری

برای زنده ماندنت اکسیژن می‌شد. صدایی دمای تنت را بالا می‌برد و آغوشی برایت زیباترین حصار دنیا می‌شد، همین! عشق بی‌هوا می‌آمد و در جانت حل می‌شد و دیگر رفتن بلد نبود! نمی‌دانم چه قدر گذشت که ماشین توقف کرد. چشم باز و کمر راست کردم که سوزشی خفیف در جانم پیچید. کتایون به سرعت پیاده شد.

– من می‌رم داخل، شما هم زود بیایید.

کیان با صدایی که رگه‌هایی از خنده در آن بود گفت:

– باشه، این‌قدر هول نباش می‌خوری زمین.

کتایون جوابش را نداد و به سمت ورودی رستوران قدم تند کرد. کیان دست پشت صندلی که لحظاتی پیش کتایون رویش نشسته بود انداخت و به عقب برگشت. نگاه به نگاهش دوختم که مات من ماند و در تاریک و روشن ماشین به من زل زد. نگاه خیره‌اش اذیتم می‌کرد. عصبی پرسیدم:

– چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی!

به خود آمد و به سرعت نگاه از چشمانم دزدید.

– پیاده شو بریم داخل رستوران.

این جواب سوال من نبود! بدون حرف از ماشین پیاده شدم و پشت سرش قدم برداشتم. وارد رستوران مجلل انتخابی‌اش شدیم که همان‌جا جلوی در ایستاد و به دنبال کتایون چشم چرخاند. قدمی جلو رفتم و دوشادوشش ایستادم.

– اون‌جا هستن.

نیم‌نگاهی به من انداخت که نامحسوس به میزی که کتایون و نامزدش نشسته بودند اشاره کردم.

– اون‌جا.

– آها دیدمشون.

هم‌قدم با هم جلو رفتیم که کتایون و مرد جوان نشسته در کنارش متوجه ما شدند و از جا برخاستند.

– عزیزم، ایشون ماهورجان همسایه‌ی جدید ما هستن.

شایان لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

- از دیدنتون خوش‌وقتم خانم.

- ممنون، منم همین‌طور.

کتایون خندان گفت:

- بشین ماهورجون.

صندلی را عقب کشیدم و درحالی‌که رویش می‌نشستم، به دست دادن کیان و شایان خیره ماندم.

- ما رو نمی‌بینید خوشید جناب دکتر؟

- دیدن من رو می‌خوای چی کار، وقتی خواهر دسته‌گلم رو داری؟!

شایان خندید و چشمک زد.

- اون که البته! کتی برام جایگزین تمام آدمای روی کره زمینه! اون باشه هیچ احتیاجی به بقیه‌ی آدما ندارم.

هر کدام با خنده سر جایشان نشستند و کیان مقابل آن دو و کنار من نشست. حسرت‌زده به رابطه‌ی عاشقانه‌ی کتایون و شایان زل زدم و بی‌هوا بغض کردم. بدون شک حق من هم چنین عشقی بود! اصلاً من آن‌جا و میان آدم‌های غریبه‌ی کنارم چه کار می‌کردم؟! همان لحظات اول از آمدنم پشیمان بودم.

- تو چی می‌خوری؟

گیج به کیان که کمی مایل به من خم شده و سوالش را کنار گوشم زمزمه کرده بود نگاه کردم که در چشمانم لبخند زد.

- اصلاً این‌جا نیستیا!

- ما باقالی‌پلو با ماهیچه می‌خوریم.

سردرگم کتایون را نگاه کردم که منو را بست و به دست گارسون داد. کیان کمر راست کرد و منو را به طرفم گرفت.

- تو چی می‌خوری؟

صدایم گرفته و خش‌افتاده بود، انگار که ساعت‌ها فریاد زده باشم!

- فرقی نمی‌کنه!

لبخند زد و منو را در هوا تکان داد.

- برای خودت ارزش قائل شو و هیچ وقت اجازه نده بقیه به جای تو تصمیم بگیرن!

اخم کردم که با خوش‌خلقی گفت:

- از همین منو شروع کن، بگیر و هرچی که دوست داری رو انتخاب کن.

بدون حرف منو را از دستش بیرون کشیدم و سرسری به آن نگاه انداختم. خیلی وقت بود علایقم را از یاد برده بودم. میلی به خوردن هیچ‌کدام از غذاهای ثبت شده در منو نداشتم. عصبی منو را به گارسون که منتظر کنار میزمان ایستاده بود دادم و نجوا کردم:

- منم شیشلیک...

کیان خندان رو به گارسون گفت:

- پس دو پرس باقالی‌پلو با ماهیچه، یه پرس شیشلیک و یه پرس کباب‌برگ ممتاز.

گارسون تندتند سفارشات را در صفحه‌ی نمایشگر تبلت درون دستش ثبت کرد و پرسید:

- نوشیدنی، سالاد...

کیان وسط حرفش پرید و گفت:

- با مخلفات کامل.

- چشم قربان.

گارسون که رفت، کتایون رو به شایان گفت:

- استادم خانم رحمانیان بود که بهت گفتم می‌خوام به کیان معرفیش کنم...

کیان غرولند کرد:

- کتی تو نمی‌خوای این بحث مسخره رو تموم کنی؟

کتایون خونسرد دستی در هوا تکان داد و بی‌توجه به حرفش ادامه داد:

- امشب به کیان گفتم... می‌گم فردا همراهم بیا خودت ببینش، قبول نمی‌کنه!

کیان به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را در هم پیچید.

- چرا کیان؟ منم یه بار دیدمش، به نظر خیلی خانم فهمیده و خوبی می‌اومد.

کیان چشم‌غره‌ای به شایان رفت و دهان باز کرد جوابش را بدهد که با بلند شدن من حرفش را خورد و نگاهش زوم من شد. حوصله‌ی آن‌جا نشستن و شنیدن آن بحث مسخره را نداشتم. نمی‌دانستم کتایون چرا درست آن شب عزمش را جزم کرده بود برای کیان آستینش را بالا بزند! در جواب نگاه خیره‌شان نجوا کردم:

– ببخشید من برم دستام رو بشورم.

کیان از خدا خواسته برای فرار از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود، سریع از روی صندلی‌اش بلند شد.

– بیا من راهنماییت می‌کنم.

بی‌میل دنبالش راه افتادم و گفتم:

– نیازی به اومدنت نبود!

قدم‌هایش را با قدم‌هایم هماهنگ کرد و خندید.

– تو فرشته‌ی نجاتم شدی! حالا همین‌طور می‌خواستن درباره‌ی اون خانم حرف بزنن!

– آخرش که چی؟ نمی‌شه که تنها بمونی! بالاخره باید ازدواج کنی، وقتی خواهرت و نامزدش می‌گن اون خانم انتخاب مناسبیه برات، چرا نمی‌ری ببینیش؟

– من قصد ازدواج ندارم.

لحنش به قدری بامزه بود که بی‌اختیار خندیدم.

– چرا می‌خندی؟

– شبیه دخترایی که قصد ادامه تحصیل دارن جمله‌ت رو گفتی!

اخم ساختگی کرد.

– دست شما درد نکنه!

خنده‌ام را کنترل کردم که به روبه‌رو اشاره کرد.

– زود دستات رو بشور که گشنمه، زیاد نمی‌تونم منتظرت بمونم.

برای لحظه‌ای مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

– تا هر موقع دلم بخواد اون‌جا می‌مونم، برای من شاخ و شونه نکش! می‌تونی بری. کارت دعوت برات نفرستادم که بیای.

لبخند زد. دیگر نماندم و به سرعت وارد دستشویی شدم. خیلی وقت بود روحیه‌ی لجباز و حاضرجوابم را فراموش کرده بودم. نیرویی داشت ماهور مُرده را احیا می‌کرد! روبه‌روی روشویی ایستادم و دستانم را زیر شیر آب گرفتم و به تصویرم در آینه زل زدم. چه کسی دست دراز کرده بود و داشت مرا از چاه عمیق و تاریک سرنوشت بالا می‌کشید؟! دستانم را عقب کشیدم. صدای فشار آب قطع شد. قدمی عقب رفتم و خیره به تصویرم زمزمه کردم:

- دیگه اون آدمی نباش که هر کی بهش رسید یه لگد بهش زد و ضعف اجازه نداد که قوی باشه!

زنی جوان داخل آمد. نگاه از تصویرم گرفتم و بدون خشک کردن دستانم از آن‌جا بیرون رفتم. کیان منتظرم گوشه‌ای ایستاده بود. به سمتش رفتم که متوجه‌ام شد و لبخند زد.

- فکر می‌کردم اون‌جور که تو گفتی یه‌ساعتی باید منتظر باشم.

لبخندم دندان‌نما شد:

- دلم برات سوخت!

خندید:

- می‌بینم که باز شدی همون زبون‌درازی که چند بار زد تو برجک من!

- آدم فضول بیش‌تر از این حقش نیست.

خندان و هم‌قدم با هم سر میز رفتیم که همان لحظه سفارشاتمان را آوردند و برخلاف تصورم که نمی‌شد به من خوش بگذرد، در یک جمع صمیمانه شام خوردیم و به کل‌کل‌های کتایون و کیان خندیدیم. کتایون هم به بحث اصرار ملاقات کیان و استادش خاتمه داده بود. اغراق نبود اگر ادعا می‌کردم در آن لحظات فارغ از تمام غم و غصه‌هایم شامم را خوردم و خندیدم. بعد از شام و بیرون رفتنمان از رستوران، کتایون سوار ماشین شایان شد و من مردد کنار ماشین کیان ایستادم که آمد و در جلو را برایم باز کرد.

- سوار شو، می‌خوام بریم یه جای خوب.

متعجب نگاهش کردم که با چشمکی ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. کنارش نشستم و پرسیدم:

- کجا می‌خوایم بریم؟
- حالا می‌فهمی.
به خنده افتادم که زیر چشمی نگاهم کرد و از ماشین شایان سبقت گرفت و بوق زد.
- دیر وقته! بریم خونه بهتره.
- خونه هم می‌ریم. ماهور؟
- بله؟
- با یه وکیل خوب صحبت کردم کارای طلاقت رو انجام بده.
عصبانی به سمتش برگشتم و گفتم:
- چرا این‌قدر توی زندگیم دخالت می‌کنی؟
خونسرد جواب داد:
- دلیلی نداره عصبانی بشی، داریم با هم حرف می‌زنیم.
- حق نداری بدون اجازه‌ی من برای زندگیم تصمیم بگیری!
- ببین ماهور، تو باید هرچه زودتر از اون مرد جدا بشی، این برای خوب شدن حال خودته!
- حال من با جدایی از تارخ خوب می‌شه؟
- آره! تو گفتی دیگه عاشقش نیستی! خیلی خب، پس چه دلیلی داره که هنوز حلقه دستت باشه و طلاقت رو نگیری تا بتونی زندگی جدیدی شروع کنی!
ابروهایم به هم گره خوردند. به حلقه‌ام زل زدم و درون انگشتم به بازی‌اش گرفتم. کاسه‌ی چشمانم لبریز از اشک شد که کیان با ملایمت گفت:
- باید طلاقت رو بگیری.
با صدای لرزان و بغض‌آلودی گفتم:
- بایدی وجود نداره! این‌جا مطبت نیست، منم مریضت نیستم که هرچی تو بگی به حرفت گوش کنم!
- جدایی از رابطه‌ای که جز حقارت چیزی برای آدم نداره، شهامت می‌خواد که تو نداری!

بی‌اختیار فریاد زدم:

- جدا بشم تا اونا خوش و خرم زندگیشون رو کنن؟ زندگی من رو آتیش زدن، باید خاکسترشون رو ببینم.

ماشین را کنار خیابان کشید و به سمتم برگشت.

- داد نزن! این رو بفهم که تو لایق زندگی بهتری هستی! ببخش، نه به‌خاطر این‌که اونا لایق بخشیده شدن هستن، چون تو لایق آرامش هستی! کینه و فکر انتقام خودت رو نابود می‌کنه! ماهور خدایی اون بالا هست که به وقتش امثال این آدما توی دادگاهش تقاص پس می‌دن... من به عدالت اون بالاسری معتقدم!

به گریه افتادم:

- خدا من رو فراموش کرده... نمی‌بینه من رو... پس دیگه کی قراره تقاص پس بدن اونایی که من رو نابود کردن!

ضربه‌ای به شیشه‌ی کیان خورد. هر دو سر چرخاندیم و کیان شیشه را پایین کشید.

- چیزی شده؟

کیان آرام گفت:

- نه!

کتایون روی در ماشین خم شد و پرسید:

- ماهور تو خوبی؟

گریان سر تکان دادم که همان لحظه شایان هم سر رسید.

- چی شده کتی؟

کیان قبل‌از این‌که کتایون چیزی بگوید جواب داد:

- چیز مهمی نشده... برید سوار شید حرکت کنیم.

با رفتن آن‌ها کیان چند برگ دستمال‌کاغذی دستم داد و حرکت کرد.

- اشکات رو پاک کن... گریه اصلاً بهت نمیاد!

فین‌فین‌کنان نگاهش کردم که به رویم لبخند زد. نگاه از او گرفتم، شیشه‌ام را پایین کشیدم و صورتم را در معرض وزش باد قرار دادم.

– ببین ماهور، این‌که تو عاشق اون مرد شدی به این معنا نیست که اون آدم می‌تونه تا آخر عمر بهترین انتخاب برای تو باقی بمونه. تو عاشق کسی شدی که مدت طولانی با تو به خوبی رفتار نکرده، باعث شده احساس بدی نسبت به خودت پیدا کنی، برات احترام قائل نبوده و هر بار غرورت رو شکونده، تمام این مدت با احساساتت جلو رفتی، درست مثل کسی که جرقه‌ای رو حس کنه و با کله بپره تو آب. باید قبول کنی که این رابطه قبل‌از این‌که شروع بشه اشتباه بوده.

در همان حال ماندم و بغضم سنگین‌تر شد.

– عشق قادره کاری کنه که توی یه برهه از زندگی قید خودت رو بزنی و برای حفظ رابطه‌ت با کسی که عاشقش شدی، دست به هر کاری بزنی. درست مثل شخصی که می‌خواد از یه پرتگاه سقوط کنه و اون لحظه به هر ریسمونی چنگ می‌زنه که فقط پرت نشه... به نظر من هر آدمی این حق رو داره که یه بار برای کسی که تونسته قلبش رو بلرزونه بجنگه تا بعدها شرمنده‌ی قلبش نشه و حسرت نخوره که اگه فلان کار رو می‌کردم شاید این‌قدر راحت از دستش نمی‌دادم. تو از همه‌چیزت گذشتی ماهور، حتی از غروری که برای دخترا خیلی مهمه ولی اون آدم روی همه‌ی تلاشای تو برای حفظ رابطه‌تون چشم بست. به نظر خودت آیا اون آدم ارزش داره که بیش‌تر از این خودت رو فداش کنی؟ این رابطه ناسالمه و باعث وابستگی شدید تو شده ماهور. اگه این رفتارای منفی رو یکی از افراد نزدیک به تو انجام می‌داد، بازم تحمل می‌کردی؟ مشخصه که نه.

حرف‌هایش برای پریدن از آن خواب سهمگین هم‌چون سیلی دردناک زیر گوشم بود. آب دهانم را محکم قورت دادم ولی بغض لعنتی از جایش تکان نمی‌خورد. سمت کیان سر چرخاندم و به نیم‌رخ جدی‌اش خیره ماندم. نیم‌نگاهی به چشمان مملو از اشکم انداخت و با چشم دوختن به مقابلش ادامه داد:

– توی یه رابطه وقتی کار برسه به فدا کردن عزت‌نفس و احترام به خود، سلامت بدن، فدا کردن رویاها و اهداف زندگی فقط برای این‌که بتونی شخصی رو در زندگیت نگه داری، اون وقته که به عشق این اجازه رو می‌دی که از تو رزل‌ترین فرد رو بسازه. طوری که هر کس تو رو بشناسه حالش به هم بخوره و متأسف بشه برای شخصیت پوچی که اجازه دادی

عشق از تو بسازه. وقتی تو رفتارای توهین‌آمیز و سوءاستفاده‌گرانه رو تاب میاری این اجازه رو به عشق می‌دی که از تو تغذیه و تو رو نابود کنه. این‌جوری فقط یه پوسته از آدمی که قبلاً بودی باقی می‌مونه.

صدایم لرزید و هم‌زمان قطره‌ای اشک روی صورتم فرو چکید.

- این که من همچین شخصیت پوچی پیدا کردم، تقصیر پدر و مادر بی‌رحممه.

عمیق و نافذ نگاهم کرد.

- تا کی قراره همه رو مقصر بدونی الا خودت؟ من افراد زیادی رو می‌شناسم که فرزند طلاق بودن و زندگی سالم و خوبی برای خودشون دست و پا کردن. اصلاً آدمای زیادی هستن که سال‌هاست از نعمت پدر و مادر محروم بودن و تونستن سالم زندگی کنن. تو چرا سعی داری اشتباهاتت رو این‌جوری توجیه کنی؟

نگاهم را به دستان لرزانم دوختم که در هم گره خورده بودند.

- هیچ وقت برای یه شروع تازه دیر نیست ماهور. هیچ وقت برای تغییر کردن دیر نیست. گذشته رو دفن کن و حتی بهش فکرم نکن. اتفاقات قبل‌از این رو یه تجربه بدون و از اول شروع کن. فکر کن تازه متولد شدی. عشق تجربه‌ی فوق‌العاده‌ایه! یکی از زیباترین حسای دنیاست. ولی مثل هر تجربه‌ی دیگه‌ای می‌تونه سالم یا ناسالم باشه. نباید اجازه بدیم هویت ما رو ازمون بگیره و از ما تغذیه کنه. به‌هیچ‌وجه نباید عزت‌نفسمون رو در راستاش فدا کنیم، چون به محض انجام دادن این کار، هم عشق رو گم می‌کنیم هم خودمون رو. عشق لازمه، عشق زیباست، عشق منحصر به فرده ولی کافی نیست. به تنهایی کافی نیست.

همه‌ی آن لحظاتی را که به‌خاطر تارخ تحقیر شده بودم و مانند دستمال‌کاغذی در دستانش مچاله شدم و گوشه‌ای پرتم کرد مقابل نگاه خیسم جان گرفتند. از خودم بیش‌تر از او متنفر شدم. چه طور اجازه دادم تا به این اندازه حقیر شوم و عشق از من حال به هم‌زن‌ترین زن ضعیف دنیا را بسازد. به چه قیمت حاضر به حفظ رابطه‌ام با او شدم؟ او را فریب دادم و بازیچه‌ی نقشه‌هایم شد اما اجازه نداشت این چنین مرا زمین بزند. تمام مدت حق را به او دادم و هر کاری کردم که مرا ببخشد و فرصتی دوباره به هر دویمان بدهد و

نخواستم باور کنم عمر این رابطه‌ی اشتباه خیلی وقت پیش سر آمده بود. یک مدت طولانی برای این عشق جنگیدم و در آخر یک جنگده‌ی زخمی و بازنده از من باقی ماند. خود چاقویی تیز در دستان تارخ نهادم و این اجازه را به او دادم که هر بار عمیق‌تر از قبل، قلبم را بدرد! با توقف ماشین کیان که به ناگاه سکوت کرده بود و به گمانم اجازه داد با خود خلوت کنم، لب زد:

– پیاده شو.

بدون حرف پیاده شدم که کتایون و شایان هم پیاده شدند.

– شایان بیا ما یه‌کم قدم بزنیم.

– باشه عزیزم.

– کیان! من و شایان همین اطراف قدم می‌زنیم.

منتظر حرفی از جانب کیان نشدند و دوشادوش هم قدم برداشتند. به رفتن کتایون و شایان خیره ماندم که کیان کنارم ایستاد.

– آرامش این‌جا رو خیلی دوست دارم! وقتی که حالم زیاد خوب نیست میام این‌جا... بیا...

بی‌هوا دستم را چسبید و مرا دنبال خود کشید. حیران به دستانمان چشم دوختم که در هم گره خورده بودند. با ایستادنمان نزدیک آن پرتگاه، نگاهم از دستم که کیان نرم رهایش کرد جدا شد و به چراغ‌های شهر زیر پایم خیره ماندم. کیان نجوا کرد:

– این‌جا کل شهر زیر پاته!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

– خیلی از آدمای این شهر غمایی دارن... خیلی از این آدما قلبشون شکسته مثل تو اما از این بالا همه‌چیز آرومه و همه‌چیز یه رنگه! شهر و آدما چراغای پر نوری هستن که تو نمی‌تونی بفهمی غم کدوم یکی بیش‌تره!

آسمان لرزید. سرم را بالا گرفتم و اولین قطرات باران روی صورتم فرود آمدند.

– خیلی از این آدما هر لحظه دارن با غمشون می‌جنگن و قوی هستن! صبح که بشه همه به امید روزی جدید زندگیشون رو آغاز می‌کنن. ناامیدی زندگی رو پوچ و یک‌نواخت

می‌کنه.
چشمانم را بستم و باران به پوست صورتم تازیانه زد. کاش باز هم بگوید. آرامشی عجیب در صدایش موج می‌زد که از التهاب قلب رنجورم می‌کاست.
- ماهور؟
چشم باز کردم و زیر بارانی که هر لحظه شدتش بیش‌تر می‌شد نگاهش کردم.
- من همون آدمی هستم که می‌تونم بهت کمک کنم.
مچ دستم را گرفت و بالا آورد. چیزی را کف دستم گذاشت و دستم را مشت کرد.
- شماره و آدرس مطبم رو داشته باش، شاید تصمیم گرفتی من همونی باشم که قراره کمکت کنه و بهم نگی دارم توی زندگیت دخالت می‌کنم.
- دیوونه‌ها رو ببین! سوار شید خیس شدید.
هر دو به کتایون نگاه کردیم که داخل ماشین شایان پرید.
- سوار شو بریم کیان، بارون گرفته.
کیان در تأیید حرف شایان سرش را تکان داد و رو به من گفت:
- بیا ماهور، سرما می‌خوری لباس گرمم تنت نیست.
ساکت و بی‌حرف سوار ماشینش شدم که پشت سر شایان حرکت کرد. دست مشت شده‌ام را باز کردم و به کارت ویزیتش زل زدم. "دکتر کیان آرین_متخصص بیماری‌های اعصاب و روان_روانپزشک_عضو انجمن علمی روانپزشکان ایران" کلمات نوشته شده روی کارتش در ذهنم شناور ماندند. بی‌توجه به آدرس مطب و شماره‌ی همراه و مطب، کارت را مچاله کردم و درون کیفم انداختم. من نه مشکل اعصاب و روان داشتم و نه احتیاجی به روانپزشک! عصبی به قطرات بارانی که روی شیشه ماشین فرود می‌آمدند و برف‌پاکن به سرعت ردی از آن‌ها باقی نمی‌گذاشت زل زدم. دلم می‌خواست زودتر به خانه برسم و به ذهن آشفته‌ام سر و سامان بدهم. باید تصمیم می‌گرفتم؛ تصمیمی برای این زندگی از هم پاشیده‌ام! حرف میان من و کیان موزیک بی‌کلامی بود که پخش می‌شد. هر دو در طول مسیر سکوت کرده بودیم. کمی عقب‌تر از ساختمان محل زندگیمان، ماشینی آشنا قلبم را لرزاند. با دیدن تارخ که داشت سوار همان ماشین می‌شد، محکم جلوی ماشین کیان

کوبیدم:

- نگه‌دار... نگه‌دار...

نگران پا روی ترمز کوبید و من شتابان از ماشین بیرون زدم. قطرات باران روی سر و صورتم فرود می‌آمد و بی‌توجه به سمت ماشین تارخ قدم تند کردم که متوجه‌ام شد و به سرعت پیاده شد.

- این‌جا اومدی چی کار!

صدایی که می‌لرزید در غرش آسمان گم شد. تارخ ماشینش را به سرعت دور زد و به سمتم قدم تند کرد. خودم را عقب کشیدم که مقابلم ایستاد. به چشمانی که روزی دل از من ربوده بود خیره ماندم و دوباره پرسیدم:

- این‌جا اومدی چی کار؟

نگاهش غمگین بود. نگاه من اما حرف‌ها در اعماق خود دفن کرده بود.

- خوبی؟

مسخره‌ترین سوال دنیا را از من پرسید! سعی کردم جلوی خشمی که در جانم می‌پیچید دیوار بنا کنم.

- از کی تا حالا حال زنی که ازش مرده‌ی متحرک ساختی برات مهم شده!

دهان باز کرد جوابم را بدهد که کیان سر رسید و کنارم ایستاد. تارخ حرفش را فرو خورد و خشمگین به کیان چشم دوخت.

- بیا ماهور باید بریم بالا، سرما می‌خوری.

توجه‌ای به حرفش نکردم که تارخ سمت کیان خیز برداشت و یقه‌اش را چسبید.

- تو کی هستی که زن من این موقع شب از ماشینش پیاده می‌شه و حالا نگران سرما خوردنشی؟

کتایون دوان‌دوان خود را به ما رساند و عصبانی غرید:

- یقه‌ی داداشم رو ول کن.

کیان خونسرد تارخ را به عقب هل داد و یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد. شایان همان لحظه سر رسید که کیان حرفش را به صورت تارخ تف کرد.

- مهم نیست من کی هستم! مهم اینه زنی که تو داری نابودش می‌کنی، لیاقتش خیلی بیش‌تر از ایناس.

تارخ فریادزنان به سمتش حمله کرد که شایان وسط او و کیان قرار گرفت.

- به تو ربطی نداره که داری توی زندگی ما دخالت می‌کنی!

گوشه‌ی لباس تارخ را در دست گرفتم و عقب کشیدم.

- حرفی داری طرفت منم نه بقیه! این‌جوری وسط خیابون عربده نکش!

دست از تقلا برای گلاویز شدن با کیان برداشت و مچ دستم را نرم گرفت و مرا به دنبال خود کشید.

- حرف زیاد دارم... بیا.

- ولی ماهور دیگه گوشی برای شنیدن نداره.

با فک منقبض شده‌ای سمت کیان که دنبالمان می‌آمد برگشت و غرید:

- تو مثل این‌که واقعاً...

کتایون خودش را به کیان رساند و حرف تارخ را قطع کرد.

- بسه کیان! به تو ربطی نداره زندگی بقیه!

عصبی مچ دستم را از میان انگشتان مردانه‌ی تارخ آزاد کردم و از او فاصله گرفتم.

- می‌شه برید بالا؟

کیان اخم کرد و قدمی به سمتم آمد.

- با هم می‌ریم بالا.

- لعنت بر شیطون!

به سمت تارخ برگشتم و نیشخند زدم:

- شیطون رو الکی لعنت نکن! برو توی ماشین تا بیام حرف بزنیم.

مردد و بی‌قرار نگاهم کرد که دستی به صورت خیس باران خورده‌ام کشیدم و فریاد زدم:

- بهت گفتم برو توی ماشین! این‌جا نایست که اگه دعوایی راه بیفته تا همیشه حسرت حرفایی که نمی‌تونی دیگه بهم بزنی روی دلت می‌مونه!

ماتش برد. این اولین بار بود که این چنین با خشم بر سرش فریاد می‌زدم و دستور می‌دادم. درون موهای خیسش دست کشید و بدون حرف به سمت ماشینش رفت.

- ماهور تو نباید باهاش حرف بزنی.

به چشمانش زل زدم و شمرده‌شمرده گفتم:

- اون مرد شوهر منه... خطایی هم کرده باشه، خودم بلدم مجازاتش کنم... این وسط تو فقط یه موجود مزاحمی!

گره اخمش تنگ‌تر شد که کتایون با حرص دست کیان را گرفت.

- شنیدی چی گفت؟ پس بیا بریم خونه! زیر بارون ایستادیم که...

دستش را از دست کتایون بیرون کشید و وسط حرف خواهرش رفت:

- شایان بیا کتی رو ببر بالا.

- خودتم برو بالا!

عصبانی سر به سمتم چرخاند و تشر زد:

- می‌خوای بری با مردی حرف بزنی که همین شب قبل با کمربند به جونت افتاده بود؟

نمی‌فهمم چرا این چنین عصبانی شده بود و نمی‌توانست بر خود مسلط باشد. از اویی که عنوان روانپزشک را یدک می‌کشید، بعید بود که بخواهد با این رفتار تارخ را حساس کند. از کوره در رفتم:

- واقعاً نمی‌فهمم چرا زندگی من... خود من... این‌قدر برای تو مهم شده که به خودت اجازه‌ی دخالت می‌دی!

- ولش کن کیان! بیایید بریم بالا.

کیان بی‌توجه به حرف شایان، قدمی به من نزدیک‌تر شد و سعی کرد بر اعصاب خودش مسلط باشد.

- می‌خوام بهت کمک کنم... می‌خوام نذارم دیگه آسیبی ببینی... ماهور من...

ادامه‌ی حرفش میان فریاد بلند من گم شد:

- نمی‌خوام بهم کمک کنی! نمی‌خوام!

سراسیمه به طرف ماشین تارخ قدم تند کردم که صدای خشمگینش را از پشت سر شنیدم:

- آره برو! برو تا باز خردت کنه! تو یه احمقی!

دستانم دو طرف بدنم مشت شدند و برنگشتم تا جوابش را بدهم. به محض نشستنم روی صندلی ماشین تارخ، ماشین را روشن کرد و به سرعت کیان و بقیه را وسط خیابان محل سکونتمان جا گذاشت.

- کجا داری می‌ری!

نجوا کرد:

- یه جا که فقط من باشم و تو.

زهرخندم را قورت دادم.

- دیگه مایی وجود نداره!

نگاه آشفته‌اش را در چشمانم که اشک در آن حبس شده بود انداخت و زمزمه کرد:

- تو فقط ازم دلخوری!

- نه من ازت دلخور نیستم...

خودم را کمی به سمتش کشیدم و زیر گوشش نجوا کردم:

- من ازت نفرت دارم!

حرفم کافی بود تا در جانش طوفان به پا شود. ماشین را گوشه‌ی خیابان کشید و به سمتم برگشت. عقب کشیدم. نگاهمان که قفل هم شد، آن حس قوی برنگشت تا در و دیوار قلبم را به لرزه اندازد! در یک لحظه، یک بار پلک زدن، به ناگاه خود را میان بازوانش یافتم و تنم از آن معاشقه شبانگاهی گُر گرفت! نفسم وسط گلو در بغضم حل شد و محکم به عقب هلش دادم. تنش به در ماشین خورد و نفس‌نفس‌زنان و غم‌زده نگاهم کرد. دست دور دستگیره انداختم و خودم را از ماشینش به بیرون پرت کردم. تلوتلوخوران در حاشیه‌ی خیابان راه رفتم و هوا را نفس کشیدم.

- ماهور؟ ماهور صبر کن!

به سمتش برگشتم و بی‌اختیار فریاد کشیدم:

- چه طور می‌تونی با من این‌جوری رفتار کنی؟ چه طور می‌تونی؟ من عروسکت نیستم!

خودش را به من رساند و شانه‌های لرزانم را نگه داشت.

- من هیچ حالم خوب نیست. تو من رو به این حال و روز انداختی.

کینه‌توزانه نگاهش کردم و لرزش صدایم از سرما بود یا از غم و خشم نمی‌دانم، هرچه بود عجیب صدایم را به لرزه انداخته بود!

- من فقط عاشق یه حیوون شده بودم!

چشمانش را محکم بست که نالیدم:

- دیگه عاشقت نیستم... دیگه عاشق تویی که له‌م کردی نیستم!

چشم باز کرد و خیره به نگاه پریشانم لب زد:

- من هنوز شوهرتم... چه طور تونستی با وجود من سریع جایگزین برام پیدا کنی!

هنوزم همون آشغال قبلی.

بی‌اختیار دستم بالا رفت و روی صورتش فرود آمد. از شدت خشم تنم به رعشه افتاده بود و قلبم میسوخت و صدای قلقلش را به راحتی می‌شنیدم.

- اون آدم روانپزشکه و به خیال خودش می‌خواد به زنی که تو متلاشیش کردی کمک کنه.

تن صدایم پایین آمد و کلمه‌ی عوضی را نثارش کردم و دستانم مشت شدند. خودم را عقب کشیدم و به سمت ماشینش قدم تند کردم. اشک روی صورتم سرید که قطرات باران ردی از آن باقی نگذاشتند. وقتی روی صندلی ماشین نشستم، نگاهم روی مردی خیره ماند که کف آسفالت زانو زده بود و شانه‌هایش می‌لرزید. دست لرزانم بالا آمد و دهانم را لمس کرد. اولین بار بود که معاشقه‌اش برایم لذت بخش نبود! اشک روی صورتم می‌چکید و دیگر بارانی برای شستن اشک‌هایم نبود. هنوز هم نقطه‌ضعفم بود! لعنتی هنوز هم نقطه‌ضعفم بود که از زمین خوردنش نفسم می‌گرفت! در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم و به سمتش پر بکشم. از کف آسفالت بلندش کنم و اشک‌هایش را پاک کنم ولی صحنه‌ی انداختم گوشه‌ی اتوبان در ذهنم زنده شد. در ماشین را محکم بستم و دستانم دوباره روی

پاهایم مشت شدند. هق زدم:

- لعنت به این زندگی سیاهم!

تارخ که با شانه‌هایی خمیده از روی زمین بلند شد، به سرعت اشک‌هایم را پاک کردم. آمد و پشت فرمان نشست که سرد و خشک گفتم:

- من رو برسون خونه.

سر به سمتم چرخاند و با نگاهی آشفته و غمگین به چشمانم زل زد.

- حالم خوب نیست ماهور. دیگه نمی‌دونم چی از زندگی می‌خوام. دارم خفه می‌شم توی این باتلاق.

نگاهش کردم. چه طور باید به حالش دل می‌سوزاندم و از آشفتگی‌اش به هم می‌ریختم وقتی او بارها و بارها مسبب حال بدم بود و زمینم زد و برایش مهم نبود؟!

- هر کاری کردم تا ازت متنفر بشم... فکر انتقام ازت یه لحظه رهام نمی‌کرد. می‌خواستم زمانی که انتقام دروغ و نیرنگت رو گرفتم ازت جدا بشم و زندگی جدیدی شروع کنم! ولی نشد! همون وقتی هم که ازت متنفر بودم، نبودم!

داشت به دوست داشتنم اعتراف می‌کرد؟ پس چرا قلبم از اعتراف دوباره‌اش به عشق نمی‌لرزید! چرا خوشحال نبودم از حرف‌هایی که می‌زد! چرا آدرنالین خونم زیاد نمی‌شد و هیجان‌زده نمی‌شدم از حرف‌هایی که در همه‌ی لحظات قبل از این تشنه‌ی شنیدنشان بودم!

- ولی الان... الان که ازت انتقام گرفتم خوشحال نیستم! آروم نشدم! جیگرم خنک نشده! دیشب وقتی زل زدی توی چشمم و گفتی ازم متنفر شدی و دیگه عاشقم نیستی، یه حالی شدم. ترسیدم از این‌که برای همیشه ترکم کنی! ترسیدم که دیگه مال من نباشی و نداشته باشمت! تمام این مدت کنارم بودی و من یه جایی گوشه‌ی قلبم خیالم راحت بود که همیشه دارمت.

خودش را سمتم کشید که خودم را عقب کشیدم و به در ماشین چسبیدم. ناراحت دستی روی ته ریشش کشید و زمزمه‌وار گفت:

- ماهور تو تنها زنی هستی که راه به قلبم پیدا کرد... تو بد بلایی سرم آوردی. هیچی

برای یه مرد سنگین‌تر از این نیست که شب عروسیش دختری که یه عمر عاشقش بوده زل بزنه توی چشمش و بگه...

رگ گردنش متورم و خون زیای به صورتش پمپاژ شد و ادامه‌ی جمله‌اش را با فشردن لبانش روی هم فرو خورد. فقط نگاهش کردم.

- فکر می‌کنم بشه که من و تو از اول شروع کنیم... همه‌چیز رو فراموش کنیم... زندگی بدون تو برام سخته!

بی‌اراده نیشخند زدم.

- برای زدن این حرفا دیر شده! گاهی توی زندگی اگه چیزی که انتظارش رو داریم همون موقع اتفاق نیفته، بعدها برامون بی‌ارزش می‌شه، حتی اگه اتفاق بیفته! خیلی منتظر شنیدن این حرفا بودم! خیلی امید داشتم تو ازم بخوای یه بار دیگه با هم از اول شروع کنیم... ولی الان شنیدن این حرفا از زبونت نمی‌تونه مرهم بشه روی زخمایی که با بی‌رحمی زدی!

- این‌که دیگه دوستم نداری ربطی به اون مرد داره؟!

نیشخند دوباره‌ام غیرارادی بود:

- بهت که گفتم، اون مرد روانپزشکه! فقط قصدش کمک به منه! چه طور می‌تونی این سوال رو بپرسی! اون آدم فقط سعی داره من رو به زندگی برگردونه، کاری که تو بلد نبودی!

بی‌خیال بحث درباره‌ی کیان شد و نالان گفت:

- ماهور من بریدم! کم آوردم! دیگه نمی‌دونم چی از زندگی می‌خوام!

بغض کردم.

- منم!

- ولی این رو می‌دونم که اگه تو رو هم از دست بدم، دیگه نمی‌تونم امیدی به این زندگی داشته باشم!

- وقتایی که ضجه می‌زدم همه‌ی پل‌ها رو خراب نکن و یه راه برگشتی هم بذار، باید به این روزا هم فکر می‌کردی!

- اگه تو برای انتقام از پدرت و بقیه من رو بازی نمی‌دادی... اگه از سر دشمنی با مارال و برای ضربه زدن بهش من رو بازی نمی‌دادی... اگه فریبم نداده بودی و من تازه شب عروسیمون نمی‌فهمیدم که زنم...

نگاهش رنگ خشم به خود گرفت و روی فرمان مشت کوبید.

- تو من رو کُشتی ماهور... غرورم رو ازم گرفتی، تو چشم همه تحقیر شدم!

اشک درون چشمانم حلقه زد. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

- ازت خواستم من رو ببخشی، ازت خواستم بهم یه فرصت بدی تا جبران کنم... بهت گفتم عاشقتم...

مچ دست چپم را تا مقابل صورتش بالا آوردم. جا مانده‌ی بخیه‌ها را به او نشان دادم.

- عشقت جز زخم هیچی برام به یادگار نذاشت! زخمایی که به روحم زدی قابل دیدن نیستن! ولی این زخم هر چند مداوا شده تا همیشه جلوی چشممه! هر وقت به مچم و جای بخیه‌ها نگاه می‌کنم، جز نامردیای تو هیچ چیز دیگه‌ای رو به خاطر نمیارم!

به مچ دستم زل زده بود و پلک هم نمی‌زد.

- تارخ چه قدر کم خاطره‌های خوب مشترک داریم من و تو!

دستم را روی پاهایم انداختم که نگاهش روی چشمانم برگشت. سکوتش را دوست داشتم. این‌که ساکت مانده بود تا تنها من حرف بزنم.

- هر وقت خواستی یه زن رو بکشی غرورش رو له کن، عشق رو تو قلبش خاکستر کن.

خود را عقب کشید و آشفته‌حال سر روی فرمان گذاشت. صاف روی صندلی نشستم.

- تکون که می‌خورم درد تو تنم می‌پیچه! انگار که بدنم تازه داره به ضربه‌های کمربند واکنش نشون می‌ده! ولی سوزش زخمایی که کمربندت روی تنم کاشته، کم‌تر از سوزش قلبیه که متلاشی کردی!

بغض صدایم را لرزاند:

- می‌دونی تارخ، یه زن نمی‌تونه دوستت داشته باشه و بعد دوستت نداشته باشه و بعد دوباره دوستت داشته باشه. یه زن فقط می‌تونه دوست داشته باشه، دوستت داشته باشه و

دوستت داشته باشه و بعد دیگه هیچ وقت دوستت نداشته باشه.

دستانش به دور فرمان مشت شدند و نالید:

– هر کاری کردم که ازت متنفر شم ولی نشد! همه‌ی وقتایی که عربده کشیدم و به جسم و روحت آسیب رسوندم آروم که نشدم، بدتر داغون شدم! از اون وقتی که فهمیدم می‌خوای برای همیشه ترکم کنی حالم بدتر شده.

آسمان برای لحظه‌ای روشن و صدای مهیبش زیر گوشم سیلی شد. صدای باران آن لحظه برایم زشت‌ترین ملودی دنیا بود. به روبه‌رو خیره ماندم و نجوا کردم:

– قلبم دیگه از عاشقی سیر شده!

سر از روی فرمان بلند کرد و با چشمانی به اشک نشسته وادارم کرد نگاهش کنم. مردمک چشمانش در اشک شناور بود. چه قدر مرد پیش‌رویم ناآرام و بی‌قرار بود! دستم که میان انگشتانش اسیر شده بود را آزاد کردم ولی نگاه از چشمان اشک‌بار مردی که هنوز شوهرم بود ولی دیگر قلبم برایش نمی‌لرزید نگرفتم.

– وقتی من موندم و جای خالیت تو خونه... وقتی حس دل‌تنگی برای تو و چشمات رو با خشم سرکوب کردم... تازه فهمیدم من دارم تظاهر به نفرت داشتن از تو می‌کنم ولی بازم نخواستم قبول کنم! وقتی دیشب برای اولین بار زل زدی تو چشمام و گفتی ازم بدت میاد و دیگه عاشقم نیستی، انگار یکی محکم زد توی صورتم! اون‌قدر محکم زد که به خودم بیام و بفهمم چه قدر حضورت توی زندگیم برام حیاتیه!

حالم هیچ خوش نبود! حرف‌هایش نمی‌توانست هیچ حسی را در من به غلیان اندازد! مرا سمت خودش کشید و صورتش را روی شانه‌ام پنهان کرد. حسی نبود! مانند یک آدم برق‌گرفته سیخ سر جایم مانده بودم!

– برگرد توی زندگیم... من هنوزم عاشقتم!

صدایش زیر گوشم دمای تنم را برعکس همیشه پایین آورد. داشتم منجمد می‌شدم!

– بیا از اول شروع کنیم...

سرش را عقب کشید و صورتم را میان دستانش قاب گرفت. شستش را روی کبودی زیر چشمم کشید و اشک از چشم‌هایش سر ریز شد:

- معذرت می‌خوام... به‌خاطر همه‌ی بدیام معذرت می‌خوام!

خیره به چشمان گریانش آرام گفتم:

- من رو برسون خونه!

- ماهور من رو بیش‌تر از این داغونم نکن، می‌دونم برای پشیمون شدنم دیر شده ولی همیشه زمان هست برای شروعی دوباره!

نجوا کردم:

- نه هر زمانی...

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و اشک‌هایش روی صورتم لیز خوردند.

- این بازی برنده‌ای نداشت... هر دو باختیم!

چشمانم را بستم و بغضم را فرو خوردم. گلویم درد گرفت و صدایم به لرزه افتاد:

- من از همون اولم باخته بودم! من دلم رو باخته بودم!

چشمانم بسته بود. صورتم از اشک‌های تارخ خیس بود. حسی در تنم جریان نداشت تا من هم به تقلید از او احساساتم را به روحش تزریق کنم. دیگر احساسی نبود که مثل همیشه با سخاوت به او هدیه‌اش کنم. برخلاف اولین معاشقه‌مان در آن شب بارانی بعد از مدت‌ها، برای بار دوم پسش نزدم. صامت و بی‌حرکت ماندم و به این فکر کردم که زمانی در این لحظه از حس خواستن گُر می‌گرفتم. عقب که کشید چشم باز کردم و نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. لبخندش عجیب غمناک بود:

- تنها زنی که می‌تونه هر بار من رو بیش‌تر عاشق خودش کنه تویی ماهور!

پشت دستم را محکم روی دهانم کشیدم و رطوبتش را گرفتم. لبخندش محو شد. نگاه از چشمانش گرفتم و به صندلی تکیه دادم.

- می‌خوام برم خونه‌م! خواهش می‌کنم من رو برسون.

- همراه من نمیای؟

نیشخندم مملو از خشم و حرص و کینه بود:

- کجا؟ توی خونه‌ای که زن دیگه‌ای رو جلوی چشمام خانم اون‌جا خوندی؟ جایی که نذاشتی یه رد از من بمونه و همه‌ی وسایلی که به سلیقه‌ی من خریده بودیم رو عوض

کردی؟

سر چرخاندم و به قیافه‌ی کلافه‌اش با خشونت نگاه کردم و غریدم:

- بیام توی خونه‌ای که سندش به نام زن صیغه‌ایته؟

سردرگم نالید:

- ماهور؟

دستم را بالا آوردم.

- هیچی نگو! هیچی نگو... تو حرفات رو زدی و منم همه رو شنیدم، پس حالا من رو برسون خونه‌م!

- اما...

- نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم!

دوباره نگاه از او گرفتم و گفتم:

- حرکت کن!

دیگر چیزی نگفت و در خیابان پیچید. عصبی و ناآرام بود و این را از سرعت راندن و هر لحظه عوض کردن لاین‌های سرعت فهمیدم. اگر هر لحظه‌ی دیگری بود از او می‌خواستم تا سرعتش را کم کند و هر کاری می‌کردم تا آرامش را به وجودش بازگردانم ولی اکنون بی‌تاب رسیدن به خانه‌ام و فرار از او بودم. و مارال چه قدر زود از بازی حذف شده بود! آخ که تارخ چه جنگی به راه می‌انداخت اگر در جمع می‌گفت هنوز هم عاشق من است و می‌خواهد در زندگی‌اش بمانم. این درست همان چیزی بود که من می‌خواستم؛ له شدن مارال! از هم پاشیده شدن زندگی تنها دخترعمویم! از دست رفتن نصف بیش‌تر اموال تارخ؛ شرکتش، خانه‌اش. دشمن شدن همه‌شان با هم! آبرویی که برای نامجوها نمی‌ماند! رخ دادن همه‌ی این اتفاق‌ها لنگ برگشتن من به زندگی تارخ و طلاق نگرفتنم از او بود! چه طور می‌توانستم این فرصت را از دست بدهم؟ زمانش رسیده بود که نزدیک به همه‌شان بایستم و نابود شدنشان را تماشا کنم! شهره همیشه می‌گفت؛ "تو خوب بلدی تیر را به کجای قلب مردها بزنی. خوب بلدی آن‌ها را عاشق خود کنی و دل از هر که می‌خواهی بستانی."

امشب و آن لحظه مطمئن شده بودم تمام قلب تارخ مال من است. ولی فرق تارخ با آن‌هایی که شیفته‌ی من می‌شدند این بود که پای من هم لغزید و قلبم از دستانم لیز خورد! تارخ تنها مردی بود که من به‌خاطرش حاضر بودم خودم را تغییر دهم. تارخ تنها مردی بود که عاشقش شدم و برای داشتنش با همه جنگیدم. ولی خود نامردش تنها مردنمایی بود که مرا نابود کرد! نمی‌دانم شاید آهی، نفرینی پشت سرم بود که این چنین برسرم آمده بود! تقاص قلب‌هایی که در گذشته شکسته بودم، به خرد شدن قلب خودم ختم شد! به تمسخر گرفتن علاقه و خندیدن به احساسات آن‌هایی که فقط برای فرار از تنهایی و رفع عقده‌های عاطفی به بازی‌شان می‌گرفتم و همه‌ی افتخارم به این بود که هرگز دل نمی‌دهم و شیفته‌ی مردی نمی‌شوم، تقاصش شد شکستن غرورم و مزه عشق را به تلخی چشیدن! تقاص سنگینی پس داده بودم برای قلب‌هایی که در گذشته شکسته بودم! ماشین که جلوی مجتمع توقف کرد، خواستم پیاده شوم که دستم را نرم گرفت. سمتش برگشتم. ناراحت و غمگین گفت:

- نخواه که تلافی کنی اگه هنوزم دلت با منه! اگه یه ذره از احساسی که بهم داشتی هنوز توی قلبت جریان داره برگرد تا همه‌ی رفتارام رو جبران کنم... ما می‌تونیم زندگی خوبی رو شروع کنیم! اصلاً اگه تو بخوای از این شهر برای همیشه می‌ریم... می‌ریم شهری جدید و بدون فکر به گذشته زندگیمون رو می‌سازیم... از اول!

آرام دستم را عقب کشیدم و بدون حرف از ماشینش پیاده شدم. باران هم‌چنان می‌بارید. به طرف در مجتمع رفتم و تازه متوجه شدم کیفم در ماشین کیان جا مانده است. کلافه و سردرگم پشت در بسته‌ی مجتمع ایستادم و بی‌میل زنگ خانه‌ی کیان را زدم. صدای جدی و بدون ملاطفت کتایون را که از پشت آیفون شنیدم، پشیمان شدم که زنگ خانه‌شان را زدم.

- بله؟

قدمی جلوتر رفتم و عصبی گفتم:

- کیفم توی ماشین کیان جا مونده، کلید ندارم در رو باز کنم، می‌شه در رو بزنی؟

صدای باز شدن در و کوبیده شدن گوشی روی دستگاه آیفون در هم آمیخته شدند.

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و قبل‌از این‌که وارد مجتمع شوم، لحظه‌ای برگشتم و از آن فاصله به تارخ نیم‌نگاهی انداختم و به سرعت داخل رفتم. به محض باز شدن در آسانسور متوجه کیان شدم که روبه‌رویم تکیه به دیوار داده بود و کیفم درون دستش فشرده می‌شد. به سمتش رفتم که کتایون همان لحظه در واحدشان را باز کرد و تشر زد:

- مگه نگفتم خودم کیفش رو بهش می‌دم!

کیان خشمگین نگاه از من گرفت و به طرف کتایون رفت. داخل خانه هلش داد و درحالی‌که در را به رویش می‌بست با جدیت گفت:

- یاد ندارم هیچ وقت این اجازه رو بهت داده باشم که توی کارام دخالت کنی! برو توی اتاقت و بخواب!

برخلاف تصورم که کتایون با سماجت دوباره در را باز می‌کند و دعوا به راه می‌اندازد، به حرف کیان عمل کرد و در خانه ماند!

- بگیر.

کلافه نگاهش کردم و کیفم را از دستش که به سمتم دراز کرده بود بیرون کشیدم. پشت به او کردم و به سمت در خانه‌ام رفتم که مستأصل دوباره برگشتم و با لحن ملتمسی گفتم:

- می‌شه حرف بزنیم؟

داشتم از بغض و حرف‌های انباشته شده روی قلبم می‌ترکیدم. بدون این‌که تغییری در چهره‌اش ایجاد شود، با جدیت نگاهم کرد که نالیدم:

- حالم اصلاً خوش نیست! هر لحظه امکان داره نقاب مسخره‌ای که به صورت زدم، پایین بیفته و مشخص شه بی‌تفاوت و خونسرد و آروم نیستم!

دستانش را در جیب شلوارش چپاند و بدون شکستن سکوتش، نگاه از من دزدید و سمت خانه‌اش رفت. کلیدش را در قفل چرخاند و بدون انداختن نیم‌نگاهی به من، داخل رفت و در را آهسته بست. هاج‌وواج به جای خالی‌اش خیره ماندم. عقب‌عقب رفتم و دستانم مشت شدند. کمرم به در خانه‌ام کوبیده شد. با حرص و خشم تندتند پی کلید در کیفم گشتم و به محض باز کردن در فریاد زدم:

- کدوم خراب شده‌ای به توئه بیشعور مدرک روانپزشکی داده؟ تو خودت نیاز به درمان داری، معلوم نیست با خودت چندچندی!

در را محکم کوبیدم و با همان لباس‌های خیس و باران‌خورده خود را روی مبل انداختم. کیفم را کنار پایه‌ی مبل رها کردم و بغضم بالاخره شکست. هق‌هق گریه‌ام در فضای مسکوت خانه پیچید و دستان مشت شده‌ام را بی‌وقفه کنارم روی مبل کوبیدم. چرا کابوس‌های زندگی‌ام تمام نمی‌شد؟ چرا ما آدم‌ها عادت داشتیم تا از دست ندهیم، به خود نیاییم و ارزش داشته‌هایمان را ندانیم؟ حتماً باید آن‌قدر یک نفر را از خود دل‌زده و متنفر می‌کردیم تا مجبور به کوچ از زندگی‌مان می‌شد و بعد تازه متوجه می‌شدیم نبودش برایمان فاجعه است! چرا این‌قدر احمق بودیم؟ چرا نمی‌خواستیم بفهمیم کسی را که یک بار کشتیم و زیر پا له‌اش کردیم، دیگر نمی تواند آدم قبل باقی بماند؟ به خدا فراموش کردن زخم‌هایی که آدم از عزیزش می‌خورد کار آسانی نیست! نمی‌شود فراموش کرد. نمی‌شود. هر لحظه در ذهنت تکرار می‌شود که چه طور خنجر دست گرفت و قلبت را درید! عشق هرچه قدر هم قدرتمند باشد، نمی‌تواند برای قلبی که یک بار برای همیشه حسش را در خود کشته باشد معجزه کند، حتی نسبت به همانی که روزی به راحتی ضربانش را به بازی می‌گرفت!

صدای زنگ در خانه‌ام میان هق‌هق‌های بلندم پیچید. فین‌فین‌کنان و بدون پاک کردن اشک‌هایم به سمت در رفتم و بی توجه به چشمی در را باز کردم. کیان دو فنجان قهوه‌ای که دست داشت را بالا آورد و لبخند زد:

- قهوه که دوست داری؟

گریان نگاهش کردم و از سر راهش کنار رفتم. داخل آمد و من در را پشت سرش بستم. درحالی‌که به سمت ردیف مبل‌ها می‌رفت گفت:

- داشتی وسط راهرو چی رو فریاد می‌زدی؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم و روی مبل کناری‌اش نشستم. فنجان قهوه‌هایمان را روی عسلی گذاشت و با قیافه‌ی متفکری نگاهم کرد.

- بذار فکر کنم! داشتی می‌گفتی... چی می‌گفتی؟

بشکنی در هوا زد.

- آها... داشتی می‌گفتی من آدم بیشعوری هستم و مدرکم معتبر نیست!

از لحنش خنده‌ام گرفت ولی با سماجت مانع از خندیدنم شدم.

- و این‌که گفتی من نیاز به درمان دارم!

با چشمانی که به‌خاطر کنترل خنده گوشه‌شان چین خورده بود، خیره‌اش ماندم که خود را روی مبل جلو کشید.

- کجاست پس اون زبونت؟ توی راهرو که خوب فریاد می‌زدی! می‌تونم به اتهام توهین به پزشک مملکت ازت شکایت کنم یا این‌که گزارشت رو به مدیر ساختمون بدم که شبا وسط راهرو چه طور عربده می‌کشی و مخل آسایش همسایه‌ها می‌شی!

دیگر نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم.

- تو دیوونه‌ای کیان!

خودش هم زیر خنده زد. وسط خنده با غم گفتم:

- چه طور می‌تونم توی این شرایط بخندم! تو چه طور می‌تونی حالم رو تغییر بدی!

خنده‌اش از خود لبخندی محو بر جای گذاشت. مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- تو هر شرایطی می‌شه خندید، حتی اون موقعی که فکر می‌کنی داری دق می‌کنی!

خنده‌ام قطع شد و غمگین نگاهش کردم.

- شدی مثل موش آب کشیده! بلند شو برو لباسات رو عوض کن.

بدون مخالفت، در سکوت از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم. بی‌حوصله لباس‌های خیسم را از تنم کندم و با حوله نم و رطوبت بدنم را گرفتم. به روی کبودی‌ها چشم بستم و به سرعت لباس پوشیدم. حوله را روی موهایم انداختم و تمام لباس‌های خیس و مچاله شده‌ای که لحظاتی پیش بر تن داشتم را از روی زمین برداشتم و به حمام بردم. دستانم را شستم و درحالی‌که از حمام بیرون زدم و به سمت کیان که در حال مزه‌مزه کردن قهوه‌اش بود می‌رفتم عطسه کردم. سر به سمتم چرخاند که روی مبل نشستم.

- قهوه‌ت رو بخور گرم شی.

خم شدم فنجان قهوه‌ام را از روی عسلی بردارم که دوباره عطسه کردم. فنجانش را

روی عسلی رها کرد و بلند شد. آمد و کنارم روی مبل نشست. متعجب نگاهش کردم که اخم ساختگی کرد و حوله را روی موهایم چنگ زد تا نم موهایم کامل گرفته شود.

- چرا به فکر خودت نیستی! ببین به‌خاطر بی‌فکریات داری سرما می‌خوری.

از آن فاصله‌ی نسبتاً نزدیک، درحالی‌که مشغول خشک کردن موهایم بود، به او زل زدم. این‌ها همه به‌خاطر پزشک بودن و دلسوزی برای بیمارش بود؟! با همه‌ی بیمارهایش همین طور رفتار می‌کرد؟! چرا این‌قدر نگران و به فکر حالم بود؟! این رفتارهایش چه معنایی داشتند؟ نگاهش به چشمانم افتاد و دستش روی حوله بی‌حرکت ماند. خودم را عقب کشیدم و دستانش پایین افتادند. آهسته از کنارم بلند شد و روی مبلی برگشت که قبل از آن نشسته بود.

- همیشه نسبت به همه‌ی مریضات این‌قدر لطف داری؟

کنایه‌ی حرفم را نشنیده گرفت و بدون این‌که نگاهم کند، فنجانش را از روی عسلی برداشت.

- تو مریضم نیستی!

- چرا جلوی تارخ جوری رفتار کردی که اون رو حساس کنی! فکر می‌کرد رابطه‌ای بین ماست!

اخم کرده جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و زیر لب گفت:

- رفتار امشبم نمی‌تونست رفتار منی باشه که مدرک روانپزشکی دارم و روزانه با خیلی از تو بدحال‌تر سر و کار دارم! خودمم تعجب کردم!

خودم را روی مبل جلو کشیدم و من هم اخم کردم.

- پس دلیل رفتارت چی بود؟

به محتوای فنجانش زل زد و جواب داد:

- دلیلش رو نمی‌دونم! شاید اون‌جور از کوره بیرون رفتنم به‌خاطر فشار کاریه!

نگاهش را به چشمانم داد و لبخند زد:

- معذرت می‌خوام، این روزا خیلی فشار کاریم بالاست.

نیشخند زدم:

- از تو بعیده که نتونی کنترلی روی رفتارت داشته باشی و یه‌هو قاطی کنی!

خندید:

- چرا بعیده؟ مگه من آدم نیستم؟ گاهی منم توی زندگی خسته می‌شم و یه‌کم اعصابم متشنج می‌شه!

دست دراز کردم و فنجانم را برداشتم. بدون حرف دیگری مشغول مزه‌مزه کردن قهوه‌ام شدم. گرمای ولرمش برایم لذت‌بخش بود.

- گفتی می‌خوای باهام حرف بزنی؟

از بالای فنجانم نگاهش کردم. کمی روی مبل جابه‌جا شدم و فنجان قهوه‌ام را نیمه‌خورده روی عسلی گذاشتم. مستقیم به چشمان کیان نگاه کردم و گفتم:

- تارخ پشیمونه! ازم فرصت خواسته... گفت هنوزم عاشقمه و زندگی رو بدون من نمی‌خواد! گفت می‌تونیم از اول شروع کنیم!

کیان فنجانش را کنار فنجان من روی عسلی گذاشت و نامحسوس اخم کرد. سر به سمتم چرخاند و ملامتم کرد.

- ببین ماهور، زمانی که حرمت رابطه‌ای شکسته بشه خیلی احتمالش کمه که روزی دوباره همه‌چیز درست بشه و حرمت‌شکنی‌ها فراموش بشه!

تکیه‌اش را به مبل داد و خیره به نگاه حیران من گفت:

- رابطه‌ی تو و تارخ اگه تموم بشه، برای هر دوی شما و به خصوص تو بهتره! درسته تو در گذشته با دروغ و فریب دادن تارخ زنش شدی و غرور اون رو شکستی ولی اون حق نداشت این‌طور ناجوانمردانه با تو رفتار کنه! تارخ اعتمادش به تو از بین رفته! تا همیشه نسبت به تو بی‌اعتماده! محال فراموش کنه یه روز تو فریبش دادی و گذشته تو برای اون واقعاً مهمه، یعنی من که این‌جوری متوجه شدم! تارخ هیچ وقت نمی‌تونه با واقعیت گذشته‌ی تو کنار بیاد، حتی اگه عاشقت باشه! همین باعث می‌شه در آینده اختلافات بیش‌تری بین هر دوتون به وجود بیاد! تارخ اگه این‌قدر یه‌هویی تغییر رویه داده و اظهار ندامت کرده، چون نمی‌تونه یه تصمیم درست برای زندگیش بگیره و بین تناقض‌ها و پارودکس‌های رفتاریش و خواسته‌هاش گیر افتاده. از یه طرف دلش نمی‌خواد تو رو از

دست بده و حالا که دیده می‌خوای ترکش کنی نمی‌خواد این اجازه رو بهت بده و از طرف دیگه نسبت به تو دل‌چرکین و بی‌اعتماد شده. بین خشم و احساسش به تو حبس شده. هم‌چین آدم سست و بی‌ثباتی قابل اعتماد نیست ماهور. کسی که مسئولیت تصمیم‌های خودش رو نپذیره و برای حل کردن صورت مسئله، می‌خواد کامل پاکش کنه آدم مورد اعتمادی نیست.

اشک‌هایم روی صورتم راه گرفتند و در دل به گذشته‌ی خود لعنت فرستادم. کیان با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

- اصلاً ما فعلاً با تارخ کاری نداریم! خود تو، می‌تونی همه‌ی اتفاقاتی که بینتون افتاد رو فراموش کنی و برگردی بدون فکر به اون اتفاقات کنار تارخ زندگی جدیدی رو شروع کنی؟

با به یاد آوردن اتفاقاتی که در آن مدت رخ داده بود، تنم رعشه گرفت و هق زدم:

- تارخ به من... به من که زنش بودم و ادعا می‌کرد عاشقمه وحشیانه تعرض کرد و من رو انداخت گوشه‌ی اتوبان... نمی‌دونم چه طور تونستم این رفتارش رو نادیده بگیرم و دوباره برگردم توی زندگیش! شاید چون داشتم از دستش می‌دادم! شاید اگه روی تخت بیمارستان نمی‌افتاد من به‌خاطر اون رفتار خیلی قبل‌تر ازش متنفر می‌شدم! کیان اونا بچه‌ی من رو... بچه‌ای که می‌خواستم براش مادری کنم رو با نامردی ازم گرفتن! بچه‌م رو کشتن! تارخ بدون طلاق دادن من ماهور رو صیغه کرد... آخ! کی خبر از قلب من داره؟ کی می‌تونه درک کنه چی به من گذشته؟ تارخ من رو زیر پا له کرد! اومد توی همین خونه، من رو با کمربندش کبود کرد! نمی‌دونم اگه تو نبودی چی می‌شد؟ شاید زیر دستش جون می‌دادم و خلاص می‌شدم!

کیان نگران جلوی پاهایم زانو زد و دستان لرزانم را گرفت.

- ماهور! ماهور یه نفس عمیق بکش و به هیچی فکر نکن! الان به هیچی فکر نکن.

نفس‌بریده هق زدم:

- نمی‌تونم فکر نکنم... زخما سر باز کردن! نمک پاشیدن روی زخمام... می‌سوزه... تارخ چه طور این‌همه بلا به سر من آورد؟ خشم کورش کرده بود! هیچی نمی‌دید! چه قدر

به دست و پاش افتادم که من عاشقتم... فقط یه فرصت برای جبران بهم بده... التماسش کردم همه پلا رو خراب نکن من زندگیم رو دوست دارم! هر کاری کردم تا بهش ثابت کنم چه قدر عاشقشم ولی اون فقط به فکر انتقام گرفتن از من بود!

- بیا کمک کنم بری تو اتاقت... باید استراحت کنی...

- نه... نه بذار حرف بزنم بلکه آروم بگیرم!

- خیلی خب، ولی تا وقتی این‌جوری می‌لرزی من نمی‌تونم اجازه بدم بیش‌تر از این ادامه بدی و حالت بدتر بشه!

دستانم را عقب کشیدم و تندتند اشک‌هایم را پاک کردم.

- باشه... کیان من خیلی سردرگمم... می‌دونی... مثل آدمی هستم که با یه قدم دیگه که جلو بره از پرتگاه پرت می‌شه پایین! نمی‌دونم هنوز دوستش دارم یا نه! نمی‌دونم چه تصمیمی درسته! تو بگو چی کار باید بکنم.

همان‌طور زانو زده روبه‌روی من، خیره به چشمان گریانم نجوا کرد:

- بعضی وقتا تصمیمی که با قلب می‌گیریم خیلی بهای سنگینی داره!

هق زدم:

- تارخ تنها مردی بود که عاشقش شدم!

- ولی عشق اون تو رو مریض کرد! یه نگاه به خودت بنداز! ببین تو قبل از تارخ حتی با داشتن مشکلاتی که داشتی این‌جوری بودی؟

- نه نبودم... این‌جوری ضعیف و ترحم‌انگیز نبودم! این‌قدر ذلیل و بیچاره نبودم!

- ادامه‌ی این رابطه به صلاح تو نیست ماهور! باور کن لیاقت تو خیلی بیش‌تر از ایناست! تو تا همیشه از پدر تارخ که مسبب کشته شدن بچه‌ت بوده بیزاری! تا همیشه نمی‌تونی با خانواده‌ی تارخ یه رابطه‌ی خوب داشته باشی! چرا می‌خوای کنار مردی بمونی که خانواده‌ش تو رو نمی‌خوان! چرا باید این‌قدر خودت رو کوچک کنی!

با عجز و گریه نالیدم:

- گفت اگه من بخوام از این شهر می‌ریم! اون موقع دیگه خانواده‌ش رو نمی‌بینم!

مستأصل به زن احمق پیش‌رویش زل زد که دوباره نالیدم:

- این‌جوری نگاهم نکن! حتماً داری با خودت فکر می‌کنی من چه قدر احمقم! ولی جای من نیستی تا بفهمی توی چه برزخی گیر افتادم! فکر می‌کنم هنوزم عاشقشم!

دستانش را دیدم که مشت شدند. پیشانی‌اش چین افتاد و با اخم گفت:

- تارخ با وجود تو یکی‌دیگه رو صیغه کرده ماهور! این رو می‌تونی بفهمی؟ خیال می‌کنی همه‌چیز خیلی راحت درست می‌شه! جدایی تارخ و مارال و برگشت تو به زندگی تارخ طوفان به پا می‌کنه! خیلیا توی این طوفان صدمه می‌بینن!

وسط گریه نیشخند زدم:

- منم همین رو می‌خوام!

برخلاف لحظاتی پیش، این بار با لحنی عصبی تشر زد:

- پس می‌خوای انتقام بگیری!

اشک‌هایم را پاک کردم و با جدیت لب زدم:

- حق منه!

- بچه‌ای!

اخم کردم که از جایش بلند شد. پشت به من کرد و تا وسط سالن رفت. نگاهم رویش ثابت بود که برگشت و کلافه گفت:

- یه بار انتقام گرفتی، جز به هلاکت رسیدن خودت چی عایدت شد؟

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

- نمی‌خوام انتقام بگیرم! فقط می‌خوام تارخ رو داشته باشم! از تنهایی نفرت دارم! زمانی آرزوی لحظه‌ای رو داشتم که تارخ دوباره به عشق اعتراف کنه و بگه زندگیمون رو از اول شروع کنیم!

سد راهم شد و مقابلم و پشت به در اتاقم ایستاد. هر دو با اخم یک‌دیگر را نگاه می‌کردیم که عصبانی گفت:

- داری خودت رو فریب می‌دی... تو اگر بخوای برگردی به زندگی تارخ، فقط برای گرفتن انتقامه! دیگه مثل گذشته تارخ رو دوست نداری! فقط به فکر انتقام گرفتن هستی و خوب می‌دونی با برگشتنت به زندگی تارخ چه قیامتی به پا می‌کنی!

نگاهم جدی و بدون انعطاف بود. کلمات جوشیدند و از جانم به بیرون شعله کشیدند:

- شاید باید فاتحه‌ی زندگی مشترک با تارخ رو بخونم... شاید بتونم از حق خودم و زخمایی که برام به یادگار گذاشتن بگذرم، ولی هرگز... هرگز از خون بچه‌م نمی‌تونم بگذرم! از حق حیاتی که با نامردی از بچه‌م گرفته شد و پدری که تو این قصه جون داد و ازش یه سنگ قبر مونده نمی‌گذرم! من می‌تونستم بابام رو داشته باشم، حتی اگر من رو نمی‌خواست ولی داشته باشمش! می‌تونستم بچه‌م رو داشته باشم و براش مادری کنم... دیگه کاری به تارخ ندارم، قصد ندارم آسیبی بهش برسونم، هر چند خودش آتشی به پا کرده که در آخر توی اون خاکستر می‌شه! شایدم وقتی قلبم یه‌کم آروم گرفت، شاید مثل تارخ یه‌دفعه به خودم بیام و ببینم هنوزم عاشقشم و تونستم کنارش بمونم!

کیان ناراضی از حرف‌ها و تصمیماتم نگاهم کرد که نجوا کردم:

- می‌دونم می‌خوای بهم کمک کنی، ازت ممنونم... ولی نمی‌تونی نظرم رو عوض کنی! نمی‌تونی مانع رفتنم بشی، اونم زمانی که می‌خوام برگردم پیش شوهرم!

عصبانی و با فکی منقبض شده غرید:

- برای آدمی که قصد داره تا خرخره توی کثافت فرو بره نباید تلاش کرد، چون خودتم توی کثافتکاریاش غرق می‌شی! دلسوزی برای زن احمقی که جلوم ایستاده کافیه! از این لحظه به بعد من رو فاکتور بگیر از زندگیت!

به سرعت از کنارم گذشت که فریاد زدم:

- توی زندگی من نبودی که حالا بخوام فاکتورت بگیرم! تو حق نداری این‌جوری بهم بی‌احترامی کنی!

بدون این‌که جوابی بدهد از خانه‌ام بیرون زد و در را به هم کوبید. کلافه به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. شقیقه‌هایم را در دست گرفتم. نمی‌دانستم کیان چرا باید یک‌دفعه این‌طور به هم بریزد و با من این‌جور رفتار کند! با همه‌ی بیمارانش که مخالف نظر او عمل می‌کردند هم این گونه رفتار می‌کرد؟ آن‌قدر آشفته بودم که نمی‌توانستم تمرکزی روی رفتارهای کیان داشته باشم! روی خوش‌خواب دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم. تصمیم خود را گرفته بودم؛ بخشیدن آن جماعت برایم امری محال بود!

***

صدای زنگ خانه در گوش‌هایم اکو شد. با رخوت و سستی چشم باز کردم و بی‌حال از جایم بلند شدم. دستم را به گلویم که از درد حس می‌کردم متورم شده است و بدجور می‌سوخت گرفتم و به محض این‌که دکمه‌ی آیفون را زدم، به سمت در خانه رفتم و نیمه‌باز رهایش کردم. رمقی برای سر پا ایستادن نداشتم! به اتاق خوابم برگشتم و با حس لرزی که به ناگاه بر جانم افتاد زیر پتو خزیدم.

- ماهور؟ کجایی؟

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و با صدای گرفته‌ای که درد گلویم را بیش‌تر می‌کرد گفتم:

- بیا این‌جا، توی اتاقم!

متعجب کنار در اتاق ایستاد و پرسید:

- چرا گرفتی خوابیدی؟

- حالم خوب نیست... فکر کنم سرما خوردم.

پتو را بیش‌تر به دور خود پیچ دادم که شهره حیرت‌زده خودش را به من رساند و کنار بدن مچاله‌شده‌ی من نشست.

- چرا سرما خوردی؟! تو دیشب خونه تنها بودی؟ کتی نیومد پیشت؟

بی‌حوصله نالیدم:

- آره تنها بودم! حال خوبی هم برای جواب دادن به سوالات ندارم!

دست روی پیشانی‌ام گذاشت و عصبی شد.

- تب داری! بلند شو بریم دکتر.

- دکتر نمی‌خواد! ببین توی یخچال قرصی هست بدی بخورم.

با بدخلقی بلند شد و تشر زد:

- بدم میاد از این خودرأی بودنت! از این‌که همون کاری رو باید بکنی که خودت می‌خوای! همینه که توی زندگی شکست خوردی! به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کنی!

عصبانی خودم را روی تخت بالا کشیدم و درحالی‌که پتو را دور تنم می‌پیچیدم گفتم:

– برای یه سرما خوردگی ساده بریم دکتر؟ حوصله‌ی بیمارستان رو ندارم دیگه!

از اتاق بیرون زد و صدایش را شنیدم که با حرص گفت:

– وقتی تبت بالاست و رنگ و روت پریده، آره باید بری دکتر!

جوابش را ندادم و به خود لرزیدم. لعنتی الان وقت مریض شدن نبود. شهره با لیوان آب و یک قرص که کف دستش بود بالای سرم ایستاد.

– اگه بهت بگم با معده‌ی خالی این قرص رو نخور به حرفم گوش می‌کنی؟

– اذیتم نکن شهره... قرص رو بهم بده.

ناراضی قرص و لیوان آب را دستم داد و نیشخند زد:

– گفتی دیشب تنها بودی! پس اون دوتا فنجون قهوه مال کیه؟

اخم کردم و لیوان نیمه‌خورده‌ی آب را دستش دادم.

– می‌شه بعد صحبت کنیم؟ یه پتو دیگه برام بیار خیلی سردمه!

روی خوش‌خواب دراز کشیدم که تشر زد:

– بلند شو بریم دکتر. داری تو تب می‌سوزی!

به قیافه‌ی اخمویش پشت و نجوا کردم:

– خوب می‌شم، باید استراحت کنم.

پتو را روی سرم کشیدم و شهره بدون حرف و احتمالاً با غضب از اتاق بیرون رفت. بی‌حال و گیج چشم بستم و به خواب رفتم ولی این بار با حس گُر گرفتگی چشمانم را تا نیمه باز کردم. حال خود را نمی‌فهمیدم. پتو را کنار زدم و ناله کردم:

– شهره... شهره؟

صدای جروبحث بیرون از اتاق کمی هشیارم کرد.

– چه مرگته تو؟ چرا دست از سر ماهور برنمی‌داری! در رو زدم بیایی بالا که یه بارم شده مثل آدم با هم صحبت کنیم... ببین، تو و ماهور باید از هم جدا شید! تا کی قصد دارید هم‌دیگه رو آزار بدید؟ حال خودتم بهتر از ماهور نیست! این بازی مسخره رو تمومش کنید! بذار ماهور یه زندگی تازه شروع کنه، تو هم با اون دختره می‌تونی به زندگیت ادامه بدی!

– من ماهور رو دوست دارم!

- مسخره‌ست! با اون همه بلا که سرش آوردی تازه فهمیدی زنت رو دوست داری؟!

دیوار را چنگ زدم. دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و خودم را روی در اتاق انداختم. صدای بدِ باز شدن در هر دو را متوجه‌ام کرد. با نگاهی خمار و بیمار به چشمان تارخ زل زدم. شهره به سمتم قدم تند کرد و گفت:

- ماهور؟!

مرا نگه داشت که زمین نخورم و کمک کرد تا به اتاق برگردم.

- چرا بلند شدی! بیا... چه قدر داغی!

پاهایم به هم پیچیدند و نالیدم:

- بگو تارخ بیاد...

سمت در باز اتاق سر چرخاندم و لب زدم:

- تارخ...

شهره مرا روی خوش‌خواب خواباند و عصبی گفت:

- کار داره باید بره. بذار تبت رو پایین بیارم، بعدش بریم دکتر.

خواست از اتاق بیرون برود که سروکله‌ی تارخ پیدا شد.

- حالش خوش نیست، تو نمونی بهتره.

- چی شده؟!

به سمتش دست دراز کردم و نالیدم:

- تارخ! بیا این‌جا...

بدون معطلی شهره را کنار زد و خود را به من رساند.

- خاک بر سر من که در رو برات باز کردم!

هیچ‌کدام توجهی به حرص خفته در کلام شهره نکردیم و انگشتان تارخ به دور دستم حلقه شدند. کنار تخت زانو زد و خیره به چشمان نیمه‌باز من گفت:

- دیشب تا حالا نتونستم درست بخوابم! اومدم که یه بار دیگه ازت بخوام برگردی...

به شهره التماس کردم در رو باز کنه تا بیام تو رو ببینم!

پلک‌هایم روی هم سنگینی می‌کردند. جان می‌کندم تا یک کلمه بر زبان آورم:

- اگه برگردم... مارال چی می‌شه؟!

کلافه و بی‌قرار نالید:

- نمی‌دونم ماهور... نمی‌دونم! داغونم! اصلاً حالم خوب نیست!

اشک در چشمانم جوشید.

- نکنه هر دوی ما رو می‌خوای؟ حتماً قصد داری سه تایی تا آخر عمر با هم زندگی کنیم!

- این‌جوری تلخ حرف نزن! برای برگردوندن تو هرکاری می‌کنم! من فقط می‌خوام که تو رو داشته باشم! این روزا فهمیدم که چه قدر محتاجم به بودنت توی زندگیم!

دهان باز کردم بگویم چه تناقض خنده‌داری بین حرف‌های امروز و حرف‌های قبل از امروزش وجود داشت که شهره غرولندکنان با کاسه‌ای آب داخل اتاق آمد.

- برو کنار بذار سعی کنم تبش رو پایین بیارم.

تارخ آرام دستم را کنار بدنم گذاشت و بلند شد. شهره کنارم نشست و حوله‌ی خنک و نمناک را روی پیشانی‌ام گذاشت و دستش را روی آن نگه داشت.

- بهت گفتم بیا بریم دکتر به حرفم گوش نکردی! حالا می‌بینی چه قدر حالت بد شده! از شدت تب داری ذوب می‌شی!

رمقی برای جواب دادن در جان نداشتم. انرژی اندکم هر لحظه بیش‌تر تحلیل می‌رفت. چند بار حوله را روی پیشانی‌ام گذاشت و به تب بالای من و خشک شدن سریع حوله اعتراض کرد.

- به محض این‌که حوله رو روی پیشونیش می‌ذارم، رطوبتش رو تبخیر می‌کنه!

- بلند شو شهره، این‌جوری فایده نداره. یه چیزی تنش کن باید ببریمش بیمارستان.

آن لحظه حالم چه قدر بد بود که شهره بدون اعتراض به حرف تارخ عمل کرد. نیمه هشیار بودم. تبم بالا بود. حال خوشی نداشتم، اما نزدیکش بودن، دستش که دور شانه‌ام حلقه شده بود و بدنش که تکیه‌گاهم بود، همه را حس می‌کردم.

- سلام آقا کیان.

صدای شهره در گوشم زنگ خورد و به هر جان کندنی که شد، پلک‌هایم را تا نیمه‌باز

کردم، با اخم نگاهم کرد و خیلی سرد جواب شهره را داد:

- سلام.

پاهایم را روی زمین کشیدم و چسبیده به تارخ روبه‌روی آسانسور ایستادم. رمق ایستادن نداشتم. تارخ فهمید و در یک حرکت دست دور پاهایم انداخت و مرا از روی زمین بلند کرد. در چشمانش پلک زدم که لبخندش در صدای کیان گم شد:

- خدا بد نده!

تارخ با خشونت نامحسوسی غرید:

- به تو مربوط نیست.

اما شهره به سرعت گفت:

- ماهور بدجور تب کرده! داریم می‌بریمش بیمارستان.

در آسانسور باز شد و من بی‌حال سر در سینه‌ی تارخ فرو کردم و چشم بستم. حلقه‌ی دستش به دورم تنگ‌تر شد و زیر گوشم نجوا کرد:

- خیلی دوستت دارم.

دوستت دارمش نه قلبم را لرزاند و نه هیچ غوغایی درون جانم به پا کرد!

- آقا کیان دیشب مگه ماهور همراه شما نبود، پس چرا یه‌دفعه این‌جور مریض شده؟!

- وقتی حالش خوب شد می‌تونی از خودش بپرسی!

- چیزی شده؟!

- نه! فقط نباید به‌خاطر یه حس دلسوزی و کمک کردن بی‌جا، به خودم اجازه‌ی دخالت توی زندگی ایشون و شوهرشون رو می‌دادم!

لفظ شوهر را با غیظ به زبان آورد و برایم شکنجه بود که بی‌حال‌تر از آن بودم که بتوانم جوابش را بدهم.

- زن من احتیاجی به کمک شما نداره! همین‌طور به دلسوزیتون! هر اتفاقی هم که بین من و ماهور رخ داده باشه، خودمون می‌تونیم درباره‌ش تصمیم بگیریم و نیازی به دخالت و نظر هیچ‌کس نداریم!

تارخ با خروج از آسانسور فرصت هر حرفی را از کیان گرفت اما شهره برای جانب‌داری

از کیان به تارخ توپید:

– اون یه روانپزشکه و قصدش فقط کمک به ماهور بود! اصلاً خود تو هم به کیان نیاز داری! هم تو، هم ماهور باید برید مطب کیان!

تارخ غرید:

– نه من و نه ماهور احتیاجی به اون آدم نداریم!

آن‌قدر بی‌حال و مریض احوال بودم که بی‌توجه به بحث تارخ و شهره خیلی راحت به خواب رفتم. نمی‌دانم شاید هم بیهوش شدم.

۱۲

نگاه بی‌حالم پی قطرات سرمی که انتهایش به رگم ختم می‌شد بود و به این فکر می‌کردم که اولین باری است که حال من بد است و در بیمارستان هستم و تارخ نگران بالای سرم ایستاده! شهره پتو را تا زیر گردنم بالا کشید و از لرزی که داشت در جانم رسوخ می‌کرد، خلاصم کرد.

- می‌خوام با ماهور حرف بزنم، می‌شه تنهامون بذاری؟

- نـه! شما دیگه حرفی با هم ندارید!

- نه حوصله‌ی دعوا با تو رو دارم و نه قصد اذیت کردن ماهورو!

نگاهم هم‌چنان میخ قطرات سرم بود. کاش می‌شد سرعتشان را بیش‌تر می‌کردم تا زودتر تمام می‌شد و به خانه باز می‌گشتم.

- یه‌دفعه چی شد؟ خواب‌زده شدی؟ شب خوابیدی، صبح پا شدی و فهمیدی هنوز عاشق ماهوری! روی تنش هنوز جای ضربه‌های کمربندت مشخصه!

- این‌قدر توی زندگی ما دخالت نکن!

- نمی‌ذارم مغزش رو شست‌وشو بدی و بازم خرش کنی! ماهور دیگه تو رو نمی‌خواد!

- داری عصبانیم می‌کنی! من می‌خوام با زنم حرف بزنم، تنها... پس برو.

- با کدوم زنت؟! ماهور در حال حاضر فقط روی کاغذ زنته! خیلی زود هم اون کاغذ باطل می‌شه!

قبل‌از این‌که تارخ طغیان کند با صدای خش افتاده‌ای نجوا کردم:

- برو شهره، منم با تارخ حرف دارم.

ناراضی تشر زد:

- ولی ماهور...

بدون این‌که نگاه از سرم و قطراتش که آهسته چکه می‌کردند بگیرم، اجازه ندادم حرفش را کامل کند.

- خواهش می‌کنم برو، من و تارخ باید با هم حرف بزنیم.

بدون حرف و درحالی‌که پاشنه‌ی کفشش را محکم در زمین فرو می‌کرد، پرده را کنار کشید و رفت. انگشتانش به نوازش پوست دستم مشغول شدند و صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- ماهور... نمی‌خوای نگاهم کنی؟

با بی‌میلی، بالاخره چشم از سرم گرفتم و سر به سمتش چرخاندم. خیره‌اش ماندم که لبخند زد:

- بهتری؟

بی‌اختیار نیشخند زدم:

- خیلی وقته تعبیری از حال خودم ندارم!

لبخندش محو و دستم اسیر انگشتانش شد.

- تصمیمت رو گرفتی؟

- آره!

مضطرب پرسید:

- خب؟ می‌خوای چی کار کنی؟

- به همون سرعتی که مارال رو صیغه کردی، ازش جدا شو!

استیصال را از نگاه حیرانش خواندم. دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گفتم:

- اگه شرطم رو قبول کنی برمی‌گردم!

عقب کشید و عصبی پنجه در موهایش کرد.

- به این راحتی‌ها هم نیست!

اخم کردم و خشمگین پرسیدم:

- چرا؟

غمگین و سرخورده نگاهم کرد و حرفش همه‌ی جانم را به آتش کشاند:

- مارال بارداره!

روی تخت نیم‌خیز شدم و با خشونت غریدم:

- بی‌شرف تو این مدت کم دختره ازت حامله شد؟ چه طور تونستی تارخ! چه طور تونستی این‌قدر کثیف با من بازی کنی؟!

سریع خودش را به من رساند و شانه‌هایم را چسبید.

- باور کن منم تازه فهمیدم! شوکه شدم!

تنم را روی تشک کوبیدم و به گریه افتادم.

- ازت متنفرم! از تویی که هیچی از عشق نمی‌دونی! تو فقط ادعای عاشقی داری! می‌خوای برگردم ولی به‌خاطر عشق نیست! به‌خاطر اموالمه... به‌خاطر شهو...

کف دستش را محکم روی دهانم گذاشت و من گریان به قیافه‌ی عصبانی‌اش زل زدم.

- بسه ماهور! لعنتی من تو رو به‌خاطر خودت می‌خوام، چون عاشقتم! همیشه عاشقت بودم!

با حرص و غضب دستش را کنار زدم و هق‌هق‌کنان گفتم:

- چه طور عاشقی بودی که من رو نابودم کردی! وقتی من حامله شدم خواهرت تهمت زد که از کجا معلوم بابای بچه‌م تو باشی! هیچ‌کس بچه‌م رو قبول نکرد! اجازه ندادید مادر بشم و با بی‌رحمی اون موجود بی‌گناه رو کشتید! حالا دختره حامله شده و حتماً بقیه هم حسابی خوشحالن؟ چند صباح دیگه‌م توله‌ش رو پس میندازه و بابای قاتلت که بچه‌ی من رو کشت خوشحال و خندونه که نوه‌ش رو بغل کرده! تو این قصه تنها کسی که باید بره به درک ماهور بیچاره‌ست!

غم‌زده مچ دستانم را گرفت و نالید:

- نمی‌خواستم این‌جوری بشه ماهور!

تقلا کردم و مچ دستانم را از حصار انگشتانش آزاد کردم. پوست دستم می‌سوخت اما توجه‌ای نکردم و گریان فریاد زدم:

- ازت متنفرم تارخ! قبلاً بهت گفته بودم شاید یه روز خودت همه‌ی عشقت رو از قلبم

پس بگیری و من بتونم خیلی راحت ترکت کنم! بهت گفته بودم شاید در آینده، همون وقتی که پشیمونی و راه برگشتی نداری و من دیگه عاشقت نیستم، از زندگیت برم و پشت سرمم نگاه نکنم! گفتم به خودت بیا، کاری نکن ازت متنفر بشم!

شهره و پشت سرش پرستار سمتمان دویدند و پرده را کامل از مقابل تختم کنار زدند.

- چه خبره این‌جا؟ خانم چرا داری داد می‌زنی! این‌جا بیمارستانه!

بی‌توجه به پرستار و خیره به نگاه آشفته‌ی تارخ هق زدم:

- یادته چی گفتی؟ پوزخند زدی و با تمسخر گفتی واقعاً فکر می‌کنم روزی بیاد که من بخوام از زندگیت برم و تو مانع بشی! خبر داشتی چه قدر عاشقتم و سوءاستفاده کردی! می‌دونستی بدون تو زندگی رو نمی‌خوام و عذابم دادی! ولی الان دیگه اون ماهور عاشق احمق نیستم!

شهره نگران مرا سمت خودش کشید و من درحالی‌که میان دستانش می‌لرزیدم جیغ کشیدم:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت... امیدوارم مارال هیچ‌وقت نتونه مادر بشه... هیچ‌وقت نتونه بچه‌ش رو بغل کنه... بابات بچه‌م رو کشت، از خدا می‌خوام نذاره هیچ وقت نوه‌ای داشته باشه! دعا می‌کنم تقاص قلب خُرد شده‌ی من رو پس بدید...

پرستار به کمک شهره مرا که از شدت خشم و حرص می‌لرزیدم را روی تخت خواباند و پرستار دیگری آمد و سرنگی را درون سُرمم خالی کرد. میان تقلاهایم برای بلند شدن از جایم گریان فریاد زدم:

- هیچ‌وقت این‌جوری از تهِ دل نفرینتون نکرده بودم! نمی‌بخشمتون!

شهره رهایم کرد و به سمت تارخ رفت که مانند مجسمه‌ای بر سر جایش خشکش زده بود.

- این‌جوری می‌خواستی باهاش حرف بزنی؟ چرا راحتش نمی‌ذاری؟ از این‌جا برو...

هر دو پرستار شانه‌هایم را محکم نگه داشته بودند که عضلاتم شُل شدند و تنم لمس شد. تارخ بدون حرف و سراسیمه از آن‌جا گریخت. شهره ناآرام بالای سرم آمد و من نگاهم پی سرمی دوید که مایع زردرنگش به سرعت درون رگم می‌ریخت. سرعت قطرات زیاد

شده بود و من خرسند بودم از زودتر تمام شدن سرم لعنتی که دیگر رنگ مایعش سفید نبود. هر دو پرستار عقب کشیدند و پلک‌های من روی هم سنگینی کردند.

- یه چند ساعتی می‌خوابه! سرمش تموم شد بهم خبر بده.

باشه‌ی آرام شهره را شنیدم و پلک‌هایم روی هم افتادند. مارال داشت مادر می‌شد؟ بچه‌ای از خون تارخ و مارال متولد می‌شد؟ دخترک خوب جای پایش را محکم کرده بود! همه چیز خراب شد! دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نبود! تارخ نمی‌توانست از بچه‌اش بگذرد! همه چیز همان‌طور پیش رفته بود که آن‌ها می‌خواستند! آخ! خدایا پس کجایی؟ ماهور چه؟ به همین راحتی، خوش و خرم به زندگی خود ادامه می‌دادند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد؟ خدا پس عدالتت چه می‌شود؟ کی می‌خواهی برای ماهور بیچاره کاری کنی! من که برای آشتی با تو پیش‌قدم شدم، تو دست رد به سینه‌ام زدی و مرا نخواستی! این‌دفعه نوبت تو است که به من حالی کنی بنده‌ی خطاکارت را فراموش نکرده‌ای! دستم را بگیر و بلندم کن...

***

چند برگ دستمال کاغذی که در دست داشتم را محکم روی دماغم کشیدم و پتو را به دور خود پیچیدم.

- بلند شو برو توی اتاقت راحت بخواب.

سرم را به طرفین تکان دادم و مخالفت کردم. کلافه بالای سرم ایستاد و غر زد:

- دلیل این سکوتت چیه؟ اون مرتیکه گند زده به زندگیت، بعد تو با من قهر کردی و باهام حرف نمی‌زنی؟!

با صدای گرفته‌ای زمزمه کردم:

- قهر نیستم! فقط حوصله‌ی حرف زدن ندارم!

روی دسته مبل و کنارم نشست و پرسید:

- دیشب کی این‌جا بود؟ فکر نمی‌کنم تارخ دیشب این‌جا...

عصبی حرفش را قیچی کردم:

- کیان این‌جا بود.

متعجب گفت:

- کیان! بحثتون شده؟ وقتی با تارخ داشتیم تو رو می‌بردیم بیمارستان با کیان روبه‌رو شدیم، اصلاً رفتارش نرمال نبود! معلوم بود یه چیزی شده! دیشب چه اتفاقی افتاد ماهور؟

درون دستمال کاغذی فین کردم و آب دهانم را با درد قورت دادم.

- ماهور! دارم با تو حرف می‌زنم!

بی‌میل گفتم:

- شهره می‌بینی که حالم خوب نیست! ولی ترجیح می‌دم جوابت رو بدم تا راحتم بذاری! دیشب وقتی از رستوران برگشتیم تارخ جلوی در بود... اومد باهام حرف زد، خواهش کرد برگردم و یه فرصت دیگه بهش بدم، گفت پشیمونه و هنوزم عاشقمه...

شهره عصبی وسط حرفم پرید:

- خب؟ تو چی گفتی؟ می‌خواستی بهش بگی دیگه خیلی دیر شده برای پشیمون شدنش!

- حال هر دوی ما دیشب خوش نبود! تارخ زیر بارون کف آسفالت نشسته بود و گریه می‌کرد!

شهره با بدجنسی غرید:

- حقشه!

- دیشب از کیان خواستم بیاد خونه با هم صحبت کنیم! ولی آخرش بحثمون شد، اونم گفت دیگه توی زندگیم دخالت نمی‌کنه!

- چرا بحثتون شد؟!

خودم را متمایل به او کردم و بی‌توجه به سوالش نالیدم:

- مارال حامله‌ست!

با چشمانی از حدقه بیرون زده جیغ کشید:

- چی؟!

- فکر کردم توی بیمارستان فهمیدی!

- نه! من اصلاً نفهمیدم چرا تو یه‌هو داغ کردی و اون‌طور جیغ‌جیغ می‌کردی!

- ازشون بدم میاد شهره!

دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- دختره‌ی موذی! از ترس این‌که تارخ چند وقت دیگه پشیمون بشه، سریع دست به کار شده و حسابی جا پاشو...

صدای زنگ در باعث شد حرفش را نصفه رها کند و از جایش بلند شود. زانوانم را به شکم کشیدم و کمرم را به دسته‌ی مبل چسباندم.

- سلام کتی‌جون.

- سلام، برای ماهور سوپ آوردم.

- مرسی عزیزم، بیا داخل.

سرم را چرخاندم و از بالای مبل سرک کشیدم. کتایون با قیافه‌ای ناراضی و با اکراه به سمت من آمد و لبخند زورکی زد.

- بهتری؟

کاملاً مشخص بود به میل خود به خانه‌ام نیامده است. من اما لبخند دندان‌نمایی به رویش زدم و گفتم:

- خوبم! خوش اومدی... اون‌جا واینستا بیا بشین.

آمد و روی یکی از مبل ها نشست و به چشمانم زل زد. لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

- به‌خاطر سوپ ممنون، لطف کردی.

سرد و خشک جواب داد:

- کاری نکردم، گفتم حالا که همسایه‌م مریض شده براش سوپ درست کنم.

- کتایون تو از من دلخوری؟

شانه بالا انداخت:

- نه چرا باید دلخور باشم.

همان لحظه شهره سر رسید و گفت:

- پاهات رو دراز کن سینی رو بذارم روی پات؛ تا داغه بخورش برای گلوت خوبه.

نگاهم به کتایون بود و به حرف شهره عمل کردم. سینی را با احتیاط روی پاهایم

گذاشت و رو به کتایون پرسید:

- کتی جون شام این‌جا می‌مونی؟

- نه باید برم.

- بمون دیگه، دور هم خوش می‌گذره.

- کیان خونه تنهاست، امروز دیر رفت سرکار زودتر از همیشه برگشت!

- خب آقا کیانم دعوت می‌کنیم بیاد.

کتایون به وضوح رو ترش کرد و گفت:

- ممنون! ولی کیان شبا شام نمی‌خوره!

چه دروغ خنده‌داری! ما همین دیشب رستوران بودیم و کیان بشقابش را تا ته خالی کرد، بدون این‌که به فکر رژیم یا شب شام نخوردن باشد! قاشق کنار کاسه سوپ را برداشتم و در همان حال گفتم:

- اصرار نکن شهره، شاید دوست نداره این‌جا بمونه!

قاشق را درون کاسه سوپ فرو کردم که کتایون گفت:

- خب فکر کردم حالا که ماهور حالش خوش نیست، شاید درست نباشه من مزاحم بشم!

قاشق را به دهانم گذاشتم و به محض قورت دادن محتوایش، گرمای دل‌انگیزش سوزش گلویم را کم کرد.

- این چه حرفیه کتی‌جون، من و ماهور خوشحال می‌شیم تو این‌جا بمونی! البته ماهور قرصاش رو که بخوره می‌خوابه و من تنها می‌مونم. تنهایی شام خوردن بهم مزه نمی‌ده، اگه بمونی خیلی خوشحال می‌شم.

بی‌توجه به آن‌ها از سوپ خوشمزه‌ام می‌خوردم و چه قدر داغی‌اش برای گلویم خوشایند بود!

- حالا شام چی درست کردی؟

شهره قهقهه زد:

- من زیاد اهل آشپزی کردن نیستم! یه نیم ساعت دیگه زنگ می‌زنم پیتزا سفارش

می‌دم. پیتزا که دوست داری؟

یخ کتایون باز و تبدیل به همان دختر شیطون و سرخوش شده بود.

- این‌قدر که تو اصرار کردی شام بمونم فکر می‌کردم قراره دستپختت رو بخورم!

- باور کن دستپختم رو نخوری بهتره! از غذا خوردن تا آخر عمر پشیمون می‌شی!

درحالی‌که قاشق را به دهانم می‌گذاشتم سر تکان دادم:

- ام... این رو راست می‌گه! یه دستپخت مزخرفی داره که تا آخر عمر از اون چیزی که درست کرده متنفر می‌شی!

کتایون خندید.

- واقعاً؟! تو چی ماهور؟ تو هم آشپزی بلد نیستی؟

لاقیدانه شانه بالا انداختم و درحالی‌که دور دهانم را پاک می‌کردم جواب دادم:

- فکر می‌کنم دستپخت شهره از من بهتر باشه!

هر سه خندیدیم که صدای آیفون در فضا پیچید. شهره خندان سمت آیفون رفت که من رو به کتایون گفتم:

- سوپت خیلی خوشمزه بود! ممنون.

لبخند محوی زد:

- ولی من درست نکرده بودم!

متعجب نگاهش کردم که شهره دستپاچه گفت:

- ماهور! عموت پایینه!

بهت‌زده سمت شهره سر چرخاندم که مستأصل نگاهم کرد.

- بهش بگم خوابیدی؟

- نه، در رو بزن بیاد بالا.

- اما...

- در رو بزن شهره!

ناراضی انگشتش را محکم روی دکمه‌ی در بازکن فشار داد. سینی را کنار پایه‌ی مبل گذاشتم و از جایم بلند شدم. پتو روی مبل افتاد و من رمقی برای سر پا ایستادن نداشتم.

دستم را روی سرم گرفتم و تلوتلوخوران به سمت در خانه‌ام رفتم.

- تو حالت خوب نیست، نباید در رو براش باز می‌کردم!

به سمتش برگشتم و نیشخند زدم:

- حال من تا همیشه بد باقی می‌مونه!

اخم کرد. تکیه‌اش را به دیوار داد و چیزی نگفت. در خانه را باز کردم و روی آن لم دادم. انتظارم زیاد طولانی نشد و عمو با قیافه‌ای عصبانی از آسانسور بیرون آمد. دیدن مارال پشت سر او مانند ماری بود که نیشم زد. سریع کمر راست کردم و دندان‌هایم را با خشم روی هم فشردم.

- کجاست این پسره‌ی بی‌غیرت؟

نگاه از مارال که غم از سر و رویش می‌بارید گرفتم و با لحن بدی جواب دادم:

- اومدی در خونه‌ی من سراغ پسرت رو می‌گیری؟

فریاد زد:

- برو بهش بگو بیاد بیرون! خجالت نمی‌کشه خونه و زندگیش رو به امان خدا رها کرده و اومده ور دل تو نشسته!

دوباره روی در لم دادم، تاب سر پا ماندن را نداشتم.

- ایشون به این زودی تارخ رو از خونه فراری داده و بی‌عرضگیش رو ثابت کرده، اومدی دادش رو سر من می‌زنی!

به سمتم خیز برداشت. یقه‌ی لباسم را چنگ زد و مرا سمت خودش کشید. فریادش در فضا پیچید:

- درد تو چیه؟ چرا سایه‌ت رو از روی زندگی ما برنمی‌داری! دوباره عقل از سر اون بی‌عقل پروندی؟ باز چه طوری خامت شده؟

از سر راهش کنارم زد و داخل خانه رفت. تنم به چهارچوب در کوبیده شد که کیان به سرعت در خانه‌اش را باز کرد.

- آهای پسره‌ی بی‌عقل کجا قایم شدی؟ مگه مارال مسخره‌ی توئه؟ چه قدر باید خون به جگر این طفل معصوم کنی و دم نزنه!

به قیافه‌ی آشفته‌ی مارال نیشخند زدم و غریدم:

- حقیرِ بدبخت!

به سرعت داخل خانه قدم تند کردم و عصبانی به عمو نگاه کردم که مثل دیوانه‌ها به همه جای خانه برای پیدا کردن تارخ سرک می‌کشید.

- خوب بگرد! در کابینتا رو هم باز کن، شاید اون‌جا قایم شده!

خشمگین از آشپزخانه بیرون زد که شهره با غضب گفت:

- پسرت این‌جا نیست حاجی!

بی‌توجه به حرف شهره به من حمله کرد و تا به خود بیایم محکم به صورتم کوبید. روی زمین پرت شدم و صورتم از درد و شدت ضربه‌اش بی‌حس شد. کتایون وحشت‌زده قدمی جلو آمد و دستش را روی دهانش فشرد. شهره عصبانی فریاد زد:

- چی کار می‌کنی!

باز هم توجه‌ای به حرف شهره نکرد و مقابلم زانو زد. چشم در چشمم با خشونت گفت:

- نمی‌ذارم بیش‌تر از این پسرم بازیچه‌ی دست تو باشه!

اشک در چشمانم جوشید و با بغض گفتم:

- از این‌که باهات نسبت خونی دارم و عموی من هستی خجالت می‌کشم.

فریاد زد:

- اجازه نمی‌دم زندگی پسرمم بشه زندگی برادرم و آخرش بره زیر یه خروار خاک.

از جایش بلند شد و به مارال اشاره کرد که آمده بود و کنارمان ایستاده بود. ادامه داد:

- این دختر بازیچه نیست که تارخ هر بار یه جور بازیش بده. باید به قولش عمل کنه و زود تو رو طلاق بده.

کف دستم را روی زمین فشار دادم و بلند شدم. من هم فریاد زدم:

- چه طور می‌تونی این‌جور با من رفتار کنی؟ چه طور می‌تونی دست روی من بلند کنی؟

بی‌توجه به حرف‌هایم جلوی چشمان گریان من دست مارال را گرفت و با غیظ گفت:

- به تارخ بگو این بار بین تو و ما باید یکی رو انتخاب کنه! به خدا که اگه بخواد

طلاقت نده، قیدش رو می‌زنم و عاقش می‌کنم!

مارال را به دنبال خود کشید و نجوا کرد:

– بریم مارال.

فریاد زدم:

– من دیگه پسر نامردت رو نمی‌خوام! ارزونی خودتون!

به سمت اتاقم دویدم و خودم را داخل بالکن انداختم. روی نرده‌ها خم شدم و هق زدم. زندگی‌ام کابوسی بود که تمامی نداشت! هوا را با ولع نفس کشیدم و صدای هق‌هق گریه‌ام در سکوت شب پیچید. نامردها، آخر مگر یک نفر چه قدر ظرفیت دارد که این گونه رفتار می‌کنید؟ باید از شر همه‌شان خلاص می‌شدم. دیگر حالم از دیدنشان به هم می‌خورد. دستی روی شانه‌ام نشست. کمر راست کردم و برگشتم. خیره به چشمانش اشک ریختم. دستش بالا آمد و انگشتش را روی باریکه‌ی خون گوشه‌ی لبم کشید.

– می‌خوای استراحت کنی؟

دستش را عقب کشید و من با گریه گفتم:

– چه زن بیچاره‌ایَم که برای فرار از واقعیتای زندگیم باید به خواب پناه ببرم! برای گذر سریع‌تر زمان فقط باید بخوابم!

نفس عمیقی کشید و زمزمه‌وار پرسید:

– می‌خوای بریم بیرون حال و هوات عوض بشه؟

حرفش خنده‌دار بود. اشک‌هایم را پاک کردم و نیشخند زدم.

– بیرون رفتن دل خوش می‌خواد که من ندارم!

از کنارش گذشتم به اتاقم برگشتم. تن بیمارم را روی خوش‌خواب رها کردم که کیان مستأصل بالای سرم ایستاد. به چشمانش زل زدم و با لحن ملتمسی گفتم:

– می‌شه بهم آرام‌بخش بزنی بخوابم؟ می‌دونم تا صبح نمی‌تونم بخوابم و دیوونه می‌شم!

کلافه روی چشمانش دست کشید و نجوا کرد:

– باشه... الان برمی‌گردم.

در سکوت بیرون رفتنش از اتاق را نظاره کردم و با به خاطر آوردن لحظاتی قبل دوباره اشک به چشمانم آمد. تنها عمویم چه قدر بی‌رحم بود! هیچ وقت نمی‌توانم او را ببخشم؛ قاتل بچه‌ام، جلاد روحم، ظالم قسی‌القلب این روزهایم، هیچ وقت مستحق بخشش من نیست! این روزها عجیب قلبم از عشق تارخ خالی شده بود؛ دیگر عاشق مردی که برای داشتنش هر کاری می‌کردم و هر بار او را می‌بخشیدم و راضی به ترک او نمی‌شدم، نبودم! او بیش از هر یک از آن آدم‌ها به من بد کرده بود! اصلاً مسبب حال بد من تنها خود تارخ بود! نمی‌توانستم دیگر دوستش داشته باشم و او را ببخشم! نمی‌توانستم همه‌ی آن اتفاقات تلخ را فراموش کنم و کنارش بمانم! وقتی آدم یکی را دوست داشته باشد، او را می‌بخشد ولی وقتی مجبور باشد دائم او را ببخشد، از دوست داشتن دست برمی‌دارد! من هم از دوست داشتن نامردترین مردنمای زندگی‌ام دست برداشته بودم! نداشتن آن جنین تا ابد دردی بر جانم بود!

با کشیده شدن پتو رویم، رشته‌ی افکارم نخ‌کش شد. دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم که کنارم ایستاد و خم شد. نگاهش کردم اما نگاه او خیره به دستم بود. دیگر بوی الکل برایم ناخوشایند نبود! سوزش دستم هم باعث نشد نگاه از قیافه‌ی جدی او بردارم. نمی‌دانستم چرا به او زل زده بودم و حتی پلک هم نمی‌زدم! با بلند کردن سرش، نگاه خیره‌ام را غافلگیر کرد و من نمی‌دانم چرا آن لحظه آن سوال را پرسیده بودم:

– سوپ رو تو درست کرده بودی؟

کمر راست کرد و لبخند زد.

– دوست داشتی؟

– خوشمزه بود!

لب زد:

– نوش جان.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

– تا وقتی بخوابی می‌مونم.

بی‌توجه به حرفش زمزمه کردم:

کار رو می‌کردم... قبل‌از این‌که دیر بشه.

صدایم مرتعش و ضعیف بود. کیان درحالی‌که نگاهش را به چشمانم گره زده بود گفت:

- اشتباه می‌کنی. تارخ فرد قابل اعتمادی نیست. کسی که نتونه مسئولیت کارهاش رو برعهده بگیره، نمی‌تونه یه فرد قابل اعتماد برای تو باشه ماهور. اون خودشم نمی‌دونه از زندگی چی می‌خواد! تارخ قصد ازدواج با اون دختر رو نداشته و زمانی که تو ترکش کردی از این ترسیده که با شرایط پیش‌آمده باید هرچه سریع‌تر مارال رو به عقد دائم خودش دربیاره، اونم در صورتی که فعلا آمادگی شروع یه زندگی جدید در کنار فردی جدید رو نداره. اون می‌دونه با وجود تو می‌تونه این ازدواج رو هم‌چنان عقب بندازه و برای خانواده‌ش بهانه‌تراشی کنه.

کمی خود را به سمتم متمایل کرد و خیره به نگاه بلاتکلیفم لب زد:

- ماهور من می‌خوام کمکت کنم. از حرفی که می‌زنم ناراحت نشو ولی چاره‌ای ندارم جز این‌که به خودت بگم. تو به درمان جدی احتیاج داری. به نظر من اگه یه مدت بستری هم بشی، روند درمانت سریع‌تر طی می‌شه و برای خودت بهتره. تو دو بار اقدام به خودکشی کردی و من اصلاً دوست ندارم برای سومین بار این اتفاق رخ بده و تو صدمه‌ای ببینی.

واکنشم به حرف‌هایش یک خشم آنی است. دستانم را تخت سینه‌اش فشردم و به عقب هلش دادم. روی تخت نیم‌خیز شدم و بر سرش فریاد زدم:

- می‌خوای بگی من روانی هستم؟ داری بهم می‌گی باید بستری شم توی تیمارستان؟

سعی کرد آرامم کند و خودش را به سمتم کشید که باز هم فریاد زدم:

- برو بیرون از اتاقم.

توجه‌ای نکرد و دو طرف شانه‌هایم را نرم گرفت و به چشمان مملو از خشمم زل زد.

- اجازه بده کمکت کنم ماهور. تو خیلی قبل‌تر از اینا به کسی که در این زمینه تخصص داشته باشه نیاز داشتی.

تیز و برنده نگاهش کردم و دندان‌هایم را روی هم ساییدم:

- خب جناب دکتر تشخیص شما چیه؟ بهم بگو بدونم چه مرض روانی دارم من؟

بدون این‌که رهایم کند، در همان حال ماند و برخلاف من که از شدت خشم به خود می‌لرزیدم، او لبخند ملایمی روی صورتم پاشید و گفت:

– آروم باش ماهور. من قصد توهین بهت رو ندارم. همه‌ی آدما گاهی احتیاج به روانشناس و روانپزشک دارن، دلیل بر روانی بودن اونا نیست. این باور غلط خیلیاست.

یک بار دیگر او را به عقب هل دادم. دستانش از دور شانه‌ام به پایین سُر خوردند.

– از اتاقم برو بیرون. دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دلخور از رفتارم از روی تختم بلند شد و دهان باز کرد چیزی بگوید که انگشت لرزانم را سمت در اتاق نشانه رفتم و جیغ کشیدم:

– بیرون... زود.

لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و به گمانم می‌خواست بر خود مسلط باقی بماند. بدون هیچ حرف دیگری از اتاقم بیرون رفت که کمرم را محکم روی تشک کوبیدم. شقیقه‌هایم را فشار دادم و از میان دندان‌هایم که روی هم ساییده می‌شدند کلمات را جویدم:

– روانی خودتی. خودت برو بستری شو تیمارستان. من خیلی هم حالم خوبه. درمان توی سرت بخوره.

در اتاق شتابان باز شد و شهره عصبی داخل آمد.

– ماهور! چی شده؟ چرا داد می‌زدی؟ کیان چرا ناراحت رفت؟ چی کار به اون بیچاره داری آخه!

عصبانی غریدم:

– برو بیرون شهره، اصلاً حوصله ندارم می‌خوام بخوابم.

تشر زد:

– معلوم نیست با خودت چندچندی! دیوونه.

شهره با حرص از اتاق بیرون زد و در را محکم پشت سرش کوبید که فریاد زدم:

– آره، من دیوونه‌م. شماها دیوونه‌م کردید.

چشم بستم و اشک از میان مژه‌هایم پایین چکید. قبل‌از این‌که بتوانم در افکار نابه

سامانم غرق شوم، خیلی زود تحت تاثیر آرام‌بخشی که در خونم جریان پیدا کرده بود به خواب رفتم. آرام‌بخش‌ها معجزه‌ی زندگی آدم‌هایی هم‌چون من بودند!

***

با رخوت و سستی چشم باز کردم و کش و قوسی به بدن دردناکم دادم. بی‌حال از روی تخت بلند شدم و سردردی که گریبانگیرم شده بود کلافه‌ام کرد. خمیازه‌ای کشیدم و بی‌سروصدا به دستشویی رفتم. به محض بیرون آمدن از دستشویی، صدای زنگ در سکوت خانه را شکست. دستم را بند سرم کردم و از آن سردرد لعنتی عاصی شدم. با اخم به تصویر حک شده روی آیفون زل زدم که شهره خواب‌آلود پرسید:

- کیه ماهور؟

دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و سمت شهره برگشتم که خودش را روی مبل بالا کشیده بود و چشمانش را می‌مالید.

- تارخ بود.

خواب از سرش پرید و در جایش نشست.

- امروز حساب این مرتیکه رو کف دستش می‌ذارم! تلافی رفتار دیشب اون پیر خرفت رو سر شازده‌ش...

عصبی میان حرفش پریدم:

- می‌خوام امروز حرفام رو با تارخ بزنم.

مثل فنر از جا پرید و تشر زد:

- ماهور دیگه داری دیوونه‌م می‌کنی! اون مامان بیچاره‌ت هر روز داره به من زنگ می‌زنه و دل‌نگرونته، منم حرفی از اتفاقات اخیر نزدم که بیش‌تر از این به هم نریزه، داره زندگیش رو توی آمریکا رها می‌کنه و میاد، به‌خاطر تو! زن بیچاره نگران توئه و من بهش نگفتم تو اون خونه رو ترک کردی و اومدی این‌جا که بیش‌تر از این دل‌آشوبه نگیره که چی شده که تو با پای خودت راضی به ترک اون خونه شدی! بیچاره دائم التماس می‌کنه تو رو راضی کنم از تارخ جدا بشی، نمی‌دونه چه خری هستی تو! نمی‌دونه حرف تو گوشِت نمی‌ره! خود من زندگیم رو تعطیل کردم اومدم ور دل تو نشستم و پرستاریت رو می‌کنم! اما

تو نمی‌خوای درک کنی که ما نگرانتیم ماهور! نمی‌فهمی که من و فریال دلمون نمی‌خواد بیش‌تر از این آسیبی ببینی!

صدای زنگ در فرصت هر حرف دیگری را از شهره گرفت. درحالی‌که به سمت در می‌رفتم با لحن آرامی گفتم:

– می‌خوام ازش بخوام توافقی از هم جدا بشیم... دیگه تصمیم خودم رو گرفتم! پس لطفاً تو برو توی اتاقم که بحثی این وسط پیش نیاد.

شهره ساکت و بدون حرف دیگری به طرف در اتاقم رفت. حتماً در دل به من می‌خندید، چرا که جدایی من از تارخ برایشان امری محال شده بود. دست روی دستگیره گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. بسته شدن در اتاقم هم‌زمان شد با باز شدن در خانه. تارخ کلافه و آشفته نگاهم کرد که از سر راهش کنار رفتم.

– بیا داخل.

از آرامش و خونسردی‌ام متعجب شد. از این‌که خیلی راحت به داخل خانه راهش می‌دادم تعجب کرد. بدون حرف از کنارم گذشت و روی مبل تک‌نفره‌ای نشست. در را بستم و خیره به او جلو رفتم و مقابلش نشستم. عصبی روی مبل جابه‌جا شد و حیران گفت:

– ماهور بیا از این‌جا بریم... بریم یه جای دور.

با جدیت پرسیدم:

– مارال چی می‌شه؟

مستأصل شد. پنجه در موهایش کرد.

– نتونستم دوستش داشته باشم! هر لحظه که با اون بودم، توی ذهنم تو بودی و نتونستم فراموشت کنم!

به ناگاه گفتم:

– دیشب بابات اومد این‌جا.

حیرت‌زده لب زد:

– بابام؟ چی کار داشت!

– فکر می‌کرد این‌جایی... مارال هم همراهش بود! اومد و خونه رو دنبالت گشت، کلی

بد و بیراه هم نثار من کرد و در آخرم سیلی زد توی صورتم و رفت! دست عروسش رو گرفت و رفت! گفت بهت بگم این بار باید بین من و اونا یکی رو انتخاب کنی! گفت اگه انتخابت من باشم عاقت می‌کنه!

خشمگین دندان قروچه کرد.

- همه‌ی این آتیشا رو مارال به پا می‌کنه! حتماً حسابی خانواده‌م رو علیه من تحریک کرده!

نیشخند زدم.

- خودت اون رو به زندگیت راه دادی!

به دنبال مکث کوتاهی ادامه دادم:

- ببین تارخ من تصمیم خودم رو گرفتم. دیگه خسته‌م از این بازی! یه لحظه آرامش توی زندگیم ندارم! من می‌خوام ازت ج...

کوبیده شدن بی‌امان در خانه شوکه‌ام کرد. کلمات در گلویم معلق ماندند و شتابان از جایم بلند شدم. به سمت در قدم تند کردم و تن صدایم را بالا بردم:

- چه خبره؟ دارم میام!

به محض باز کردن در، مشت گره خورده‌ی مارال در هوا ثابت ماند. با صدای لرزانی گفت:

- خودم دیدم اومد بالا، اون‌قدر صبر کردم که یکی از در این خراب شده بخواد بره بیرون تا بتونم بیام بالا.

نیشخند زدم و خودم را کنار کشیدم.

- می‌تونی بری داخل.

با عجله از کنارم گذشت و من با غضب در را به هم کوبیدم.

- اومدی این‌جا چی کار؟

- اومدم پی شوهرم!

- خیلی خب بیا بریم پایین صحبت کنیم.

مارال به گریه افتاد و دست تارخ را پس زد.

– نه، می‌خوام همین جا حرف بزنیم.

تکیه‌ام را به دیوار دادم و در سکوت نگاهشان کردم.

– می‌خوام بدونم یه‌دفعه کجا غیبت زد؟ چه طور تونستی من و بچه‌ت رو نادیده بگیری. من جواب مامانم رو چی بدم با وجود این بچه! اگه بفهمه از تو باردار شدم؟

– داد نزن!

– داد می‌زنم... داد می‌زنم تا صدام رو بشنوی! کِی قراره من رو ببینی؟ مگه بهم قول ندادی همه‌چیز اونی بشه که من می‌خوام؟ مگه قول ندادی ماهور رو طلاق بدی؟ مگه نگفتی یه زن تو این دنیا باشه که لیاقت عشق رو داشته باشه اون منم؟ پس الان این‌جا و توی این خونه چی کار می‌کنی!

منزجر به تارخ که عصبی به مارال خیره مانده بود نگاه کردم.

– من بازیچه بودم؟ فقط خواستی با وجود من ماهور رو عذاب بدی؟ شد یه بار من رو ببینی؟ همه‌ی این سالا عاشقت بودم و ندیدی! کدوم احمقی می‌شه زن صیغه‌ای مردی که یه بار قلبش رو شکست و درست موقعی که تاریخ عروسیشون مشخص شده زیر همه چیز زده! من رو قربانی خودخواهیای خودت کردی؟ تکلیف این بچه چی می‌شه؟

تارخ با آشفتگی دستی به صورت خود کشید و هم‌چنان سکوتش را نشکست. اصلاً چه حرفی برای گفتن داشت؟! من اما به جای او به حرف آمدم:

– بهت التماس کردم وارد این بازی نشو... گفتم بازیچه نشو! ازت خواستم باهاش ازدواج نکنی! اما تو با خودخواهی پا روی قلب من گذاشتی و نفسم رو به شماره انداختی! گفتی عشق تارخ به من هوس بوده! به گریه‌ها و التماسای من پوزخند زدی و با وجود طلاق نگرفتن ما صیغه‌ی تارخ شدی!

با چشمانی گریان و سرخ شده به سمتم برگشت و من قدمی جلو رفتم.

– عشقش به من هوس نبود که الان این‌جاست! که هر لحظه داره می‌گه پشیمونه و ازم می‌خواد برگردم! اگه تو وسط ما قرار نمی‌گرفتی، شاید زندگی ما از هم نمی‌پاشید، شاید قصه این پایان تلخ رو نداشت... احمقی که خیال می‌کنی با به دنیا آوردن بچه‌ش می‌تونی اون رو پابند خودت کنی! مردی که دلش با تو نباشه، هیچ جوره نمی‌تونی برای خودت و

توی زندگیت حفظش کنی، حتی اگر چند شکم براش زاییده باشی و از تو چند تایی هم بچه داشته باشه، بازم مثل ماهی از توی دستات لیز می‌خوره! متأسفانه تو فقط وسیله‌ای بودی برای رفع خشم و غضب تارخ! از طریق تو فقط می‌خواست مثلاً از من انتقام بگیره! دیدی که چند روز هم بعد از رفتن من از اون خونه طاقت نیاورد و اومد دنبالم! تو سال‌ها برای یه عشق یه‌طرفه جنگیدی اما من می‌دونستم عشقی که براش می‌جنگم دوطرفه است... می‌دونستم تارخ نمی‌تونه اون‌قدر سریع قید حسش به من رو بزنه! حالا هم نمی‌خواد بترسی!

نیشخندی چاشنی ادامه‌ی حرفم کردم:

- وقتی بحث تموم شدن یه رابطه می‌شه، مردا زودتر می‌رن ولی بازم برمی‌گردن اما زن‌ها خیلی دیرتر از رابطه سرد می‌شن و می‌رن، ولی وقتی رفتن دیگه رفتن! من قصد ندارم برگردم! چون عادت ندارم چیزی رو با کسی شریک باشم! قصد ندارم برگردم چون سرد شدم به رابطه‌م با تارخ! چون خودش همه‌چیز رو خراب کرد! راه برگشتی برای من باقی نذاشته!

تارخ فوراً به سمتم آمد و گفت:

- ماهور تو حق نداری به تنهایی تصمیم بگیری! این زندگی منم هست!

قبل‌از این‌که چیزی بگویم مارال فریاد زد:

- به جای این‌که حرفاش رو کتمان کنی داری...

خشمگین و به تبعید از او فریاد زدم:

- توی خونه‌ی من صدات رو بالا نبر!

به سمتش خیز برداشتم و بازویش را چنگ زدم که چادرش روی شانه‌اش افتاد.

- گم شو بیرون... خودت خواستی این‌جور ذلیل بشی! خودت خواستی بازیچه بشی!

به سمت در هلش دادم که تارخ مرا عقب کشید.

- ولش کن ماهور.

مارال عقب‌عقب رفت و با گریه نالید:

- پس هنوز عاشقشی! می‌خوای برگرده؟ بازم قراره من رو مثل یه دستمال‌کاغذی

بندازی دور؟ نامرد چه طور تونستی با من بازی کنی؟ گناه من چی بود؟

من به جای تارخ با عصبانیت گفتم:

- گناه تو پریدن وسط زندگی ما بود... گناه تو نفر سوم یه رابطه شدن بود!

دستش را جلوی دهانش گرفت و هق‌هقش را در گلو خفه کرد. چادرش را روی سرش کشید و سمت در دوید. تارخ مرا سمت خود برگرداند و نجوا کرد:

- باید درست باهاش حرف بزنم، نمی‌شه این‌جوری از خودم برونمش! پای زندگی خواهرمم وسطه!

نیشخند زدم. توجه نکرد و به سرعت دنبال مارال دوید. در خانه‌ام باز مانده بود. آهسته به سمت پنجره‌ی سالن رفتم و پرده را کنار زدم و به خیابانی که مجتمع در آن قرار داشت زل زدم.

- خوب حالش رو گرفتی! دختره‌ی پررو! حسابی کیف کردم!

صدای بسته شدن در خانه در قهقهه‌ی شهره گم شد.

- دیدی چه طور مظلوم‌نمایی می‌کرد! انگار تو زن صیغه‌ای هستی و شوهر اون رو قاپیدی!

نگاهم میخ مارال شد. سراسیمه از در مجتمع بیرون زد و تارخ هم پشت سرش دوید. مارال ایستاد و درحالی‌که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند، کلامی بین او و تارخ ردوبدل شد.

- ماهور حواست کجاست؟

مارال توی خیابان دوید و نگاه من به ماشینی بود که نتوانست سرعتش را کنترل کند و صدای ساییده شدن لاستیک‌هایش کف آسفالت را من از آن فاصله شنیدم. مارال بین زمین و هوا معلق شد و چند متر جلوتر از ماشین بر زمین افتاد. تارخ ناباور سر جایش زانو زد. راننده پایش را روی گاز فشرد و فرار کرد. شهره تکانم داد.

- ماهور؟ به چی زل زدی!

هراسان داخل اتاقم دویدم و با عجله لباس پوشیدم. صدای جیغ خفه‌ی شهره را شنیدم:

- اون مارال که افتاده کف آسفالت؟!

جوابش را ندادم و به سرعت از خانه بیرون زدم. بی‌توجه به آسانسور پله‌ها را پایین رفتم و زمانی که از در مجتمع بیرون زدم، چند نفری بالای سر مارال ایستاده بودند. تارخ هنوز مات و مبهوت روی زمین زانو زده بود و به مارال می‌نگریست. بی‌توجه به او سمت مارال دویدم. کنارش روی زمین نشستم و دست روی شانه‌اش گذاشتم که برش گردانم.

- تکونش نده.

سر بلند کردم و کیان را که تازه سر رسیده بود آن طرف مارال دیدم. زنی پرسید:

- می‌شناسیدش؟

آن یکی گفت:

- یکی زنگ بزنه آمبولانس!

دیگری گفت:

- من زنگ زدم!

و من بی‌توجه به حرف‌های آن‌ها وحشت‌زده رو به کیان پرسیدم:

- زنده‌ست؟

با احتیاط نبض مارال را گرفت و لب زد:

- آره!

تارخ بالاخره از جایش بلند شد و کنار من زانو زد.

- اگه بمیره؟

سر به سمتش چرخاندم و سعی کردم آرامش کنم:

- نمی‌میره!

- جواب بقیه رو چی بدم!

سکوت کردم.

- نباید اون‌قدر تند می‌رفتی!

سکوتم را حفظ کردم.

- نباید اون‌جوری از خودم می‌روندمش! تقصیر منه!

فقط نگاهش کردم. دوباره نالید:

- اگه بمیره؟!

صدای آژیر آمبولانس در گوش‌هایم زنگ می‌خورد. از جایم بلند شدم که شهره خود را به من رساند.

- بیا بریم بالا.

دستش را پس زدم که با حرص دوباره گفت:

- ماهور بیا بریم بالا.

کیان کنارمان آمد و با ملایمت گفت:

- حق با شهره‌ست، برو بالا.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- زنده می‌مونه دیگه؟ نکنه بمیره.

بی‌توجه به حرف من با ناراحتی گفت:

- داشتم با ماشین از پارکینگ بیرون می‌زدم که این صحنه رو دیدم! نمی‌دونستم شخصی که ماشین بهش زده اون زنه!

به ناگاه از کنار او و شهره گذشتم و سمت تارخ دویدم.

- منم میام.

حیران نگاهم کرد که گفتم:

- سوئیچ رو بده، تو حالت مساعد رانندگی نیست.

بدون مخالفت سوئیچ را کف دستم گذاشت.

- ماهور کجا داری می‌ری؟ مگه مغز خر خوردی داری می‌ری؟ اون گرگای وحشی بیان تو رو اون‌جا ببینن تکه‌تکه‌ت می‌کنن!

به حرف‌های شهره توجه نکردم و از سر راهم کنارش زدم. پشت فرمان نشستم و به محض سوار شدن تارخ، با احتیاط از کنار شهره که به شیشه‌ام می‌زد حرکت کردم و پشت سر آمبولانس ماندم. می‌دانستم که راضی به مُردنش نبودم! همیشه از او بدم می‌آمد؛ رقیب بود برایم، زندگی‌ام را خراب کرده بود، آن روز در آن کافه قلبم را شکانده بود و روی تکه‌هایش قدم برداشت اما هیچ‌وقت، در هیچ برهه از زندگی‌ام، مرگ او را از ته دل خواستار

نبودم! کاش نمیرد! کاش نمیرد دختری که با خودخواهی زندگی‌ام را به یغما برده بود!

- ماهور بدبخت شدم! حالا جوابشون رو چی بدم؟ چی کار کنم.

عصبی دنده عوض کردم و جوابی ندادم.

- حالا چی می‌شه؟ اگه اتفاقی براش بیفته بیچاره می‌شم. وای خدا! تبسم چی می‌شه!

فریاد کشیدم:

- خفه شو... خفه شو... همه‌ی اینا تقصیر توئه! به‌خاطر خودخواهی توئه. یه بار شد اشتباهت رو قبول کنی و به جای فرار و جا زدن بمونی و درستش کنی؟ از کی این‌قدر احمق شدی تارخ که فکر کردی باید این‌جوری از من انتقام بگیری.

مشتم را روی فرمان کوبیدم و از گوشه‌ی چشم او را دیدم که سرش را میان دستانش فشرد و دیگر حرفی نزد. تا رسیده به مقصد سکوت میانمان حکمرانی کرد.

***

دکتر از اتاق عمل بیرون زد و تارخ به سمتش قدم تند کرد. من هم چند قدمی جلو رفتم.

- شما شوهرشون هستید؟

تارخ نفس بریده گفت:

- بله! حالش چطوره؟

- توی موارد اورژانسی که خون‌ریزی شدید باشه، مثل الان که بچه سقط شده و خون‌ریزی خانمتون شدیده، ما برای کنترل خون‌ریزی و نجات جان مادر مجبور به خارج کردن رحم ایشون هستیم.

مات و مبهوت به دکتر نگاه کردم.

- می‌شه تشریف بیارید رضایت‌نامه رو امضا کنید؟

تارخ دستپاچه گفت:

- آره، کجا رو باید امضا کنم، فقط تو رو خدا خودش چیزیش نشه!

- آروم باشید. دنبال من تشریف بیارید.

تارخ به دنبال دکتر برای امضای آن رضایت‌نامه رفت و من آن‌قدر عقب‌عقب رفتم تا

کمرم روی دیوار ساییده شد. دیگر نمی‌توانست مادر شود؛ هیچ وقت! دست روی دهانم گذاشتم و بهت‌زده به در بسته‌ی اتاق عمل خیره ماندم. در این قصه دو زن قربانی خودخواهی‌های یک مرد شدند. قلبم به سرعت فریاد کشید "نـه! مارال قربانی خودخواهی خود شده بود!" دست از روی دهانم برداشتم و خیره به علامت ورود ممنوع حک‌شده بر روی در اتاق عمل زمزمه کردم:

- زندگی با تارخ از اون فنجون قهوه‌ی تلخ و داغ خیلی بیش‌تر گزنده و گس و سوزان بود!

در همان حال ماندم که تارخ مضطرب کنارم ایستاد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و پرسیدم:

- امضا کردی؟

"آره"ای که گفت در سرعت قدم‌های دکتر که دوباره ما را پشت آن در بسته جای گذاشت گم شد. صدای شیون ریحانه را شنیدم.

- وای دخترم... دخترم!

سر چرخاندم. تارخ به سمتشان رفت که احد به او حمله کرد. با هم گلاویز شدند و یک مشت تارخ زد و یک مشت احد. احد ناسزا می‌گفت و بقیه تقلا می‌کردند تا آن‌ها را از یک‌دیگر جدا کنند الی ریحانه که از آن فاصله به من زل زده بود. با مداخله‌ی انتظامات تارخ و احد از یک‌دیگر جدا شدند. خواستند هر دو را از بیمارستان بیرون بیاندازند که با پادرمیانی عمو و عزیز و التماس‌های تبسم و زن‌عمو بالاخره اجازه‌ی ماندن به هر دو را دادند و شرط کردند اگر یک بار دیگر دعوا راه بیاندازند پلیس خبر می‌کنند! آن دو مرد که رفتند، عمو متوجه‌ام شد و با دیدن من به سمتم خیز برداشت که عزیز سد راهش شد و نمی‌دانم به چه یا کی قسمش داد که عمو خشمش را مهار کرد! تارخ نفس‌نفس‌زنان آمد و روی ردیف صندلی‌ها نشست. احد دستی به خون بینی‌اش کشید و او هم مثل ریحانه به من زل زد. چشم از هر دویشان گرفتم و به سمت تارخ رفتم.

- بلند شو برو خون صورتت رو بشور!

سر بلند و نگاهم کرد که تبسم بی‌توجه به من آمد و کنار تارخ نشست و بغض کرده

نالید:

- ببخشید داداش! از احد ناراحت نشو! چند روزیه پروانه‌ی وکالتش رو باطل کردن، حسابی داغونه! باطل شدن پروانه‌ی وکالت برای یه وکیل مثل اعدام اون می‌مونه! تو به دل نگیر قربونت برم... بلند شو برو صورتت رو بشور، منم برم احد رو آروم کنم!

- تارخ من می‌رم خونه!

ملتمسانه نگاهم کرد.

- می‌شه نری؟ توی این شرایط واقعاً به بودنت احتیاج دارم!

تبسم اخم کرد و با فکی منقبض‌شده از روی صندلی بلند شد. بدون حرف سمت احد رفت و من به جلو خم شدم. کنار گوش تارخ نجوا کردم:

- توی شرایطی که به بودنت احتیاج داشتم کجا بودی؟

کمر راست کردم و بی‌توجه به غم نگاه ملتمسش، او را به حال خود رها کردم. برای خروج از آن بخش بی‌تاب بودم که احد، تبسم را کنار زد و به سمتم آمد.

- ماهور!

ایستادم. مقابلم ایستاد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با خشونت گفت:

- اگه اتفاقی برای مارال بیفته، تو و اون عوضی رو راحت نمی‌ذارم. به اون مرتیکه بگو زمین گرده، من خوب بلدم تلافی کنم! مارال رو نابود کرد، خواهرش رو نابود می‌کنم! جوری براش جبران می‌کنم که تا آخر عمر یادش بمونه احد کی بود!

خونسرد نیشخند زدم:

- تموم شد؟ خودت می‌تونی بری بهش بگی!

تبسم دیر سر رسید؛ درست از اول جمله‌ی من و انتهای جمله‌ی احد! نیشخندم به لبخند کج و کوله‌ای تبدیل شد.

- زوج خوشبخت!

تبسم با اخم و غضب نگاهم کرد و من قدمی از آن‌ها فاصله نگرفته بودم که این بار صدای ریحانه پای رفتنم را شل کرد.

- کاش به خواسته‌ی قلبی دخترم گوش نمی‌کردم!

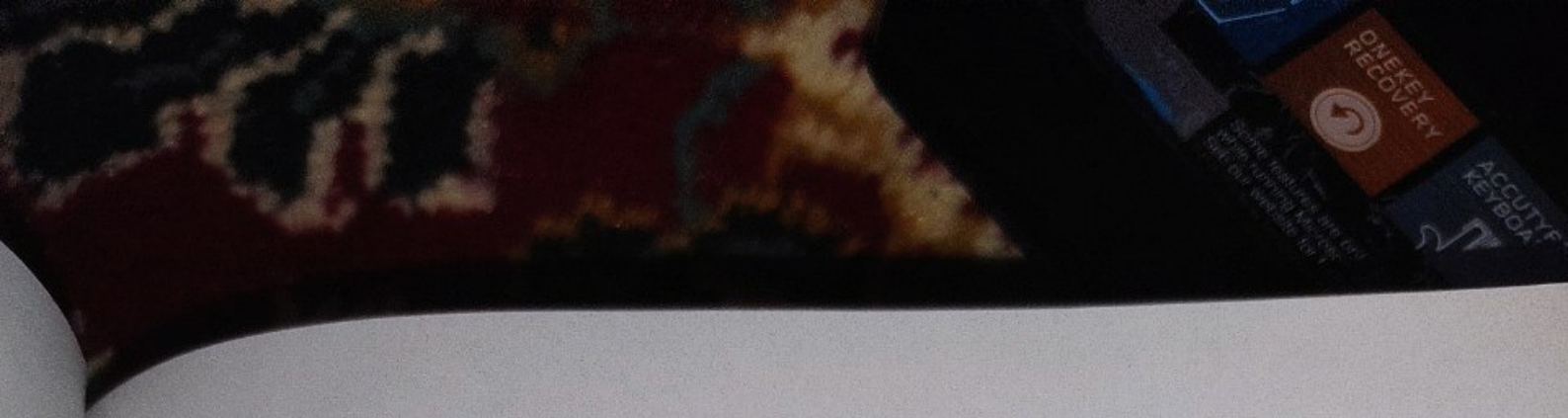

برگشتم و نگاهش کردم که اشک می‌ریخت.

– مارال تنها داشته‌م توی زندگیه، پس حالا که داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه نفرینش نکن! مرگش رو آرزو نکن!

احد عصبانی گفت:

– خاله‌جان مگه به دعای گربه‌سیاهم بارون می‌باره! ولش کن! داری التماس چی رو می‌کنی؟!

بدون این‌که جواب توهین احد را بدهم، تنها لب زدم:

– هیچ‌وقت مرگش رو نخواستم... هیچ‌وقت مرگ هیچ‌کدومتون که بهم بد کردید رو از خدا نخواستم!

دیگر نماندم و برای فرار از آن محیط و آدم هایش قدم تند کردم.

۱۳

نمی‌دانم چند روز گذشته بود و من در خانه کز کرده بودم. زمان را فراموش کرده بودم. اگر شهره مرا به حال خود رها می‌کرد، آن‌قدر در تاریکی می‌نشستم و به نقطه‌ای خیالی زل می‌زدم تا جان دهم. فکر آخر قصه‌ی زندگی‌ام دیوانه‌ام می‌کرد. از آینده و روزهای پیش‌رو خوف داشتم. در اتاق باز شد و نور درون تاریکی دوید. شهره چرا به حال خود راحتم نمی‌گذاشت؟

– ماهور؟

به سرعت سر چرخاندم و ناباور نگاهش کردم. کی برگشته بود؟ چند قدم جلو آمد و نور را پشت سرش جای گذاشت. روی تخت نیم‌خیز شدم.

– مامان؟!

به سمتم دوید و محکم به آغوشم کشید. صورتم را بوسه باران کرد.

– دختر نازم... دلم برات تنگ شده بود!

سر روی شانه‌اش گذاشتم و بغض چندروزه‌ام سر باز کرد.

– مامان؟

– جانم عزیزم؟ فکر می‌کردم حسرت شنیدن مامان گفتنت رو با خودم به گور می‌برم!

هق زدم:

– اومدی که بمونی؟

– آره عزیزدلم.

– دیگه نمی‌ری؟ دیگه تنهام نمی‌ذاری؟

– نه! هیچ‌وقت!

پر از حس ترس از تنهایی بودم. پر از عقده بودم. آن‌قدر در آغوش مامان اشک ریختم که بی‌حال شدم. با او درددل کردم و از روزهایی که نبود گفتم. به حرف‌هایم گوش داد و از من خواست هرچه زودتر از تارخ جدا شوم. این بار من هم با نظر او و جدایی موافق بودم؛ برخلاف دفعات قبل! بعد از مدت‌ها کنارش خوابیدم و او به یاد بچگی‌های سوخته‌ام موهایم را نوازش کرد! از بازگشت مامان و ماندنش برای همیشه خوشحال بودم. دیگر در زندگی تنها او را داشتم!

و من صبح آن شب بی‌سروصدا از کنارش بلند شدم و پتو را رویش کشیدم. لباس‌هایم را تن کردم و بدون بیدار کردن او یا شهره از خانه بیرون زدم. چند روزی بود که فقط فکر کرده بودم و فکر! باید قصه را تمام می‌کردم. دیگر زندگی با تارخ را نمی‌خواستم. عمر یک رابطه که تمام شود، دیگر نمی‌توان شروعش کرد. نباید نبض یک رابطه‌ی مرده را هر لحظه گرفت. عمر رابطه‌ی من و تارخ هم خیلی وقت بود که تمام شده بود، شاید از همان شب عروسی‌مان! و من احمقانه به مرده‌ای که ضربانش بر نمی‌گشت دائم شوک می‌دادم و عقب نمی‌کشیدم. آدم‌ها خیلی وقت‌ها عاشق کسی می‌شوند که شایستگی آن عشق پاک را ندارد. تارخ آن زمان‌ها هنوز در ذهن من تمام نشده بود. عشقش از قلبم نرفته بود و به‌خاطر همین توانایی جدا شدن از او را نداشتم. وقتی کسی در ذهن و قلبت تمام نشده، تو به زور نمی‌توانی او را تمامش کنی. ولی حالا تارخ برای من تمام شده بود. عشقش در قلبم رنگ باخته بود. یک جایی شنیده بودم، نمی‌دانم شاید هم در فیلمی دیده بودم که می‌گفتند عشق یعنی حالت خوب باشد! ولی حال من با تارخ هیچ وقت خوب نبود!

ماشینم را مقابل باغی که دل خوشی از آن نداشتم پارک کردم و پیاده شدم. در ذهن روزها را شمردم. سعی کردم مشاعرم را بیدار کنم. باورم نمی‌شد این همه روز از آخرین دیدارم با تارخ گذشته باشد! پس چرا دیگر به دیدنم نیامده بود؟ من سه هفته کنج اتاقم کز کرده بودم و به روزهای خاکستر شده و حسرت‌های بر دل مانده‌ام فکر می‌کردم. سه هفته از دنیا و آدم‌هایش دل کنده بودم و ذهنم در گذشته‌ها پرسه می‌زد و جز شهره هیچ‌کس را کنار خود نداشتم. زنگ خانه‌ی عمو را زدم. بدون این‌که کسی در آیفون چیزی بگوید در باز شد. بدون لحظه‌ای درنگ داخل شدم و در را آهسته پشت سرم بستم. آخرین بار که به

آن‌جا آمده بودم، همان روز کذایی بود که تارخ پیش چشمان من از مارال خواستگاری کرد و او جواب بله داد. و من آن روز شکستم! خُرد شدم! به ساختمان محل زندگی عمو که رسیدم، زن‌عمو به استقبالم آمد. حالش خوش نبود و چشمانش متورم و سرخ بودند! سر و وضعش آشفته بود! حرف که زد صدایش شبیه آدمی بود که سال‌ها فریاد زده باشد!

- سلام ماهور. بیا داخل.

زیر لب سلام کردم و پشت سرش داخل رفتم و در همان حین پرسیدم:

- تارخ این‌جاست؟

- توی اتاق تبسمه! الان صداش می‌زنم.

مردد رفتم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. سکوت خانه برایم عذاب‌آور بود. زن‌عمو پایین پله‌ها ایستاد و تن صدایش را بالا برد:

- تارخ؟ تارخ بیا پایین، ماهور اومده!

ولی قبل از تارخ، صدای عصای عزیز در فضا پیچید و از اتاق کنار پله‌ها بیرون زد.

- ماهور... اومدی بالاخره؟

عزیز خود را به من رساند و روی پاهایم افتاد. کیفم را کنارم رها کردم و هاج‌وواج از جایم برخواستم و سعی کردم عزیز را از روی زمین بلند کنم:

- بلند شو عزیز... چرا این‌جوری می‌کنی!

ضجه زد:

- چوب خدا بی‌صداست... ما به تو بد کردیم و نترسیدیم از خدا!

درحالی‌که تلاش می‌کردم بلندش کنم، نگاهم به تارخ افتاد که با ظاهری نابه‌سامان پله‌ها را پایین آمد. انگار ده سال پیرتر شده بود. کنار زن‌عمو ایستاد و جلوتر نیامد. عصبی عزیز را که ضجه می‌زد از روی زمین بلند کردم و گفتم:

- بسه عزیز!

او را بر روی مبل نشاندم و از زن‌عمو خواستم لیوانی آب برایش بیاورد. نیم‌نگاهی به تارخ که همان جا خشکش زده بود انداختم و عزیز را به دست زن‌عمو سپردم که آرامش کند. رفتم و با اندکی فاصله مقابل تارخ ایستادم و گفتم:

– چی شده؟ این‌جا چه خبره!

– پس اومدی؟ کار خوبی کردی که اومدی. بیا ببین تو چه بلایی به سرمون آوردی.

شوک‌زده به تبسم که نرده‌ها را گرفته بود و پایین می‌آمد نگاه کردم. قدمی به سمتش رفتم و مات او ماندم. موهایش پریشان اطرافش ریخته بودند و چشمانش داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. تارخ به سمتش دوید و کمک کرد از پله‌ها پایین بیاید.

– خوشحال باش و برو جشن بگیر. عزیز کدوم چوب خدا رو می‌گی تو؟ ما بد کردیم؟ ما نترسیدیم؟

تارخ را کنار زد و با یک جهش خود را به من رساند. تخت سینه‌ام کوبید و اشک از چشمانش شُره کرد.

– زندگی همه‌ی ما رو سیاه کردی.

دوباره تخت سینه‌ام کوبید و بلندتر میان گریه فریاد زد:

– بگو بدونم شوهر من کجاست؟ احد کو؟

هاج‌وواج نگاهش کردم که به سمتم حمله کرد و یقه‌ی لباسم را چسبید.

– ولم کرد رفت. می‌شنوی؟ تقصیر توئه.

تارخ کلافه و عصبی مداخله کرد و تبسم را عقب کشید.

– بسه تبسم! به خودت بیا.

تارخ را با خشونت کنار زد و جیغ کشید:

– تقصیر تو هم هست. تو هم مسبب حال و روز الان منی.

روی زمین به زانو افتاد و حرفش را نجوا کرد:

– فهمیده بودم مارال رو دوست داره... من رو دوست نداشت!

اشک از چشمانم پایین چکید. دیدن تبسم در آن حال قلبم را سوزاند. عزیز ضجه زد:

– ای خدا این چه مصیبتی بود! ای خدا یه‌دفعه این همه بلا آوار کردی روی سرمون!

زن‌عمو گریان سمت تبسم آمد و کمک کرد تا بلند شود. او را با خود به سمت پله‌ها برد.

– بیا بریم اتاقت، باید استراحت کنی عزیزم.

- بیرونش کنید از خونه‌مون. بهش بگید برای همیشه گم شه از این‌جا. اومده چی رو ببینه؟ اومده شاهکاری که خلق کرده رو نگاه کنه؟

- تو آروم باش دخترم. خدایی نکرده بلایی سرش میاد.

بی‌صدا اشک ریختم و رفتنش به اتاق را نظاره کردم. در اتاق تبسم که بسته شد، دیگر صدایش را نشنیدم. تارخ دوباره مقابلم ایستاد که وسط گریه لب زدم:

- چی شده؟

چشمانش پر از اشک‌های حبس‌شده‌ای بودند که مردمکش را شفاف می‌کرد!

- همین دیشب قصد داشت خودش رو از تراس پرت کنه پایین، من مانع شدم!

صدای تبسم در سرم تکرار شد؛ "ببین چه آبروریزی می‌کنه! این رو به جای بیمارستان باید ببریم تیمارستان زنجیرش کنیم!" صدای گریانم بلندتر از صدای قبلی در سرم پیچید؛ "آرزو دارم بدتر از این بلاهایی که سر من اومده سرت بیاد... آرزو می‌کنم توی همین حال زنده باشم و ببینمت!" از کی این‌قدر با هم بد شدیم هم‌بازی دوران بچگی؟ از کی یادمان رفت رفاقت‌ها و بازی‌های کودکی‌مان را؟ از کی تو شدی جزء آدم‌های بد زندگی من، تبسم؟!

- ماهور؟

بی‌حواس به تارخ نگاه کردم که نجوا کرد:

- بریم بیرون؟ خیلی داغونم! این بار خودت رو ازم دریغ نکن!

بی‌توجه به حرفش پرسیدم:

- عمو کجاست؟

چهره‌اش در هم شد و بی‌مقدمه مرا زیر آوار کلمات حبس کرد:

- طاقت این بی‌آبرویی رو نداشت! سکته‌ی مغزی کرده؛ فلج شده... قدرت تکلمشم از دست داده!

ناباورانه دست روی دهانم فشردم و قدمی به عقب رفتم.

- می‌خوای ببینیش؟

بغض کرده نالیدم:

- نه!

- چرا؟ بیا ببینش... بلکه تونستی اون رو ببخشی.

مردد به عزیز نگاه کردم که به دنبال حرفش مچ دستم را گرفته بود و مرا دنبال خود می‌کشید.

- کاش مُرده بودم و این روزا رو نمی‌دیدم! خدا هر دو تا پسرم رو از من گرفت!

شوک‌زده، مانند پری معلق در فضا، دنبال عزیز کشیده شدم. به محض این‌که داخل اتاق شدیم، با دیدن عمو که بی‌حرکت روی تخت به ما زل زده بود، دستم را عقب کشیدم و مچم را از میان انگشتان چروکیده‌ی عزیز خلاص کردم. عزیز سمت عمو رفت و ضجه زد:

- ماهور اومده... کاش می‌تونستی حرف بزنی و خودت ازش حلالیت می‌گرفتی.

آرام جلو رفتم. از کنار عزیز گذشتم. کنار تخت زانو زدم و دستش را بالا آوردم.

- با همین دستا من رو زدی دیگه؟

دستش را رها کردم که بی‌حس پایین افتاد.

- بچه‌م به‌خاطر تو مُرد.

عزیز بلندبلند گریه کرد.

- ببخشش ماهور!

توجه‌ای به او نکردم و اشک‌هایم روی صورتم سر ریز شدند.

- دلت می‌خواد بازم می‌تونستی من رو بزنی؟ بگی چرا اومدم این‌جا؟

دستش را بلند کردم و به سر و صورت خود کوبیدم.

- این‌جوری بزنی... بزنی بلکه دلت خنک شه؟ دختر بی‌دفاع برادرت رو این‌جوری بزنی آروم می‌شی؟

صداهای نامفهومی از حنجره‌اش بیرون زد و اشک روی صورتش راه گرفت. عزیز دست عمو را از دستم بیرون کشید و ضجه‌کنان گفت:

- ببخش دخترم. ببخش!

من اما به چشمان گریان عمو زل زده بودم و اشک می‌ریختم.

- چی شد اون مارالی که سنگش رو به سینه می‌زدی؟ با دامادت ریختن رو هم و رفتن؟ دخترت سیاه‌بخت شد، مثل من؟ یه عمر غریب‌نوازی کردید! شد یه بار با من مثل مارال حرف بزنی؟ من دختر برادرت بودم... من از خون شما بودم، نه مارال! بابام مُرد، شد بخوای جاش رو برام پر کنی؟ تو چه قدر ظالم‌تر از بقیه بودی عمو! من ناپاک و شیطان بودم و مارال به چشمتون قدیسه بود!

عمو اشک ریخت و تقلا کرد برای حرف زدن ولی جز اصوات نامفهوم هیچ صدای دیگری از حنجره‌اش بیرون نزد. از جایم بلند شدم و گریان جملات آخر را هم خیره به نگاه خیس و طوفانی‌اش به زبان آوردم.

- من توی گذشته از بی‌کسی به همه جور آدمی پناه بردم، آخ که تو این دنیا هیچ‌کس به اندازه‌ی نزدیکان خودم زمینم نزدن! کم‌کم داشتم از خدا و عدالتش ناامید می‌شدم ولی عدالتش بالاخره توی این باغ و بین آدماش اجرا شد! می‌دونی عمو، هیچ‌کس نمی‌میره تا سزای اعمالش رو توی همین دنیا ببینه! منم سزای اعمالم رو دیدم! بدم دیدم و این جمله رو باور کردم!

از او رو برگرداندم و به سرعت از آن اتاق گریختم. تارخ که در آستانه‌ی در ایستاده بود و با چشمان اشک‌آلود نگاهم می‌کرد دنبالم آمد.

- ماهور؟

- نیا دنبالم.

کیفم را از روی مبل چنگ زدم و به سمت در خروجی ساختمان رفتم که سد راهم شد و شانه‌هایم را چسبید.

- صیغه‌نامه رو به خواست مارال فسخ کردم... خونه رو فروخت... ساختمون شما رو هم فروختن! شرکتم رو هواست! احد تبسم رو طلاق نداده و قصد داره با مارال ازدواج کنه! معلوم نیست کجا هستن! تبسم مهریه‌ای نداشت که اجرا بذاریم. اون‌قدر عاشق اون کثافت شده بود که جز زندگی کنار اون هیچی نمی‌خواست! خودش بی‌خبر از ما مهریه‌ش رو بخشیده بود به اون شیاد! تبسم هیچ حالش خوب نیست. بابام سکته کرد و اینه حالش! مامانم صد سال پیرتر شده! این باغ تبدیل شده به یه متروکه‌ی سوت و کور! حالم خوش

نیست، فکر نمی‌کردم مارال بخواد این‌جور انتقام بگیره! بعد از فسخ اون صیغه‌نامه خواستم بیام سراغت و بگم دیگه مانعی برای با هم بودن سر راهمون نیست ولی همه چیز به هم ریخت! من درگیر حال بد بابا و تبسم شدم و نشد بیام سراغت... دلم خیلی برات تنگ شده بود! توی این شرایط تو تنها دلخوشی من به این زندگی هستی، تنهام نذار ماهور.

اشک‌هایم را پاک کردم و قدمی از او فاصله گرفتم که دست‌هایش کنار بدنش افتادند و من بغض کرده گفتم:

- نمی‌خوامت دیگه!

اشک در چشمانش برق انداخت.

- به طلاق فکر نکن ماهور.

به سمت عزیز برگشتم و بی‌اراده به حرفش نیشخند زدم:

- شما که یه زمانی آرزوت بود طلاق بگیرم از تارخ و مارال زنش بشه!

گوشه‌ی روسری‌اش را روی چشمان نمناکش کشید و نالید:

- یه عمر مار توی آستین خودمون پرورش دادیم! فکر نمی‌کردم ریحانه، دختر خواهر خودم این‌جور مزدم رو بده! حرمت این باغم نگه نداشت و ساختمون حاتم رو فروخته به غریبه‌ها! پای غریبه‌ها رو به باغ خانوادگیمون باز کرد!

کاش می‌توانستم یک دل سیر بخندم ولی نمی‌شد، نمی‌توانستم! روزی که آرزویش را داشتم رسیده بود ولی من از زمین خوردنشان خوشحال نبودم! از دیدنشان در آن احوالات اسفناک هیچ خوشحال نبودم! رو از عزیز گرفتم و خیره به چشمان تارخ نجوا کردم:

- اگه آرامشم برات مهمه بیا و توافقی از هم جدا شیم... خودت هم خوب می‌دونی زندگی ما دیگه درست نمی‌شه! رابطه‌مون مُرده! خیلی وقته! ما داریم الکی بهش شوک می‌دیم! ولی می‌بینی که احیا نمی‌شه!

از کنارش گذشتم ولی قبل‌از این‌که برای همیشه از آن باغ و آدم‌هایش بگریزم گفتم:

- مهریه‌م رو نمی‌خوام! می‌بخشم بهت به حرمت روزایی که عاشقت بودم! فقط بیا و طلاقم بده چون من واقعاً دیگه دوستت ندارم! دیگه هیچ حسی بهت ندارم تارخ! خداحافظ.

پشت کرده به تارخ کلمات را بر زبان آوردم و رفتم و او همان‌طور بر سر جایش ماند و

تکانی نخورد. به محض این‌که سوار ماشین شدم، کیفم را روی پاهایم گذاشتم و تندتند محتوایش را هم زدم. بالاخره پیدایش کردم. کارت مچاله شده را از میان وسایل درون کیفم بیرون آوردم و آدرسش را خواندم.

***

- خانم نوبت شماست. بفرمایید.

در آن حال قادر به لبخند زدن نبودم، تنها با سر تشکر کردم و از روی کاناپه بلند شدم. با قدم‌هایی نامطمئن سمت در بسته‌ی اتاق رفتم و تقه‌ای به در زدم و داخل شدم. سرش پایین و مشغول نوشتن چیزی بود. در را آهسته بستم و جلو رفتم. در همان حال با خوش‌خلقی گفت:

- بفرمایید بنشینید.

کنار میزش روی مبل راحتی کرم‌رنگ نشستم و به این فکر کردم که چه قدر اتاقش زیبا بود! یک جور آرامش خاص در خود داشت. لحظه‌ای سرش را بالا آورد و نیم‌نگاهی به لپ‌تاپ روشنش انداخت و من برای اولین بار چشمانش را از پشت عینک دیدم. چه قدر عینک به او می‌آمد! چه قدر جذاب شده بود!

- معذرت می‌خوام، خب من در خدمت شم...

با بالا آوردن کامل سرش، حرفش نصفه ماند. خودکار از میان انگشتانش روی نوشته‌هایش لیز خورد و بهت زده نگاهم کرد. انتظار آن‌جا بودنم را نداشت و این به وضوح مشخص بود. لبخند ساختگی به رویش زدم و زمزمه‌وار گفتم:

- سلام.

عینکش را از روی چشمانش برداشت و وسط کاغذهای روی میز انداخت. از روی صندلی‌اش بلند شد و میز کارش را دور زد و مقابلم روی مبل نشست.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟ کی اومدی؟

- فکر کنم یه‌ساعتی هست نشستم توی نوبت! منشی با کلی التماس من رو وسط بقیه‌ی بیمارات فرستاد بیام داخل!

- چرا بهم خبر ندادی؟

- اون موقع نوبت کی رو می‌دادی به من جناب دکتر؟

لبخند زد که غم‌زده گفتم:

- اومدم ازت بخوام کمکم کنی. حالم خوب نیست. دلم می‌خواد ازش جدا شم ولی می‌ترسم بعد پشیمون بشم.

عمیق و نافذ نگاهم کرد که با بغض لب زدم:

- من اون حس قبل رو به تارخ ندارم! کمکم می‌کنی ازش جدا بشم؟

لبخند زد.

- آره، اگه تو بخوای.

- امروز رفتم خونه‌ی عموم! اتفاقای بدی توی این سه هفته افتاده بود!

روی مبل لم داد و گفت:

- تعریف کن برام.

- مارال به‌خاطر اون تصادف و خون‌ریزی شدید برای سقط، رحمش رو از دست داد! دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه بچه‌دار بشه! من سه هفته است که یه گوشه نشستم و فقط فکر کردم. نمی‌دونستم حالا که بچه‌ای نبود و تارخ خیلی راحت می‌تونست از مارال جدا بشه، باید چه تصمیمی بگیرم، اما هرچه قدر فکر کردم دیدم نمی‌تونم دیگه با تارخ رابطه‌مون رو از سر بگیرم! امروز رفتم ازش بخوام توافقی از هم جدا بشیم ولی اوضاع خیلی به هم ریخته بود! مارال از شدت حرص و خشم از تارخ جدا شده بود! خونه‌ای که قرار بود برای من بشه، محل خوشبختیای تلنبار شده‌ی روزایی که قرار بود خاطره‌های خوب از خودشون به جا بذارن، هم فروخته! ریحانه ساختمونی که متعلق به بابام بود و توی باغ خانوادگیمون قرار داشت رو فروخته و احد هم دست مارال رو گرفته و بدون طلاق دادن تبسم ناپدید شدن! عموم سکته‌ی مغزی کرده و فلج شده! حتی نمی‌تونه حرف بزنه!

شقیقه‌هایم را در دست گرفتم و چشمانم را محکم روی هم فشردم که کیان پرسید:

- خوشحالی؟

در همان حال لب زدم:

- چرا؟

- به‌خاطر این‌که نابودی تک‌تکشون رو دیدی؟ مگه آرزوت همین نبود؟

به سرعت سرم را بلند کردم و خشمگین گفتم:

- با این سوالت چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ این‌که من آدم نیستم! این‌که از زجر کشیدن اونا خوشحالم و دارم لذت می‌برم!

تنها نگاهم کرد که خشم جای خود را به غم داد:

- نه، خوشحال نیستم! از وقتی تبسم رو توی اون حال دیدم، دارم دیوونه می‌شم! خوشحال نیستم که عمویی که این‌قدر به من بد کرد، حالا مثل یه تکه گوشت افتاده روی تخت! فکر می‌کردم از نابودیشون سرمست می‌شم ولی این‌جوری نبود! اشتباه می‌کردم!

خودش را روی مبل جلو کشید و خیره به چشمان نم گرفته‌ام گفت:

- تو قلب پاک و مهربونی داری ماهور!

در چشمانش پلک زدم و قطره‌ی اشکی پایین چکید.

- کارای طلاقم رو انجام می‌دی؟

با سر جواب مثبت داد و نجوا کرد:

- فکر می‌کنم چند هفته تنهایی بهت کمک کرد تصمیم درستی بگیری!

بند کیفم را روی شانه‌ام انداختم و از جایم بلند شدم.

- اون همه روز فقط دلم می‌خواست تنها باشم و فکر کنم! به خیلی چیزا فکر کردم، یه جورایی زندگیم رو کامل مرور کردم! تنهایی و دل بریدن از همه‌ی آدما برای یه زمان محدود گاهی اصلاً بد نیست! بعضی وقتا برای کنار اومدن با خودت و گرفتن تصمیمای مهم زندگی بهتره با خودت خلوت کنی! من می‌رم خونه... خواهش می‌کنم خیلی زود کارای مربوط به طلاقم رو انجام بده! می‌دونم توقع زیادیه ولی جز تو کسی نمی‌تونه به من کمک کنه.

باورم نمی‌شد که این من باشم که برای جدایی از تارخ آن‌گونه عجله داشتم.

- ولی از زمان دوساعته‌ی مشاوره‌ت فقط سی‌وهفت دقیقه گذشته!

لبخند زدم:

- خب حرفامون تموم شد! قصد نداری که زمان باقی مونده رو بشینیم و به هم نگاه

کنیم!

با شیطنت چشمک زد:

- فکر خوبیه.

به خنده افتادم:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم تو مدرکت رو از کدوم دانشگاه گرفتی!

خندید و لب زد:

- یه روز بهت می‌گم که به مدرک نیست، گاهی روانپزشکا هم قاطی می‌کنن!

خندیدم و او با لبخندی نیم‌بند نگاهم کرد. گفتم "روز خوش" و به سمت در اتاقش رفتم که دستم روی دستگیره بی‌حرکت ماند. سر چرخاندم و در چشمانش نگاه کردم. دستم را عقب کشیدم و با یک تصمیم ناگهانی برگشتم و یک بار دیگر روبه‌رویش نشستم. یک تای ابرویش بالا پرید که نجوا کردم:

- دلم نمی‌خواد بستری شم، به همون دارو اکتفا کنیم؟

لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد و بعد از آن لبخند روی لبانش نشست.

- خوشحالم که قصد داری به خودت کمک کنی.

مضطرب کمی به جلو خم شدم و پرسیدم:

- من چمه کیان؟ تشخیص تو چیه؟ خواهش می‌کنم راستش رو بهم بگو.

لبخندش را حفظ کرد و او هم کمی روی مبل خود را جلو کشید. خیره به نگاه پریشان من لب زد:

- نگران نباش ماهور جان، بهت قول می‌دم خیلی زود حالت خوب می‌شه، خیلی خوب.

کیفم را کنارم رها کردم و با آشفتگی نالیدم:

- تشخیص تو چیه؟ بگو بهم.

خم شد و از پارچ آب روی میز مقابلش لیوان را پر کرد و به دستم داد. تشکر کردم و جرعه‌ای نوشیدم. گلویم عجیب می‌سوخت.

- کیفیت مراقبت پدرومادرت، به‌خصوص مادرت، ازت امن و با ثبات نبوده؛ مشاهده‌ی خشونت خانوادگی، سابقه‌ی اذیت‌های جسمی و حتی جنسی از تارخ و در آخر مرگ پدرت،

باعث اختلال شخصیت ناپایدار بی‌ثبات در تو شده.

جرعه‌ای دیگر آب نوشیدم و با فشردن لیوان میان دستانم، لرزشان را مخفی کردم.

- یعنی چی؟

عقب کشید و پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:

- مهم‌ترین نشونه‌ی این اختلال می‌دونی چیه؟

منتظر جوابم نماند و ادامه داد:

- عدم تحمل تنهایی. این افراد شاخک‌هاشون نسبت به پس خوردن، بیش از حد حساسه و با بهانه‌تراشی مدام می‌خوان از عشق پارتنرشون مطمئن شن. در مواقعی همراه با پرخاش کاری می‌کنن که طرف مقابل جز ترک کردنشون راهی واسه‌ش نمونه! یعنی دقیقاً همون بلایی رو سر خودشون میارن که کابوسش رو دارن. طرد شدن و تنها موندن.

مکثی کوتاه کرد و با دقت زوایای چهره‌ام را هنگام شنیدن حرف‌هایش زیر نظر گرفت.

- خلق این افراد به رفتار پارتنرشون وابسته‌ست. اگه مطابق میلشون باهاشون رفتار بشه، سرخوش و سرمست می‌شن اما با کوچک‌ترین بی‌توجهی و سردی طرف مقابلشون، قیامت به پا می‌کنن. بعد از خراب شدن رابطه‌شون یا دچار افسردگی شدید می‌شن و مدام خودشون رو سرزنش می‌کنن که چه قدر آدم مزخرفی هستن و نادم از عملکردشون، قرص می‌خورن که خودشون رو بکشن و حاضرن همه‌ی زندگیشون رو بدن که فقط طرف برگرده، همونی که تا چند وقت پیش بدترین توهین‌ها سزاوارش بود. انگار که بین یه عشق تمام عیار یا نفرت ابدی در خصوص پارتنرشون در نوسان باشن. مغز اونا انگار اتفاقات رو به صورت سیاه و سفید می‌بینه و قادر نیستن دیگران و اتفاقات رو خاکستری ببینن. این افراد عموماً به مصرف سیگار و مواد الکلی و کارای پر خطر اشتیاق دارن.

صاف نشست و من خم شدم و بی‌حواس لیوان را روی میز گذاشتم.

- وقتی بیماری خیلی شدید باشه، این افراد این‌قدر دچار احساس تهی بودن می‌شن که ریسک خودکشی در اون‌ها پنجاه برابر بیش‌تر از افراد عادیه.

کیان خیره در چشمانم لب زد:

- اولین قدم از نظر من اینه که باید خودت رو دوست داشته باشی ماهور. برای خودت

ارزش قائل شو. از ترس تنهایی نباید هر چیزی رو به جون بخری. اون وقتی که شکست می‌خوری یا کار اشتباهی انجام می‌دی، حرف نابه‌جایی می‌زنی و احساس بی‌کفایتی می‌کنی، همون رفتاری رو باید با خودت داشته باشی که اگه یه نفر که برات مهمه و با این احساس‌ها میاد پیشت و بهت می‌گه حالم خرابه باهاش رفتار می‌کنی. تو با اون فرد و تو اون حالت چه طور برخورد می‌کنی؟ چه‌قدر مراقبشی و بهش دلداری می‌دی؟ که باهاش مهربونی و حمایتش می‌کنی که امیدش رو از دست نده؟ که بهش یادآوری می‌کنی که می‌فهمی که چه لحظه‌های سختی رو تجربه می‌کنه ولی در عین حال بهش یادآوری می‌کنی که دنیا به آخر نرسیده و بازم می‌تونه از نو شروع کنه با تجربه‌ی بیش‌تر. خب چرا نباید با خودت این‌قدر حمایتگر و مهربون باشی؟ تو نباید از خودت متنفر و عصبانی باشی. نباید زبونت با خودت تحقیرآمیز و دائم با چشمایی بی‌رحم و طلبکار به خودت نگاه کنی. داستان دردناکیه بی‌رحمی با خود! با خودت بی‌رحم، سرد، عصبانی و سخت‌گیر رفتار نکن ماهور. این‌جور رفتارها با خودت باعث می‌شه که مدام ترس از شکست داشته باشی و وقوع هر خطایی برات غیرقابل تحمله. به همین خاطر همیشه جوری می‌خوای برای زندگیت مضطرب باشی که مبادا یه جایی از یه تصمیم پشیمون بشی، چون خودت رو می‌شناسی که طاقتش رو نداری و زود با خودت و بقیه قهر می‌کنی، حتی با خدا. این‌جوری هر کار و تصمیمی با خودش یه دنیا ترس و نگرانی برات میاره.

حرف‌هایش، صدایش، لحنش، همه و همه سرشار از آرامشی دل‌انگیز بود که در جانم جریان می‌یافت. از تشویشم کاسته شده بود و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. به رویم لبخند زد و روی مبل جابه‌جا شد. منتظرم ادامه دهد و او این را متوجه می‌شود.

– با خودت با لحن مهربون و آرومی صحبت کن... به خودت دلداری بده و با خودت ملامتگر و بی‌رحم نباش... هیچ‌وقت فراموش نکن که همه‌ی آدم‌ها ناقصن و زندگی‌های ناقصی دارن؛ چه تو نقص‌هاشون رو ببینی یا نبینی. حتی زندگی منی که مقابلت نشستم هم کامل و بی‌نقص نیست، همون‌قدر که خودم آدم بی قصی نیستم... پس تو استثنا نیستی. برای حل مشکلاتت از اون‌ها فرار نکن و با خودت روبه‌رو شو. قبول کن دچار مشکل شدی و به خودت کمک کن تا از مخمصه دربیای. اولین کاری که بعد از یه اشتباه

می‌کنی این باید باشه که با خودت صادق باشی، به خودت با مهربونی بگی می‌دونم داری اذیت می‌شی و زجر می‌کشی. این یعنی به احساست اعتبار می‌دی و به خودت حق می‌دی که توی شرایط سخت عذاب بکشی و خودت رو بابتش ملامت نکنی. این یعنی عذاب کشیدن و زجر کشیدن بخشی از زندگی توئه و نرماله و خیلی از آدم‌های دیگه تو شرایط الان تو احساس‌های دردناکی مثل اون‌چه تو تجربه می‌کنی دارن.

نگاهش در چشمانم چرخید و لبخندش کش آمد.

- همیشه با خودت با لحن مهربونی صحبت کن. دستت رو بذار روی قلبت و خودت رو بغل کن و چیزایی رو به خودت بگو که توی این شرایط به یه عزیز می‌گی تا آرومش کنی. این‌که بگی خیلی ناراحتم و پریشونم و لحظه‌های سختی رو داری تجربه می‌کنی چه طوری آرومت کنم. تا این‌که بخوای به خودت بگی حقته، هزار بار بهت گفته بود، تا تو باشی دفعه‌ی بعد حرف گوش کنی... در عوض به خودت بگو من کنارتم، مراقبتم و با همه‌ی خطاهایی که انجام می‌دی تنهات نمی‌ذارم. سخته ولی می‌شه. باید با خودت تمرین کنی.

لبخندش به چهره‌ی من هم سرایت کرد. آرام و با احتیاط پرسید:

- مطمئنی نمی‌خوای یه مدت کوتاه بستری بشی؟

آب دهانم را فرو دادم و با صدایی خفه گفتم:

- آره.

از مقابلم بلند شد و به سمت میز کارش رفت.

- پس داروهایی رو که برات می‌نویسم تهیه کن و سر وقت مصرف کن. اگر از روند درمان راضی نباشم و حالت بدتر بشه، باید به حرفم گوش کنی و یه مدت بستری بشی بیمارستان.

جوابی ندادم و او پشت به من تندتند خودکار را روی کاغذ روی میز چرخاند.

- اگه می‌خوای زودتر حالت خوب شه با من همکاری کن.

از جایم بلند شدم و بند کیفم را میان دستانم فشردم، کنار پاهایم آویزان شد که کیان به سمتم برگشت و با سه قدم بلندی که برداشت مقابلم قرار گرفت. نسخه را دستم داد و

من زیر لب تشکر کردم و به سمت در اتاقش رفتم.

– ماهور؟

گیج سر چرخاندم که لبخند زد:

– به من اعتماد کن.

سعی کردم لبخندش را بی‌جواب نگذارم. لبانم کش آمدند و لبخند بی‌ریختی عایدش شد. بدون حرف دیگری و در سکوت بدرقه‌ام کرد و من تقریباً از مطبش گریختم. تمام مسیر تا خانه‌ام را به حرف‌های کیان فکر کردم؛ به اختلال شخصیتی که گریبانگیرم شده بود. نیم‌نگاهی به قرص‌هایی که کنار کیفم روی صندلی ماشین جاخوش کرده بودند انداختم و دوباره جلویم را نگاه کردم. فکرم به سمت آدم‌هایی کشیده شد که بالاخره تقاص پس داده بودند. به تارخ و زندگی مشترکی که می‌خواست تمام شود فکر کردم و با مرور گذشته بیش‌تر در انجام تصمیمی که گرفته بودم مصمم شدم. خیلی قبل‌تر باید کرکره‌ی این زندگی را پایین می‌دادیم و هر یک راه خود را می‌رفتیم ولی افسوس که آن زمان من زنی عاشق با عقل و هوشی پریده و چشم و گوشی کوروکر بودم که مثل کبک سر زیر برف برده بودم! حالا که فکر می‌کردم می‌فهمیدم عشق چه قدر می‌تواند از تو یک فرد احمق بسازد!

به محض این‌که به خانه رسیدم مامان و شهره بر سرم هوار شدند و دلخور از غیبت ناگهانی‌ام پرسیدند که کجا بوده‌ام؟ همه چیز را برایشان تعریف کردم. باورشان نمی‌شد قصه‌ی آن آدم‌های آدم‌نما آن‌گونه پایان یافته باشد. از طرفی هر دو باور نمی‌کردند بالاخره سر عقل آمده باشم و بخواهم از تارخ جدا شوم. حق هم داشتند. مامان حسابی خوشحال بود که می‌خواهم خود را از تعهد به زندگی‌ای که خیلی وقت پیش پرونده‌اش بسته شده بود خلاص کنم. فریال را دوباره مامان صدا می‌زدم؛ زنی که به‌خاطر من از آرزوهایش گذشته بود و به‌خاطر من و آسایشم هرکاری می‌کرد. دیگر اهمیت نداشت در گذشته چه جفاهایی در حق من کرده باشد، مهم حالا بود و پشیمانی‌اش. آدم‌ها این حق را دارند که در هر زمانی پشیمان شوند و تغییر رویه دهند و بخواهند جبران کنند. باید دل از گذشته می‌کندم و دیگر به تلخی‌های پشت سر گذاشته فکر نمی‌کردم. آدمی که لابه‌لای خاطراتش گم

شود، یک بازنده‌ی واقعی است! دیگر نمی‌خواستم با مرور آن حجم تلخی یک بازنده باشم. حق با کیان بود، اولین قدم دوست داشتن خودم بود. آخ که من چه قدر با خود بد بودم و در حق خود دشمنی کردم. چه قدر این من را حقیر و بی‌ارزش کرده بودم.

***

از آن روزی که به مطب کیان رفته و از او برای جدایی از تارخ کمک خواستم، همه چیز روی دور تند افتاده بود. در این مدت، درمانم را در کنار روانکاوی‌های کیان که او ترجیح می‌داد بیش‌تر در مطبش انجام شود و دیگر کم‌تر به خانه‌ام می‌آمد، شروع کرده بودیم. زمان دویده بود و اکنون در آن لحظه قرار داشت. خودکار را میان انگشتان دستم فشار دادم. سر چرخاندم و به تارخ که غمگین نگاهم می‌کرد زل زدم! این‌که می‌گفتند طرف در نگاهش حرف دارد یا حرف‌هایش را می‌شود از نگاهش خواند را هیچ وقت درک نکردم! چه طور می‌شود چشم‌های کسی حرف‌های دلش را لو بدهد؟ تا این‌که چشم‌های خودم را دیدم؛ نگاه من پر از حرف نگفته بود، فقط اگر تارخ بلد بود حرفم را از نگاهم بخواند! پلک زدم و اشک‌ها را عقب راندم. چشم از او که بی‌قرار بود و با نگاهش التماس می‌کرد امضا نکنم گرفتم و خودکار را بیش‌تر درون دستم فشردم.

– دخترم اگه مرددی می‌تونی امضا نکنی!

نه، باید امضا می‌زدم. کیان زحمت‌های فراوانی کشیده بود تا به آن لحظه برسم. حتی برایم وکیل گرفت تا کارها سریع‌تر انجام شوند.

– دخترم می‌خوای یه‌کم بیش‌تر فکر کنی؟

چشمانم را بستم و قطره‌ی اشکی پایین چکید. یک بار عاشق شدن، یعنی هزار بار مُردن! چشم بسته امضا زدم و کمر راست کردم. خودکار را روی زشت‌ترین امضای دنیا پرت کردم و دستانم را بالا آوردم. حلقه‌ام را آرام از انگشتم خارج کردم و کنار قطره اشک افتاده زیر امضا گذاشتم. تمام شد! به همین آسانی قصه‌ی زندگی من و تارخ تمام شده بود!

– آقا شما هم تشریف بیارید امضا کنید.

آمد و کنارم ایستاد. تنها بود! حتی عزیز را هم با خود نیاورده بود! سر به سمتش چرخاندم و با صدایی مرتعش، جوری که تنها خودش بشنود، آرام لب زدم:

– بیش‌تر از این‌که از تو متنفر باشم، از خودم متنفرم که اجازه دادم نابودم کنی!

بغض از مژه‌هایم پایین آمد و برای فرار از آن‌جا قدم‌هایم را تند کردم. مامان و شهره به دنبالم دویدند و جلوی در دفترخانه نگه‌ام داشتند. خود را در آغوش مامان انداختم و هق زدم. دست روی سرم کشید و غصه‌ام را خورد.

– قربونت برم... گریه کن خالی شی!

ولی خالی نمی‌شدم. با گریه کردن بدتر پُر می‌شدم. کیان خودش را به ما رساند و گفت:

– سوار شید بریم.

گریان کنار مامان و شهره داخل ماشین نشستم که کتایون سر به سمتمان چرخاند و ناراحت گفت:

– ماهور به این فکر کن که خلاص شدی!

همراهمان آمده بود ولی در ماشین ماند و به داخل دفترخانه نیامد. کیان بی‌درنگ ماشین را حرکت داد و آینه‌اش را روی صورت من تنظیم کرد.

– ممنون آقا کیان، خیلی زحمت کشیدین! نمی‌دونم لطفتون رو چه طور جبران کنم!

شهره بهم گفت توی مدتی که من نبودم هم چه قدر به ماهور کمک کردین و شاید اگه شما نبودین ماهور هنوز هم سر عقل نمیومد! فقط اگه می‌شه یه شماره کارت به من بدین، هزینه‌ی وکیلی که برای ماهور گرفتین رو به حسابتون واریز کنم، همین‌طور هزینه‌های دیگه رو.

– خواهش می‌کنم سرکار خانم، انجام وظیفه بود! هزینه‌ای نیست، چون ایشون یکی از دوستان نزدیک من بودن و پولی نگرفتن.

مامان لبخند زد:

– هنوز فرصت نشده با شما و خواهرتون درست آشنا بشم! بهتره برای ناهار به دعوت من به یه رستوران خوب بریم، نظرتون چیه؟

شهره ذوق‌زده گفت:

– پیشنهاد خوبیه وقتی خیلی گرسنه باشی!

کتایون خندید و کیان نیم‌نگاهی به چهره‌ی غم‌زده‌ی من انداخت و گفت:

- موافقم.

در دل به آسودگی خیالشان غبطه خوردم. هیچ‌کدام نمی‌دانستند من آن لحظات چه حجم درد و غمی را متحمل می‌شدم. قلب احمقم با دیدن تارخ، بعد از یک مدت تقریباً طولانی، دوباره اختیار از کف داده بود و بی‌قراری می‌کرد. هرچه قدر نوازشش می‌کردم و با او حرف می‌زدم، زبان مرا نمی‌فهمید. در تمام این مدت، کیان اجازه‌ی ملاقات با تارخ را به من نداد و هر بار تارخ بدون دیدن من و با تشر مامان از جلوی خانه‌ام رفته بود. بدون این‌که یک‌دیگر را ببینیم و امروز، بعد از تقریباً سه ماه، او را دیده بودم و قلبم می‌سوخت و جلزوولز می‌کرد. اشک‌هایم را پاک کردم و حتی تا لحظه‌ای که همگی پشت میز نشستیم و گارسون برای گرفتن سفارش غذا آمد، سکوت خفقان‌آورم را نشکستم.

- دخترم تو چی می‌خوری؟

گوشه‌ی لبم بالا پرید. بغض لعنتی مگر اجازه می‌داد غذا از گلویم پایین برود؟

- ماهور می‌شه تو هم غذات رو انتخاب کنی؟

به کیان نگاه کردم و به یاد دفعه‌ی قبل افتادم که گفته بود: "برای خودم ارزش قائل شوم و اجازه ندهم دیگران به جای من تصمیم بگیرند، حتی در انتخاب غذا!" بی‌قرار دستم را تکیه‌گاه پیشانی قرار دادم و کاش آن لحظات تنهایم می‌گذاشتند.

- اشکال نداره، این‌دفعه من به جاش انتخاب می‌کنم. به هر حال چندین‌ساله دوستیم و از علایقش خبر دارم. ماهور سلطانی دوست داره، آقا یه پرس کباب سلطانی هم اضافه کنید.

کیان دلخور پرسید:

- پس چرا اون شب شیشلیک سفارش دادی؟

لعنتی فهمیده بود آن شب سرسری یک چیزی سفارش داده بودم!

- کیان شاید اون شب هوس شیشلیک کرده! تو چرا الکی گیر می‌دی! نمی‌بینی حالش بده!

جواب کتایون را نداد و من سنگینی نگاهش را روی خود احساس کردم.

- ماهور، مامانم خیلی ازت دلخوره! می‌گه خیلی وقته اون رو فراموش کردی،

همین‌طور فرهان!

در همان حال ماندم؛ آن لحظه مسخره‌ترین دغدغه‌ای که می‌توانستم داشته باشم، دلخوری مامان‌جون و دایی بود!

– چته ماهور؟ حالت خوبه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سر بلند و با نگاهی پوچ و خالی به شهره نگاه کردم. کاش به حال خود راحتم می‌گذاشتند. صدایم را گم کرده بودم. سرم همچو بازار مس‌گرها بود و در آن غوغا بازار، کلمات را گم کرده بودم!

– ماهور می‌خوای با هم حرف بزنیم؟

گیج سر به سمت کیان چرخاندم. حرف می‌زدیم؟ درباره‌ی چه؟ مگر حرفی هم بود؟ اتفاقی که نباید افتاده بود؛ من از تارخ جدا شده بودم. تست عدم بارداری داده بودم و باید یک دل سیر به آن آزمایش می‌خندیدم. آن‌ها چه می‌دانستند من خیلی قبل‌تر عزادار بچه‌ی بی‌گناهم شده و از حس مادر شدن محروم بودم. حس می‌کردم تمام جلسات روانکاوی‌ام با کیان، مانند سیگاری که دود می‌شود و تمام، دود شده بود.

– کلافه‌ش کردید بیچاره رو! بذارید با خودش کنار بیاد. اون الان یه‌کم شوکه‌ست!

کتایون راست می‌گفت. چه قدر خوب مرا درک کرده بود! شوکه بودم. به یاد آخرین حرف‌هایم در آن باغ نفرین‌شده افتادم. یعنی حرف‌هایم برایش این‌قدر مهم بود و او تا این حد حرف‌گوش‌کن شده بود که به طلاق توافقی رضا دهد؟! کتایون بحث را عوض کرد و درباره‌ی سفر مامان و اقامت آمریکا سوال پرسید. در دل از او ممنون بودم که مرا از شر آن‌ها خلاص کرده بود. اما کیان ساکت و بدون حرف، دست‌به‌سینه نشسته بود و با اخم کم‌رنگی مرا نگاه می‌کرد. بی‌توجه به او و نگاه خیره‌اش به این فکر کردم که بعد از ازدواجم چه قدر خوشحال بودم که بالاخره یک حامی در زندگی دارم. تارخ را به چشم یک حامی دیده بودم و دوباره تنها می‌شدم!

تنهایی یک وقت‌هایی ترسناک می‌شد، درست آن لحظه‌ای که حاضر می‌شوی با آدم‌های بی‌ارزش باشی؛ مثل گذشته...! تنهایی یک وقت‌هایی هم خطرناک می‌شد، مثل آن لحظه‌ای که برای فرار از آن به آدمی نزدیک می‌شوی که می‌دانی اشتباه است؛ باز هم مثل

گذشته...! دیگر هیچ انگیزه‌ای به ادامه‌ی این زندگی نداشتم! نمی‌دانم چه کسی نشسته بود و داستان زندگی‌ام را سرسری می‌نوشت و برایش مهم نبود که من در میان سطربه‌سطر نوشته‌هایش جان می‌کنم. کاش دفتر زندگی‌ام را درست در همان لحظه تندتند ورق می‌زد و صفحات باقی مانده را سفید می‌گذاشت و روی آخرین برگ تکلیف مرا روشن می‌کرد. روحت که خسته شود، تازه می‌فهمی خستگی جسمی خنده‌دارترین جوک است. روحم خسته بود؛ یک جورهایی از نفس افتاده بود! غذاها روی میز چیده شدند و من قاشقم را بی‌هدف در بشقابم حرکت دادم.

– موافق یه سفر چندروزه‌ی شمال هستید؟

هاج‌وواج سر بلند و به کیان نگاه کردم که کتایون به سرفه افتاد. شهره خندید.

– فکر خوبیه... خیلی هم خوبه ولی من نمی‌تونم بیام! یه کاری بهم پیشنهاد شده... توی آژانس هواپیمایی، می‌خوام از فردا اون‌جا مشغول به کار بشم.

شهره برخلاف من که هیچ هنری نداشتم، می‌توانست به چند زبان حرف بزند. چه خوب که می‌خواست سرکار برود و سروسامانی به زندگی‌اش بدهد. کتایون لیوان آب را نیمه‌خورده روی میز رها کرد و با حرص گفت:

– نگفته بودی برنامه‌ی شمال ریختی!

– یه دفعه تصمیم گرفتم! خیلی وقته سفر نرفتیم، نیاز دارم بریم تفریح.

مامان با رضایت گفت:

– چه خوب، من و ماهور میایم.

اخم کردم! چرا به جای من تصمیم می‌گرفت؟ در این اوضاع، این سفر مسخره چه بود دیگر؟ کتایون عصبی شد.

– کیان من دانشگاه دارم...

– تو آخر هفته‌ها کلاس نداری! سه‌شنبه می‌ریم تا جمعه... اون دوتا درس سه‌شنبه هم غیبت کنی مشکلی پیش نمیاد.

– ولی... ولی من دوست دارم شایان هم همراهمون باشه! می‌دونی که این روزا سرش شلوغه، حتماً نمی‌تونه بیاد!

- شایان با من.

واضح بود که کتایون راضی به آن سفر نیست. من هم راضی نبودم. قاشق را درون بشقابم رها کردم و از روی صندلی بلند شدم. نگاه‌ها رویم مکث کرد. صدای خش‌داری که از حنجره‌ام بیرون زد، برایم ناآشنا بود:

- من نمیام.

به آن‌ها پشت کردم و چند قدم بیش‌تر به سمت دستشویی رستوران برنداشته بودم که ناگهان هاله‌ی سیاهی از جلوی چشم‌هایم رد شد و روی زمین پرت شدم. صدای مامان را از دوردست‌ها می‌شنیدم:

- خدا مرگم بده، چی شد ماهور؟

پلک‌هایم روی هم افتادند و دیگر هیچ نفهمیدم!

"بابا جلو آمد. سر و وضعش آراسته بود و لبخند به لب داشت. مثل همه‌ی آن سال‌هایی که حالش خوب و قلبش نشکسته بود. میانمان پرتگاهی قرار داشت. به سمتش دست دراز کردم.

- بابا دستم رو بگیر بیام اون‌طرف پیش تو.

فقط نگاهم کرد و لبخند زد.

- چرا باهام حرف نمی‌زنی؟

به گریه افتادم. از آن فاصله آرام لب زد ولی من واضح صدایش را شنیدم:

- این‌قدر گریه نکن دخترم! هنوز زوده برای اومدنت پیش من، باید زندگی کنی..."

به ناگاه چشم باز کردم. تنم از عرق خیس شده بود. مات و مبهوت به اطرافم نگاه کردم و همه را نگران بالای سرم دیدم. اولین بار بود که خواب بابا را می‌دیدم. حالش خوب بود. آن‌جا حالش واقعاً خوب بود!

- ترسوندی ما رو قربونت برم!

به مامان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم که کیان جلو آمد و گفت:

- فردا صبح می‌ریم.

لب زدم:

- کجا؟
- می‌ریم شمال... حق اعتراض هم نداری!
- چرا باید بیام؟
- به‌خاطر این‌که اعصابت رو تقویت کنی! به‌خاطر این‌که چند روزی فکر هیچ چیز رو نکنی! به‌خاطر این‌که بعد از چند ماه که درمانت داشت نتیجه می‌داد، باز می‌خوای برگردی به نقطه‌ی شروع! این‌جوری مجبور می‌شم ازت بخوام رضایت بدی بستری بشی بیمارستان.

من نیشخند زدم و او اخم کرد. شهره مداخله کرد:

- حق با آقا کیانه... واقعاً به این سفر احتیاج داری. روحیه‌تم عوض می‌شه.

بی‌میل گفتم:

- شما که دارید می‌برید و می‌دوزید! خوتون هم تنم کنید.

شهره خندید و حواس من به کتایون بود که اخم داشت. نمی‌خندید. راضی به این سفر نبود.

***

در آخرین لحظه، دایی به مامان زنگ زده و گفته بود مامان‌جون حالش بد شده و در بیمارستان هستند. در آخرین لحظه، مامان همراه ما به آن سفر نیامد و ما چهار تایی راهی شمال شدیم. همان لحظه‌ی اول که سوار ماشین کیان شدم گفتم:

- فکر می‌کنم کتایون با این سفر مخالف بود!
- نه! چرا همچین فکری می‌کنی؟
- نمی‌دونم، این‌طوری حس کردم!
- اشتباه حس کردی!

دیگر چیزی نگفتم. در تمام مسیر خود را به خواب زدم تا حرفی ردوبدل نشود. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، حتی حرف‌های زیبا و آرامش‌بخشش را. در تمام مسیر چشمانم بسته بود اما خواب نبودم. به ویلای شیک و چشم‌نواز کیان که رسیدیم، تصمیم گرفتیم ناهار را در بالکن طبقه‌ی بالا و رو به دریا بخوریم. من و کتایون مشغول چیدن میز

شدیم و شایان و کیان برای خرید غذا از ویلا بیرون زدند.

- کتایون، بابا و مامانتون چرا نیستن؟ یعنی چه طور از دستشون دادید؟

اولین بار بود که درباره‌ی زندگیشان کنجکاوی می‌کردم. شاید هم قصد داشتم آن طور سر خود را گرم کنم و به تارخ فکر نکنم. چشمانش پر از اشک شد و جواب داد:

- توی سانحه رانندگی هر دوشون رو از دست دادیم. اون روز می‌خواستن برن اصفهان برای سمیناری که پدرم داشت... من تولد نزدیک‌ترین دوستم دعوت بودم و نمی‌شد شرکت نکنم، به‌خاطر همین نرفتم... کیان هم درست بود که خونه‌ی جدا نداشت و با ما زندگی می‌کرد اما بیش‌تر اوقات اون رو خونه نمی‌دیدیم، فقط برای خوابیدن می‌اومد... به‌خاطر همین پدرومادرمون تنهایی راهی اون سفر نفرین‌شده شدن و ما برای همیشه هر دوشون رو از دست دادیم... از اون روز کیان همه‌ی زندگی منه... تنها فرد از خانواده‌م که برام مونده! برادری که هیچ وقت نذاشت آب تو دل خواهر کوچک‌ترش تکون بخوره.

همان لحظه ماشین کیان وارد محوطه ویلا شد و کتایون به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد.

- متأسفم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- اشکالی نداره.

- ببینید چی خریدیم... قزل‌آلا... زود باشید تا غذاها سرد نشده دست به کار شید.

به هیجان مسخره‌ی کیان خندیدم و گفتم:

- برای یه ماهی این‌قدر ذوق کردی؟

هر چهار نفرمان خندیدیم و غذایمان را در آن طبیعت بکر با شوخی و خنده خوردیم. میز را به کمک کتایون جمع کردم و پرسیدم؛ "به کدوم اتاق می‌تونم برم؟" که کیان گفت فرقی نمی‌کند. اتاقی که پنجره‌اش رو به دریا بود را انتخاب کردم و کیان چمدانم را برایم از داخل ماشینش آورد. تشکر کردم و چمدان را گوشه‌ی اتاق گذاشتم که کتایون تقه‌ای به در باز اتاق زد و داخل آمد.

- شهره پشت خطه.

موبایلش را از او گرفتم و خندان گفتم:

- الو شهره؟
- به‌به! می‌بینم که کبکت خروس می‌خونه! ما رو نمی‌بینی خوشی؟
- چه طوری؟
- خوبم، تو نباید یه موبایل داشته باشی!
- وقتی برگشتم یه دونه می‌خرم.
- کجایید؟
- ویلای کیان.
- باشه، حسابی خوش بگذرون.
- رفتی سرکار؟
- الان دارم می‌رم، با نویدم.
- باشه، مراقب خودت باش.
- خداحافظ.

نگاهی به کتایون کردم که به من زل زده بود و گفتم:

- می‌تونم به مامانم یه زنگ بزنم؟

لبخند نیم‌بندی زد:

- آره، حتماً.

از اتاق بیرون رفت و من شماره‌ی مامان را گرفتم. زیاد منتظر نماندم و صدای خسته‌اش در گوشی پیچید:

- الو؟
- سلام مامان.
- سلام عزیزم، خوبی؟ می‌خواستم الان به شهره زنگ بزنم و شماره‌ی کتایون رو ازش بگیرم، چه کار خوبی کردی تماس گرفتی!
- کجایی؟ مامان جون خوبه؟
- بیمارستانم. فرداصبح مرخصش می‌کنن.
- ما هم چند ساعتی می‌شه رسیدیم، تازه ناهار خوردیم.

- باشه خوشگلم، مامانم داره صدام می‌زنه، فعلاً دخترم.
- خداحافظ.
به آشپزخانه رفتم و درحالی‌که موبایل کتایون را پس می‌دادم به او گفتم:
- مرسی کتی‌جون، من می‌خوام برم ساحل.
لبخند زد. تشخیص لبخند مصنوعی و حقیقی‌اش دیگر برایم سخت بود!
- باشه عزیزم، مراقب خودت باش... زیادم از ویلا دور نشو.
باشه‌ای زیر لب گفتم و از ویلا بیرون زدم. کیان و شایان هم آن لحظه صحبتشان تازه گل انداخته بود و اصلاً متوجه من نبودند. روی ماسه‌های ساحل قدم برداشتم. به یاد نداشتم آخرین بار کی به شمال آمده بودم! به سفرهای نرفته‌ام با تارخ فکر کردم؛ سفرهایی که هیچ وقت نشد با هم برویم. صدای دل‌انگیز و آرامش‌بخش موج‌های دریا زیر گوش‌هایم زیباترین ملودی بود. روبه‌روی دریا ایستادم و کمی جلو رفتم. آب تا مچ پاهایم می‌رسید و خنکایش روحم را نوازش می‌کرد. دستانم را به طرفین باز کردم و اتمسفر پاک آن‌جا را به ریه‌هایم راه دادم. بی‌دلیل خندیدم و دست‌هایم را پایین انداختم. "ماهور تو دیوونه‌ای! به چی می‌خندی؟" باید هم‌چنان خودم را دوست می‌داشتم و سعی می‌کردم از این مرحله هم بگذرم. نباید کیان را از خودم ناامید می‌کردم. نباید زحمات این مدتش را هدر می‌دادم.

به موج‌ها زل زدم و خنده روی لبانم ماسید. نمی‌دانم چرا به ناگاه نوشته‌ای را به خاطر آوردم. نوشته‌ای که قبل‌ترها به نظرم مسخره و خنده‌دار بود؛ "در نیمی از هر زن، جسد مردی نفس می‌کشد که روزگاری عاشقش بوده!" حالا اما با تمام سلول‌هایم معنایش را درک می‌کردم. دیگر به نظرم مسخره و خنده‌دار نبود! کاش قادر به سوزاندن جسدش بودم! دلم نمی‌خواست نیمی از من، قبرستان باشد برای جسد مردی که روزی عاشقش بوده‌ام! "همه چیز تموم شد ماهور... تو و تارخ حالا فقط یه نسبت فامیلی مسخره دارید!" همیشه می‌شه تموم کرد ولی بعضی اوقات نمی‌شه دوباره شروع کرد، مثل داستان زندگی من و تارخ! کاش آدم‌ها هیچ وقت کسی که دوستشان داشت را از خودشان متنفر نمی‌کردند؛ فقط به این خاطر که آن شخص باورش را به دوست داشتن از دست ندهد! آه کشیدم و به این

فکر کردم که هیچ وقت آن‌طور که دوست داشتم زندگی نکردم، همیشه آن‌طوری که مجبور بودم زندگی کردم!

دستانی نیرومند روی شانه‌هایم نشستند و مرا محکم به جلو هل دادند. شوکه توی دریا پرت شدم و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به سمت صدای خنده برگشتم.

- داشتی تو فکرات غرق می‌شدی، گفتم نجاتت بدم!

چشمانم را برایش ریز کردم و مثل عقابی که به کمین طعمه‌اش می‌نشیند نگاهش کردم. خندان به سمتم آمد و دستش را دراز کرد.

- خیس شدی! یالا پاشو دیگه، انگار خوشت اومده!

ماسه‌های خیس‌خورده زیر دستانم را چنگ زدم و مثل فنر از جای پریدم و ماسه‌ها را تخت سینه‌اش کوبیدم.

- روانی، مگه مریضی؟ از ترس نزدیک بود سکته کنم.

با جدیت به پیراهنش که کثیف شده بود نگاه کرد و با لحن ملامت‌کننده‌ای گفت:

- نچ نچ نچ! این چه کاری بود؟!

با حرص سمت او خیز برداشتم و محکم هلش دادم بلکه وسط آب پرت شود اما بی‌فایده بود. زورم به او نمی‌رسید!

- از کی این‌قدر بامزه شدی خرس گنده؟ تو چرا به من نمی‌گی اون مدرک رو از کدوم دانشگاه گرفتی؟

خندید و شروع به آب پاشیدن روی من کرد. جیغ کشیدم و فرار کردم و او هم دنبالم دوید.

- نیا دنبالم... ولم کن... کیان سرت رو زیر آب می‌کنم خفه بشیا.

خندید و هم‌چنان از پشت سر روی سروکله‌ام آب پاشید. حالا آب تقریباً تا زیر شکمم بالا آمده بود.

- اوه اوه، خانم خطرناک!

بی‌خیال فرار کردن شدم و ایستادم. درحالی‌که به سمتش برمی‌گشتم، من هم به سورویش آب پاشیدم.

- نکن روانی...آب نپاش.

چشمانم را بسته بودم و دیوانه‌وار به سمتی که ایستاده بود آب می‌پاشیدم. قهقهه زد و دیدم دیگر آبی رویم پاشیده نمی‌شود. از گوشه‌ی چشمم نگاه کردم و با دیدن جای خالی‌اش کامل چشم باز کردم. به عقب برگشتم و او را پشت سر خود دیدم.

- چه قدر تو بیشعوری واقعاً! چرا خبر نمی‌دی جات رو می‌خوای عوض کنی که من الکی آب نپاشم تو هوا!

بلندبلند خندید که با حرص به سمتش حمله کردم.

- زهرمار! به چی می‌خندی؟

پایم درون گودالی رفت و سکندری خوردم. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و به سمتش پرت شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم و هر دو زیر آب رفتیم. دستانش دور تنم حلقه شدند و مرا بالا کشید. به سرفه افتادم و نفس‌نفس‌زنان سمتش سر چرخاندم تا چند لیچار بارش کنم که چشمانمان با اندکی فاصله مقابل هم قرار گرفتند. هر دو نفس‌نفس‌زنان خیره به هم ماندیم که صدای عصبانی کتایون را شنیدم:

- کیـان؟!

به سرعت به خود آمدم و خود را از حلقه‌ی دستان کیان بیرون کشیدم. خجالت‌زده از دریا بیرون زدم. تاب نگاه شایان و کتایون را که انگار دزد گرفته‌اند نداشتم. نمی‌دانم چرا شروع به توضیح دادن به نگاه ملامتگر کتایون کردم:

- پای من لیز خورد... تعادلم رو از دست دادم... پرت شدم سمت کیان!

کتایون با نگاه معناداری خیره‌ام ماند و نیشخند زد. ابروهایم را در هم کشیدم. برایم مهم نبود با خود به چه چیز احمقانه‌ای فکر می‌کرد. خواستم به سمت ویلا بروم که کیان مچ دستم را گرفت. عصبی به سمتش برگشتم که لبخند زد.

- کجا داری می‌ری؟

- لباسام خیس شدن، می‌رم توی ویلا لباس عوض کنم.

- خیلی خب باشه، تا تو بیایی ما هم آتش روشن می‌کنیم.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و مچم را از میان انگشتانش آزاد کردم. آن‌ها را

پشت سرم جا گذاشتم و به ویلا رفتم. سریع دوش آب گرمی گرفتم و لباس پوشیدم. نگاه پرمعنای کتایون، لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. او چه درباره‌ی من فکر کرده بود؟ شاید حق هم داشت. انگار در آن مدت زیادی با کیان صمیمی شده بودم. از دست خود هم خشمگین و ناراحت بودم! عصبی از در ساختمان بیرون زدم که با کیان رخ‌به‌رخ شدم.

- هیع! ترسوندیم!

لبخند زد و نگاه من میخ گیتاری که دستش بود ماند.

- ببخشید. اومدم از توی ماشین گیتارم رو بردارم، گفتم اگه کارت تموم شده با هم بریم.

- تو گیتار می‌زنی؟

- چیز عجیبیه؟

شانه بالا انداختم:

- نه!

دوشادوش یک‌دیگر از ویلا بیرون رفتیم و کیان گفت:

- از کتی ناراحت نشو. اون دختر مهربونیه، نمی‌دونم چرا مدتی بداخلاق شده!

- انگار حضور من آزارش می‌ده!

- نه اصلاً این‌جوری نیست!

- کیان واقعاً نمی‌دونم هدف تو از این سفر چیه و من چرا راضی شدم بیام!

سکوتش را می‌شد هزاران معنا کرد. لعنتی کاش سکوت نمی‌کرد! به کنار آتش کوچکی که راه انداخته بودند رسیدیم که کتایون سریع از کنار شایان بلند شد.

- ماهور چه قدر دیر کردی!

واقعی نبودن لبخندش را حس می‌کردم.

- دوش گرفتم، به‌خاطر همین یه‌کم دیر شد.

سمت کیان برگشت و گفت:

- چرا لباست رو عوض نکردی، یه وقت سرما می‌خوری!

- خودش خشک می‌شه! بعد که رفتیم ویلا می‌رم حمام.

- خب بشین کنار شایان اون‌جا گرم‌تره!

بی‌اختیار نیشخند زدم. مسخره بود. حرف‌هایش، رفتارهایش همه مسخره بودند. مثلاً داشت کیان را از من دور نگه می‌داشت؟ خیال می‌کرد حالا که زنی مطلقه هستم برای برادرش نقشه‌ها در سر دارم؟! عصبی روبه‌روی کیان و شایان نشستم و در دل به خود لعنت فرستادم که به آن سفر آمده بودم. کتایون کنارم نشست و شایان گفت:

- چه آهنگی رو می‌زنی؟

- نمی‌دونم!

- پس برو بریم.

صدای گوش‌نوازی در فضا پیچید. نمی‌دانستم کیان به آن خوبی می‌تواند بخواند!

- وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد... انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد... تا وقتی که در وا می‌شه لحظه‌ی دیدن می‌رسه... هرچی که جاده‌ست رو زمین به سینه‌ی من می‌رسه... ای که تویی همه‌کسم بی‌تو می‌گیره نفسم... اگه تورو داشته باشم به هرچی می‌خوام می‌رسم... وقتی تو نیستی قلبم رو واسه کی تکرار بکنم... گل‌های خواب‌آلوده رو واسه کی بیدار بکنم... دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه... مگه تن من می‌تونه بدون تو زنده باشه...

سرم را بلند کردم و نگاهمان با هم تلاقی کرد. خیره به چشمانم لب زد:

- ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم... اگه تورو داشته باشم به هرچی می‌خوام می‌رسم...

دستانم را به دور زانوانم پیچیدم و نگاهم را دزدیدم. به آرامش دریا زل زدم و حالم عجیب خوب بود.

- خیلی خب بلند شیم بریم دیگه! باید یه چیزی برای شام هم درست کنیم.

شایان غر زد:

- کتی بذار کیان یه آهنگ دیگه‌م بخونه! هنوز کو تا شام!

با حرص گفت:

- بلند شو عزیزم، من خسته‌م.

کیان با اخم چشم‌غرّه‌ای به کتایون رفت و از جایش بلند شد.

- شما برید، من آتش رو خاموش می‌کنم و میام.

جلوتر از بقیه سمت ویلا راه افتادم و به محض این‌که رسیدیم، قبل‌از این‌که به اتاقم بروم رو به کتایون و شایان گفتم:

- شب به‌خیر، من می‌رم بخوابم.

شایان گفت:

- از الان بخوابی؟ نمی‌شه که شام نخورده بخوابی!

کتایون اما عصبی به طرف آشپزخانه رفت.

- خسته‌م! شب به‌خیر.

دیگر منتظر حرفی از جانب شایان نماندم و در دل خدا را شکر کردم که ویلا دارای چهار اتاق بود و برای هر کداممان اتاق جداگانه وجود داشت، حتی یکی از اتاق‌ها هم اضافه می‌آمد. روی تخت دراز کشیدم و به افکارم قفل زدم. نباید به افکارم پروبال می‌دادم. نباید به هیچ چیز فکر می‌کردم. نمی‌دانم چه قدر گذشت که تقه‌ای به در خورد.

- بله؟

کیان وارد شد و آمد و لبه‌ی تخت نشست.

- چرا شام نخورده می‌خوای بخوابی؟

خودم را بالا کشیدم و روی تخت نشستم.

- گرسنه نیستم.

اخم کرد.

- از رفتار کتی ناراحتی؟

شانه بالا انداختم.

- نه! ولی دوست دارم اگه با من مشکلی داره به خودم بگه.

اخمش عمق گرفت.

- کتی چه مشکلی می‌خواد با تو داشته باشه! اون فقط به‌خاطر یه سری چیزا که مربوط به زندگی خصوصیشه یه ذره به هم ریخته‌ست این مدت.

پاهایم را بالا کشیدم و در شکمم ثابت نگه داشتم. چانه‌ام را روی پاهایم گذاشتم که کیان گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ قرصات رو می‌خوری؟

اشک چشمانم را سوزاند و بغض گلویم را.

- می‌خورم. کیان چه طوری فراموشش کنم؟ چه طوری حتی وقتی یه روز ببینمش به هم نریزم؟ چه طوری اون عاشقی نافرجام رو یادم بره؟ تو بگو؟

اخمش نامحسوس بود.

- شرط خاتمه دادن به یه رابطه‌ی عاشقانه اینه که قبل از هر چیزی هرچی که تو رو به یاد اون می‌ندازه، مثل عکس و یادگاری و حتی شماره‌ی همراهش رو پاک کنی.

پلک زدم و اشک روی پوست صورتم سُر خورد.

- الان قلبت پاره‌پاره شده که بر اساس شدت و طول عمر وابستگی بین دو هفته تا دو ماه طول می‌کشه. این پاره‌پاره شدن قلب سخت‌ترین قسمت جدا شدنه. به نظرت می‌رسه که انگار تموم نمی‌شه اما تموم می‌شه. برای این‌که این مرحله راحت‌تر بگذره برات، تا اون‌جا که می‌تونی به خودت اجازه‌ی گریه و زاری بده. با هر کسی که با اون بهت خوش می‌گذره وقت بگذرون و خوش‌گذرونی کن. از جسمت به خوبی مراقبت کن و بیراهه نرو. از دیدار و صحبت با اون آدم پرهیز کن. اصلاً مهم نیست موقع تنهایی چه قدر وسوسه می‌شی که باهاش صحبت کنی یا اون رو ببینی، فقط این کار رو نکن.

اشک‌ها راه خود را پیدا کردند و بی‌صدا فرود آمدند. کیان با اخم به چشمان گریانم خیره ماند و ادامه داد:

- وقتی کم‌کم برای مدت چند روز احساس خوبی پیدا کنی، وارد مرحله‌ی سازگاری شدی. زمان زندگی جدید بدون اون و شکل دادن دوباره‌ی شخصیت و هویتت شروع می‌شه. تو دوره‌ی سازگاری قادری درباره‌ش حرف بزنی و راجع به اون فکر کنی، بدون این‌که احساس کنی از هم پاشیده و غمگین می‌شی. دیگه احساس یه قربانی رو نداری و به دفعات کم‌تری گریه یا احساس ناراحتی می‌کنی. به راحتی اشتباهات رابطه‌ت رو با شفافیت بیش‌تری می‌بینی. مرحله‌ی درمان زمانی رخ می‌ده که تو بدون ناراحتی از اون آدم

صحبت می‌کنی و آمادگی وارد شدن به یه رابطه‌ی دیگه رو داری. توی مرحله‌ی بازیابیِ قاطع خودت رو برای یه زندگی جدید آماده می‌کنی تا اون‌جا که می‌تونی نسبت به آدمی که قبل از این عاشقش بودی بی‌تفاوت باشی.

به عقب تکیه دادم و گریان نگاهش کردم. گره اخمش باز شد و لبخندش را با سخاوت به چهره‌ی پریشان و اشک‌آلودم بخشید.

– صبورانه در انتظار زمان بمون. زمان قادره خیلی چیزها رو حل کنه.

روی چشمانم دست کشیدم ولی گریه‌ام بند نمی‌آمد.

– هرچه قدر عشق بیش‌تری رو نسبت به یه شخص در خودت احساس کنی، زخم جدایی از اون آدم عمیق‌تر حس می‌شه... نباید خودت رو گم کنی و توی دردات غرق بشی، از خودت یه آدم افسرده نساز... کنترل زندگیت رو از دست نده... از دردهات فرار نکن... هرچه قدر بیش‌تر دردهات رو انکار کنی، باعث می‌شه در جا بزنی، پس ازشون درس بگیر تا برای زندگی آینده‌ت تجربه‌های شیرین‌تری داشته باشی. الماس زیر فشار هفتصدوبیست‌وپنج هزار پوندی تبدیل به الماس می‌شه. تو هم می‌تونی با توجه به تجربیاتی که داری تبدیل به یه آدم قدرتمند بشی. رابطه‌ی تموم شده باید تموم بشه ماهور! وقتی یه رابطه می‌خواد تموم بشه، ما خط قرمزهایی که رد شد و تمام آزار و اذیت‌ها رو فراموش می‌کنیم و فقط به یه سری خاطرات خوب فکر می‌کنیم یا به این‌که من عاشق اون آدم بودم و دیگه نمی‌تونم عاشق کسی بشم! تو باید الان به بدی‌های تارخ فکر کنی، به درد و رنج‌هایی که کشیدی، به حقارت‌هایی که نصیبت شد و به تمام گریه‌هایی که کردی باید فکر کنی. مبادا احساس شکست بکنی. این‌که شکست رو تجربه کردی مهم نیست، احساس شکسته که نابودگره. ضعفات رو بغل کن تا تبدیل به قدرت بشن برات.

درحالی‌که از کنارم بلند می‌شد گفت:

– شامت رو میارم توی اتاقت.

به سرعت لب زدم:

– نه! می‌خوام بخوابم. قرصم رو می‌خورم و می‌خوابم. گرسنه نیستم.

درست کنارم ایستاد و نگاهم کرد.

– باشه. الان برات آب میارم.

کیان که از اتاق بیرون رفت بلند شدم و قرصم را از داخل کیفم برداشتم. روی تخت که برگشتم، کیان لیوان به دست وارد شد. لیوان را از او گرفتم و تشکر کردم. به محض قورت دادن قرصم، لیوان را سمتش گرفتم و یک بار دیگر هم تشکر کردم. رویم خم شد و درست زیر گوشم نجوا کرد:

– قبل از خواب همه رو ببخش و با یه قلب تمیز بخواب.

عطرش را استشمام کردم و به ریه‌هایم کشیدم. قد راست کرد و بدون حرف دیگری، لیوان را از میان انگشتانم بیرون کشید و رفت. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. آن‌قدر حرف‌های کیان را با خود مرور کردم که تحت تأثیر آن قرص به خواب رفتم.

***

چشم باز کردم و خمیازه کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. بعد از تعویض لباس‌هایم، از سرویس اتاق استفاده کردم و به سالن رفتم. شایان روی میز ضرب گرفته بود و خندان می‌خواند:

– بالاخره بیچاره شدی... بالاخره بیچاره شدی آقا کیان!

صدای غضبناک کتایون را شنیدم که تشر زد:

– بس کن شایان!

وارد آشپزخانه شدم و زیرلب سلام کردم. کیان خندان سر به سمتم چرخاند و با خوش‌رویی جواب داد:

– سلام عرض شد. صحت خواب! می‌دونی چه قدر خوابیدی؟

گردنم را مالیدم و روبه‌رویش نشستم.

– خیلی خسته بودم!

– صبح به‌خیر ماهورخانم.

به نیش تا بناگوش بازمانده‌ی شایان نگاه کردم و لب زدم:

– صبح شما هم به‌خیر!

کتایون برایمان چای ریخت که گفتم:

– منتظر من بودید؟

کیان خندان جواب داد:

– بله! مگه می‌شد بدون حضور شما صبحانه بخوریم؟

لب‌هایم را غنچه کردم و گفتم:

– فکر می‌کنم کلاً سیم‌پیچیات اتصالی کردن!

شایان زیر خنده زد و کیان خنده‌اش را قورت داد. کتایون بی‌تفاوت لیوان‌های شیر هر کداممان را کنار استکان‌های چای گذاشت و کنار شایان نشست. کره‌ی بادام زمینی را روی نان مالیدم و با احساس ضعف و گرسنگی در دهانم چپاندم. شایان گفت:

– زودی صبحانه بخورید بریم جنگل.

– ناهار رو چی کار کنیم؟

دست دور شانه‌ی کتایون انداخت و جواب داد:

– عزیزم! می‌خریم همراهمون می‌بریم.

صبحانه را که خوردیم به کتایون در جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها کمک کردم. دلم می‌خواست دلیل ناراحتی مشهود در رفتارش را از او بپرسم اما سکوت معنادارش مانع از پرسیدن سوالم می‌شد!

۱۴

طبیعت بکر جنگل آن‌قدر برایم دل‌انگیز بود که تمام غم و غصه‌هایم را فراموش کردم.

- قبل از ناهار بریم سمت دریاچه سوار قایق‌های قو بشیم.

سمت کیان برگشتم که کتایون اعتراض کرد:

- نه من حوصله‌ی قایق‌سواری ندارم!

کیان با جدیت گفت:

- پس من و ماهور می‌ریم، شما هم این اطراف قدم بزنید.

مچ دستم را گرفت و نجوا کرد:

- بیا ماهور.

- خیلی خب دارم میام، چرا من رو دنبال خودت می‌کشی!

مچ دستم را رها کرد و ناراحت گفت:

- معذرت می‌خوام! کتی داره من رو عصبی می‌کنه! تبدیل شده به یه دختربچه‌ی لوس و بدعنق!

کنارش قدم برداشتم و پرسیدم:

- چرا؟ مشکلش چیه؟

سرد جواب داد:

- نمی‌دونم!

دروغ می‌گفت! هیچ چیز از زیر نگاه تیزبین او دور نمی‌ماند. از گوشه‌ی چشم به قیافه‌ی اخمویش نگاه کردم که گفت:

- ماهور بیا مسابقه.

خنده‌ام گرفت:

- واقعاً دارم نگرانت می‌شم! چت شده؟

خندید.

- فکر می‌کنم شدم یه کیان بیست‌ساله! باور کن من این‌جوری نبودم!

صدای خنده‌مان در هم آمیخت که گفت:

- هرکی زودتر برسه دریاچه برنده‌ست، بعد اونی که برنده می‌شه حق داره یه سوال از بازنده بپرسه و اون باید راستش رو بگه!

- این مسخره‌بازیا چیه؟

به حرفم توجه نکرد و شروع به دویدن کرد.

- مسابقه شروع شد.

خندیدم و دنبالش دویدم.

- صبر کن ببینم! قبول نیست!

- بدو ماهور... بدو، تنبل نباش.

نفس‌نفس‌زنان و دیرتر از او به دریاچه رسیدم. دست روی قلبم که بی‌امان کنج سینه‌ام می‌کوبید گذاشتم و غرولندکنان گفتم:

- مث... ل... اسب... می... دویدی!

خندان مبلغ یکی از قایق‌ها را حساب کرد که با نفسی که تازه شده بود گفتم:

- می‌شه سوار اون قو سفیده بشیم؟

- هر کدوم که تو بخوای.

مقابل هم سوار قایق شدیم که با بدجنسی گفتم:

- من پدال نمی‌زنم، خسته‌م!

- باشه خانم تنبل.

خم شدم و انگشتانم را درون آب فرو کردم.

- نکن پرت می‌شی تو آب.

- حواسم هست.

بی‌مقدمه گفت:

– تازه فهمیده بودم کتی بعد از مرگ پدرومادرمون شبا کابوس می‌بینه و آرامشی توی اون خونه نداره و از من مخفی می‌کرده... وقتی به‌خاطر کتی که خیلی اذیت می‌شد، خونه‌ی پدری رو ترک کردیم و اون واحد رو خریدم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم مسیر زندگیم توی اون مجتمع عوض بشه!

دستم در آب بی‌حرکت ماند.

– می‌گن عشق یعنی به کسی این قدرت رو بدی که بتونه نابودت کنه، ولی بهش اعتماد کنی که از این قدرتش استفاده نمی‌کنه!

کمر راست و بالاخره نگاهش کردم. وسط دریاچه قایق را نگه داشت و دیگر پدال نزد.

– همه مثل هم نیستن... پنج تا انگشت شبیه هم نیست! به‌خاطر تارخ از همه‌ی مردا بیزار نشو! تو می‌تونی زمانی که آمادگیش رو پیدا کرده باشی، زندگی جدیدی شروع کنی! با کسی که...

میان حرفش پریدم چون نمی‌خواستم بیش‌تر از آن بشنوم. خود را به نفهمی زدم، چون نمی‌خواستم حرف‌هایش را بفهمم.

– من رو آوردی این‌جا وسط دریاچه، برام کلاس روانشناسی گذاشتی!

با اخم دهان باز کرد حرف بزند که به سرعت گفتم:

– می‌شه برگردیم؟ خواهش می‌کنم.

دهانش بسته شد و در سکوت و با دلخوری پدال زد. قایق که از حرکت ایستاد، بدون حرف از آن بیرون آمدیم. بازهم هیچ کدام سکوت را نشکستیم و به جایی که ماشین ها پارک بودند برگشتیم! وقتی رسیدیم شایان و کتایون سفره‌ی غذا را پهن کرده و منتظر ما بودند. کتایون مشکوک به قیافه‌ی پکر من و جدی کیان نگاه کرد ولی حرفی نزد. ناهار را در سکوت خوردیم. آن وسط تنها شایان حرفی می‌پراند که هیچ‌کس حتی لبخند هم نمی‌زد. شایان بطری خالی دلستر را وسط سفره گذاشت.

– شماها چرا این‌قدر ساکتید؟ بیایید یه بازی هیجانی کنیم جو عوض شه.

کتی غر زد:

- شایان بی‌خیال.

ناراحت گفت:

- کتی دیگه داری کفر من رو بالا میاری! این چه مسافرتیه آخه؟ از اول داری ساز مخالف می‌زنی! ببین نیومدی بریم قایق داداشت و ماهورم ناراحت شدن! چته تو؟

کتی عصبانی بطری را از زیر دست شایان بیرون کشید.

- می‌خوای بطری بازی کنیم، خیلی خب باشه!

بطری را چرخاند و بی‌توجه به آن، رو به من پرسید:

- ماهور احساس تو به کیان چیه؟

مانند برق‌گرفته‌ها نگاهش کردم. دوباره بطری را روی سفره چرخاند و بی‌توجه به از حرکت ایستادنش گفت:

- ماهور اگه کیان بهت پیشنهاد ازدواج بده قبول می‌کنی؟

دستم کنار تنم و روی زیرانداز مشت شد و کیان عصبی دست روی صورتش کشید. کتایون دوباره بطری را چرخاند که شایان تشر زد:

- بسه کتی!

به شایان توجه نکرد و دوباره رو به من این بار خشمگین گفت:

- می‌تونی حالا که از شوهرت جدا شدی و از قضا دیگه عاشقشم نیستی، عاشق کیان بشی و باهاش ازدواج کنی؟

هاج‌وواج برگشتم و به کیان که چشم بسته بود و انگشت اشاره‌اش تکیه‌گاه پیشانی‌اش شده بود نگاه کردم که شایان فریاد زد:

- گفتم بسه کتی! بسه!

با چشمانی گشادشده به کتایون که اشک در چشمانش جمع شده بود نگاه کردم که از جایش بلند شد و گفت:

- از همون شب اول که این‌جوری برات مهم شده بود فهمیدم ازش خوشت اومده! از همون روزی که از کارت به‌خاطرش زدی و اومدی خونه و شبش ما رو شام بردی بیرون، فهمیدم بالاخره یکی راه به قلبت پیدا کرده!

با لحن تحقیرآمیزی به من اشاره کرد و گریان نالید:

– اما چرا این! چرا کیان؟ عاشق یکی شدی که نباید؟ همه‌ی عمر آرزو داشتم از یه دختر خوشت بیاد و به فکر ازدواج بیفتی اما حالا انتخابت کابوسه برام!

مانند تیری که از چله‌ی کمان در برود از جایم بلند شدم و بدون حرف و سراسیمه به سمت ناکجاآباد قدم تند کردم. تنم می‌لرزید. آسمان با صدای مهیبی شروع به باریدن کرد. از پس‌زده شدن‌ها و نخواستن‌ها خسته بودم. از تحقیر شدن بیزار بودم.

– ماهورخانم... ماهورخانم؟

شایان خودش را جلویم انداخت و سد راهم شد.

– کجا می‌رید؟

خیره نگاهش کردم.

– بارون داره شدید می‌شه، باید برگردیم ویلا.

بدون این‌که کلمه‌ای به زبان آورم و بی‌اختیار شروع به دویدن کردم و او را پشت سرم جای گذاشتم که فریاد زد:

– کیان بیا ببین کجا داره می‌ره!

باران به تنم شلاق می‌زد و من بی‌هدف می‌دویدم. پایم پیچ خورد و روی زمین پرت شدم. مچ پایم را در دست گرفتم که کیان سر رسید و کنارم زانو زد.

– ماهور؟

مچ پایم را رها کردم و دستم را بالا آوردم.

– هیچی نگو!

دستم می‌لرزید. زیر بارش بی‌امان باران به چشمانم زل زد که بغضم شکست:

– اون‌همه دلسوزی الکی نبود! اون‌همه اصرار به جدایی من از تارخ الکی نبود! اون‌همه توجه و رفتارای شک‌برانگیزی که نخواستم توی ذهن حلاجیشون کنم الکی نبود! این سفر، اون قایق و مسابقه‌ی مسخره الکی نبود! چه طور تونستی؟ حالا می‌فهمم کتایون چش بوده! حتی اون‌شب توی ماشین که از استادش حرف می‌زد، می‌خواست به من حالی کنه لایق تو یه دختر تحصیل کرده و خانواده داره، نه یه زن بی‌سواد مطلقه‌ی بی‌خانواده با

گذشته‌ی سوخته!

کلافه دستانم را گرفت که جیغ کشیدم:

- به من دست نزن!

درمانده و بی‌تعلل زیر بارش بی‌امان باران نالید:

- ماهور من می‌تونم همه‌ی غم و غصه‌هات رو از خاطرت پاک کنم.

دستانم را مشت کردم و روی زمین کوبیدم و هق زدم:

- تو هم لنگه‌ی تارخی! وقتی خواهرت به خودش اجازه می‌ده با من این‌جوری رفتار و تحقیرم کنه، توقع داری قبول کنم تو رو؟ مگه خود تو به من نگفتی چرا می‌خوای توی زندگی مردی بمونی که خانواده‌ش تو رو نمی‌خوان و تحقیرت می‌کنن؟

بی‌قرار دستی به صورت خیس و باران خورده‌اش کشید.

- کتی این‌جوری نبود! باور کن کتی این‌قدر بی‌رحم نبود!

- کاش هیچ وقت به این سفر نمیومدم! من زخم خورده‌م، دیگه جای سالم ندارم که شما هم زخم بزنید!

- بلند شو سرما می‌خوری.

ضجه زدم:

- می‌خوام برگردم تهران...

- باشه! باشه برمی‌گردیم! می‌ریم ویلا یه دوش آب گرم بگیر و لباسات رو عوض کن، بعد برمی‌گردیم تهران.

گریان از روی زمین بلند شدم و لنگان لنگان راه رفتم.

- پات چیزی شد خوردی زمین؟

جوابش را ندادم. زحمت پاک کردن اشک‌هایم را هم به خود ندادم. باران همه را شست و برد. شایان و کتایون در ماشین خودشان نشسته بودند. کیان قفل ماشین خود را باز کرد. روی صندلی‌های عقب نشستم و کیان دلخور استارت زد و حرکت کرد. شقیقه‌هایم را با دست گرفتم که کیان با تن صدای آرامی گفت:

- نمی‌خواستم تا نرمال شدن شرایطت و زمانی که آمادگی پذیرش یه رابطه‌ی جدید رو

داشته باشی در این باره باهات حرف بزنم اما کتی همه چیز رو خراب کرد.

به دنبال مکثی نسبتاً طولانی لب زد:

- ماهور! من دوستت دارم... تا امروز این‌قدر سرگرم کار و روزمرگی بودم که به ازدواج فکرم نمی‌کردم اما الان...

سرم را بلند و در قاب آینه چشمانش را شکار کردم.

- حرفای تکراری! شما مردا نمی‌خواید دو کلمه حرف عاشقانه‌ی جدید یاد بگیرید؟

پیشانی‌اش چین افتاد و سعی کرد تا عصبانیتش را کنترل کند.

- من رو با مردای دیگه قیاس نکن!

نیشخند زدم.

- چرا؟ اتفاقاً همه شبیه هم هستید! امروز عاشقید و فردا فارغ! ببین جناب دکتر، بذار خیالت رو راحت کنم، من دیگه عشق و این مزخرفات رو باور ندارم! به جایی رسیدم که یکی بهم بگه دوستت دارم جواب می‌دم مرسی! نامردیایی از هم‌جنس تو دیدم که سیرم از هرچی عشق و عاشقیه!

روی فرمان کوبید.

- من رو با اون مرتیکه قیاس نکن! بهت گفتم پنج تا انگشت شبیه هم نیستن! تو می‌خوای تا کی تنها زندگی کنی؟ دلت نمی‌خواد یه زندگی جدید شروع کنی؟ خسته نشدی از این دل‌مردگی که گریبانگیرت شده!

عصبی فریاد زدم:

- بسه! دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و جوری که بشنود نجوا کردم:

- اگه یه احتمال کمم وجود داشت کنار تویی بمونم که از وقتی سروکله‌ت توی زندگیم پیدا شده آرامش خاصی کنارت دارم و با تو مسیر جدیدی از زندگی رو شروع کنم، با رفتار و حرفای امروز خواهرت من حتی بهت فکرم نمی‌کنم دیگه! یه بار خیلی بد ضربه‌ی مخالفت‌ها و تحقیر شدن‌ها رو خوردم، نمی‌خوام دوباره به اون دوران برگردم!

غم میان کلماتی که به زبان آورد خزید:

- حق با توئه! من هیچ وقت نمی‌خوام تو تحقیر بشی و به‌خاطر من، کتی و بقیه قلبت رو بشکنن! فقط شدم شبیه یه پسر بیست‌ساله که بی‌هوا عاشق شده و هیچ منطقی رو قبول نمی‌کنه! این‌همه ادعا در زمینه‌ی روانکاوی و کتابایی که خوندم، حالا و توی این حال به خودم کمک نمی‌کنن ماهور! من نمی‌دونم چی شد، نمی‌فهم یه‌دفعه چی شد، فقط وقتی به خودم اومدم که...

نفس عمیقی کشید و زمزمه‌وار گفت:

- عاشقت شدم.

جوابش را ندادم اما چیزی در جانم فرو ریخت. او هم دیگر حرفی نزد. به محض توقف ماشین داخل حیاط ویلا، به سرعت پیاده شدم و خودم را به اتاقم رساندم و با همان لباس‌ها زیر دوش رفتم. دستانم را روی دهانم فشار دادم و هق‌هق گریه‌ام را در گلو خفه کردم. کاش می‌توانستم امروز را از حافظه‌ام پاک کنم! اصلاً کاش می‌توانستم کیان و هر آن‌چه به او مربوط بود را از حافظه‌ی لعنتی‌ام پاک کنم! کاش ماهی قرمز بودم؛ می‌گویند مغز ماهی قرمزها بیش از چهار ثانیه کشش ندارد. تمام لحظاتی که با کیان سر شده بود جلوی چشمان اشک‌آلودم قطار شدند. سوت کر کننده‌ی قطار سرم را متلاشی کرد. دست روی گوش‌هایم فشردم و گریان کف حمام نشستم. دیگر چه طور می‌شد قدم در یک رابطه‌ی جدید گذاشت و عاشق شد؟ چه طور در بغلش باشم و به یاد تارخ نیفتم؟ چه طور کنارش باشم و او را به خاطر نیاورم؟ هق‌هقم را در گلو خفه کردم. چرا در هیچ برهه از زندگی‌ام لایق آرامش نبودم؟ من هرگز مستحق یک زندگی خوب نبودم.

***

سفر شمال زودتر از زمان مشخص شده با بدترین خاطره از خود در ذهنم به پایان رسید. تمام مسیر تا تهران من روی صندلی‌های عقب کز کردم و سکوت خفقان‌آوری بر فضا حاکم شده بود. کیان هم ترجیحش سکوت بود و حرفی نمی‌زد. آن شب در تمام مسیر تنها به یک چیز فکر می‌کردم؛ فروش هرچه سریع‌تر خانه‌ام و تخلیه‌ی آن! نباید دیگر کیان را می‌دیدم. یک بار به مردی اجازه داده بودم مرا نابود کند، نباید دوباره این اشتباه را تکرار می‌کردم! از عشق و عاشقی هیچ خیری ندیده بودم. نباید خود را درگیر یک رابطه‌ی اشتباه

دیگر می‌کردم.

– لطفاً من رو برسون خونه‌ی مامان‌جونم.

از قاب آینه خیره نگاهم کرد که دوباره با همان صدای گرفته و خش‌افتاده آدرس را به او گفتم. سکوتش را نشکست و من پیشانی‌ام را به در ماشین تکیه دادم. هیچ‌کس نمی‌توانست حال آن لحظه‌ی مرا درک کند. دیگر حالم از زندگی‌ای که داشتم به هم می‌خورد! به محض توقف ماشین، به سرعت پیاده شدم و سمت خانه‌ی مامان‌جون قدم تند کردم و زنگ در را زدم.

– ماهور؟!

با بغض لب زدم:

– مامان در رو باز کن.

صدای باز شدن در هم‌زمان شد با ایستادن کیان در کنارم. بی‌قرار به سمتش سر چرخاندم که متوجه ماشین شایان که کمی عقب‌تر پارک شده بود شدم.

– برای داشتنت توی زندگیم حاضرم هر کاری کنم!

چشمانم زوم چشمانش شد و صدایم لرزید:

– چرا من؟

– هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز این‌جور بی‌هوا عاشق بشم! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این حس بتونه از من یه مرد بی‌منطق بسازه که کل شخصیتم رو زیر سوال ببره!

دسته‌ی چمدانم که برایم تا جلوی در آورده بود را محکم چسبیدم و مانع از به گریه افتادنم شدم.

– سعی کن از یاد ببری یه روز ماهوری وجود داشته که تو عاشقش شدی! این به نفع هر دوی ماست.

به سرعت به داخل خانه رفتم و او را پشت سرم جا گذاشتم. به محض بستن در حیاط مامان نگران سر رسید و نالید:

– خوبی؟ این وقت شب چرا اومدی؟ اونم بی‌خبر!

چمدان را همان‌جا رها کردم و بی حرف خود را در آغوش مامان انداختم و بی‌صدا

اشک ریختم. روی کمرم دست کشید و نگرانی‌اش بیش‌تر شد:

- چی شده عزیزم؟

هق زدم:

- نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم... نپرس... می‌خوام فراموش کنم.

- خیلی خب عزیزم! آروم باش. بیا بریم داخل.

از او فاصله گرفتم. اشک‌هایم را پاک کردم و به دنبال مامان که چمدان را برایم داخل می‌برد قدم برداشتم. دایی خواب‌آلود در آستانه‌ی در سالن ایستاده بود و با دیدن قیافه‌ی آشفته‌ی من اخم کرد.

- چی شده ماهور؟

بی‌حال و به زور لبخند بی‌رنگی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- چیزی نشده دایی‌جون.

اخمش پررنگ‌تر شد. بعد از مدت‌ها او را می‌دیدم ولی در شرایطی که هیچ حال خوبی نداشتم پس بدون این‌که بغلش کنم و او را ببوسم، از کنارش گذشتم و به اتاق مامان در آن خانه رفتم. بی‌رمق تنم را روی تخت پرت کردم و خیره به سقف ماندم.

- خوشحال بودم که به این سفر می‌ری و حال و هوات کمی عوض می‌شه! ولی انگار کیان و خواهرش امانت‌دارای خوبی نبودن و نتونستن از تو مراقبت کنن!

به مامان که عصبی در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- کیان و خواهرش رو فراموش کن... چیزی هم نشده!

نیشخند زد و من کلافه گفتم:

- خسته‌م مامان! تنهام بذار.

ناراحت از اتاق بیرون رفت و در را بست. شالم را به ضرب از دور سرم کشیدم و گوشه‌ای پرت کردم. کاش کیان و حمایت‌هایش را این‌چنین از دست نمی‌دادم! تازه حالم داشت بهتر می‌شد. کاش هرگز از علاقه‌اش باخبر نمی‌شدم! باید می‌خوابیدم، بدون این‌که به افکار به هم ریخته‌ام پروبال بدهم. برای فرار از حقایق زندگی‌ام باید می‌خوابیدم. خواب بهترین انتخاب برای فرار از همه چیز بود.

۱۵

- کجا داری می‌ری ماهور؟

کلافه کنار در سالن مکث کردم و آرام به عقب برگشتم.

- می‌خوام برم کمی قدم بزنم.

- صبر کن لباس بپوشم با هم می‌ریم.

عصبی شدم و تشر زدم:

- مامان می‌خوام تنها قدم بزنم.

اخم کرد.

- دیشب با اون حال از شمال اومدی و خودت رو حبس کردی توی اتاق و از صبح هیچی نخوردی، با منم حرف نمی‌زنی! حتی نیومدی مامان‌جون رو ببینی! حالا هم لباس پوشیدی داری می‌ری بیرون! چرا به من نمی‌گی چی شده؟!

هوا را با عطش نفس کشیدم و نجوا کردم:

- زندگیم مثل یه کلاف در هم پیچیده شده... روزای بدی رو دارم می‌گذرونم مامان... دارم له می‌شم زیر آوار زندگی...

به سرعت از آن‌جا گریختم و فرصت هر حرفی را از مامان دزدیدم. سردرگم به خیابان‌های شهر پناه بردم بدون این‌که مقصد را بدانم. از لابه‌لای آدم‌ها گذشتم و فکر کردم. روی سنگ‌فرش پیاده‌رو قدم زدم و فکر کردم. افکارم از یک اسم پر بود؛ کیان! افکارم از حضور مردی پر بود که بی‌هوا قدم به زندگی‌ام گذاشت. در روزهای دردناکم پیدایش گشته و مرهم دردهایم شده بود! ماهور مُرده را احیا کرده بود. تصویر چشمانش درون ذهنم نقش بست. خودم را به سمت دیواری کشاندم و به آن تکیه دادم. "ماهور! تو

چت شده؟ داری به کیان فکر می‌کنی؟ داری چشمای مردی رو مرور مکنی که می‌دونی هیچ وقت مال تو نمی‌شه! تو تازه از یه رابطه‌ی سراسر درد و عذاب خلاص شدی! کم زخم نخوردی از هم‌جنس کیان، خیری ندیدی از عشق و عاشقی، پس حالا چه مرگته؟ با شنیدن چند تا جمله‌ی عاشقانه از کیان خودت رو باختی؟ یک بار با انتخاب اشتباهت گند زدی به زندگی خودت، دوباره تکرار گذشته یه حماقته برات ماهور!" پیشانی‌ام را میخ سطح خشن دیوار کردم و چشم بستم. صدای ناله‌ام در گوش‌هایم اکو شد:

– توی روزای بدم اومد و حامی شد... کیان حامی ماهور تنها شد.

– خانم حالت خوبه؟

از دیوار فاصله گرفتم و با نگاهی بی‌حس به زن ایستاده کنارم زل زدم.

– خوبی خانم؟

برای دومین بار که نگران حالم را پرسید، لبخند بی‌رنگی به رویش زدم و گفتم:

– خوبم.

منتظر حرفی از جانب او نماندم و به سرعت از او دور شدم. کمی بعد بی‌درنگ سوار تاکسی شدم و آدرس را رو به راننده نجوا کردم. تمام مسیر روزهای برباد رفته‌ی زندگی‌ام را مرور کردم. آن روزها فقط تمام زندگی‌ام را مرور می‌کردم و حسرت به گلویم چنگ می‌انداخت. ماشین که توقف کرد کرایه را به دست راننده تاکسی دادم و پیاده شدم. همان‌طور که از باریکه راه میان سنگ‌قبرها عبور می‌کردم، برخلاف دفعات قبل که بی‌توجه می‌گذشتم، این بار به اسم‌های حک‌شده بر دل سنگ‌ها نیم‌نگاهی انداختم. آن محیط آرامش ترسناکی داشت.

با غم به سنگ کوچک و سفیدرنگی چشم دوختم. "دو سال سن کمی است. تو هنوز زندگی نکرده‌ای، هنوز تعریفی از خیلی چیزها را پیدا نکرده‌ای! طعم خیلی چیزها را نچشیده‌ای و خیلی زود فرصت زندگی از تو گرفته شده!" به پسربچه‌ی دوساله‌ی صاحب آن قبر فکر کردم؛ به حسرت‌هایش، به آرزوهایش، به داغ سوزناکی که با رفتنش بر جگر مادرش بر جای گذاشته بود، به علاقه‌اش به اسباب‌بازی‌هایش اندیشیدم و با خود گفتم "کاش یکی از آن ماشین‌هایی که از بازی با آن لذت می‌برد را برایش می‌آوردند." به تختی

که از جنس سنگ و خاک شده بود، به رویاهایی که پدر و مادرش برای او در سر داشتند، فکر کردم. به همه و همه با حسرت فکر کردم. قطره اشکی برای او گوشه‌ی چشمم را تر کرد.

چند قدمی جلو رفتم و به اسم حک‌شده بر دل سنگ دیگری خیره ماندم. هشتاد سالی سن داشت. مطمئنم زندگی‌اش را دوست و آرزوی زیستن کنار خانواده‌اش را داشت. سنش خیلی از آن پسربچه‌ی دوساله بیش‌تر بود ولی او هم بستگانی داشت که دلتنگش بودند. "کم است ولی... هشتاد سال هم به نظر من کم است. تو هنوز نتوانسته‌ای همه‌ی دنیا را حداقل برای یک بار دیده باشی... کارهای انجام نشده‌ای داری که تنها خود از آن‌ها باخبری... فرصت دیدن خوشبختی همه‌ی عزیزانت در زندگی از تو گرفته شده و خلاصه این‌که به نظر من همین آدم هشتادساله‌ی خفته در این قبر تنگ و تاریک هم دلش مردن نمی‌خواست." قطره‌ی اشکی هم برای او که حتماً یک پدر زحمت‌کش و وفادار بوده مسیر قبلی را دوباره خیس کرد.

سنگ سفت و سخت شیری‌رنگی که بعد از گذر از قبر آن مرد هشتادساله کنارش ایستادم، متعلق به یک دختر جوان دوازده‌ساله بود. به لباس عروس هم‌رنگ آن سنگ برای دخترک فکر کردم. چه قدر زیبایش می‌کرد و بدون شک به او می‌آمد. از خود پرسیدم وقت کرده بود عاشق شود و مزه‌ی لیلی شدن برای شخصی که باید مجنون‌وار او را دوست می‌داشت را چشیده باشد؟ رویاهای دخترانه‌اش را کنار جسمش دفن کرده بودند، این را یقین داشتم. او نه زمانی برای عاشقی پیدا و نه لذت حس موجودی دیگر را در بطن خود تجربه کرده بود. نوزادی را که از شیره‌ی جان خودش باشد را هیچ وقت بغل نگرفت و هرگز کسی او را مادر صدا نزد! حسرت‌های دختر دوازده‌ساله‌ای که برای همیشه چشم به روی دنیا بسته بود، زیاد از حد تلخ و گزنده بود. قطره‌ی اشک دیگری هم برای جسم خاموش و حبس‌شده در دل خاک دخترک دوازده‌ساله روی صورتم چکه کرد.

بدون این‌که به سنگ قبرهای دیگر نگاهی بیندازم، خود را به خانه‌ی ابدی بدترین بابای دنیا رساندم که دل‌تنگش بودم. کنار مزارش روی زمین نشستم و مثل همیشه نگران خاکی شدن لباس‌هایم نبودم. انگار که به آخر دنیا دعوت شده‌ام. روی دل‌گیرترین سنگ

دنیا دست کشیدم و بغض کردم.

– برای اولین بار وقتی که داشتم میومدم پیش تو، به سنگ قبرای دیگه هم نگاه کردم... برای از دنیا رفته‌های این‌جا حسرت خوردم و خنده‌داره که من دو بار به استقبال مرگ رفتم و رفتن از این دنیای لعنتی آرزوم بود!

اشک‌هایم بی‌امان پایین چکیدند. کف دستم را روی اسم تراش‌خورده‌ی بابا بر دل سنگ کوبیدم.

– خودکشی یه جور جسارت خاص می‌خواد بابا... باید خیلی نترس و شجاع باشی، باید خیلی بی‌میل و دل‌زده از زندگی باشی که خودکشی کنی! ببین دخترت توی چه حالیه که دو بار دست به خودکشی زده و آرزوش مُردنه! وقتی زنده بودی هیچ وقت نشد یه دل سیر باهات درددل کنم! وقتی زنده بودی نشد یه بار مرهم بذاری روی دردای دخترت! وقتی زنده بودی من رو ندیدی! وقتی زنده بودی با بی‌رحمی دخترت رو از خودت روندی! با رفتنت فرصت تمام توضیحایی که به من بدهکار بودی رو از خودت و من گرفتی.

– ماهور جان؟

با چشمان خیس از اشک سر بلند کردم و به چهره‌ی غمگین عزیز خیره ماندم. روبه‌رویم نشست و نالید:

– چه قدر خوبه که میای و به بابات سر می‌زنی.

– سلام.

به سرعت به تارخ که کنار عزیز ایستاد نگاه و عصبی اشک‌هایم را پاک کردم.

– ما به تو بد کردیم ولی تقصیر خودت هم بود... ماهور برای بخشیدن و شروع هیچ وقت دیر نیست... من مخالف جدایی تو و تارخ بودم ولی بچه‌م اون‌قدر خاطر تو براش عزیز بود که به خواسته‌ی تو گوش داد و توافقی ازت جدا شد... تارخ هنوزم دوستت داره ماهور. اگه می‌بینی طلاقت داد و دور از زندگیت ایستاده، چون تو خواستی... می‌گه ماهور دیگه عاشقم نیست!

عزیز چه قدر دیر میانجی‌گری را به یاد آورده و به فکر زندگی سوخته‌ی من و تارخ افتاده بود و برایمان بزرگ‌تری می‌کرد. به نگاه غم‌زده‌ی تارخ نیشخند زدم:

- همین‌طوره! دیگه عاشقش نیستم.

- تو دلخوری ماهور، حق هم داری. تو خیلی تارخ رو دوست داشتی، نمی‌تونی به این راحتی...

نگاه از تارخ گرفتم و خیره به عزیز غریدم:

- آره خیلی دوستش داشتم... ولی الان ازش متنفرم! هیچ‌کس توی این دنیا نمی‌تونست کاری کنه که من به این راحتی از تارخ دل بکنم و نفرت جای عشقش رو توی قلبم بگیره، جز خودش! وقتی گذشته رو به یاد میارم و بلاهایی که به سرم آورد رو توی ذهنم مرور می‌کنم، بیش‌تر از اون از خودم متنفر می‌شم که چه طور عاشق همچین حیوونی شده بودم! یه زمان فکر می‌کردم بدون تارخ نمی‌تونم زنده باشم! فکر می‌کردم هرگز عشقش از قلبم پاک نمی‌شه و محاله یه روز عاشقش نباشم، ولی حالا می‌فهمم فاصله‌ی عشق و نفرت کم‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم! من حالا شدم ماهورجان؟! تویی که هیچ وقت به این رابطه راضی نبودی و سنگ مارال رو به سینه می‌زدی و مخالف ازدواج من و تارخ بودی، حالا اصرار به برگشتن من داری و مخالف جدایی هستی! به نظرت یه‌کم دیر نیست برای این حرفا عزیز؟

از روی زمین بلند شدم و بی‌توجه به خاک‌های نشسته روی لباس‌هایم، خیره به چهره‌ی عزیز که غبار غم عجیب رویش را پوشانده بود، این بار با بغض گفتم:

- من رو به جنون کشوندید... کاری کردید که دو بار دست به خودکشی بزنم و مرگ رو آرزو کنم! از من یه زن روانی و مریض و افسرده ساختید!

به تارخ که سر به زیر انداخته بود نگاه کردم و ادامه دادم:

- چه قدر به خودش التماس کردم که زندگیمون رو خراب نکن من عاشقتم! چه قدر زار زدم یه فرصت دیگه بهم بده... زار زدم همه‌ی پلا رو خراب نکن یه راه برگشتم بذار! هر تحقیر و توهینی رو به‌خاطرش تحمل کردم و موندم... هر بلایی که به سرم آورد رو نادیده گرفتم و مثل احمقا توی زندگیش موندم! اما اون‌قدر زخم زد تا من رو از خودش متنفر کرد! مردی که روزگاری عاشقش بودم، شد دلیل دردام! چنان زخمی گذاشت روی قلبم که براش مرهم پیدا نمی‌شه!

تارخ سر بلند کرد و با چشمانی نم گرفته به نگاه خیس من خیره ماند که هق زدم:

– حالا حتی اگه اسمت رو بشنوم، اگه اتفاقی تو رو به یاد بیارم، همه‌ی جونم از نفرت و خشم می‌لرزه! شک ندارم الان من تنها زنی هستم که این‌قدر از تو نفرت داره! تجربه‌ی حس عاشقی برای اولین بار با تو برام حال به هم زن بود.

از او و عزیز رو برگرداندم و به سرعت قدم برداشتم. برای فرار از مردی که زمانی عاشق و حالا از او منزجر بودم، تقریباً دویدم. با دیدن او به یاد گذشته و بلاهایی افتاده بودم که به سرم آورده بود و تنم رعشه گرفت. با آن حال خراب تاکسی دربست کردم. دلم می‌خواست به جای آدرس خانه‌ی مادرجون آدرس مطب کیان را به راننده می‌گفتم. عجیب دلم می‌خواست با او حرف بزنم. آن‌قدر که در شرایط بد او را کنار خود داشتم، برای حضورش بد عادت شده بودم. محتاج آن جملات جادویی‌اش بودم. پیشانی به شیشه‌ی ماشین چسباندم و آه کشیدم. چه طور یک روز آن‌قدر دیوانه‌وار تارخ را می‌خواستم؟ چه طور عاشق مردی شده بودم که مرا در هم شکسته بود؟ کاش دیگر هیچ وقت اویی که زمانی در آرزوی هر روز دیدنش بودم را نمی‌دیدم!

***

به محض باز کردن در سالن، نگاهم میخ کتایون شد که کنار شهره و روبه‌روی مامان نشسته بود. مات بر سر جایم ایستادم که از روی مبل بلند شد و درحالی‌که به سمتم قدم برمی‌داشت، زیر لب سلام کرد. من اما بدون جواب دادن اخم کردم که با فاصله‌ی اندکی مقابلم ایستاد و گفت:

– می‌خوام باهات حرف بزنم.

بی‌اراده نیشخند زدم:

– حرفی نمونده!

گره اخمم تنگ‌تر شد و عصبی کلمات را به چهره‌ی کلافه‌اش کوبیدم و به طرف اتاق مامان قدم تند کردم.

– این‌جا اومدی چی کار؟ من هرگز حاضر به شنیدن حرفای تو نیستم، چون حوصله و اعصابش رو ندارم!

مامان معترض اسمم را لب زد:

- ماهور!

بی‌توجه به همه در اتاق را محکم به هم کوبیدم و حرصم را بر سر در بیچاره خالی کردم. روی تخت کز کردم و پاهایم را به آغوش کشیدم. ذهنم پر از یاد مردی بود که واهمه داشتم از باور حسی که به او پیدا کرده بودم. "تو هنوز نمی‌دانی با خود چندچندی ماهور! هنوز درگیر گذشته و رابطه‌ت با تارخ هستی، پس به کیان فکر نکن." با خود تکرار می‌کنم که عشق به کیان مرا به هلاکت می‌کشاند. "ماهور تو یه زن مطلقه هستی! تو و کیان به اندازه‌ی یک دره‌ی عمیق بینتون فاصله‌ست! نه ماهور، یه اشتباه رو دو بار تکرار نکن!" اشک در چشمانم حلقه زد و بغض کردم. لعنتی! مگر می‌شود حسی به کیان پیدا کرده باشم؟ این حس مسخره را باور نداشتم! من فقط در آن شرایط بد و بی‌پناهی وابسته‌ی حضورش شده بودم، همین. در اتاق باز شد و نگاه حیران من روی شهره ثابت ماند. آمد و کنارم روی تخت نشست و به چشمان نمناکم زل زد.

- چته ماهور؟ چرا با کتی بیچاره اون‌طور رفتار کردی؟!

چشمانم را روی هم گذاشتم و اشک از مژه‌هایم پایین چکید.

- شمال اتفاقی افتاد؟

نباید حسم به کیان تشدید می‌شد. نباید وابسته‌ی او می‌شدم، نباید...!

- ماهور دارم با تو صحبت می‌کنم!

باید می‌گریختم از حس ممنوعه‌ای که در قلبم جوانه زده بود. نباید بعد از این کیان را می‌دیدم. آخ خدا... من از مرگ آن‌قدر واهمه نداشتم که از حسم به کیان وحشت داشتم. شهره شانه‌هایم را چسبید و به طرفین تکان داد:

- ماهور!

میان پلک‌های خیس خورده‌ام فاصله افتاد و در چشمان شهره نالیدم:

- بریم همین امروز وسایلم رو از خونه‌م برداریم... اون خونه رو نمی‌خوام شهره!

متعجب عقب کشید اما قبل‌از این‌که چیزی بگوید التماس کردم:

- نپرس... هیچی نپرس! فقط همراهم بیا وسایلم رو جمع کنم و برای همیشه اون

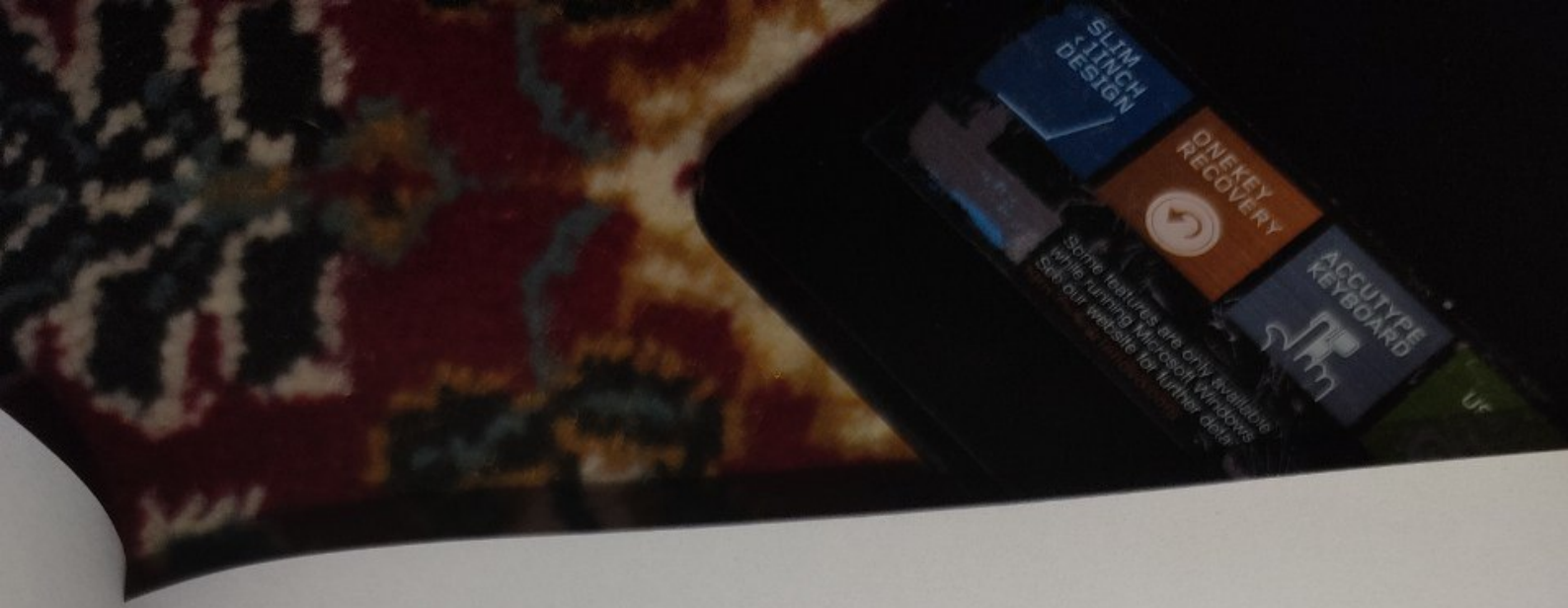

خونه رو ترک کنم... هیچ حالم خوش نیست شهره.

شهره کلافه نگاهم کرد و من چه قدر آن لحظه محتاج گریستن با صدای بلند بودم!

۱۶

به انتظار باز شدن کامل در پارکینگ ماندم که سروکله‌ی کسی که حکم عزرائیل را برایم داشت پیدا شد و مقابل ماشین دایی ایستاد. شهره خشمگین گفت:

- این این‌جا چه غلطی می‌کنه؟ بذار الان حقش رو کف دستش می‌ذارم.

خواست پیاده شود که به سرعت مانع شدم و مچ دستش را گرفتم.

- صبر کن. تو بشین توی ماشین، من باهاش تسویه‌حساب کنم.

مچ دستش را رها کردم و او ناراضی به حرفم عمل کرد و در ماشین ماند. خشمگین و به سرعت پیاده شدم و به طرفش قدم تند کردم. شانه‌اش را به عقب هل دادم و غریدم:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

غمگین به چشمانم نگاه کرد و با صدای بغض‌آلودی پرسید:

- برگشتی به زندگی تارخ؟

اخم کردم و گوشه‌ی لبم را دندان گرفتم.

- حالا که من نیستم و ازش جدا شدم، برگشتی تا...

خشمگین حرفش را قطع کردم:

- مگه برای تو مهم که من برگشته باشم به زندگی تارخ یا نه؟

صدایش لرزید:

- خیلی دوستش داشتم ولی اون من رو نابود کرد... تارخ حسرت مادر شدن رو تا ابد روی قلبم باقی گذاشت... با خشم و نفرت و کینه ازش جدا شدم... فکر این‌که بازی خوردم و همه چیزم رو باختم دیوونه‌م می‌کرد... فکر این‌که بازیچه‌ی تارخ بودم برای آزار دادن تو و بعد از جدایی از من، کنار تو بدون لحظه‌ای فکر به من زندگی می‌کنه و فقط منم که

توی این قصه همه چیزم رو باختم دیوونه‌م می‌کرد ماهور!

عصبانی بر سرش فریاد کشیدم:

– تو یه احمقی مارال! به نظر من، تو فقط می‌خواستی با ازدواجت با تارخ غرور از دست رفته‌ت توی گذشته رو احیا و گذشته رو تلافی کنی! می‌دونی به‌خاطر عشق مسخره‌ای که ازش دم می‌زدی به زندگی چند نفر گند زدی؟

به گریه افتاد:

– تارخ من رو توی چشم همه کوچک کرده بود! درست قبل از عقد زد زیر همه چیز... به‌خاطر تو! خواستم ازت انتقام بگیرم. خواستم همون‌طور که تو زندگی من رو خراب کردی و توی چشم همه کوچکم کردی، منم همین کار رو انجام بدم!

دستم بی‌اختیار بالا رفت و روی صورتش سیلی شد و از میان دندان‌های روی هم قفل شده‌ام غریدم:

– تو یه موجود حقیر و بدبختی! چه طور تونستی با زندگی تبسم این‌طور بازی کنی؟ اون که گناهی نداشت! انتقام چی رو از اون بیچاره گرفتی؟

قدمی عقب رفت و درحالی‌که اشک‌هایش بی‌وقفه روی صورتش می‌چکیدند با حرص گفت:

– تبسم قربانی خودخواهیای تو و تارخ شد... بعد از طلاق، احد از علاقه‌ش به من گفت و خواست از ایران بریم و با هم ازدواج کنیم، منم قبول کردم! فردا برای همیشه از این شهر می‌رم ولی قبلش باید با تو حرف می‌زدم. تارخ باید می‌فهمید بازی دادن من عواقب بدی براش داره... باید می‌فهمید...

از ته دل فریاد کشیدم:

– برو به درک! همین که تا آخر عمر نمی‌تونی بچه‌ای که از خون خودت باشه رو بغل کنی کافیه برات! کثافت.

با نفرت تخت سینه‌اش کوبیدم و بی‌درنگ به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. دلم نمی‌خواست بعد از این هیچ‌کدامشان را ببینم. همه‌ی جانم به آتش کشیده شده بود از خودخواهی نفرت‌انگیز زنی که قلب‌ها شکست و دو زندگی را به یغما کشاند. ولی او هم

تقاص خود را پس داد. گریان از جلوی ماشین کنار رفت و من پدال گاز را فشردم و به محض این‌که وارد پارکینگ شدم ریموت در را زدم.

- چی شد؟

بدون این‌که نگاهش کنم با خشم غریدم:

- با احد می‌خوان از ایران برن. فقط قصدش این بود که گند بزنه به زندگی من.

پیاده شدم. شهره دنبالم آمد و عصبی گفت:

- بهتر، این‌جوری باعث شد راه تو از او مرتیکه و خونواده‌ی عقده‌ای جدا بشه.

جوابش را ندادم و به سمت آسانسور رفتم. منتظر پایین آمدنش ماندم و شهره هم دیگر حرفی نزد. قدم داخل آسانسور که گذاشتم به آینه‌اش زل زدم و با آشفتگی و اضطراب دست به گریبان شدم. از دیدن کیان عجیب وحشت داشتم! تمام مسیر به خدا التماس کرده بودم تا او را نبینم. شهره و مامان حسابی از سکوت و تصمیم ناگهانی‌ام برای تخلیه‌ی خانه‌ام عصبی و ناراحت بودند. حق هم داشتند، من هیچ توضیحی نمی‌دادم! در آسانسور باز شد و به محض خارج شدن از آن، نیم‌نگاهی به در بسته‌ی واحد روبه‌رویی انداختم. روزی که برای اولین بار همسایه‌ی جدید را دیدم، هرگز فکرش را نمی‌کردم به او علاقه‌مند شوم! در واقع هرگز گمان نمی‌کردم که بعد از تارخ، بتوانم مرد دیگری را دوست داشته باشم. مسخره بود! امکان نداشت. من فقط به حضور آن مرد وابسته شده بودم، همین. سرم را برای خلاصی از آن افکار ممنوعه به شدت تکان دادم و به سمت خانه‌ام قدم تند کردم. کلید را در قفل چرخاندم و جلوتر از شهره داخل رفتم.

- ماهور خیلی از وسایلت توی خونه‌ی تارخ بود، چرا هیچ وقت نرفتی برداری!

درحالی‌که به سمت اتاق خوابم می‌رفتم جواب دادم:

- هیچ‌کدوم رو نمی‌خواستم! حاضر نبودم دوباره به اون خونه برم.

چمدانم را کف اتاق انداختم و ادامه دادم:

- این‌جا هم چیز زیادی ندارم.

تندتند هر آن‌چه احتیاج داشتم را درون چمدان می‌چپاندم و توجه‌ای به حرف‌های شهره نمی‌کردم.

- نمی‌فهمم یه‌هو چت شد! این سکوت مسخره‌ت چه معنایی داره! این‌که به ما

نمی‌گی چی شد که اون‌قدر زود از شمال برگشتی! مامانت می‌گه حالت اصلاً خوب نبوده! حتی یه کلمه دلیل برای رفتارت با کتی هم نگفتی! هیچ توضیحی هم برای تصمیم ناگهانی رفتنت برای همیشه از این خونه به ما ندادی! ماهور من واقعاً نمی‌تونم بفهمم چه اتفاقی افتاده که این‌قدر به هم ریختی! یه چیزی بگو.

عصبی در چمدان را بستم و از روی زمین بلندش کردم. نگاه سرسری به اطراف انداختم و چمدان را به دنبال خود کشیدم.

– بقیه وسایل به درد من نمی‌خوره... هر وقت خواستی بیا این‌جا زندگی کن، قصد ندارم فعلاً بفروشمش! ولی هیچ وقت برای دیدنت به این خونه نمیام.

شهره ذوق‌زده پرسید:

– واقعاً؟ یعنی می‌تونم بیام این‌جا؟

لبخندی به هیجان کلامش زدم و سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم که پرید و بغلم کرد.

– قربونت برم من.

او را از خود جدا کردم و غرولندکنان به طرف در خانه رفتم:

– یه‌هو پریدی سمتم چرخ چمدون رفت تو پام.

– من به فدای پات.

درحالی‌که خنده‌ام را قورت می‌دادم در خانه را باز کردم که خشکم زد و دسته‌ی چمدان در دستم فشرده شد. کیان و کتایون مقابل آسانسور ایستاده و هر دو به سمت من برگشته بودند. گوشه‌ی لبم را گزیدم. آسانسور باز شد و نگاه کیان روی چمدان سُر خورد. کتایون به سرعت سمت من قدم تند کرد که شوکه از دیدنشان در جا خشکم زده بود.

– داری می‌ری ماهور؟

شهره از پشت سرم جواب داد:

– معلوم نیست ماهور از چی رنجیده که برای همیشه می‌خواد این خونه رو ترک کنه!

کتایون کنایه‌ی خفته در کلام شهره را نشنیده گرفت و با لحن ملتمسی گفت:

– نه ماهور، از این‌جا نرو!

نگاه از چهره‌ی غمگین کیان دزدیدم و رو به کتایون با بدخلقی گفتم:

- تو باید خوشحال باشی از این‌که دارم می‌رم.

صدایش به لرزه افتاد:

- معذرت می‌خوام ماهور!

زهر نیشخندم کامم را تلخ کرد:

- اصلاً احتیاجی به عذرخواهی نیست! ما دیگه هم رو نمی‌بینیم!

اشک نگاهش را تر کرد:

- من همیشه جز خوشبختی کیان آرزویی نداشتم! کیان یه بار عاشق شد و من باعث شدم کسی رو که دوست داره از دست بده! اون همیشه توی زندگی حامی من بود و نذاشت آب تو دلم تکون بخوره ولی من قلبش رو آتش زدم! ماهور اگه داداشم فکر می‌کنه که با تو خوشبخته، من چرا باید مخالفت کنم... اون خودش عاقل و بالغه، من نباید دخالت می‌کردم. از وقتی خواهر احمقش گند زد به همه‌چیز داغون شد... نزد توی گوشم که تو رو ازش گرفتم... هیچی بهم نگفت و من هر روز شاهد نابود شدنش بودم! کیان رو هیچ وقت این‌قدر داغون و به هم ریخته ندیدم! حتی درست سرکار نمی‌ره! مطمئنم همه‌ش داره به تو فکر می‌کنه! کیان یه مرد عاقل و بالغه و از من بزرگ‌تره، من واقعاً حق نداشتم توی مهم‌ترین تصمیم زندگیش دخالت کنم!

قطرات اشک بی‌امان روی صورت من و کتایون می‌چکید. با صدای مرتعشی گفتم:

- تو حق داشتی! من یه زن مطلقه‌ی بی‌سواد و بی‌خانواده هستم! من انتخاب مناسبی برای داداش دکتر و خانواده‌دار تو نیستم! اون می‌تونه با یه دختر خانواده‌دار و باسواد ازدواج کنه!

کتایون به ناگاه مرا بغل کرد و نالید:

- این‌جوری نگو... خواهش می‌کنم من رو ببخش! ماهور داداشم برای اولین بار عاشق شده... اگه به‌خاطر من تو رو از دست بده خودم رو نمی‌بخشم! دیشب وقتی ازش پرسیدم چه قدر تو رو دوست داره و اشک تو چشماش جمع شد و گفت به اندازه‌ی جونش دوست داره، از خودم بدم اومد که باعث شدم هیچ وقت نتونه تو رو داشته باشه. اشک داداشم همه‌ی جونم رو آتش زد ماهور! اومدم خونه‌ی مامان‌بزرگت بهت التماس کنم حرفای من

رو فراموش کنی ولی تو نخواستی بشنوی! حق هم داشتی. شما چند ماهه با هم در ارتباطید، حتماً تو هم بهش علاقه‌مند شدی.

خودم را عقب کشیدم و چمدان را همان جلوی در رها کردم. از کنار شهره گذشتم و خودم را به اتاقم رساندم. به بالکن رفتم. دستانم به دور نرده‌ی آن مشت شد و رویشان خم شدم. درست همین‌جا اجازه نداد بمیرم و مرا نجات داد. بی‌صدا اشک می‌ریختم که صدای بم و گرفته‌اش در گوش‌هایم اکو شد.

– ماهور؟

در همان حال ماندم که صدای مستأصلش را زیر گوشم شنیدم:

– گذشته رو فراموش کن. تارخ رو برای همیشه فراموش کن و بهم اجازه بده کاری کنم که روزی بیاد که تنها من توی ذهن و قلبت باشم. روزای تلخی که پشت سر گذاشتی رو فراموش کن. اون‌قدر خاطرات خوب برات می‌سازم که به محض بستن چشمات من و خاطرات خوبمون رو به یاد بیاری. بهم اعتماد کن، اجازه بده برای همیشه بشم تکیه‌گاه زندگیت.

هوا را عمیق نفس کشیدم و چشم باز کردم. آرام به سمتش برگشتم و با صورتی نم گرفته از اشک به چشمانش زل زدم و بغض لعنتی صدایم را لرزاند:

– نمیاد اون روزی که گذشته‌ی من رو به روم بیاری؟ نمیاد روزی که از انتخابت پشیمون بشی و تنهام بذاری؟ نمیاد اون روزی که دلت رو بزنم و حرفات رو یادت بره و برام بشی دردی کُشنده ؟ خودت می‌دونی من چه قدر شکننده شدم. کیان من کنار تو واقعاً آرومم اما می‌ترسم از جدی شدن رابطه‌م با تو. می‌ترسم پشیمون شی. بهتر از من برای تو وجود داره.

خیره به نگاه اشک‌آلودم مصمم جواب داد:

– نمیاد اون روزی که عاشق تو نباشم! تو تنها کسی بودی که قلبم رو لرزوند! تو از نظر من بهترین هستی ماهور.

هق زدم:

– من مثل یه ظرف شکسته‌م که هر تیکه‌ش به زحمت دوباره به هم چسبونده شده،

این ظرف اگه یه بار دیگه بشکنه، دیگه هیچ وقت نمی‌شه شکسته‌هاش رو به هم چسبوند!

قدمی جلو آمد و فاصله‌ی اندک میانمان را هم پر کرد. دستانش دور شانه‌ام حلقه شدند و مرا برای همیشه پناهنده‌ی آغوشش کرد. گوش به ضربان قلبش که بی‌امان می‌کوبید سپردم.

– ماهور هر پنج تا انگشت مثل هم نیستن! به شرافتم قسم می‌خورم که زندگی رو برات بهشت کنم... همه‌ی روزای بدت رو از خاطرت پاک می‌کنم و بهت ثابت می‌کنم چه قدر دوستت دارم و برام عزیزی.

اشک‌هایم پیراهنش را خیس کردند. می‌دانستم که قلبم از اعتماد به او هراسی ندارد.

"می‌گن عشق اول مهمه ولی آدم بیش‌تر که فکر می‌کنه، می‌بینه از اون مهم‌تر عشق دومه! عشق دوم وقتی میاد که برای اولین بار قلب آدم شکسته و امیدهای آدم از بین رفته... عشق دوم وقتی میاد که همه‌ی تصویرها از عشق، در یک نفر خلاصه می‌شه و تمام! می‌دونین توی عاشق شدن هرچه قدر آگاهی بالا می‌ره، سخت‌تره... هرچی دیده و شنیده و تجربه کرده باشی از سادگیت کم می‌شه و می‌دونی دلت رو باید دودستی بچسبی و به هرکسی ندی. به عشق دوم باید خیلی تبریک گفت... باید دستش رو گرفت و فشرد و بهش مدال تقدیر داد، چون زمانی تو دل آدم جا گرفته که آدم فکر می‌کرد، مطمئن بود، شک نداشت که دیگه هرگز عاشق نمی‌شه! در اصل عشق دوم اونه که تیکه‌هات رو جمع می‌کنه... اونیه که بعد از کلی کلنجار با خودت قبول می‌کنی پا تو قلبت بذاره و بیاد. با جون و دل دوست داری از اول شروع کنی، از اول همه چیز رو تجربه کنی، ولی خب این تیر آخره؛ دیگه عشق سوم و چهارم و فلان چرته. خودت می‌دونی اگه این‌دفعه بشکنی، دیگه نمی‌شه خودت رو جمع کنی. عشق دوم قشنگ‌تره، می‌دونی چرا؟ اون اومده که حالت رو خوب کنه، اومده که بسازتت. عشق دوم خیلی قشنگ‌تر و بهتر از عشق اوله. کیان عشق دوم من بود، زمانی که قلبم دیگه عشق رو باور نداشت...!

پایان

@Rooman_nazy1400